



## رمان نهش دارو

نویسنده : لیلا مرادی

ژانر: عاشقانه\_درام

ویرایشگر: کانال رمان من

[https://t.me/romanman\\_ir](https://t.me/romanman_ir)

خلاصه رمان:

رمان نوش‌دارو داستان دو زوج عاشق رو روایت میکنه که اتفاقاتی باعث بروز تغییراتی تو زندگیشون میشه...

قصه از اون جایی شروع میشه که مهرداد در یک تصمیم ناگهانی خواهان جدایی از نامزدش نازنینه، هیچکس نمیدونه چه چیزی باعث رنگ باختن این عشق چندین ساله میشه...!! اما شاید این دوری باعث شکستن پیله‌ای بشه که هر دو با بیرون اومدن ازش وارد دنیای جدیدی بشند، دنیایی که...

مقدمه

رمان نوش‌دارو داستان دو زوج عاشق رو روایت میکنه که اتفاقاتی باعث میشه زندگیشون دستخوش تغییراتی بشه...  
قصه از اون جایی شروع میشه که مهرداد در یک تصمیم ناگهانی خواهان جدایی از نامزدش نازنینه، هیچکس نمیدونه چه چیزی باعث رنگ باختن این عشق چندین ساله میشه...!! اما شاید این دوری باعث شکستن پیله‌ای بشه که هر دو با بیرون اومدن ازش وارد دنیای جدیدی بشند، دنیایی که...

♥ سخنی با نویسنده

قبل از هر چیز باید بگم که موضوع اصلی رمان برگرفته از واقعیت‌ه ، اما بعضی از شخصیت‌ها و بیشتر صحنه‌های داستان ساخته و پردازنده ذهن خودمه امیدوارم از خوندنش لذت ببرید ♥

یه زمانی خیلی سال پیش وقتی آدما ناراحت می شدن ،

یه چیزی از گوشه ی چشمشون مثل یه قطره میچکید !! !!

احساس قشنگی بود . . .

ولی هیچکی اسمشو نمیدونست ....

بعدها همه ی عاشقا جمع شدن ،

و اسم این قطره رو گذاشتن اشک ،

و اسم این احساسو گریه ....

.....

تمام جملات مثل تازیانه بر صورتش کوفته میشد

انگار که رعد و برقی وسط زندگیش غریده بود و بدنش را مثل مجسمه خشک کرده بود

ناباوری ، بهت ، سردرگمی و سکوت تنها واکنشی بود که در صورتش هویدا بود

در صورتش دنبال رد و نشانی از شوخی بود اما چیزی جز ترحم و دلسوزی نمیدید

از چه دلسوز بود !! مگر دلی این وسط شکسته بود مگر مخاطبش دختر روبرویش بود که حالا کلافه بهش زل زده بود ؟

پشیمان بود... از چه.... از بودن با من !!

هر چه فکر میکرد به نتیجه ای نمیرسید

لبخند زد ، نمیدانست لبخندش به هر چیزی شباهت دارد جز لبخند زدن انگار که درش زهر ریخته باشد

از میان لب های خشکیده اش یک اسم دو بخشی را هجی کرد

\_مهرداد ؟

سکوتش آتش به جانش میزند



این بار قصد کوتاه آمدن ندارد مثل گذشته ها که هر بار از سر عشق و دوست داشتن جلویش غرورش را زیر پا له میکرد همیشه نازنین فدا میکرد و مهر داد هم طالب عشق بود

نکند خسته شده باشد یادش به مهمانی هفته پیش افتاد که آنجا ازش خواسته بود حجابش را بردارد و او مخالفت کرده بود آنقدر که آخر سر کارشان به دعوا کشید

میگفت تو مرا درک نمیکنی تازه فهمیده بود که ادعا میکرد من و او دو خط موازی هستیم که بهم نمیرسیم میگفت اخلاق هایمان از غرب تا شرق فاصله دارد

از این بندها خسته شده بود ولی آخر مگر همین مرد روبرویش او را نمیشناخت که حالا اینطور تغییر عقیده داده بود

حالا نگاهش مثل گذشته ها مهربان نیست مثل آن موقع ها که سر بازی خطایی میکرد و فردایش با بسته پفک و شکلات میامد دم در خانه و با خواهش و التماس ازش میخواست ببخشدش ؛ حالا انگار خبری از خواهش نبود و قرار بود برای همیشه تنهایش بگذارد

به کجا ؟

این سوالی بود که باید ازش میپرسید

در گلویش انگار که خار گذاشته باشند این بار دخترک بود که ازش خواهش میکرد  
زودتر این بازی را تمام کند

\_مهرداد میشه جدی باشی من..اصلا نمیفهمم حرفاتو...آخه الان میخوای کجا بری ؟

و این چنگ زدن به موهای بور قهوه ایش که برخلاف همیشه بهم ریخته شده بود  
خبر از چه میداد ؟

اصلا چرا صدایش انقدر خش دار بود حالا باید خوشحال باشم چرا اینطوری خیره  
اش شده !

آن نگاه پر حسرتش را باید کجای دلش می گذاشت از چه چیزی انقدر کلافه بود !

\_نازی من نمیتونم باهات بمونم....تو اون کسی نیستی که من تو زندگیم بهش نیاز  
دارم هیچوقت منو نفهمیدی...من برای خودم یه هدفهایی دارم...میخوام برم اونور،  
اینجا برای من کوچیکه...تو اگه ادعا میکنی دوستم داری پس چرا باهام نمیای  
ترکیه !

و این من و تو گفتن هایش زیادی گنگ و ناشناخته بود

از کی تا حالا انقدر از هم دور شده بودن ؟

تا همین چند روز پیش که همه چیز خوب بود فقط از همان سفر آخرش به آن کشور کوفتی اینطور عوض شده بود که بیخود بهانه های بیهوده میآورد

از او زده شده بود ؟  
میگفت دیگر دوستش ندارد !!

مگر میشد باور کند از بس عاشقانه هایش را نثارش کرده بود که این حرف ها حکم شوخی برایش داشت

یک قدم به سمتش برداشت و چادر را سفت میان انگشتانش فشرد حالا در ته آن تپله های سبز چیزی را نمیتوانست بخواند سردِ سرد

این مرد همیشه در ذهنش مرموز بود و حالا انگار که نقش یک قاتل زندگی را برایش ایفا میکرد چطور میتوانست تحمل کند دیدن حال و روزش را مگر نمیگفت نمیگذارم آب در دلت تکان بخورد

یکی یکدانه علی کیایی را قرار بود با جان و دل کنار خود نگه دارد میگفت  
خوشبختیت تمام آرزومه

حرف های روز و شبشان این بود که برای زندگی آینده شان نقشه بکشند میگفت با  
عشقش بهش انگیزه و تلاش می دهد پس حالا چه شده بود از چه پشیمان بود !

چرا دیگر مثل گذشته ها که غمگین میشد دلداریش نمیداد چرا دیگر با قربان صدقه  
هایش نازش را نمیکشید

میگفت اسمت بهت میاید از بس که نازی که نمیزارم یه تار مو از سرت کم بشه پس  
این خنجری که قلبش را زخمی کرده بود را چطور میتوانست درمان کند

دست بر سینه سمت چپش گرفت تا راه نفسش باز شود این مرد ناشناس روبرویش  
حتی نگران حالش هم نبود

\_دروغ میگی مهرداد....میخوای منو بازی بدی مگه نه ؟

عصبی شده بود از این گفتگوهای بی سر و ته به ستوه آمده بود دوست داشت  
زودتر برود و نازیش را پشت سر بگذارد

پشتش را بهش کرد و انگار که صدایش مثل ناقوس مرگ بود

.

\_نه از همیشه جدی ترم نازی برو دنبال زندگیت عشق ما یه حس زودگذر بود که  
خیلی زود فروکش کرد متاسفم ولی من نمیتونم با کسی بمونم که به من و زندگیم  
احترام نمیزاره

و این کلمه ها آتش قلبش را شعله ور کرده بود خواست فریاد بزند بگوید لعنتی  
عشق تو تموم شده چرا جمع میبندی

خواست تمام بی رحمیش را بر دهانش جاری کند تا این بهانه های جدیدش را  
تمام کند اما مثل همیشه فریاد سکوتش بود

فقط با بهت رفتنش را تماشا کرد حتی نماند تا ازش خداحافظی کند مثل یک مرده  
متحرک به تنه درخت تکیه داد و نگاهش قفل دو قلب کنده کاری رویش شد و  
آنجا فهمید که چه خاکی بر سرش شده تازه فهمید این مردی که اینطور روح و  
جانش را سلاخی کرده بود همانی بود که دو سال پیش او را به این پارک آورده بود  
و با چاقو طرح قلبی را کشیده بود

میگفت این قلب منه کلیدش دست توعه  
درِ قلبم فقط به روی تو بازه میگفت از روز به دنیا اومدنت خوشبخت ترین مرد  
زندگی شدم

از همان روزی که با پتوی صورتی مامانت تو رو تو بغلم گذاشت و من از خدا  
خواستم زودتر بزرگ شی تا مال خودم کنم

کنار قلب حکاکی شده‌اش یک قلب کوچک و نازک کشیده شده بود اون روز بهش  
گفته بود قدر این قلب ضعیف و کوچولو رو بدونه بهش گفته بود این قلب گنجایش  
مصیبت رو نداره میشکне خط خطی میشه

نمیدونست که قراره با دستای خودش روزگارش اینطور سیاه شود حالا چطور باید  
این همه مصیبت را روی شانه خود میگذاشت و روانه خانه میشد



حالا چه باید به خانواده‌اش میگفت

پاهایش تحمل وزنش را نداشتن روی جدولی نشست و مستاصل و سردرگم به دور و برش نگاه کرد

الان میاد نمیزاره اینجا تنها بمونم میاد دستمو میگیره و از اون بستنی های سنتی عمو اکبر که همیشه برام میخرید رو میگیره و مجبورم میکنه تا آخر بخورم

و او هیچوقت بهش نگفته بود که چقدر از بستنی زعفرانی بدش میاید هیچوقت نفهمید همیشه جلویش یه نازی دیگه بود دیگه خبری از دختر خونه پدرش نبود که همه چیز طبق خواسته خودش برایش فراهم بود جلوی مهرداد میشد یه زن پخته و کامل که از سر این عشق با دلش راه میومد

آخه تحمل کلافه بودنش رو نداشت با همه عقاید متفاوتشان سعی میکرد کنارش  
که باشد این تفاوت ها توی ذوق نزنند

آخه این مرد دنیا رو به شکل دیگه میدید تجمل و پول و خودنمایی سه تا چیزی که  
تو تمام این سال ها مثل هوو کنارش بودن

آخر سر همینا باعث شدن مهرداد جا بزارتش و بره

دلش به همین زودی تنگ شده بود دلتنگ  
قدم زدن هایشان شعر خواندن هایش و لبخندهاش عاشقانه مرد آرزوهایش

دلش حتی برای اون دختر گلفروشی که مهرداد همیشه از اون براش گل میخرید  
تنگ شده بود همیشه همینجاها بود

انگار فهمیده بود که مرد چشم سبز رفته بود و اینورا آفتابی نمیشد

کاش بود شاید میتونست نشونیشو ازش بگیره کی میدونست مقصد اون مرد کجا بود !

حتما دایی اینا خبر داشتن آره باید برم پیششون اینجوری که نمیشه با چند تا حرف و دعوا همه چیز رو بزاره و بره

در میان راه چادر را روی سرش محکم گرفته بود تا از سرش نیفتد آسمان هم مثل دلش بغض دار شده بود و هوای باران به سرش زده بود همانطور پیاده کوچه ها را یکی دو تا میکرد تا برسد به در آهنی مشکیشان

همانی که سال ها پیش از میان میله هایش داخل حیاطشان را دزدکی دید میزد تا ببیند کی بیرون میاید آخر خانه هایشان نزدیک بهم بود فقط یک کوچه فاصله داشت زیر درخت هلو کنار دیوار خانه دوطبقه شان ایستاد و نفسی تازه کرد

هر جا که پا می گذاشت یک خاطره ازش جلوی چشمانش نقش میبست آخر از  
موقعی که چشم باز کرده بود مهرداد در زندگیش بود و بس ، موقعی که با  
دخترداییش مهسا زیر همین درخت مینشستن و خاله بازی میکردن میامد و کلی  
اذیتشان میکرد و بازیشان را بهم میریخت

از همان بچگی شر بود بعدها فهمید که میگفت آن موقع ها دوست داشتم فقط  
حرصت بدهم و تو مثل خانم بزرگ ها چادر به کمر ببندی و دنبالم کنی میگفت  
تحمل نداشتم حتی با خواهرم بازی کنی دوست داشت تمامش را برای خود داشته  
باشد

بزرگ تر که شد جنس عشقش هم فرق کرد یادش هست که در دوران نوجوانیش  
هر جا که میخواست همراه مهسا برود او هم مثل بادیکارد پشت سرشان بود حرفم  
که بهش میزدی میگفت شماها رو همیشه تنها گذاشت پس فردا چیزیتون بشه  
اونوقت باید یقه کیو گرفت

با تکان های دستی جلوی صورتش از عالم خیال بیرون آمد

سرش را برگرداند که چهره نگران مهسا جلویش نقش بست

\_خوبی نازنین هر چی صدات میزدم نشنیدی؟

چشمان سبزش عجیب به برادر نامردش شباهت داشت

آهسته از میان لب های خشکیده اش سکوتش را شکست و بی معنی ترین حرفی  
که میتواند بزند را بر زبان آورد

\_خوبم..مهرداد خونه نیومده ؟

چقدر صدایش ضعیف بود

چهره مهسا از همیشه گرفته تر بود مگر چه شده بود نکند او هم شوخی برادرش را  
باور کرده بود

بازویش را گرفت

\_مهسا مهرداد خونه‌ست یا نه ؟

و این لرزش صدایش را چطور میتواند کنترل کند !

انگار که جواب دادن این سوال برایش  
سخت ترین کار دنیا باشد

دستش را پشتش گذاشت و به جلو هل داد

\_بعدا راجبش حرف میزنیم تو با این حالت بری خونه عمه بیچاره سخته میکنه

بچه میشود و بازویش را از زیر دستش جدا میکند

\_نه تا مهرداد نیاد همینجا وایمیستم بهش زنگ بزن گوشیم شارژ نداره بهش بگو  
نازنین اومده میاد

این لحن پر التماسش جگر خودش را آتش میزند چه برسد به دختر داییش که مثل  
خواهر نداشته اش بود

یعنی از برادرش خبر نداشت نمیدانست امروز چه بلایی بر سرش آورده بود !

کاش میفهمید حالش را و اینطور در مقابلش سکوت نمیکرد

\_مهسا تو رو خدا یه چیزی بگو دلم داره میترکه مهرداد چرا اینطوری شده دو روزه  
هر چی زنگ میزدم جواب نمیده امروز یه کله پاشده اومده میگه تو رو نمیخوام  
دیوونه شده برو بهش زنگ بزن من طاقت این شوخیاش رو ندارم

با شرمندگی سر پایین میندازد

چرا او شرمنده شده برادرش این آتش را روشن کرده حالا چرا به جای او مهسا  
اینطور نگاهش غم گرفته بود



دیگر صبرش لبریز شده بود یقه لباسش را در مشت های لرزانش گرفت و آرام لب زد

\_حرف بزن تو رو خدا

سد اشکهایش سیل میشود بر صورتش جوابش همین گریه بیصدا بود

دستش از روی یقه اش شل میشود و کنار بدن خشک شده اش آویزان میماند

نباید این اشک ها را باور میکرد حتما داشت خواب میدید آره

پوزخند عصبی زد

\_شما خواهر و برادر زده به سرتون چتون شده دارم میگم من و مهرداد نامزدیم  
نمیتونه که بره

حرف های نامفهومی که بر زبان میاورد رفته رفته بالا میرفت و زندایی را هم به  
بیرون آورد

مهسا سعی داشت با ملایمت آرامش کند اما او مثل کسی که از کما بیرون آمده  
باشد بر سر و سینه اش میکوبید و این جمله ها را فریاد میزد

\_دوستم داره به خدا دروغ نمیگم بهم قول داد فقط دلخوره ازم آره

حالش انقدر خراب بود که مادر مهرداد با ترحم بهش خیره شده بود و لب از لب باز  
نمیکرد

به زور گام هایش را محکم برداشت و جلوی اش ایستاد سینه اش میسوخت و دردش  
بیشتر از دردی که امروز بر سرش آمده بود نبود

\_زندایی تو به چیزی بگو از پسرت خبر نداری چرا چرا..

بغض مثل غده گلویش را فشار میداد و نتوانست ادامه حرفش را بزند

مهسا هم پا به پایش گریه میکرد و سعی در دلداریش داشت

\_نازی تو رو خدا آروم باش بیا بریم تو اینجا بده

مثل جنون زده ها جیغ هیستریکی زد و به عقب هلش داد

\_ساکت شو ، ساکت شو همتون میخواید منو بازی بدید مهرداد نرفته من که کاری نکردم بهشم گفتم نمیتونم باهات بیام ترکیه میره یعنی ؟ بدون من میره آره ؟

آخرش را با جیغ گفت و دو زانو افتاد روی زمین چقدر سادگی بود که فکر میکرد مهرداد سر این چیزها او را رها کرده

حتما هوای عشق دیگه ای به سرش زده آره ولی آخه مگر میتوانست جز او عشق کس دیگه را به قلبش راه دهد این عشق آتشین از بچگی در دل این مرد بود همیشه و همه جا هوایش را داشت

آن اوایل او را فقط به چشم یک برادر میدید تک فرزند بود و روز و شبش را با بچه های داییشان میگذشت یک جورایی با هم بزرگ شده بودن

رفته رفته بزرگ تر که شدن جنس علاقه شان هم فرق کرد به خود آمد دید ای دل غافل دلش گیر دو تیله سبز وحشی شده بود چقدر آن روزها گریه کرده بود

فکر میکرد مهرداد که از علاقه اش بفهمد پیش میزند و همان دیدارهای کوتاه را هم از دست میدهد اما نمیدانست که این مرد در هفت سالگی عاشق شده بود آره در هفت سالگی همان موقعی که به دنیا آمده بود و در بغلش گرفته بود از مادرش که میشد عمه اش قول گرفته بود که وقتی نازنین بزرگ شود با هم ازدواج کنند با همه آن کوچکیش عشقش را در قلبش نگه داشته بود و حالا مگر میتوانست باور کند این عشق بیست ساله با دستان خودش از بین رفته باشد

نگاه سرد زندایی ترس را بر دلش رخنه زد هیچ نرمشی در چهره اش نبود و او قادر  
نبود معنی نگاهش را بخواند

حالا مثل بیچاره ها کمرش خم شده بود و با عجز نگاهش بهش خیره بود تا خبری  
از پسرش بهش بدهد و او با جمله کوتاهش تیر خلاص را بهش زد

\_مهرداد رفته ترکیه

لالا لالا گل ریحون

دوتا فال و دوتا فنجون

توی فنجون تو لیلی

تو خط فال من مجنون

لالا لالا گل خشخاش

چه نازی داره تو چشماش

پر از نقاشیه خوابت

تو تنها فکر اونا باش

لالا لالا گل پونه

گل خوش رنگ بابونه

دیگه هیچکس تو این دنیا

سر قولش نمیمونه

لالا لالا شبه دیره

ببین ماهو داره میره

هزارتا قصه هم گفتم

چرا خوابت نمیگیره؟؟

لالا لالا گل لاله

نبینم رویاهات کاله

فرشته مثل تو پاکه

فقط فرقش دوتا باله

لالا لالا گل رعنا

میخواه بارون بیاد اینجا

کی گفته تو ازم دوری؟؟

ببین نزدیکتم حالا

لالا لالا گل پسته

نشی از این روزا خسته

چقد خوابی که میشینه

تو چشمای تو خوشبخته

لا لا لا گل مریم

نشینه تو چشات شبنم

یه عمره من فقط هرشب

واسه تو آرزو کردم

لا لا لا گل پونه

کلاغ آخر رسید خونه

یکی پیدا میشه یه شب

سر هر قولی میمونه

هق هقش اوج گرفت و مشتش پر از خاکش را روی زمین ریخت

دیگه نبود ، دیگه مثل همیشه نمیومد و به شعراش گوش نمیداد ، اولین شعری که  
بهش یاد داده بود همین بود با همان پیراهن عروسکی گلدارش با تمام هفت  
سالگیش کنارش مینشست و براش میخوند اونم مثل باباهای مهربون بهش گوش  
میداد و جایزه‌اش یه آب‌نبات توت فرنگی بود

آن زمان با خود فکر میکرد از مهرداد بزرگ تر و قوی تر وجود ندارد همه جا که  
میرفت در کنارش احساس غرور داشت بزرگ تر که شدن متوجه حسادت و کینه  
بعضی از دختران فامیل روی خودش میشد آخر مهرداد از آن مردهای مغرور بود که



به هیچ احد و ناسی اهمیت نمیداد حالا چه شده بود که به این دختر روی خوش  
نشان داده بود خدا میداند

آن موقعی متوجه علاقه‌اش به خود شد که گیتار محبوبش را که هیچکس جرئت  
برداشتنش را نداشت به عنوان یادگاری بهش داد همان موقع به خود گفت نازنین  
این مرد جور دیگه ای تو رو دوست داره از همان زمان حس های خوب در دلش  
روان شد حالا دیگر فهمیده بود که عشقش یکطرفه نیست

محبت هایش حضورش همه و همه باعث شد که از او یک بت بسازد یک بت زیبا  
، هوس انگیز و غلط انداز ؛ بتی که با تبرش چنان کمرش را شکسته بود که قادر به  
بلند شدن نبود

صدای پیچ پیچ مانند مادر بزرگ را با مادرش میشنید ، یک هفته گذشته بود یک  
هفته ای که هنوز رفتنش را باور نداشت به خود دلداری میداد که برمیگردد حتما  
این بار سفرش بیشتر از همیشه طول کشیده است

نگاه دلسوزانه مامان بزرگ روی خودش را هیچ دوست نداشت هنوز که اتفاقی  
نیفتاده بود چرا همچین میکردن !

این اشک ها هم از سر دلتنگیش بود وگرنه مهرداد آدم رفتن نبود

\_نازی مادر پاشو از لب باغچه هوا سرده مریض میشیا

مادرش در تمام این روزها نگرانش بود فکر میکرد حتما خل و دیوانه شده شاید هم  
حق داشت آخر در این یک هفته هزار جور اتفاق افتاده بود خبر بهم خوردن  
نامزدیشان همه جا پیچیده بود به قول مادر بزرگ پاک آبرویشان رفته بود و  
حرفشان نقل دهن این و آن شده بود

مادر بیچاره اش شوکه از این اتفاقات فشارش هی بالا پایین میشد خانواده داییش هم از شرمندگی روی آمدن به اینجا را نداشتن پسرشان حسابی اعتبار و آبرویشان را به تاراج برده بود فقط او بود که به همه این اتفاقات بی حس شده بود مهرداد را از بچگی میشناخت بدون نازی که نمیتوانست یک لحظه هم نفس بکشد حتما در کارش مشکلی پیش آمده بود وگرنه میامد و به همه این شایعات پایان میداد

مهرداد همیشه بود حالا نبودنش را نمیتوانست قبول کند مطمئن بود برمیگشت  
نباید بیخودی فکر بد به دل راه میداد

شالش را روی سرش گذاشت و دامن پیراهنش را بالا گرفت و بدو بدو از پله ها بالا رفت از روی تقویم که نگاه کرده بود امروز جمعه بود

مثل همیشه اینجا پاتوق حرف زدندان میشد همین پشت بامی که مهرداد نامش را گذاشته بود گلخانه آخر هر بار که میامد یه دسته گل بنفشه و مریم برایش میخرید و او هم ، همه شان را در گلدان میکاشت، برای همین اسمش را گلخانه گذاشته بود

حالا برایش همان پیراهن گلداریز قرمز را پوشیده بود امروز میخواست بهترین خودش باشد تا نیم ساعت دیگر میرسید نباید اثری از غم در چهره اش ببیند وگرنه زمین و زمان را بهم میدوزد آنوقت خودش را سرزنش میکند و نازنین ناتوان از آرام

کردنش فقط باید غصه بخورد پس باید لبخند میزد مثل همیشه تا بیخود نگران  
نشود عاشق بود دیگر طاقت یک خورده ناراحتی معشوقش را نداشت

یک دقیقه ، دو دقیقه زیر لب آهنگ مورد علاقه اش را خواند تا زمان زود بگذرد

کمکم کن نذار اینجا بمونم تا بیوسم

کمکم کن نذار اینجا لب مرگو ببوسم

کمکم کن عشق نفرینی بی پروایی میخواد

ماهی چشمه کهنه هوای تازه ی دریایی میخواد

دل من دریاییه چشمه زندونه برام

چکه چکه های آب مرثیه خونه برام

تو رگام به جای خون شعر سرخه رفته

تن به موندن نمیدم موندنم مرگ منه

اشکش را با گوشه شالش گرفت و بغضش را قورت داد

الان میاد نازنین نریز اشک های لعنتیت رو مهرداد نامرد نیست سر قولش میمونه

حالا با تمام غم هایش آواز میخواند

عاشقم مثل مسافر عاشقم

عاشق رسیدن به انتها

عاشق بوی غریبانه ی کوچ  
تو سپیده ی غریب جاده ها

من پر از وسوسه های رفتنم  
رفتن و رسیدن و تازه شدن

توی یک سپیده ی طوسی سرد  
مسخ یک عشق پر آوازه شدن

صدایش تحلیل رفت و حق هقش بالا گرفت

نه ، نه ، نه دروغه باید برم ؛ آره باید برم خودم دنبالش فراموش کرده که کرده خودم  
میرم پیشش

مستاصل و حیران سر جای خود مانده بود و قدم از قدم برنمیداشت حقیقت تلخ  
روی سرش آوار شده بود و بهش دهن کجی میکرد که دیدی نیومد یه هفته گذشته  
مگه نمیگفتی جونش بهت وصل بود پس چرا یه زنگ هم بهت نمیزنه !

اشک هایش مثل مروارید صورتش را خیس میکردن و تمام این یک هفته جلوی  
چشمش رژه میرفت کاش میتوانست یک جواب کوبنده به این افکار مزاحم و منفی  
دهد عشقشان پاک بود با این چیزای الکی پاک شدنی نبود اصلا مگر شهر هرت بود  
همینطور برای خودش بگذارد و برود اصلا تا به الان مگر دل نازنین را شکسته بود  
که این دومین بار باشد !

چرا دعوا بود قهر بود اما به یک روز هم نمیکشید آخر سر با یک گل و بیرون رفتن  
سر ته هم را در میاورد

پس چرا این بار؛ چرا نمیامد تا این گریه ها را تمام کند مگر نمیگفت طاقت یک اشکش را ندارد پس چرا دهن در مردم را نمیبست دهن این جماعت دو رو که جلوی آه و دلسوزیشان به راه بود و پشت پرده با دمنشان گردو میشکستن که دیدی ته همه این دبدبه و کبکه شد این ، عشق کیلویی چند بابا آدم باید اهل زندگی باشد

یکی میگفت دختره انقدر ناز داشت که تا عروسی نکرده پسره رو فراری داد این جماعت بی پرده با نیش و کنایه هایشان نمیدانستن دختری این وسط میسوزد و دم نمیزند

\_وای سکینه دیدی چیشد میگن پسره اونجا یه دستگاهی بهم زده بیا و ببین تازه نومزد هم کرده

جمله اش جوری بود که ویران کند تمام وجودش را

همانجا پشت دیوار ایستاد و چادر را در دستش فشرد چرا قدم از قدم برنمیداشت و یک سیلی در گوش این زنی که پشت سر عشقشان حرف مفت میزد نمیکوبید

صدایی در ذهنش گفت چرا هنوزم به مهرداد اعتماد داری !!

رشته فکرش با جمله زن دیگری پاره شد

\_دلم به حال دختره میسوزه فیروزه ، اون روز از ملوک خانم شنیدم که میگفت عین دیوونه ها شده صبح تا شب زل زده به در تا نامزدش بیاد

و جواب کوتاه فیروزه خانم خنجری بود بر قلبش

\_نومزد بودن الان دیگه یکو زیر سر داره

نفسهایش سنگین شد همانجا پاهایش شل شد و افتاد روی زمین

مهرداد بیا... بیا و ببین پشت سرت چی میگن بیا ببین نازنینت به چه روزی در اومده نامرد یکماه گذشته دارم عین پاسوخته ها روزا رو میشمرم تا بیای چرا نمیزنی تو سرشون تا انقدر چرت و پرت بهم نبافن چرا میزاری تحقیر شم مگه نمیگفتی جز من نمیتونی عشق کس دیگه ای رو به قلبت راه بدی پس چرا... چرا میگن یه دختر دیگه ای رو جایگزینم کردی دروغه میدونم

ساده نبود فقط زیادی به این مرد اعتماد داشت ، به مردی که جوری رفته بود که انگار از قبل نبود انگار که مهرداد نامی هیچوقت در زندگیش پا نگذاشته نبود و وجود نداشت

باز هم آمده بود جلوی در خانه داییش امروز میخواست جواب بشنود امروز نیامده بود گریه و زاری کند باید میفهمید چه آواری روی زندگیش افتاده بود

مهران برادر کوچیکه مهرداد مثل همیشه با مهربانی های برادرانه اش او را به داخل خانه هدایت کرد میخواست نشان دهد که بعد از رفتن مهرداد هم هنوز قدمش در این خانه مقدم بود

\_آبجی یه لیوان شربت بیار نازنین اومده

چشم غره زن دایی را دید و خم به ابرو نیاورد مثل تمام این سال ها همیشه او را به چشم یک دشمن میدید کسی که مهرداد را در چنگ خود گرفته بود تمام آرزویش این بود خواهرزاده فرنگ رفته اش را عروس خود کند ولی این وسط پازل ها سرجا قرار نگرفته بودن مهرداد نه سهم او شده بود نه سهم دختر خواهرش کجا بود خدا میداند

مهسا با سینی حاوی لیوان های شربت وارد هال شد یکی آلبالویی و دیگری پرتقال مهران هم مثل برادرش از آب پرتقال بدش میامد و او برعکس ، مثل دو جنس ناجور بودن که بهم وصل شده بودن و پیچ های زندگیشان هم آنقدر سست بود که سریع از هم فرو بریزد

با صدای منیژه خانم زنداییش چشم از لیوان شربت‌ش گرفت و به نگاه سرد و یخش  
زل زد

\_برای چی اینجا اومدی میبینی که مهرداد نیست

صدای اعتراض مهران و مامان گفتن آهسته مهسا را شنید و خودخوری کرد انگار  
این زن خوب موقعیتی پیدا کرده بود که با کلام زهردارش نمک روی زخمش بپاشد  
آخ که نبودن مهرداد چقدر توی ذوق میزد

صدایش از ضعف بدنش میلرزید و مرتعش شده بود

\_خبری ازش ندارین...قرار نیست بیاد ؟

سرش را بالا گرفت شاید دلش به رحم آید خودش زن بود مگر نمیفهمید حالش را  
اما چیزی جز یک نگاه تاریک و سرد نصیبش نشد

کلافه نگاهش را به مهران و مهسا داد حرص سرتاپایش را گرفت دیگر صبرش لبریز  
بود از این نگاه‌های پر ترحم باید همینجا تمامش میکرد

از جا بلند شد و لیوان شربت‌ش را روی میز کوبید



یه چیزی بگین مگه من مسخره‌تونم زندایی پسرت یکماهه رفته و همه چیزو ول کرده به امون خدا چرا چیزی نمیگی ، مگه چیشده که اینطوری میخواد بزاره و بره ؛ از من خطایی سر زده کاری کردم که داره اینطوری منو تنبیه میکنه !

تیزی نگاه سبزش رویش نشست تکانی به هیکل چاقش داد و با لحن خشکی جوابش را داد

بیخودی خودتو کوچیک نکن دختر...مهرداد قرار نیست برگرده اون تو رو نمیخواد بهتره بپذیریش

این روزها صد بار میمرد و زنده میشد اما این جواب قابلیت مرگ حتمی را داشت اگر دستان مهران نبود شاید همانجا با زانو میفتاد روی زمین

نگاهش به زن روبرویش بود که با بی مهری بهش خیره بود و نمیخواست که از حرفش کوتاه بیاید

مهسا لیوان آبی به دستش داد و با سرزنش خطاب به مادرش گفت

\_چه مشکلی با این دختر داری مامان...نازنین چه گناهی کرده که باید پای بی  
غیرتی های مهرداد بسوزه آخه الان وقت این حرف ها بود

منیژه خانم انگار که اتفاقی نیفتاده باشد با ترشروی گفت

\_ \_مگه چی گفتم دختر...تو هم هواخواهش نباش خودش خانواده داره الان زنگ  
میزنم مریم بیاد جمعش کنه خونه من که دیوونه خونه نیست بیام دختر مردمو  
درمان کنم

دیگر بسش بود این تحقیرها ناروا بهش تحمیل میشد مثل جنون زده ها به  
سمتش حمله ور شد و یقه اش را چسبید

\_من چیکارت کردم هان...چیکار ؟ بسه ، بسه این همه تیکه بارم کردی...اگه الان  
حال و روزم اینه صدقه سری پسر نمونته کجاست مهرداد کجاست ؟

جیغ میزد و محکم تکانش میداد هیچکس جلودارش نبود منیژه خانم حالا با ترس  
و چشمان درشت شده اش سعی میکرد یک جوری خودش را از چنگالش نجات  
دهد این دختر زده بود به سیم آخر حالا که مهرداری نبود و قرار هم نبود باشد باید  
یک جور خودش را خالی میکرد

حالا یقه اش را ول کرده بود و به جان خود افتاده بود موهایش را در چنگ گرفت و کشید

\_ازتون متنفرم...متنفرم دروغگوها....شما باعث شدین مهرداد نرفته میاد

هیچ درکی از حرف هایش نداشت و با ضجه این کلمات را ادا میکرد مثل دیوانه ها  
زیر لب هذیان میگفت و عقب عقب میرفت

مهسا با گریه نگاهش میکرد و مهران سعی در این داشت آرامش کند

\_آبجی تو رو خدا آرام باش...من خودم میارمش فقط تو با خودت اینجوری نکن

سرش را تند تکان داد و چشمانش را بهم فشرد

\_نمیره...نمیره....بدون من نمیره

دست بر گوش هایش گرفت و جیغ زد

\_حق نداره بدون من بره

سیلی که به صورتش خورد تنها راه ساکت کردنش بود

مثل شک زده ها به زن روبرویش خیره شد

سرزنش خشم و ناامیدی در چشمانش لانه کرده بود

لبهای لرزاناش را بهم فشرد و دستش را از روی صورت داغ شده اش برداشت

رد انگشتهایش روی صورت روشن و ظریفش به خوبی هویدا بود

منیژه خانم از این صحنه روبرگرداند و پوزخندی زد

\_بهتره دخترتو ببریش مریم دیگه نمیخوام این قضیه کش پیدا کنه

تمام این تحقیرها را مادرش هم باید میچشید و لب از لب باز نمیکرد باید به جای جواب دادن به این زن طلبکار یک سیلی در گوش دخترش میخواباند تا دیگر بیش از این خار و خفیف نشوند

بازویش را انقدر محکم گرفته بود که هر آن ممکن بود از جا کنده شود

\_مامان داری کجا میری ؟

اصلا نمیشنید او هم از این وضعیت به تنگ آمده بود دیدن دخترش آن هم در آن  
وضعیت خونس را به جوش آورده بود کار به کجا رسیده بود که گوش و کنایه های  
بقیه هیچ ترحم همه را هم باید به جان میخرید

پدرش در حیات دور خود عصبی به آنور و اینور میچرخید

با دیدن دخترش اخمهایش درهم رفت

نازنین سرش را پایین انداخته بود تا صورت سرخش را نبیند

\_سرتو بگیر بالا ببینم

چشمانش را بهم فشرد به جای او مادرش صدایش را بالا برد

\_دختر تخته گاز همینجوری داره برای خودش میره علی باید یه جور آتیشش رو خاموش میکردم

این بار صدای پدرش بود که بالا رفت

\_این نونیه که خودت گذاشتی تو کاسه‌ام زن وقتی میگفتم این پسر به درد نمیخوره عیاشه ، حال بیحالیه کجا بودی ؟ هی سنگ برادرزاده نوبرتو به سینه میزدی کو نتیجه اش شد این ، دختر دسته گلمو به این روز در آورده بس نبود حرفم باید بخوریم

با گریه به بحث و جدال پدر و مادرش که به جان هم افتاده بودن نگاه میکرد

لعنت بهت مهرداد ، لعنت به تویی که ذره ذره داری نابودم میکنی

همانطور با دو به پناهگاه تنهایی‌هایش پرواز کرد از میان انبوه کاغذهای داخل  
کمدش قاب عکسش را برداشت و جلوی صورتش گرفت

نامرد این بود قولت نازنین مرد نه ؟ به همین راحتی فراموشم کردی مهرباد مردم  
چی میگن هان میگن نامزد کردی راسته !!

گریه اش شدت گرفت

قاب عکس را محکم به سمت دیوار پرتاب کرد

\_ازت متنفرم....متنفرم

از گریه سینه اش به خس خس افتاده بود مثل کسانی که داغ دیده بودن بالای سر  
قاب عکس شکسته نشست



نگاهش به آن تپله های سبزش افتاد همانی که افسونش کرده بود تمام صحنه ها  
جلوی چشمش رژه میرفت

از بچگی تا به الان ؛ شوخی کردن هایش همیشه اسمش را نصفه صدا میزد میگفت  
اینطوری راحت تر هست

آن همه عشق یکهو چیشد !

تولد پارسالش را کنار دوستانش جشن گرفته بودن و کادویش یک گردنبند طرح  
ستاره بود میگفت تو ستاره پرنور زندگی می حالا کمتر از یک ماه دیگر تولدش بود و  
او دیگر نوری برایش نمانده بود فقط تاریکی بود و تاریکی

جلوی آینه به چهره خودش خیره شد

حالا زیر چشمان مشکیش یک هاله سیاه گرفته شده بود دستانش را روی استخوان بیرون آمده گونه اش گذاشت صورت زرد و نزارش زیادی توی ذوق میزد

چه روزی از سال بود چقدر گذشته بود ؟!

خودش هم نمیدانست روزهایش در این چهاردیواری کوچک میگذشت حرف هایش را فقط گنجشک های لب پنجره اش می شنیدن و با جیک جیک هایشان اعتراض میکردن که دیگر بس است آمدنی میامد ولی آن مرد از اول هم رفتنی بود که اینطور همه چیز را جا گذاشت و رفت

ندید سوختنش را ، ندید کابوس های شب و روزش را ؛ ندید دخترکی این وسط شب و روز میمیرد و باز هم زنده میشود

میتوانی زنده باشی ، نفس بکشی ببینی یا بشنوی ولی زندگی نکنی حال و روز او هم همین بود ساعت ها مثل یک مرده متحرک به یک جا زل میزد با خود میگفت من براش چی بودم یه بازی یا یه همبازی که تا چشمش به یه نفر دیگه خورد سریع دورم انداخت یعنی حتی یک ذره هم عذاب وجدان نداشت این مرد کی بود چرا فکر میکرد او را نمیشناسد انگار که واقعا مهرداد همان روز در پارک با تمام شدن عشقش مرده بود

در این چند ماه حتی یک خبر هم ازش نگرفته بود اصلا انگار که نازنینی وجود نداشت مثل یک موجود بی ارزش لهش کرد و ازش گذشت حالا شب و روزش سیاه بود مثل زندگیش

شب ها از فکر و یادش در امان نبود خانواده اش برایش روانشناس و هزار جور دکتر و مشاوره گرفته بودن اما مگر این دردها درمان میشد چیز کمی که نبود کسی که بیشتر از چشمش هم بهش اطمینان داشتی اینطور از پشت بهت خنجر بزند مگر میتوانست دوباره سرپا شود نه این حالش دیگر خوب بشو نبود

بارها خواسته بود خودش را از این زندگی و دنیا خلاص کند اما یک شب....شبی که پدرش او را در آن وضعیت دید و بر سرش کوبید به خودش قول داد حداقل به خاطر خانواده‌اش بلایی سر خودش نیاورد وگرنه این زندگی هر روزش برایش مرگ بود و بس

مثل همیشه مریم خانم با سینی غذا وارد اتاق شد با دیدنش که کز کرده گوشه تخت نشسته بود اخمی کرد

\_پاشو...پاشو ببینم انگار دنیا رو ازش گرفتن پاشو که ببین واست چی درست کردم...  
کلم پلو مخصوص مریم بانو...باز کن اون اخماتو دلم گرفت

به زور لبخند تلخی بر لب نشانده و آهسته لب زد

با حرص لبش را کج کرد

\_تو هم که جون به جونت کنند بابایی هستی... من بخت برگشته از کارم زدم دارم  
واسه تو روز و شب خودمو به آب و آتیش میزنم تا یه لقمه غذا بخوری....بعد تو  
خبر از بابات میگیری....ای بشکنه این دست....بشکنه

نتوانست به غرغره‌های مادرش لبخند نزند میفهمید او هم غصه دار بود و از دیدن  
وضعیت تک دخترش دلش خون بود اما با نقاب شادی میخواست دخترکش را از  
آن حال و هوا در بیاورد

کی نمیدانست او چقدر برادرزاده  
عزیزکرده‌اش را دوست داشت مهرداد را مثل پسر خودش میدانست حالا طوری  
آتش به زندگیشان انداخته بود که نمیخواست حتی اسمش را هم بیاورد دخترکش  
از همه دنیا برایش مهم تر بود

قاشق پر از غذا را به سمتش گرفت

\_بخور مادر لاغر که بودی ، حالا شدی پوست و استخوان

توان مقاومتش بریده بود و به زور توانست چند لقمه بخورد

بغضی وسط سینه‌اش جا خوش کرده بود که نمیگذاشت غذا از گلویش پایین برود  
لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید شاید بتواند آتش درونش را کمتر کند  
اما نه تب درونش قوی تر از این حرف ها بود

وسط اردیبهشت ماه میان گرما از سرما میلرزید و پتو دور خودش پیچیده بود

صدای چیلک چیلک دندان هایش را می‌شنید و خودش را محکم تر بغل کرد

پدرش هر چند دقیقه یکبار می‌آمد و بهش سر می‌زد مادر بیچاره اش دستمال را مرتب خیس می‌کرد و صورتش را مرطوب می‌کرد تا بلکه تبش پایین بیاید

\_آخه این دیگه چه مصیبتی بود افتاد تو زندگیمون....نازنین....نازنین جان مادر چشماتو باز کن....پاشو یه خورده از این سوپ رو بخور

نگاه نیمه بازش خیره دیوار روبرویش بود زیر لب مهرباد را صدا زد امشب بعد مدت ها خوابش را دیده بود با لبخند گرمش بهش خیره بود و ازش خداحافظی می‌کرد

با همه بدی‌هایش دلش تنگ آن تیل‌ها بود تصور نبودنش را حتی یک روز هم  
نمی‌توانست تحمل کند اما حالا پنج ماه رفته بود

مریم خانم با گریه سر بر بازویش گذاشت

\_بمیرم برات مادر....خدا جواب دل شکسته‌تو میده دخترم....چرا خودتو ازبین  
میبری....

امشب این حرف‌ها آرامش نمی‌کرد او فقط با دیدن آن مرد آرام میشد که بیاید و  
مثل همیشه با خنده‌هایش پتو را از روی صورتش بکشد و بگوید «\_بسه دیگه  
خانم خواب آلو پس فردا می‌خواهی عروس بشی شوهرت بی صبحونه می‌مونه ها»

و او با حرص جوابش را اینگونه میداد

«\_کوفت شوهر همین‌ه که هست بخوای بخواه نمی‌خواهی هم فدای سرم»

و او دست بر چشمش می‌گذاشت و میگفت

«\_ای به چشم من غلط بکنم»



امشب بدجور هوس آن محبت ها را کرده بود که بی دریغ نصیبش میکرد

چرا این شب تمام نمیشد ؟

چرا این شب طولانی نبودنش روشن نمیشد پس کی میتوانست رنگ خوشی را  
ببیند خسته بود خسته تر از همیشه یک دختر بیست ساله مگر چقدر گنجایش  
داشت که تمام این دردها را روی دوش خود حمل کند این شوک اندازه سنش نبود

\*\*\*\*\*

با احساس سوزش مچ دستش چشمانش را باز کرد بالای سرش چهره نگران پدر و  
مادرش را دید

چقدر تن این زن و شوهر را لرزانده بود خدا میداند زن جوانی با روپوش سفید  
لبخند به لب نگاهش کرد

\_بیدار شدی خانم کوچولو الان وقت خواب نیستا

گردنش را کج کرد و نگاهش را به عقربه های ساعت داد از درد گردنش تیری کشید  
ساعت یازده ظهر را نشان میداد انقدر خوابیده بود ؟!

دیشب چه بلایی سرش آمده بود تا یادش هست فقط صورت مهرداد جلویش بود  
یعنی همه آن صحنه ها را در خواب دیده بود

بدون حرف به صحبت های پرستار با پدرش گوش میداد

وضعیت روحی دخترتون باید زیر نظر روانپزشک مورد معالجه قرار بگیره در این سن این حال و روز براش مثل سم میمونه

چشمانش را بهم فشرد و یک قطره اشک از چشمش چکید

حال و روزش مثل یک دریای خروشان بود که با رسیدن به ساحل خشکیده میشد  
حالا او هم به خاک نشسته بود و بیرون آمدنش سخت بود خیلی سخت

مریم خانم اشک گوشه چشمش را گرفت و دست نوازش بر سر دخترکش کشید

\_الهی قربونت برم بسه دخترم خودتو مریض میکنی که چی بشه مگه اون به فکرته  
پنج ماهه رفته فکر میکنی اونجا بهش سخت میگذره نه یه ذره هم به تو فکر  
نمیکنه

این حرف های مادرش که بی مراعات گفته میشد جگرش را آتش میزد نمیتوانست  
بپذیرد مردی در آنور مرزها به فکر خوش گذرانی و موفقیتش است و این وسط  
دخترکی مثل شمع آب میشود

بی معرفت میخوای نیا خب نیا حداقل یه خبر از همبازی بچگیهاش بگیر ببین  
مردهست یا زنده یعنی انقدر از من بدت میومد چرا نمیتونم اون روز نحس رو باور  
کنم همون روز رفتنت رو

مثل سایه بودی و یکهو تو تاریکی زندگیم محو شدی بی آنکه خبر داشته باشم چرا  
نمیتونم بفهمم هر چقدر با خود فکر میکرد نمیفهمید مشکلتان چی بود که انقدر  
یکهو گذاشت و رفت حتی بهش فرصت عزاداری این عشق را نداد

ضربه شوکش ماه ها بود او را بهوش نیاورده بود انگار که در کما رفته بود و روز و شبش جهنم بود مگر دل چه کسی را شکسته بود که همچین بلایی باید سرش میامد

بعد از مدت ها گوشیش را برداشت و روشنش کرد

عکس بک گراندش خاری بود بر چشمانش سریع بغضش را قورت داد و شماره اش را گرفت شاید جواب دهد باید تلاشش را میکرد

یک بار دوبار سه باره و چندین باره تلاشش را کرد جمله مورد نظر خاموش میباشد کلافه اش میکرد

حتی نمیخواست صدایش را بشنود... به کدامین جرم اینطور مجازات میشد !!

نتش را روشن کرد تا وارد برنامه شد چشمانش میخ صفحه شد

نفسهایش کند و یکی در میان از سینه‌اش خارج میشدن

قلبش را چنگ زد و گوشی را در دستش فشرد امکان نداشت حتما...حتما دارد  
اشتباه میکند

نازنین خر تا کی میخوای ساده باشی  
حرف های بقیه راسته بیا خودت که داری با چشمت میبینی

مثل دیوانه ها سرش را محکم تکان داد دروغه دروغه حتی حالا هم به آن مرد بی رحم باور داشت حس میکرد تمام دنیا جلویش علم قد ایستاده بودن که این عشق را ازش دور کنند که بر سرش بکوبند واسه کی داری اینجوری خودتو میکشی اونه که به فکرت نیست اونه که دور و برش رو دخترای رنگ و وارنگ پر کرده

اشک دیدش را تار کرده بود زیر عکس  
دو نفره شان تبریک های بقیه موج میزد

تبریک ، تبریک چی ؟

مهرداد که نامزد او بود آخر چطور ممکن بود با کس دیگری هم نامزد کرده باشد !

مگر اینکه مرده باشد آره ؛ همیشه حرفشان این بود میگفتن فقط مرگ میتواند  
همدیگر را از هم جدا کند ولی او که زنده بود هنوز نفس میکشید هنوز هم قلبش  
برای آن مرد سنگی میتپید

داری بازیم میدی مگه نه اینم یکی از شوخیای دیگته تو طاقت نداری میدونم فقط  
عاشق منی حق میزد و این جمله ها را به عکس مقابلش میگفت

نگاهش به دختر توی آغوشش افتاد موهایش بی پروا دور شانه هایش ریخته شده  
بود و لبهای رز زده اش میخندید همینو میخواستی مگه نه دنبال همین آدمای بودی  
پس بهانه هات الکی نبود از من زده شده بودی از بس امل بازی در آوردم خسته  
شدی و رفتی

تند از جایش بلند شد و در کمدش را باز کرد با دیدن چادر مشکیش تنفر در دلش  
لانه زد قیچی را برداشت و از وسط پاره اش کرد

همینا تو رو از من گرفتن مثل دیوانه ها چادر پاره اش را مچاله کرد و به سمت آینه  
روبرویش پرتاب کرد

همین چادر لعنتی تو رو از من دور کرد دیگه نمیزارم دیگه هیچوقت نمیزارم

موهایش را از دو طرف کشید و برس را از روی میز برداشت



موهای دختره بلندتر بود یا موهای من ؟

دوباره به عکس خیره شد

محکم شانه را روی موهای بهم پیچیده اش کشید

اتو بکشمشون از اونم بلندتر میشه

بعد از شانه کردن موهایش نوبت میرسید به آرایش

دستی به صورتش کشید باید... باید اصلاح هم کنم اینجوری منو ببینه که نیومده  
برمیگرده

زودتر دستگاه بنداندازش را برداشت و شروع کرد به اصلاح کردن مشغول کار بود که  
در اتاق باز شد و مریم خانم وارد شد

با دیدن دخترش ابروهایش بالا پرید آفتاب از کدام ور در آمده بود که میخواست به  
خودش برسد !

نتوانست لبخندش را پنهان کند جلو رفت و به شوخی روی شانه اش زد

\_خبریه خانوم... کجا داری میری که این همه به خودت رسیدی ؟

خط چشمش را کشید و به سمت مادرش برگشت

\_مهرداد....مهرداد قراره بیاد دنبالم....باید خوب به نظر برسم....بد شدم مامان ؟

مات نگاهش کرد

چه بلایی بر سر دخترکش آمده بود !!

بازویش را گرفت و چشمانش را ریز کرد

\_چی میگی نازنین....مهرداد کجا بود...تو حالت خوبه ؟

بازویش را از زیر دستش جدا کرد و کمی عقب رفت

\_ آ...آره...چرا باید بد باشم....الانا میرسه باید سریع لباس بپوشم....برو کنار مامانی

با نگرانی به حرکاتش خیره بود این حالش اصلا عادی نبود

نگاهش به چادر پاره روی زمین افتاد همان چادری که پدرش از مشهد برایش آورده بود نازنین چطور توانسته بود پاره‌اش کند !

سعی کرد مانعش شود باید آرامش میکرد

\_دخترم....عزیزم....مهرداد قرار نیست امروز بیاد....برو بشین روی تخت....بشین مادر....بزار برات قرصاتو بیارم...حالت بده

با غیض دستش را کشید

\_ولم کن...چرا دروغ میگین....شما میدونین کجاست....فقط نمیخواین به من بگین

با بغض به مادرش که انگار یک شبه پیر شده بود خیره شد

\_مامانی تو رو خدا نزار مهرداد بره....حرف تو رو قبول داره....بهش بگو نازنین پشیمونه اصلا هر چی خودش گفت فقط برگرده

نفسی گرفت و با انگشت اشاره کرد

\_اون دختره حتما دوستشه مگه نه....ما که با هم نامزدیم مگه میتونه بره با یه نفر دیگه ؟!

کم کم اشکهایش روی صورتش روان شد

مریم خانم سعی داشت با ناز و نوازش آرامش کند

\_مادرت بمیره دخترم.....تو رو ، تو این روز نبینه....ولش کن ارزشش رو نداره....بزار  
بره لیاقتت رو نداشت مادر

چشمانش از فرط گریه میسوخت دیگر جانی برای گریه و عزاداری هم نبود همانجا  
روی زمین خودش را گهواره وار تکان میداد و بر طالع بدش اشک میریخت

فقط زیر لب اسمش را میخواند همین بود ادعای عاشقیت بگو دروغه مهرداد کاش  
همه اینها یک خواب تلخ و طولانی بود آنوقت چشمانش را باز میکرد و میدید  
همه چیز مثل روز اول قشنگ بود

نگاهش به حلقه نشانش افتاد همانی که قسم خورده بود از دستش در نیورد

لعنتی من سر قولم موندم تویی که بی وفایی کردی

با نفس های منقطعش انگشتش را بالا آورد تموم شد دیگه همه چیز تموم شده

هیستریک وار انگشتر را از انگشتش در آورد و پرتش کرد روی زمین

صدای جیغش گوش فلک را کر کرد

\_نامرد....نامرد....

بدنش ضعیف رفته بود آخر طاقت این همه شوک آن هم پشت سر هم را نداشت  
بدن لرزانش را در آغوش گرفت و مثل همیشه گریه بود که بر صورتش وفادار ماند

گفتند اشک بریز  
خالی میشوی  
خالی که نشدم هیچ...  
پر شدم از بی کسی  
که چرا کسی اشک هایم را  
پاک نمیکند....  
و بگوید اشک نریز  
تو من را داری

با نگاهی وق زده به چهره خشمگین پدرش زل زده بود

قدرت هیچ حرکتی نداشت مادرش سراسیمه از اتاق به بیرون در رفت و آمد بود

دستهایش را روی تخت بسته بودن و مردی با روپوش سفید سرنگی را بهش تزریق  
میکرد

قدرت هیچ تحلیلی نداشت فقط زیر لب اسمش را میخواند ببین مهرداد ، ببین  
نازنینت به چه حال و روز در اومده اینا فکر میکنند من دیوونه ام....این جماعت  
نمیفهمند درد منو

سوزش سوزن در رگ دستش صورتش را توی هم کرد لبهایش باز و بسته میشد  
ولی هیچ حرفی ازش خارج نمیشد

کمی بعد چشمانش سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفت

»\_مهرداد...صبر کن...

نفسه‌ایش به شماره افتاده بود دست بر زانویش گذاشت و یک دستش را بالا آورد  
تا بایستد اما مرد سیاهپوش بدون توجه داشت به سمت تاریکی میرفت

به پاهایش قدرت داد و با دو خودش را رساند

\_تو رو خدا وایسا....منو اینجا تنها نزار.... مهرباد ؟

یکهو برگشت

ترسیده یک قدم به عقب برداشت چشمان سبزش پر از رگ های خونی بود زخم  
عمیقی روی پیشانی‌اش بود

وحشت به جان‌اش افتاد با جیغ به طرفش رفت

\_چه بلایی سرت اومده....تو رو خدا یه حرفی بزن

حالا گریه هایش بلند شده بود مرد مقابلش فقط در سکوت نگاهش میکرد و عقب  
عقب میرفت

صدای باد و زوزه گرگ ها به گوشش میخورد و قلبش را به تپش مینداخت

میخواست او را در همچین جایی تنها بگذارد!

با عجز نگاهش کرد تا کمی دلش به رحم آید

دستش را بالا آورد

\_همونجا وایسا نازنین

گنگ نگاهش کرد منظورش چه بود ؟

چرا صورتش هی رنگ عوض میکرد !

حالا رنگش به تیرگی میزد ترسناک ترسناک

\_تو نمیتونی همراهم بیای....بعد از این راهو باید تنهایی برم

هیچ یک از حرفهایش را نمیفهمید

یک گام به طرفش برداشت که ناگهان رعد و برقی به صدا در آمد و مرد مقابلش  
مثل یک روح از جلوی چشمانش محو شد و در دل تاریکی فرو رفت

خواست صدایش بزند که دید فریادش در گلو خفه شد

همانجا دو زانو نشست و با نفس نفس به جای خالیش خیره شد »

\_نرو...مهرداد...

زیر لب با صدای ضعیفی این حرفها را میزد و با بیقراری سرش را تکان میداد

مریم خانم بیصدا اشک میریخت و موهای دخترکش را نوازش میکرد

چطور میتوانست حالش را خوب کند این مصیبت چطور سرد میشد ؟

دخترکش پیش چشمش داشت ذره ذره آب میشد و کاری از دستشان هم برنمیامد

از دار دنیا فقط همین یک فرزند را داشت تا به الان نگذاشته بود خار به پایش برود  
حالا چندین ماه بود که از زندگی افتاده بود

دختری که تمام آرزویش درس خواندن و کار کردن بود دختری که نمره هایش از  
همه دانشجوها بالاتر بود حالا از خیر دانشگاه رفتن هم زده بود ، دیگر زندگی برایش  
بی معنی و پوچ بود آرزوهایش یکی پس از دیگری به دست باد سپرده میشدن

نه شوقی بود و نه دیگر توانی برای تلاش کردن مانده بود ؛ حالا فقط گذر عمرش را  
تماشا میکرد قرار نبود اینطور همه چیز تمام شود

خیلی سخت است نمیشد هضم کرد که  
نزدیکترین کست ، کسی که روی اسمش هم قسم میخوردی اینطور بهت ضربه  
بزنند یکی پس از دیگری مصیبت سرش آوار میشد مگر او چند تا جان داشت که  
تقدیمش کند

چرا نمیبرد بعد از این چطور میتوانست زندگی کند آخر تا به اکنون زندگی بدون  
مهرداد را تصور نکرده بود گاهی حس میکرد بدون او هیچ است

همه جا همراهش بود ، اولین روز مدرسه اش برایش مداد خریده بود اصلا خودش  
بود که بهش یاد داد چطور اسم هردویشان را بنویسد و او آن روزی که مهرداد را با  
خط درشت و نامرتبش بر روی کاغذ نوشته بود چقدر خوشحال بود حس میکرد کار  
بزرگی انجام داده

مهرداد همه جا بود در هر لحظه زندگیش موقع دادن کنکور چقدر بهش قوت قلب  
داد برایش وقت میگذاشت و کمکش میکرد میگفت موفقیت تو خوشحالی منه

چطور میتوانست آن روزها را از یاد ببرد حالا کجا بود یکجوری خودش را نیست و از همه جا محو کرده بود که دیگر نازنینش را نمیدید شاید دیگر نمیخواست ببیند

با صدای در رشته افکارش پاره شد

\_نمیخوام کسی رو ببینم....برید بیرون

حوصله هیچکدامشان را نداشت او در این روزها حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به نصیحت های دیگران

گوشش از این حرف ها پر بود نمیخواست قبول کند که انتخابش اشتباه بوده حالا دوست داشت فقط بخوابد تا چشمش به کسی نیفتد

صدای قدم هایی در اتاق تاریک و گرفته اش پیچید و چشمانش را بهم فشرد

باز چه از جانش میخواستن او که دیوانه نبود همه میدانستن دردش چیست با این رفتن و آمدن ها دردی دوا نمیشد

گوشه دیوار در خود جمع شده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود دیگر حتی قدرت درست کردن سر و وضعش را هم نداشت این مرد غریبه که هر روز میامد و بهش سر میزد دیدن حال و روزش برایش تکراری بود



مهم نبود که موهایش را میبیند این صورت رنگ پریده و موهای ژولیده مگر دیدن هم داشت بیشتر ترحم برانگیز بود تا اینکه زیبا به نظر برسد

صدای گیرا و بم مردانه‌اش هم برای او تکراری بود باز هم همان حرف های همیشگی خوب میدانست

\_امروز نمیخوام برات حرفهای قلمبه سلمبه بزنم تا به خودت بیارمت....امروز قاره تو حرف بزنی و من گوش میدم....نه نصیحت داریم نه سرزنش....فقط میخوام برام تعریف کنی از اول تا آخرش....

تکانی به خودش داد و به چهره مرد میانسال روبرویش خیره شد.....

\_مگه ارزش گفتن هم داره.....دیگه چه

فایده‌ای داره بخوام براتون تعریف کنم آقای سمائی.....بهتره بیخودی سعی نکنید

لبخند مهربانی بر چهره نشانده که چال گونه عمیقی سمت چپ صورتش نمایان شد.... و این مرد کوچک تر از سنش نشان میداد.... حتما زندگی برایش سخت نگذشته بود که همیشه لبخند از روی لبش پاک نمیشد و این چنین سرزنده بود.... نه مثل او که ناامیدی بر دلش خانه کرده بود.... و گریه یارش شده بود

\_شاید به قول خودت....ارزش گفتن نداشته باشه....اما حداقل سبک که میشی...نمیشی؟

این اخلاق مزخرف سیریش بودنش حتما زنش را آزار میداد.... از این آدم ها متنفر بود که به زور میخواستن حرف از دهن آدم بیرون بکشند..... او این روزها سکوت و تنهایی را بیشتر دوست داشت..... اما به جایش این مرد انگار قصد سکوت کردن نداشت

\_ یه سوال ازت دارم نازنین ؟

طاقتش طاق شد عصبی و کلافه نگاهش کرد تا حرفش را بزند و زودتر گورش را گم کند

پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد

\_به نظرت سکوت تا الان دردت رو کم کرده ؟

چشمانش ریز شد قصدش از زدن این حرف‌ها چه بود !

سکوت میکرد و مرد روبرویش به خوبی ذهنش را میخواند که جوابش را میداد

\_به نظرم تو هیچوقت عاشق مهرداد نبودی

با چشمان گرد شده به دهانش چشم دوخته بود این خزعبلات چه بود که سرهم  
میکرد ؟

از جایش بلند شد و به سمت در رفت تا بیش از این به حرف های مسخره اش  
گوش ندهد

\_فرار نکن ازش....عاشقی کردن برای خودش قوانینی داره.....تویی که یک ذره هم  
خودتو دوست نداری....چطور ادعا میکنی که عاشق اون مردی ؟

دستش روی دستگیره خشک شد

این حرف دیگر خارج از تحملش بود باید جواب دندان شکنی به پرویی‌هایش  
میداد

از در فاصله گرفت و با چند قدم خودش را بهش رساند

حرص و خشم همزمان بهش هجوم آورده بودن و باید یکجور خودش را خالی  
میکرد

\_تو چی میدونی از زندگیم.... که اینجوری قضاوتم میکنی....عشق من نقل یه روز دو  
روز نبوده آقای دکتر....چند ساله میفهمی....چشم باز کردم جلوی روم بوده....از من  
چی میدونی که از روی هوس عاشقش شدم ؟

این جملات را با داد میگفت و دیگر  
خانواده‌اش به اتاق نمیامدن تا او را آرام کنند

انگار دکتر همه را مرخص کرده بود که این دخترک شکست خورده را سرجایش  
بنشانند

با خونسردی تمام دستانش را در سینه قفل کرد

\_تو همیشه فکر میکردی که اون مرد کنارت میمونه درسته....چون همیشه بوده قرار بود تا ابد هم باشه ؟

با نفس نفس و چهره‌ای اخمالود بهش خیره بود

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد یک دستش را در جیبش فرو کرد و شروع کرد دور اتاق قدم زدن



\_مهرداد برات مثل یه بت بود....یه الگو مثل یه عضو از بدن...که حالا با نبودنش  
جای خالیش رو احساس میکنی

حرف هایش در عین تلخی درست بود و او هیچ جوابی برایشان نداشت

\_نازنین باید حقیقت رو بپذیری....شما هر دو دو نیمه ضعیف بودین....که کنار هم  
قرار گرفته بودین اون مرد در کنار تو احساس ضعف میکرد....پرواز کرد تا زندگی  
بدون تو رو تصور کنه....تا آزادی رو بچشه و اما تو....

انگشتش را به طرفش گرفت و تکرار کرد

\_آره خود تو....با ضعیف بودن با آسیب زدن به خودت....فقط داری اونو به این باور  
میرسونی که این دختر برای من زن زندگی نبود.....

اخمهایش صورتش را پوشانده بودن

زدن این حرف ها بیشتر داشت روح و روانش را بهم میریخت این مرد چه داشت  
برای خود سرهم میکرد

\_تو زندگی هر اتفاقی ممکنه بیفته....مهم اینه که چه واکنشی بهش نشون  
بدیم....تو با یه مشکل سریع عقب کشیدی....ترس تو چشمت لونه کرده....ترس از  
دست دادن مهرداد همیشه همراهت بوده و به نظرت با این وضعیت میتونستی  
زندگی خوبی کنارش داشته باشی؟

بی رمق روی صندلی نشست و سرش را در دستانش گرفت

\_ما عاشق هم بودیم....

نگاهش را بالا آورد

\_من....

دستش را به معنای سکوت بالا آورد

\_نه نازنین شاید از نظرت من آدم بی منطقی باشم...ولی با این سن و تجربه میتونم بفهمم که عشق تو مثل یک جاده خطرناک بود که تو ارزش بیخبر بودی....با یه بی احتیاطی همه چیز نابود میشد و تو انقدر به اون شخص اعتماد داشتی که اگه هر اشتباهی میکرد همراهیش میکردی....تو در کنار اون مرد نازنین نبودی....میشدی یه دختر دیگه که با اینکه میدونستی راهو اشتباه میره ولی کورکورانه دنبالش میکردی

چقدر در پس حرفهایش معنی داشت

حق داشت با همه اطلاعات ریز و درشتی که از مهرداد داشت لب به اعتراض باز نمیکرد مبادا عشقش از بین برود ولی نمیدانست که این خانه عشق از پای بست ویران بود اگر مهرداد هم نمیرفت روزی جایی این رشته نازک رابطه شان پاره میشد

تا کی میتوانست جلویش نقش بازی کند و تظاهر به راضی بودن !

مهرداد نقطه مقابل افکارش بود شاید اگر این عشق و دوست داشتن نبود  
نمیتوانست این همه مدت تحملش کند

دکتر به چهره متفکر دخترک خیره شد امیدوار بود حرفهایش قدری رویش تاثیر  
داشته باشد  
در این سن چنین شکست هایی شایع بود و میدانست که تمام احساسات یک  
دختر چطور میتواند در یک چشم بهم زدن نابود شود

جلویش ایستاد و با افسوس به اشک های روانش خیره شد

\_نازنین از این پيله در بيا....تو ميگي من ضربه خوردم باشه....ولي خودت نميدوني  
که بارها ضربه هاي بدتر و بيشتري به خودت وارد ميکني....مهرداد رو يه شکست  
نبين اون رابطه برات مثل يه تجربه ست....تو قوي هستي منتها ميخواي خودتو  
وابسته نشون بدی...به همه نشون بده که از اين امتحان سخت موفق بيرون  
مياي....هنوز اول راهي دخترجون

حرف هایش قشنگ بود اما براي او ديگر کارساز نبود جوري از هم پاشيده بود که  
توان جمع کردن خودش را هم نداشت

دکتر هم نفسش از جای گرم بلند ميشد مگر اين شب بيداري ها و کابوس هايی که  
گريبانگيرش ميشد تمامی داشت ؟!

حتی اگه با نبود مهرداد هم کنار ميامد ديگر آن نازنين سابق نميشد دختری که حالا  
با هزار جور قرص رنگ و وارنگ آرام ميشد اين اتفاقات حسابی بدنش را تحليل  
کرده بود

با ملاقات های روزی یکی در میان دکتر توانست قدری به خودش بیاید که این واقعیت را بپذیرد که عزاداری برای مرگ این عشق نافرجام بی معنی بود

اگر عشقی هم بود یکطرفه بود اگر مهرداد قدری بهش تعلق خاطر داشت به حرمت فامیلیتشان میامد و حالش را میپرسید ولی به قول دکتر مهرداد به این باور رسیده بود که بدون نازنین میتواند زندگی کند خوش بگذراند کار و پیشرفت کند پس چرا خود نازنین باید به خودش آسیب میزد ؟

همیشه خدا در رابطه با او خودش را ندید میگرفت وقتی هم که ترکش کرد مثل یک نادون فکر میکرد تقصیر از خودش هست اگر مهرداد یک ضربه به او زده بود او بارها خودش را تنبیه کرده بود و این بدترین کاری بود که یک انسان میتواند با خود کند

دکتر بهش چی میگفت آهان خود کم بینی مفرط حرف هایش را مو به مو با  
خودش تکرار میکرد و تمرین میکرد تا به خودش بقبولاند هنوز دنیا تمام نشده  
زندگی با همه خوبی و بدی هایش در جریان بود با همه کمبودهایش آن مردی که  
این چنین بهش زخم زده بود حتی دیگر قابل اشک ریختن نبود

امیدوار بود خدا جواب آهش را دهد اگر دنیا عدالت داشت پس باید همه به حق  
خود میرسیدن

\*\*\*\*\*

کوله اش را روی دوشش مرتب کرد و از ماشین پیاده شد



به لطف مهرداد یک ترم عقب افتاده بود و حالا بهترین راه فراموش کردن دردهایش  
بکوب درس خواندن بود برای فرار از زیر نیش و کنایه های فامیل که همچین موقع  
هایی مثل مگس دور شیرینی خوب خودشان را نشان میدادن سرگرم کردن خود بود

بزار هر چه خواهند بگویند او میخواست از حالا خودش باشد یک نازنینی که دیگر  
حرف مردم برایش مهم نیست یک نازنینی که دیگر فقط باید به فکر خودش میشد  
این دل رحمیش بود که او را به این روز در آورده بود دیگر بس بود قلبش را باید از  
سنگ میکرد که دیگر کسی جرئت زخم زدن بهش را نداشته باشد

وارد خانه شد همه جا را سکوت فرا گرفته بود بوی قرمه سبزی بینیش را نوازش داد  
چقدر هم که گرسنه اش بود به سمت یخچال رفت که برگه ای رویش توجهش را  
جلب کرد

» \_دخترم هر چی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی امروز رفتم مدرسه شاید با  
نامه برگشتنم موافقت کنند عصر برمیگردم «

نگاهش را از نوشته گرفت و بطری دوغ را از داخل یخچال برداشت برای مادرش  
هم خوشحال بود خانواده بیچاره اش در این مدت بیشتر از او آسیب ندیده باشند  
کمتر ندیده بودن....خوب میدانست چقدر برای حال تک دخترشان ناراحت و غصه  
دار بودن نباید بیش از این بهشان اضطراب وارد میکرد باید به همه نشان میداد که  
به این راحتی تسلیم بدی های زمانه نمیشود..... باید خودش را قوی میکرد

بعد از خوردن ناهار باید کمی به درس هایش میرسید خدا رو شکر دوستش ترانه  
برایش جزوه هایش را فرستاده بود و از این نظر کارش راحت تر بود

قولنج گردنش را شکست و عینکش را از روی چشمش برداشت

نگاهی به ساعت انداخت که مخش سوت کشید این همه درس خوانده بود !!

سریع از جایش بلند شد باید تمرین های دکتر را یکی یکی اجرا میکرد

کش مویش را باز کرد خرمن مشکی موهایش حالا تا روی کمرش میرسیدن

آهنگ شادی را پلی کرد و جلوی آینه مشغول رقصیدن شد

مامان منو ببخش  
اگه همه قرارام پنهونین

با یه مشیت بدتر از خودم  
صبح تا شبو مهمونیم

پسر بدیم پسر بدیم،  
خواستم خوب باشم نشد

شدم کسی که بیست چاری  
مست و همه رفیقامم لشو

به لطف ورزش انعطاف بدنی خوبی داشت و به خوبی میتوانست بدنش را همگام با  
ریتم آهنگ تکان دهد

شمال با دوستانم خوبه  
با اونی که میخوام خوبه

مامان منو ببخش  
امشبم خونه نمیام جام خوبه

شمال با دوستانم خوبه  
با اونی که میخوام خوبه

مامان منو ببخش  
امشبم خونه نمیام جام خوبه

غرق رقصیدن بود

اینجای آهنگ را همراه با خواننده بلند خواند  
و چرخ میزد دور خودش زد

به کی رفتی تو ؟  
(مامانم)  
خدا حفظش کنه  
برو بالا

سرش را برگرداند که نگاهش به قیافه خشک شده مادرش افتاد

دستهایش همانطور در هوا معلق ماند

چطور متوجه آمدنش نشده بود؟!

همانطور سرجایش مات مانده بود و ساسی هم همانجور داشت برای خودش  
میخواند

با تاسف سری تکان داد و صدای آهنگ را قطع کرد

\_صد بار بهت گفتم این اراجیف رو گوش نده یعنی چی آخه اسم خودشون رو هم گذاشتن خواننده

خودش را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت

\_شما کی اومدین ؟

نگاه عاقل اندرسفیانہ ای بهش کرد

\_نیم ساعته خانم....از بس صدای آهنگ بلند بود متوجه اومدنم نشدی

لب گزید و چیزی نگفت

مادرش از آن معلم های سختگیر بود که در خانه هم دوست داشت همه چیز طبق اصول و مقررات انجام شود برای همین بود که هیچوقت نتوانسته بود پایش را از حریم های دورش فراتر بگذارد



حالا در نظر مادرش چنین آهنگهایی هم برای آدمی به سن او زیر شان بود

گوشیش را کناری گذاشت و عرق پیشانیش را با حوله پاک کرد که با جمله مادرش  
دستش در هوا خشک شد

\_عمه فرنوشت زنگ زد قراره از تهران بیاد اینجا خدا به دادمون برسه این بار  
هدفش چیه خدا میدونه

اگر بگوید خوشحال نشد دروغ گفته بود

با شادی از گردن مادرش آویزان شد

\_راست میگی مامان....بگو جون من ؟

با اخم صورتش را از زیر بوسه های  
پی در پی اش نجات داد

\_آره دروغم چیه...خوب شد ما خنده تو دیدیم خانوم....معلومه سر از پا نمی شناسی

لبخند پررنگش را هیچ جوهره نمیتوانست محو کند

عمه فرنوش عمه ای که علاقه بیش از حدی بهش داشت ، هفت سالی بود که به  
خاطر کار شوهر عمه اش مجبور به مهاجرت به تهران شده بودن

آن موقع ها که اینجا در نزدیکیشان بود همیشه خدا پیشش بود مادرش که سرکار  
میرفت و عمه فرنوش هم چون دختری نداشت مادرانه محبت خرجش میکرد

برایش مثل یک دوست بود ، هم مادر و هم یک عمه.... کی گفته همه عمه ها  
بدجنس و  
آب زیر گاه هستند عمه فرنوشش یک چیزی فراتر از تصور بود..... مهربانی هایش با  
چهل و سه سال سن.شیطنت هایی قد یک دختر پانزده ساله داشت.... همیشه در  
همه جا پایه هر کاری بود حالا قرار بود بعد از ماه ها به شیراز بیاید

نمیتوانست ذوقش را پنهان کند مثل  
میگ میگ همه جای خانه میچرخید و  
تمیز کاری میکرد ؛ تنها اخلاق بد عمه همین وسواسی بودنش بود که حالا مادرش  
هم به خاطر همین عزا گرفته بود

آخر عمه فوق العاده از شلختگی و بی نظمی بدش میامد ولی مادر بیچاره اش از  
فرط کار زیاد حوصله جمع و جور کردن خانه را نداشت و این مسئولیت حالا روی  
دوش او افتاده بود

نزدیکیای غروب بود که خسته و بی رمق روی مبل ولو شد پدرش با کلی خرید وارد خانه شد

با دیدنش مثل گذشته ها به سمتش رفت و بوس محکمی از گونه اش گرفت

\_سلام بر پدر خوشتیپ خودم....مهمونی فرداست ها....این همه خرید کردین !!

با خنده کیسه های خرید را روی زمین گذاشت و بوسه ای به سرش زد

\_دیگه باید همه چیز از قبل آماده بشه...

به دنبال حرفش صدایش را آهسته کرد و در گوشش گفت

\_میدونی که مامانت چقدر روی این خواهرشوهرش حساسه....نمیخواه جلوش کم بیاره....

با حرف پدرش قهقهه خنده اش به هوا رفت الحق که راست میگفت عمه و مادرش  
انگار که برای هم دو تا هوو بودن البته هیچ بدی بهم نمیکردن ولی انگار این یک  
قانون بود که عروس و خواهر شوهر باید رقیب هم باشند تا یکی بهتر از دیگری به  
نظر برسد

مریم خانم با چشمانی ریز شده نگاهش را بینشان گرداند

\_ببینم چیشده در گوش هم پچ پچ میکنین... بگین ما هم بخندیم....

علی آقا خنده اش را قورت داد و با قیافه مظلومی که نازنین دلش برایش ضعف  
میرفت گفت

\_هیچی به خدا.... شما به کارت برس حرف پدر دختری بود

به زور خنده اش را نگه داشته بود پدرش همیشه جلوی مادرش کوتاه میامد  
خریده‌ها را از روی زمین برداشت و از زیر نگاه مشکوک مادرش سریع جیم زد

\*\*\*\*\*

پنج نوع خورشت برای سه نفر به نظر زیادی میامد اما مادرش هنوز هم استرس  
داشت که نکند چیزی شور باشد.... آن یکی ترشیش کمتر است یا بیشتر.....

از دست مادرش حرصش می‌گرفت آخر چرا انقدر به خودش سختی میداد آدم باید  
خودش باشد به قول بابا مگر قرار بود هیولا بیاید که اینطور تدارک دیده بود.... عمه  
هم با آن هیکل چاقش که سال‌ها بود رژیم می‌گرفت و ذره‌ای تغییر نمی‌کرد زیاد  
اهل غذا خوردن نبود!

به اتاقش رفت تا خودش را آماده کند

کت و دامن سبز رنگی پوشید که زیرش شومیز کوتاه شیری رنگی می‌خورد بعد از  
مدت‌ها حسابی به خودش رسیده بود

موهای مشکیش را فرق وسط باز کرده بود که حسابی بهش میامد ابروهای هلالی  
همرنگ موهایش چشمانش را قاب گرفته بود

چشمانش زیباترین عضو صورتش بود مشکی مشکی و کمی کشیده با مژه های فر  
و بلند که حسابی چشمگیرش میکرد

بینی قلمی و کمی کشیده ای داشت که برعکس نظر خودش بقیه میگفتن به  
صورتش خیلی میاید و اصلا عملش نکند

با صدای مادرش عطرش را روی میز گذاشت و دل از آئینه کند

حالا باید مرحله اول یعنی استقبال از عمه فرنوش را به انجام میرساندن هر چه  
مادرش بهش نهیب میزد که خانومانه رفتار کند و کنارش بایستد او خلاف حرفش  
عمل میکرد و با آن کفش های پاشنه بلندش به حالت دو خودش را به عمه اش  
رساند و در آغوشش فرو رفت

بغض بر گلویش چنگ انداخت چقدر محتاج حضورش بود و چقدر دیر آمده بود

\_کجا بودی عمه....میدونین چقدر منتظرتون بودم...

صورتش را با دستانش قاب گرفت و لبخند مهربانی بهش زد که دو طرف صورتش  
چال افتاد

\_الهی من به قربون دخترم بشم....حالا که اومدم نبینم غمتو دختر

مریم خانم با سرزنش به پیشوازشان آمد

\_نازنین عمت خسته راهه....حالا حرف واسه گفتن زیاده



تخس سر تکان داد و گفت

\_من و عمه که این حرفا رو با هم نداریم

به دنبال حرفش به سمتش برگشت و پرسید

\_مگه نه فری جون ؟

و این لفظ فری نشان از نزدیکی بیش از حدشان داشت وگرنه عمه اجازه نمیداد  
پسر خودش فرهان هم اسمش را نصفه صدا بزند

از این نظر خوش شانس بود

در مهمانی عمه نمیخواست او را یک لحظه هم از خودش جدا کند و مادر بیچاره  
اش هم مجبور بود تنهایی پذیرایی کند

البته این چشم غره‌ها و خط و نشان کشیدن‌های مادرش هم به این معنی بود که  
فعلاً خوش بگذرون بعداً به حسابت میرسم

در دل یک دور ذکر خواند و نگاهش را به عمه داد چشمان قهوه ای و پوست  
روشنش عجیب به باباعلیش شباهت داشت دو سال از پدرش کوچکتر بود و در  
خانواده و فامیل به خاطر مهربانی و شاد بودنش محبوب و عزیز بود

فرهان مثل همیشه سرش توی گوشی بود خودش را بهش نزدیک تر کرد تا بلکه  
یکم متوجه دور و برش باشد

\_ببینم اون تو چی داره که اینطوری جذبش شدی ؟

با تعجب سرش را بالا آورد و تا خواست جواب دهد.... عمه پیش دستی کرد و پس گردنی آرامی بهش زد

\_وای دختر دست رو دلم نزار که خونه....تو خونه که یکسره تو اتاقشه نمیدونم تو این گوشی کوفتی چی داره که تو مهمونیا هم ولش نمیکنه

به حرص خوردن هایش ریز خندید و فرهان هم وارفته نگاهش کرد

\_چرا میزنی مامان....وسط بازیم....از گروه سقوط کنم تو میای جواب بقیه رو میدی ؟

عمه فرنوش را انگار آتش زده باشن یعنی اگه اینجا نبودن حتما فرهان را به باد  
کتک میگرفت

شوهر عمه اش هم انگار نه انگار فقط با خنده به کل کل هایشان گوش میداد

\_میبینی نازی جان...هر دو عین بچه میمونن دیگه ببین من چی میکشم از  
دستشون

عمه فرنوش با این حرفش سیخ سرجایش نشست

صورتش از حرص به رنگ لبو در آمده بود

\_بله....بله من بچم...تو که یه روز خونه نیستی من بدبخت صبح تا شب باید از دست این پسر حرص بخورم و دم نزنم....به من میگه بچه !

به دنبال حرفش به حالت قهر رویش را برگرداند

واقعا که مثل بچه ها بود ، شوهرعمه دیگر چیزی نگفت و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

باباعلی با خنده سر تکان داد و دستی بر ریشش کشید

\_فرنوش تو هم کوتاه بیا خب....بچه های این زمونه ان دیگه....گوشی تو دستشون نباشه باید شک کنی....بفرمایید شام این بحث ها رو دیگه تموم کنید....فرهان جان تو هم بیا پیش دایی که بعد شام قراره یه دست شطرنج بازی کنیم

با لبخند به جمع صمیمانه شان خیره بود در نظرش همین بحث و کل کل ها هم شیرین بود چقدر دلش تنگ این چیزا بود

بعد از شام دیگر نگذاشت مادرش کاری کند و تنهایی ظرف ها را شست کارش که تمام شد از آشپزخانه بیرون زد

پدرش و فرهان مشغول بازی شطرنج بودن و شوهرعمه اش هم که طبق معمول بعد از شام داشت سیگار میکشید

رفت جلو و آب دستش را با لباس گرفت

\_ببینم کی برنده میشه....اوه فرهان پیشرفت کردیا !!

فرهان با لبخند پیروزمندانه ای شانه اش را بالا انداخت

\_ما اینیم دیگه...

پدرش اخم ساختگی بر پیشانی نشاند و مهره سرباز بیرون افتاده را به سمتش  
پرتاب کرد

\_خب حالا خودشیفتگی بسه....ولی نازی رسما داره منو میبره ها

لبخندی زد

\_من که چشمم آب نمیخوره....حالا مامان اینا کجان ؟

فرهان با دست اشاره به راهرو کرد

\_رفتن تو اتاق.....آخر سر ببین کی میبره آبجی

در حال رفتن دستی در هوا تکان داد که یعنی به همین خیال باش و به سمت اتاق  
ها روانه شد

صدا از اتاق خودش میامد در را نیمه باز گذاشت و سرش را از داخل تو برد

\_اجازه هست تو خلوت خواهر شوهر و عروس فضولی کنم؟

مادرش یک چشم غره اساسی بهش رفت با لبخند عمه اش جرئت پیدا کرد و خودش خودش را دعوت کرد

دستانش را از پشت بهم قفل کرد و گفت

\_خب چی داشتین میگفتین بهم....نکنه پشت سر من داشتین غیبت میکردین؟

\_عه و دختر...خدا مرگم بده....غیبت چی...ما اهل این حرفاییم؟

با ابروهای بالا رفته به مادرش خیره شد و دست زیر چانه اش زد



\_تا اونجایی که میدونم شما نه....ولی عمه که بیاد اختیار از کف میدین و...

جمله اش تمام نشده ضربه بالش محکم به صورتش کوبیده شد

کی میتوانست باشد جز عمه رزمی کارش که تنها سلاحش یا دمپایی بود یا بالش

\_ورپریده تو الان با من بودی نه....وای چه رویی پیدا کردی دختر

امروز فقط میخندید کلا هر وقت عمه بود شادی و خنده هم همراهش بود امروز به دور از فکر و خیالاتش شده بود همان نازنین گذشته که سر به سر همه میگذاشت حتی این بار مادرش هم از دست شیطنت هایش عصبانی نبود و چقدر خوشحال بود که دخترکش به زندگی بازگشته بود

حالا روبرویش فقط عمه ایستاده بود انگار مادرش میدانست که کلی حرف ناگفته با هم دارند که آن ها را با هم تنها گذاشته بود

عمه فرنوشش با همان لبخند مهربانانه با نگاه معنی دارش بهش خیره بود

خوب حرف نگاهش را میخواند منتظر بود که تمام اتفاقات این چند ماه را برایش بیرون بریزد

پشت به پنجره ایستاد و هوای تازه را وارد ریه هایش کرد... اردیبهشت را دوست داشت همه زیباییها را یکجا داشت و غمگین ترین آدم ها هم نمیتوانستن به این همه نعمات خداوند لبخند زنند

مثل او که حالا موهایش را دست باد ملایم بهاری داده بود

\_یادته همیشه تا یه اتفاقی میفتاد....میومدی پیش من و غصه هاتو خالی  
میکردی....بعضی وقت ها انقدر از دست مادرت عاصی میشدی که یادمه یه بار بهم  
گفتی....عمه فرنوش کاش تو مامان من میشدی

با یادآوری آن روزها لبخند پهنی روی لبش نشست چقدر آن روزها غصه هایش  
کوچیک و تلخیشان حالا به نظر شیرین میامد

\_الانم میخوام درداتو بریزی بیرون....هر چی که شده رو برام تعریف کنی....تو تموم  
این ماهها فکرم پیش تو بود و نتونستم پیام....دورادور ازت خبر داشتم....میدونم  
که انقدر حالت خراب بود که نمیتونستی باهام صحبت کنی....حالا اینجام تا  
بشنوم....چیشده نازی؟

از پشت پنجره کنار رفت و به دیوار تکیه داد

نفسش را آه مانند بیرون داد و انگشتانش را درهم قفل کرد

چه میگفت ؟

این یکی مثل قبلیا نبود که بعد از چند روز حل شود.... نقل یک خطا ، دو خطا نبود

این بار نازنین تا دم مرگ رفته بود و برگشته بود..... آن هم با جسم بی جان !

از کدام درد برایش تعریف میکرد از مردی که بی دلیل برای خود گذاشت و رفت بی آنکه بداند چه بلایی سرش میاید.... از نیش و کنایه های مردم برایش میگفت ؟ که تا او را میدیدن نقاب ترحم بر صورت میزدن و پشت سرش حرف های درگوشی شان گوشش را پر میکرد

از کدام مصیبت برایش تعریف میکرد !

\_اوه بسه دختر....انقدر آه کشیدی منو هم افسرده کردی....اصلا خوب شد که رفت من که از اولم ازش خوشم نمیومد....حالا جلوی مادرت چیزی نمیگفتم تا یه وقت ناراحت نشه....ولی خب خدا رو شکر که الان روی واقعیش رو فهمیدی....پس فردا میرفتین زیر یه سقف و تو زرد از آب در میومد خوب بود ؟

این رک بودن بیش از اندازه اش اصلا ناراحتش نمیکرد در تمام این مدت خودش هم به این نتیجه رسیده بود که آن مرد به درد زندگیش نمیخورد اما این بلا خارج از توانش بود که یکهو سرش نازل شده بود

آن اوایل همیشه از خود ایراد میگرفت که نکند مشکلی داشته و او گذاشته رفته اما بعدها فهمید که آن مرد در زندگی هم متعهد نمیماند رفتنی همیشه میرفت به قول عمه خوب شد که حالا چهره واقعیش را شناخته بود این حرف عقلش بود اما یک جای دلش هنوز هم نبودنش را هضم نمیکرد

نبودنش مثل یک ترک اعتیاد یکهویی بود که به جای اینکه درمان شوی قلبت از کار میفتد حالا چطور میتوانست بند بند وجودش را بهم وصل کند

مرهمی نبود که روی زخمش بگذارد دلش یک آغوش گرم میخواست یک آغوش از جنس مادرانه که تمام بغض چند ماهه اش را خالی کند

عمه در سکوت به درد و دل هایش گوش میداد و موهایش را نوازش میکرد

خوب که خالی شد از آغوشش بیرون آمد و روی تخت دراز کشید

\_عمه میشه امشب اینجا بخوابی؟

با همان مهربانی ذاتیش بالای سرش نشست و دستی بر موهایش کشید

\_تا هر وقت که بخوای هستم

و این جمله بهش قوت قلب میداد سر روی پایش گذاشت و چشمانش را بست

\_برام بخون عمه....از اون شعرها که بچه بودم برام میخوندی رو دوباره بخون.....

امشب میخواست بعد مدت ها طعم یک خواب پر از آرامش را بچشد میخواست  
بدون فکر و یاد مهرداد با فراقی باز در عالم بچگیهایش سیر کند راستی زندگی بدون  
او چطور بود تا الان که تلخ تلخ بود بعد از این چی میشد ؟

لا لا گل پونه

گل زیبای بابونه

بیوش از برگ گل پیرهن

هواگرمه تابستونه

لالالاشب تیره

بخواب گلبرگ من!دیره

تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی گیره؟

لا لا مهتاب ازاون بالا

تورومی بینه وحالا

می گه این بچه ی شیطان

نگرده پس چرا لالا؟

می ره می تابه اون دو را

به روی تپه ماهو را

به روی گل که خوابیده

کنار بچه زنبورا

لالالا خبر لالا

شده فصل سفر لالا

یکی رفت و یکی اومد

لالا چشما به در لالا

لالالا خبر اومد

پرنده از سفر اومد

یکی بال و پرش واشد

یکی بی بال و پر اومد

♥ نظرتون باعث دلگرمی منه پس این زیر رو با انرژی هاتون اکیلی کنید ♥

نازی جون کجا رفتی دلمون واست شده اندازه یه مغز فندق 😊😊 امروز نتیجه  
زحماتش را میدید

بالاخره بعد از چندین ماه تلاش پایان نامه اش را درست کرده بود و حالا دنبال  
جواب بود...



قرار بود بعد از فارغ التحصیلش با همه همکلاسی‌ها یک مهمانی بزرگ بگیرند و تمام فامیل را دعوت کنند.... هر کس یک مسئولیت روی دوشش بود ، قرار شد او و ترانه کیک و خوراکی‌ها را سفارش دهند بقیه کارها هم میماند تزئین و گرفتن لباس

اول قرار بود همه از یک تم استفاده کنند ولی به نظرش این کار بچگانه می‌آمد پس هر کس به سلیقه خودش یک لباس میپوشید

همراه ترانه با خوشحالی از دانشگاه بیرون زد

\_آخیش بالاخره راحت شدیم... الان میتونم یه چرت حسابی بزنم

به دنبال حرفش به طرز نمایشی خمیازه‌ای کشید

خندید و ضربه آرامی به شانه‌اش زد

\_کجای کاری خانم...از الان همه چیز سخت‌تر میشه...قراره صبح خروس خون بلند  
شیم و بکوب کار کنیم و تاریکی هوا برگردیم خونه

با قیافه‌ای آویزان نگاهش کرد

\_نگو تو رو خدا...بین میتونی این خوشحالی رو از تو دهنم در بیاری

سوار ماشین شد و کوله‌اش را صندلی عقب پرت کرد

\_من چیکار به تو دارم بابا...اصلا هر چی عشقته تری جونم

شاکی نگاهش کرد همیشه از اینکه او را تری صدا میزد حرصش می‌گرفت

با خنده لب تپش را کشید و گفت

\_خب حالا اخماتو واسه من تو هم نکن...امروز قراره فقط بخندیم

به سرعت اخمش محو شد و جایش را به لبخند عمیقی داد

\_نمیدونی که...کلی نقشه دارم...اصلا شاید یک ماه رفتم کیش...نه ، نه الان گرمه

یکهو جیغی زد که از ترس سریع زد روی ترمز

\_چته بابا دیوونه شدی؟

دستانش را بهم کوبید و گفت

\_یافتم...یافتم

با حرص گوشه لبش را جوید و سری از روی تاسف تکان داد

\_فارغ التحصیل شدیم...به جای اینکه آدم بشی خل تر برگشتی...منو هم دیوونه  
میکنی میدونم

چشم غره‌ای برایش رفت

\_خوبه حالا واسه من شده علامه دهر... دانشگاه چه کوفتیه دیگه....من که قراره تا سه روز دیگه برم شمال...اونوقت میخوام ببینم بازم قدر دوست رو میدونی یا نه ؟

ابروهایش بالا پرید ماشین را به حرکت در آورد و همزمان پرسید

\_شمال دیگه از کجاست در اومد...الان تو تابستون ؟

با حاضر جوابی گفت

\_خب پس کی میرن...زمستون ؟...وای فکر کن بریم دریا...ساحلش...آخ ، آخ...من  
که گیتارمو همراه خودم میارم...چه شود...

با خنده به رویاپردازی‌هایش نگاه کرد و سری تکان داد... سفر شمال به نظر بد  
نمی‌آمد حداقل برای اویی که شدیداً بعد از این اتفاقات باید یک هوایی عوض میکرد

اما قبل از هر چیز باید با خانواده‌اش در میان می‌گذاشت سر راه جعبه شیرینی خرید  
و روانه خانه شد

نزدیکی های خانه‌شان بود که چشمش به مهسا افتاد.. خیلی وقت بود که او را  
ندیده بود دیگر بعد از آن اتفاق رابطه‌شان هم به کل قطع شده بود و تنها مادرش  
گاهی باهاشان رفت و آمد داشت

شنیده بود که همین بیست روز پیش به ترکیه رفته بودن تا سری به پسرشان بزنند

انگار که حالا دایی پسرش را بخشیده بود و دوست داشت که عروزش را ببیند

در دل پوزخندی زد این یکی رو نگه داره خیلی خوبه...

افکارش را پس زد و جعبه شیرینی را از روی صندلی شاگرد برداشت

کفشهایش را جلوی در از هم باز کرد و صدایش را انداخت توی سرش

\_مامان... کجایی... بیا که یه دونه دخترت اومد

جوابی نیامد زیر لب همانطور با خود حرف میزد... کوله‌اش را به یک ورپرت کرد

\_اینم شانس منه....ما رو باش چه فکری میکردیم...واقعا عجب روزیه امروز

با صدای مادرش از جا پرید

\_این چه طرز اومدنه ورپریده...کوله تو چرا پرت میکنی...بردار ببینم

با چشمانی گرد شده به مادرش که ملاقه به دست جلوی درگاه آشپزخانه ایستاده  
بود خیره شد



وای مریم گلی تو کجا بودی...یکساعته داشتم صدات میزدم بابا

یکهو صدایی از پشت سرش گفت

برگردی جواب سوالتو میدم

سریع به پشت سر برگشت که یکهو چیزی عین بادکنک جلوی صورتش ترکید

از ترس جیغ بلندی زد و پشت سر پدرش قایم شد

\_یا ابالفصل این دیگه چی بود ؟

پدرش انگار نه انگار قهقهه خنده اش به هوا رفت ، ولی مادرش برعکس با چهره  
حرصی دست به کمر فقط با تاسف سر تکان میداد

\_نگاش کن...نگاش کن، مرد گنده الان که میفهمم نازنین به تو رفته اینجوری  
شده...پدر و دختر کپی همدیگه این

\_ای بابا خانوم...شما هم فقط بزن تو ذوق ما بابا همین یه دونه دختر رو دارما

به دنبال حرفش نازنین را در آغوشش کشید و بوسه طولانی به پیشانی‌ش زد

\_فارغ‌التحصیلیت مبارک دختر گلم

و او تازه متوجه کیک درون دست پدرش شد هاج و واج نگاهش را بین پدر و مادرش گرداند

اینجا چه خبر بود؟

وقتی به خودش آمد که در آغوش گرم دیگری فرو رفت

\_ما بهت افتخار میکنیم دخترم...امیدوارم خوشحالت کرده باشیم

با تعجب از آغوش مادرش بیرون آمد

کم کم اشک در چشمانش نشست که صدای اعتراض پدرش بلند شد

\_نداشتیم...گریه ، بی گریه

با لبخند اشکهایش را پاک کرد

\_اشک شوقه...فکر نمی‌کردم یادتون بمونه

مادرش با اخم تصنعی گفت

\_این چه حرفیه دختر...مگه میتونستیم همچین روز مهمی رو فراموش کنیم...بدو  
برو لباسو عوض کن که باید امروز رو جشن بگیریم

انقدر بهش انرژی تزریق شده بود که بعد مدتها میتوانست از ته دل بخندد

سریع پرید توی حمام و یک دوش کوتاه گرفت پیراهن بلند عروسی گلدارش را  
پوشید و مشغول بافتن موهایش شد

ناگاه لبخندش محو شد و چشمانش پر از غم

قرار بود بعد از دانشگاهش با مهرداد ازدواج کند و عقد رسمی کنند... اما حالا هر دو دور از هم مشغول زندگی خودشان بودن

اگر کسی نه ماه پیش بهش میگفت که چنین اتفاقاتی برایت میفتد حتما از ناباوری و تعجب قهقهه خنده اش به هوا میرفت

اما او در حقیقت تمام این روزها را پشت سر گذاشته بود تا به اینجا رسیده بود... نباید با این افکار منفی ذهنش را مسموم میکرد به قول مادرش امروز را باید جشن میگرفت

\*\*\*\*\*

\_نازی مادر آماده شدی؟

نگاه آخرش را به خود در آینه انداخت

برق چشمانش محو شدنی نبود پیراهن بلند سبز لجنی پوشیده بود که آستین های  
پفدار و گشادی داشت..

موهای مشکی حلقه حلقه شده اش از زیر دستمال سر مجلسیش به خوبی هویدا  
بود



آرایش ملیحی هم روی صورتش بود که از همیشه زیباترش کرده بود

تمامی مهمان‌ها در سالن حضور داشتن چون خانه آن‌ها بزرگ بود قرار شده بود که جشن فارغ التحصیلی را همین‌جا برگزار کنند

تمامی دوستان و همکلاسی‌هایش با فامیل‌ها در این جشن حضور داشتن جوری که چشم چشم را نمیدید

بعد از مدت‌ها در خانه کیایی جشنی برگزار میشد

خرامان خرامان از پله ها پایین آمد و از میان انبوه مهمان ها خودش را به عمه اش رساند

تا فهمیده بود فارغ التحصیل شده بود با یک بلیط خودش را رسانده بود... نگاه خیره بقیه را روی خودش احساس میکرد بعضی‌ها با تحسین بعضی ها هم از سر حسادت

بی توجه جلو رفت و اول از همه عمه‌اش را در آغوش کشید

\_خوشحالم عمه جون...مرسی که اومدی

به گرمی در آغوشش فشرده شد... با همان لبخند همیشگی بر لبانش بهش چشم  
دوخت

\_مگه میشد تو چنین جشنی نباشم...دعوتم نبودم خودمو میرسوندم

با قدردانی بهش نگاه کرد و رفت تا بقیه هم احوالپرسی کند

با دیدن آقای دکتر لبخند عمیقی بر لبش نشانید در تمام این مدت با حرف ها و مشاوره هایش توانسته بود دوباره سرپا شود چقدر بهش مدیون بود

\_خیلی خوشحالم اینجا می بینمتون... کاش همسرتون هم همراه خودتون می آوردین

با لحن شوخ و شاد همیشگی‌ش جوابش را داد

\_با یه بچه کوچیک هم خودشو دیوونه میکرد...هم منو....از من خواست بهت  
تبریک بگم و عذرخواهی کرد که نتونست خودشو برسونه

تبسمی کرد

\_این چه حرفیه....حتما سلام منو بهش برسونید....نمیدونین که چقدر خوشحالم که  
اینجاییید

لبخند گرمی بهش زد و سر تکان داد

\_منم... حالا احساس میکنم بار سبکی از روی شونه‌ام برداشته شده... واقعا خوشحالم  
که اینجوری میبینمت دختر... از همیشه عاقل تر به نظر میرسی

حرفش مثل همیشه بهش قوت قلب میداد ولی تیکه آخر حرفش را جدی گرفت و  
با حالت قهر گفت

\_عه آقای دکتر... مگه من قبلا عاقل نبودم؟

با خنده ابرویش را بالا انداخت

\_کم نه...\_

حالا او هم با خنده نگاهش میکرد در این مدت مثل دوست کنارش مانده بود و دیوانگی‌هایش را تحمل کرده بود همچنین آدم‌هایی در زندگیش نعمت بود و او شکرگزار آدم‌های خوب زندگیش بود

در این بین نگاهش به داییش افتاد که همراه مهسا آمده بود خبر داشت که مهران  
برای سفر کاری به اهواز رفته بود

مهسا با دیدنش با مهربانی خواهرانه در آغوشش کشید

\_وای نازی....چقدر خوشگل شدی تبریک میگم بهت

در جوابش به لبخندی بسنده کرد این دختر که گناهی نداشت برادرش اشتباه کرده  
بود نباید به خاطر یک نفر پشت پا میزد به رفاقت‌های گذشته



دایی مهدی نگاهش پر از پشیمانی بود حتما داشت با خود فکر میکرد پسرش چقدر  
بی لیاقت بود که قدر چنین جواهری را نمیدانست

سعی کرد مثل همیشه عادی برخورد کند لبخند محوی بر لب نشانده و دستش را  
دراز کرد

\_خوش اومدین دایی جون.... زندایی خوبن؟

شرمندگی نگاهش را دوست نداشت اوایی که باید شرمنده میشد همان پسر آنور  
آب رفته‌اش بود که حتی برای یک تبریک خشک و خالی هم بهش تلفن نزده بود

بحث خجالت و رو نداشتن نبود آن مرد اصلا از کارش پشیمان نبود...فقط دیگر  
نمیخواست نازنین نامی در زندگیش باشد

\_اونم خوبه دخترم...یکم مریض احوال بود نتونست بیاد....

مجبور بود چنین بهانه‌ای سرهم کند وگرنه او خوب منیژه خانم را میشناخت  
عکسهایش را با عروس جدیدش دیده بود و انگار که داشت پز میداد ببینید شاه  
پسرم چه دختری تور کرده

حالا هم حتما از سر حرصش پا در این خانه نگذاشته بود مثل تمام این ماه‌ها که  
حتی یکبار هم برای گرفتن احوالش به اینجا نیامده بود

همه این حرف‌ها را در دلش میگفت و بر زبان نمی‌آورد.... این روزها سکوت کردن  
را بیشتر ترجیه میداد

سرگرم صحبت با مهسا بود که صدای مردانه‌ای را از پشت سر شنید

سرش را با تعجب برگرداند که چشم در چشم پسرعمویش امیرعلی شد

کی برگشته بود ؟

آخرین بار از زن عمویش شنیده بود که برای کاری به تهران رفته بود حالا او هم  
متوجهش شده بود و با لبخند جذابی بهش خیره بود

در یک نگاه کلی میتوانست اقرار کند که مرد جذاب و خوش پوشی بود

پیراهن آستین کوتاه قهوه‌ای که زیرش تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و کالجهای کرمی تیپ اسپرتش را تشکیل میداد... همیشه خدا ته ریش میزاشت اما حالا صورتش را شش تیغه کرده بود و در دل اعتراف کرد که خیلی بهش میاید

شاید چیزی که صورتش را بیشتر از همه چشمگیر نشان میداد موهای مشکی و چشمان خمار قهوه‌ایش بود که به چشم برادری حسابی جذابترش میکرد

واقعاً خدا چیزی برایش کم نداشته بود

با صدایش چشم از آنالیز کردنش برداشت

\_تموم شد ؟

گنگ نگاهش کرد

سکوتش موجب خنده‌اش شد که دندان‌های ردیف و یکدست سفیدش را نشان داد

\_باور کنم دختر عموی بنده فارغ‌التحصیل رشته بیهوشی شدن ؟

با چشمانی ریز شده بهش زل زده بود آن لبخند مسخره روی لبش بهش فهماند که  
دارد دستش می‌ندازد

با حرص به جای اینکه بهش دست بدهد انگشتش را به طرفش گرفت

\_منظورت از این حرف‌ها چیه...اگه داری شوخی میکنی باید بگم که اصلا حوصله  
مسخره بازیاتو ندارم

به دنبال حرفش از کنارش گذشت متوجه گامهایش در پشت سرش شد و پشت  
بندش صدای بمش هم بلند شد



\_اوه یعنی نازی کوچولومون انقدر بزرگ شده که اصلا حاضر نیست یه نگاه هم به  
من بندازه !!

ایستاد و با یک تایی ابروی بالا رفته نگاهش کرد

لبخند شیطننت آمیزی زد و بهش اشاره کرد

\_ شما دخترا تا فارغ التحصيل ميشين فكر ميكنين آپولو هوا كردين...درس خوندن  
تو اون دانشگاه مسخره مگه چه موفقيتي داره كه غرور سرتاپاتو گرفته ؟

با چشمان درشت شده‌اش به حرف های مسخره‌اش گوش میداد همینطور داشت  
برای خودش میبرد و میدوخت

داشت پیش خودش چی بلغور میکرد ؟

دستش را به معنای سکوت بالا آورد

\_هی...هی وایسا یه لحظه...چی داری واسه خودت میگی ؟

ابروهایش بالا پرید

\_مگه غیر اینه... فکر میکنی بزرگ شدی... ولی یه استقبال خشک و خالی هم بلد نیستی از آدم بکنی

فکر کند از گوشه‌هایش دود بیرون میزد

چرا سعی میکرد انقدر حرصش دهد ؟

دوست نداشت شب به این قشنگی با حرف‌های صد من یه غزش خراب شود

یک دستش را به کمر زد و سرش را مقابل صورتش گرفت

\_من اونقدری بزرگ شدم... که بدونم از چه آدمی...چه جوری باید استقبال کنم  
جناب

انگار با همین یک جمله جبران تمام حرص‌هایش را داده بود

با دیدن اخم بین ابرویش حدسش از آب در آمد

دستانش را بهم زد و با لبخند پیروزمندانه‌ای ارزش جدا شد

مردک سه نقطه همیشه همینطور بود از بچگی ادعای بزرگی میکرد و حرصش میداد هنوز هم همان بود فقط قد و هیکل عوض کرده بود وگرنه یک ذره هم تغییر نکرده بود

برخلاف او دو برادر دیگرش یعنی امیررضا و امیرمحمد فوق العاده مودب و متین بودن که باعث میشد با آنها صمیمت بیشتری داشته باشد

آهنگ ملایمی در سالن پخش بود و خدمه ها مشغول پذیرایی بودن

در گوشه‌ترین جای سالن ایستاد همیشه از شلوغی بدش میامد و برعکس او مهرداد عاشق مهمانی و جاهای شلوغ پلوغ بود اصلا همین تفاوت‌ها بود که باعث بحثشان میشد

با صدای امیرعلی آن هم در نزدیکیش افکارش پاره شد

عین اجل معلق سر می‌رسید هیچ حوصله‌اش را نداشت

\_\_میگن مار از پونه بدش میاد دم لونه‌اش سبز میشه حکایت منه

انگار امروز زیادی تند رفته بود که همچین اخم وحشتناکی بین ابرویش بود اینجور  
موقع‌ها چشمانش از حالت خمار به وحشی تغییر میکرد و نازنین با خود میگفت  
این مرد برخلاف اخلاق گندش مار خوش خط و خالی بود

\_نمیخوام بپرسم چی باعث این همه تلخیه چون حتما بهم میگی فضول فقط  
دوست دارم بدونم تو همون نازنینی هستی که من میشناختم ، بهت نمیداد انقدر  
لوس باشی که با یه حرفم سریع بهت بر بخوره

با اخم محوی به چهره متفکرش که با جدیت این کلمات را ردیف میکرد خیره شد  
این مرد چه پیش خودش فکر میکرد یک ذره هم به جایش نبود که حالا این چنین  
درباره اش حرف میزد !

سکوتش را که دید با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و یک دستش را در جیب  
شلوارش فرو کرد



\_نمیخواهی نگو ، ولی به من برمیخوره مثل اینکه زن عمو تو تربیتت خوب کار نکرده  
هنوز نمیدونی باید به بزرگترت احترام بزاری

با حرص پوست لبش را جوید و رویش را برگرداند خوب نقطه ضعفش را فهمیده  
بود که از حرص دادنش لذت میبرد

اصلا دوست دختر عزیزتر از جانش کجا بود که همیشه و همه جا آویزانش بود

با پوزخند به نیم رخش زل زد

\_از بزرگتری فقط قلدری رو یاد گرفتی تو تمام این مدت کجا بودی پسرموی نمونه  
که حالا از اخلاق من ایراد میگیری ؟

با یک تـای ابروی بالا زده نگاهش کرد در ته نگاه دخترک دلخوری را میتوانست  
ببیند اما از سر چه !

دستی به گوشه لبش کشید و چشمانش را تنگ کرد

\_حضور من برای تو مهمه ؟

فکر کند روی سرش یک علامت سوال بزرگ نصب شده بود این چی پیش خودش  
داره میگه !

\_مثل اینکه منظورمو درست متوجه نشدی پسرعمو ، خیالات ورت نداره فقط  
میخوام بدونم کسی که تو روزای سختم یه احوال ازم نگرفته چطور الان میخواد  
شادیمو با حرفهای زهر کنه ؟

این حرف مطمئنا عصبیش میکرد و این از رگ بیرون زده گردنش به خوبی نمایان  
بود

نفس های عمیق و تندش خبر از این میداد که وای نازی تو که از این بدتری قشنگ  
شستیش و حالا رو بندش هم آویزون کردی

لحن عصبی و کلافه اش حالا زیر گوشش شنیده میشد

هنوزم همون دختر کوچولوی لوس سابقی به نظرم اون اتفاق برای تو لازم بود تا  
یکمی به خودت بیای

پوزخندی به چهره ماتش زد و ادامه داد

ولی به نظرم با وجود اون اتفاق هنوزم عوض نشدی

زبان در دهانش قفل شده بود

بعضی وقت ها یک حرف گنجایش این را دارد که نفست را بگیرد و او حالا ناباور به  
مرد روبرویش زل زده بود که رک و بی پرده با کمال بی رحمی داشت آن اتفاق را بر  
صورتش میکوبید

هنوز هم اخم بر پیشانی‌اش بود و با چهره‌ای سرد نظاره اش میکرد

باید میرفت باید از این جماعت که از زمین خوردنش لذت میبردن فرار میکرد تا  
دیگر همچنین چیزهایی نتواند ببیند

بی توجه به نگاه تعجب زده بقیه و صدا زدن‌های مادرش خودش را به اتاقش رساند و اولین کاری که کرد عکسش را از میان انبوه وسایل هایش برداشت

چشمه اشکش جوشید حس میکرد چهره‌اش را هم از یاد برده اما حالا قاتل آرزوهایش با لبخند و چشمان براقش بهش خیره بود

لعنت بهت ، لعنت به تو که گذاشتی هر کس و ناکس تحقیرم کنه کجایی بی معرفت الان باید همینجا بودی مگه قول ندادی موفقیتمو ببینی... مگه نمیگفتی نمیزارم احساس تنهایی کنی ؟

همزمان با شکستن قاب عکس فریادش به هوا رفت

\_ازت متنفرم نامرد

خدا صدایش را میشنید مگر نه ؟

پس چرا جواب آهش را نمیداد چرا هنوز هم نزدیک به یک سال باید حرف بقیه را  
به جان میخرد !!

با صدایش بقیه را هم به طبقه بالا کشانده بود در همین جشن هم رسوا شده بود

از پشت سر در آغوش کسی فرو رفت و صدای نگران پدرش را شنید

\_آروم باش نازنین ، دخترم منو نگاه کن



صدایشان را می‌شنید اما قادر به جواب دادن نبود گوشه اتاق خودش را بغل کرده بود و در خود میلرزید حتماً باز شوک عصبی بهش وارد شده بود

در همان وضعیت نگاهش به چهره ناباور امیرعلی افتاد همانی که امشب را برایش زهر کرده بود حالا آمده بود باز چه چیزی را ببیند؟ نازنین شکسته تر از آن بود که جلویش در بیفتد، وضعیتش رقت‌انگیزتر از همیشه بود

نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های درگوشی بقیه به گوشش می‌خورد و بغضش را بیشتر می‌کرد یکی میگفت بیچاره دختره... آن یکی در جواب گفت بیچاره خونواده‌اش همین‌یه دونه بچه رو داره

بعضی ها جریان را نمیدانستن و برای خود يك داستانی تعريف ميكردن هيچكس  
نمیدانست چه روزهایی این دختر همین دردها را چشیده بود و دم نزده بود این  
دردها دیگر برایش عادی بودن

پدرش با لیوان آبی جلوی پایش زانو زد و خودش قرص را در دهانش انداخت در  
سکوت بدون هیچ مقاومتی قرص را با آب بلعید و کمی بعد از لرزش بدنش کم شد

این قرص ها دردش را کم ميكردن اما با خود میگفت كاش قرص فراموشی هم  
برایش تجویز میشد تا یادش برود گذشته نحسش را اما صد حیف كه گذشته به  
عقب برنمیگشت و این درد تا ابد روی دوشش بود

گاهی آنقدر دلم از زندگی سیر میشود كه میخواهم تا سقف آسمان پرواز كنم  
و رویش دراز بكشم آرام و آسوده ،

مثل ماهی حوضمان  
که چند روزی است روی آب شناور است

زندگیش پر از تکرار تلخی های گذشته با یک تلنگر گاهی با یک نگاه ترحم برانگیز  
یک راست برمیگشت به همان روز نحس همان روزی که دنیا پیش رویش دیده و  
تار شد

دوست داشت یک جایی برود و در خود گم شود که دست هیچ احد و ناسی بهش  
نرسد

دکتر با حرف هایش میخواست اعتماد به نفس از دست رفته اش را بهش برگرداند اما  
او پر بود از سیلی هایی که اطرافیانیش یکی یکی بهش زده بودن

با خود میگفت دیگر بس است ؛ دست از سر این سینه سوخته بردارید آخر این طعنه‌ها چه سودی برایتان دارد که از این کار خسته نمیشوید

از این ضعیف بودنش حالش بهم میخورد دوست داشت قدرتی در درونش بود که دیگر با حرف کسی اینطور فرو نریزد این روزها تنفرش از آن مرد هم بیشتر شده بود الان مطمئن بود که آن مرد عاشقش نبود برای او حکم اسباب بازی را داشت اصلا وقتی در هفت سالگی بیای خواستگاری همین میشود دیگر ، یه مشتی بچه بازی که نازنین این وسط یک ذره هم اهمیت نداشت

نگاهش را به کتونی‌های آل استار سفیدش داد و دستانش را در جیب مانتوی گشادش فرو کرد

دقیقا از آن شب کذایی یک هفته ای میگذشت

همین امروز بود که خواسته بود از خانه بیرون بزنند باید حتما برای خودش یک کاری دست و پا کند وگرنه با ادامه این شرایط حتما دیوانه میشد

همانطور که مشغول قدم زدن بود نگاهش را به عابرین داد یکی عجله داشت آن یکی عصبی بود ، بعضی ها هم خوشحال و دست در دست هم از خیابان عبور میکردن در این بین انگار فقط او بود که لبخند مصنوعی بر لبانش بود شاید هر کس که او را میدید فکر میکرد یک دختر پولدار بی غم است اما چه کسی از راز درونش خبر داشت ؟

این روزها با نقاب بی تفاوتی سعی میکرد دردتش را در قلبش مدفون کند

با دیدن دختر گلفروش قلبش فشرده شد هر جا که پا میگذاشت یاد و خاطره‌اش  
هیچوقت از قلبش پاک شدنی نبود

دخترک با چشمان درشت سیاهش بهش خیره بود ، یادش هست که اولین بار این  
دختر کوچولو را دیده بود حسادت تمام وجودش را گرفته بود آخر مهرداد با دیدنش  
به کل فراموشش کرده بود و تمام توجهش را به این دختر بچه داده بود عاشق بچه  
ها آن هم از نوع دخترش بود و آن روزها نازنین با خود میگفت که اگر روزی بچه  
دار شود کاش که پسر باشد

دیوانه بود دیگر آن موقع دغدغه‌هایش هم ساده و کوچک بود

دخترک هنوز هم با چشمان منتظرش بهش خیره بود شاید با خود فکر میکرد پس  
آن مرد چشم سبز کجا بود که دیگر همراهش نبود

جلوی پایش خم شد و با لبخند دستی به موهای مشکیش کشید

\_خوبی ستایش بانو ببینم دلت برام تنگ نشده بود ؟

با آن لحن شیرین و بچگانه اش جوابش را داد

\_همیشه همینجاها بودم نازی جون فکر کردم منو یادتون رفته ، چرا تنهایی... پس  
عمو کو ؟

بغض بر گلویش چنگ انداخت

\_عمو رفته سفر ستایش جون امروز گل‌هات رو کسی خرید ؟

با مظلومیتی که قلب نازنین را آتش میزد سر بالا انداخت



\_نه اگه بدون پول برم خونه حتما بابا اصغرم دعوام ميكنه...عمو كجا رفته نكنه اونم  
قهر كرده !

ماند چه بگويد دخترک از چه حرف ميزد !

سر پايين انداخت

\_نميدونم ، آدم بزرگ ها هم قهر ميکنن ديگه

به دنبال حرفش سوالی نگاهش کرد

\_مگه کسی هم با تو قهر کرده ؟

چشمانش را بهم زد

\_آره محمد امین دوستم دیروز سر بازی باهام دعوا کرد الانم باهام قهریم... خاله  
چیکار کنم منو ببخشه ؟

اشک در چشمانش نشست با دیدن این دختر یاد بچگی‌های خودش افتاد چقدر آن  
روزها از اینکه مهرداد باهاش قهر کند میترسید آخر سر هم از آن چیزی که میترسید  
سرش آمد این بار قهرش از همیشه طولانی تر بود !!  
کاش هنوز هم در همان عالم بچگیش میماند

با صدای آشنایی رشته افکارش پاره شد

\_خانم کوچولو همه گلاتو میخوام چند؟

با دیدنش چشمانش چهار تا شد

زیر لب گفت

\_بر خرمگس معرکه لعنت

گوشه‌هایش انقدر تیز بود که حرفش را بشنود

\_ محض اطلاع شنیدما خانم !

با پرویی در چشمانش زل زد

\_اتفاقا خوب شد که شنیدی چیشده گذرت به اینورا افتاده پسرعمو ؟

از قصد اسمش را نمیگفت چون میدانست حرصش میدهد اما انگار امروز بیش از حد شنگول بود

لبخند کجی گوشه لبش نشست و یک تایی ابرویش را ماهرانه بالا زد

\_مگه زمین خدا رو خریدی که داری باز خواستم میکنی دختر عمو ؟

هوف خدا چقدر ازش بدش میامد خدا میدانست ، سرتاپایش حرص درار بود

راهش را کج کرد که برود ، دوست نداشت امروزش هم با حرف زدن با او گند زده  
شود

صدایش را از پشت سر میشنید انقدر صدام کن خفه شی مرتیکه پررو اصلا انگار نه  
انگار فکر کرده حرفهای اون روزش رو یادم میره چه راحت هم تو چشمهام زل میزنه  
؛ هه

میان راه بود که دسته گلی جلویش قرار گرفت

با تعجب سرجایش ایستاد و نگاهش را از گل به چهره‌اش که از فرط دویدن به  
نفس نفس افتاده بود داد

عجب سیریشیه این همه راه دنبال اومده آه

امیرعلی سکوتش را که دید خودش به حرف آمد و با لبخند نگاهش کرد

\_میدونم چقدر رز دوست داری شاید اینجوری بتونم حرفای اون شبم رو جبران کنم

با بهت نگاهش میکرد در نگاهش مسخرگی موج نمیزد حالا شرمندگی و پشیمانی را  
میتوانست از نگاهش بخواند

از کجا میدانست اصلا رز دوست دارد !!

خب خنگ خدا با اون گلخونه ای که برای خودت بالای پشت بوم درست کردی  
فقط مونده حافظ شیرازی بدونه

مثل گیج‌ها به نگاه منتظرش زل زده بود

تعللش را که دید خودش دسته گل را به دستش داد



این برای توعه نازنین من اون روز قصد بدی از زدن حرف هام نداشتم متاسفم که  
فکرتو خراب کردم

هاج واج به دسته گل توی دستش خیره شد اصلا نماند تا حرفش را بزند

دختر گلفروش با لبخند بهش نگاه میکرد

جوابش را با لبخندی داد و بینیش را در گل فرو کرد بعد از ماه ها کسی به جز  
مهرداد بهش گل میداد از عطر رز مست میشد

هنوز هم متعجب بود آخر در این وقت روز اینجا چکار میکرد برود به دوست  
دخترش گل بخرد و نازی خب بیچاره زحمت کشیده خداییش حقش نیست  
باهاش بد برخورد کنی

کلافه افکار درهم برهمش را پس زد و وارد خانه شد

مادرش در حال مطالعه بود با دیدنش از بالای عینک نگاهش کرد

\_\_روزبخی به به این گل مناسبت خاصی داره ؟

نگاه بی تفاوتی به گل انداخت

\_این ؟ ....والا یکی از دوستان داده

اسمی از امیرعلی نبرد خودش هم دلّیش را نمیدانست

به سمت مادرش گرفت و گفت

\_بفرمایید برای شما

\_نه دیگه هر کی بوده به تو هدیه داده زشته به یه نفر دیگه بدیش

ابرویش بالا پرید با بیخیالی شانه بالا انداخت و به سمت اتاقش حرکت کرد

دنبال جایی میگشت تا دسته گل را بگذارد خالا خوبه دوست نداشتی نگهش داری

تو خفه وجدان

کنار پیانویش بهترین جا بود ، لباس هایش را عوض کرد انقدر خسته بود که  
همانجا روی تخت ولو شد

\* سخنی با مخاطب

با سلام به عنوان یه نویسنده حمایت و دلگرمی‌هاتون باعث میشه با انرژی به کارم ادامه بدم اما چند وقتی که مثل سابق نه تنها من رمان‌های بقیه رو هم حمایت نمیکنم ما با عشق کارمون رو انجام میدیم به امید نظرهای قشنگتون ، مطمئن باشید انتقاد و نقدی هم باشه با جون دل پذیرا هستم ولی اگه جو گرم و حمایت زیاد نباشه این پارت آخرم خواهد بود .

کوچیک شما لیلا مرادی \*

گوشیش را روشن کرد پنج تا میسکال از ترانه داشت ،

اوه اوه با یادآوری سفر شمال محکم بر پیشانی‌ش کوبید

این روزها عجیب فراموشکار شده بود تا شماره اش را گرفت انگار که رویش خوابیده بود صدای جیغ پرحرصش پرده گوشش را لرزاند

گذاشت حسابی خودش را خالی کند

\_ای الهی رو تخته بشورنت بابا برای چی می‌گن پس گوشی همراه ، خب اون  
بی‌صاحبو یه نگاه بنداز...آخ من روانی شدم از دستت دیگه چرا سایلنتش میکنی  
آخه ؟

لبخندی به حرص خوردن‌هایش زد

\_خب صداش اذیتم میکنه ببخش دیگه خواه‌ری

با حرفش جری‌تر شد

\_خواهری و کوفت...خواهری و مرض...کدوم گوری تو؟

\_واقعاً ممنونم انقدر بهم لطف و عنایت دارین موندم چه جوری جبران کنم



\_خبه خبه واسه من لفظ قلم حرف میزنه پاشو بیا اینجا حوصلم پوکید

ابرویش بالا پرید

\_فکر کردم واسه سفر بهم زنگ زدی !

\_خب خنگ من بیا اینجا برنامه ریزی میکنیم دیگه...سپیده اینا هم هستن جمعا  
میشیم شش نفر

\_عالیه بزار یه چرت بزnm اومدم

پوفی کشید

\_خواب به خواب بشی تو باشه منتظرتم

تماس را قطع کرد و ملحفه را روی خودش کشید ، انقدر خسته بود که سریع خوابش برد

با صدا زدن‌های مادرش از خواب بلند شد

\_نازی...نازنین بیدار شو دختر

با خواب آلودگی یک چشمش را باز کرد و خمیازه ای کشید

\_مگه ساعت چنده مامان...پوف بزار یه خورده بخوابم

چشمانش داشت دوباره گرم خواب میشد که با صدای جیغ مادرش یک متر پرید  
بالا

مریم خانم با حرص و دست به کمر جلوییش ایستاده بود

سیخ روی تخت نشست موهایش انگار که برق گرفته باشد نامرتب و سیخ سیخی  
شده بود

با تاسف سر تکان داد و نهج نهجی کرد

\_ دختر مگه کری...دارم میگم ترانه کارت داره

عین گِیج و مست‌ها به مادرش زل زده بود

ترانه....ترانه

وای بلندی گفت و از روی تخت پرید پایین

مریم خانم هاج واج وسط اتاق ایستاده بود

\_چیشده جنی شدی الحمدالله !!

سراسیمه و با عجله در کمد را باز کرد

\_دیرم شده مامان من شب برمیگردم

میدانست الان برود پیش ترانه کله‌اش را میکند سه ساعت خوابیده بود اصلاً چرا  
متوجه نبود؟ این قرص‌های جدیدش هم عجیب خواب آور بودن

پنج دقیقه‌ای آماده شد و با سرعت خودش را به خانه‌شان رساند



تا وارد خانه شد عین میرغضب‌ها جلوی در به استقبالش ایستاده بود از قیافه‌اش  
میشد بفهمد که کارش ساخته بود

قبل از آنکه چیزی بگوید به دفاع از خودش دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

\_جون تری خواب مونده بودم...\_

انگار که دکمه آتشفشان را فعال کرده باشند از حرص منفجر شد

\_جون خودت...واقعا آدم بیخیال‌تر از تو ندیدم ساعتو نگاه کردی ؟

با مظلومیت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت

چشم غره ای برایش رفت و در حال را بست

\_خبه واسه من ادای مادر مرده‌ها رو در نیار کسی خونه نیست بریم تو اتاق

با تعجب سرش را بالا گرفت و پشت سرش به سمت اتاقش حرکت کرد

\_چرا...ممانت اینا کجان مگه ؟

\_رفتن کرج عمم یکم مریض احوال بود شب برمیگردن

آهانی گفت و وارد اتاق شد

ترانه هم مثل خودش تک دختر بود و میشد گفت تنها کسی که در دانشگاه باهاش  
صمیمی بود همین ترانه بود

دختر بانمکی بود و برعکس او که ریزنقش بود کمی اضافه وزن داشت که خیلی هم بهش میامد

برخلاف او پرحرف و اجتماعی بود که همین رفتارش باعث صمیمیت بینشان شد

بعد از کلی صحبت و برنامه ریزی قرار شد برای روز پنجشنبه که میشد دو روز دیگه به مازنداران سفر کنند

میماند راضی کردن خانواده‌ها که پدرش تا شنید با خوشحالی ازش استقبال کرد و تاکید داشت که این سفر آن هم بدون خانواده برایش نیاز است

اما مادرش با هزار زور ، خواهش و تمنا راضی به این سفر شد حرفش هم این بود  
که شش تا دختر تنها تو جاده و سفر هزار جور مشکل سرشون میاد

نگرانیش را درک میکرد اما بهش اطمینان داد که هیچ خطری تهدیدشان نمیکند و  
آنقدری بزرگ هستند که از پس خودشان بر بیایند

قرار بود همه وسط میدان با هم حرکت کنند ترانه ماشین خودش را می‌آورد دست  
فرمانش حرف نداشت

کلا دو تا ماشین بودن که در هر کدام سه نفر سوار میشدن ،

چمدانش آماده بود مادرش حسابی غر میزد

\_آخه دختر یه سفر یه هفته‌ای این همه وسیله می‌خواد...مگه قراره یه ماه بمونی ؟

چه میگفت همیشه همینطور بود حتی خانه عمه‌اش هم میخواست یک روز بماند  
همه نوع وسیله ای از نخ و سوزن گرفته تا جعبه کمک‌های اولیه همراهش بود

به قول ترانه با وجود او نیازی به نیروهای امدادسانی نبود مجهزِ مجهز

به افکارش خندید و مشغول آماده شدن شد



یک مانتو ، مدل شومیز کرم رنگ که طرح سنتی روی سینه و آستینش کار شده بود  
را پوشید با شال و شلوار سرمه ای

نیازی به آرایش نبود به زدن یه رژ کالباسی بسنده کرد و کمی عطر به خودش زد  
بعد از برداشتن کیف و موبایلش از اتاقش بیرون زد

مادرش جلوی در اسپند به دست منتظرش بود

با خنده گونه اش را بوسید

\_الهی قربونتون بشم سفر قندهار دارم نمیرم که یه چند ساعت راهه دیگه !

چپ چپ نگاهش کرد و اسپند را دور سرش گرداند

\_تو که مادر نیستی بفهمی...آروم راه بریدا رسیدین حتما بهم خبر بده

کفشهایش را پوشید و باشه‌ای گفت

\_حتما حتما چیزی نمیخواهی...سوغاتی برات چی بیارم مریم بانو؟

بالاخره لبخند بر لبش نشست

\_سلامتیت چیزی نمیخواهم مادر برو تا صدای بابات در نیومده

همان موقع صدای بوق ماشین بلند شد

بیا دیدی گفتم

خندید و دستی برایش تکان داد

پدرش با دیدنش از ماشین پیاده شد و چمدانش را در صندوق عقب جا داد

در راه کلی سفارش و خرده فرمایشات کرد که چکار کنند و نکنند

پدر و مادرش را درک میکرد همین یک دانه بچه را داشتن و نگران بودن که اتفاقی  
برایش نیفتد اما نازنین با خود فکر میکرد که این کنترل کردن‌ها زیاد از حد موجب  
آسیب بیشتر میشود  
در این سن یک سفر دخترانه برایش نیاز بود تا تجربه های زیادی پیدا کند

همه بچه ها آمده بودن از ماشین پیاده شد و چمدان را از پدرش گرفت

\_خب دیگه با من کاری ندارین جناب کیایی؟

اخم شیرینی کرد و دماغش را کشید که صدای آخش در آمد

با حرص بینیش را مالید

\_وای بابا میخواین بشم شبیه پینوکیو !

با لبخند گونه اش را بوسید

\_تو نازنین قشنگ منی اونجا رفتی ما رو فراموش نکنیا هر وقت بیکار بودی بهمون  
زنگ بزن

در آغوشش کشید و گفت

\_ای به چشم...هر چی شما بگید دیگه برم وگرنه تری با اون نگاهش منو میخوره

پدرش با حرفش خنده کوتاهی کرد و سری تکان داد

بعد از رفتن پدرش به سمت بچه‌ها رفت و یکی یکی با همه سلام علیک کرد تا رسید به ترانه

با شیطنت ابرویی بالا انداخت

چیشده کشتی هات غرق شدن سگرمه‌هات تو همه !



پشت چشمی برایش نازک کرد و جلوتر ارزش به سمت ماشین حرکت کرد

\_نه والا شما خوب باشین ما هم خوبیم عین کوالا چسبیده بودی به بابات ول  
نمیکردی که

با خنده به لفظ کوالایی که بهش داده بود خندید و پس گردنی آرامی بهش زد

\_حالا من شدم کوالا دیگه نه ؟

خواست بهش بتوید که نیلوفر مابینشان ایستاد و با کلافگی گفت

\_تو رو خدا تمومش کنید به شما باشه تا شب هم میخواین کل کل کنین...بابا داریم  
میریم سفرا !!!

با حرف نیلوفر هر دو به این نتیجه رسیدن که بحث و کل کل را برای بعد بگذارند تا سفر بهشان حسابی خوش بگذرد ، هر چند همین کل کل ها بود که همه چیز را زیبا میکرد

نیلوفر همراه آنها در صندلی عقب نشسته بود دختر لاغر اندام با چهره ای گندمگون بود که حسابی شاد و پر انرژی بود و با شوخی ها و خاطره هایی که برایشان تعریف میکرد از فکر و خیال دورش میکرد

با این اکیپ مطمئنا یک هفته هیجان انگیز را پشت سر می گذاشتن قرار بود در ویلای پدر ترانه این یک هفته را بگذرانند هم دابلکس بود و هم کنار دریا

هر چه که میگذشت اطرافشان از حالت بیابانی به سرسبزی و کوهستانی تغییر  
میکرد صدای آهنگ تا ته زیاد بود و نیلوفر با مسخره بازی‌هایش باعث خنده شان  
بود

ماشین سپیده از جلوی‌شان سبقت گرفت و بوقی زد اصلاً اونا یه وضعی بودن شانس  
آوردن مامور پلیس این نزدیکی‌ها نبود وگرنه همین اول سفر مجبور میشدن کت  
بسته برونند بازداشتگاه و آب خنک بخورند

بین راه ایستادن و بعد از خوردن ناهار در یک رستوران سنتی و کلی عکس و سلفی  
به راهشان ادامه دادن

ترانه خسته شده بود و حالا جایش نیلوفر پشت فرمان نشسته بود ، برعکس او  
اصلا دست فرمانش خوب نبود و با هزار زور و التماس توانسته بود مادرش را راضی  
کند تا برایش ماشین بگیرند دست خودش هم نبود زیادی تند میرفت

دیگر هوا تاریک بود که رسیدن نایی برایشان نمانده بود به محض رسیدن هر کدام  
در اتاقی جداگانه رفتن انقدر خسته بود که به سه نشده خوابش برد

صبح بود که با برخورد نور خورشید به صورتش از خواب بلند شد یک دقیقه زمان  
برد تا از جا و مکانش با خبر شود

نگاهی به دور و بر خودش کرد یک اتاق سی متری با دیوارای سفید و وسایلی به  
رنگ یاسی که بهش آرامش را تزریق میکرد

باید حتما به خانه زنگ میزد حتما تا الان نگران شده بودن

شماره مادرش را گرفت با دو بوق جواب داد

\_دختر تو نباید وقتی رسیدی به زنگ بهم بزنی من باید از نرگس خانم بشنوم که  
دیشب رسیدن هان ؟

ابروهایش بالا پرید نرگس خانم مادر ترانه بود یعنی انقدر نگران شده بودن که از  
خاله نرگس خبر گرفته بودن !! وای خدا

از روی تخت بلند شد و همانطور که در چمدانش را باز میکرد گفت



\_تا رسیدیم خوابم برد تازه بیدار شدم مامان حالا که چیزی نشده خوبی خودت بابا کجاست ؟

پوفی کشید

\_باباتم اینجاست میخواد باهات صحبت کنه فعلا از من خداحافظ

با مادرش خداحافظی کرد و مشغول صحبت با پدرش شد با این نگرانی‌های بیش از اندازه‌شان خدا به دادش برسد این یک هفته را چطور میگذراند خدا میدانست

همیشه خودش را با ترانه مقایسه میکرد او هم تک دختر بود اما خانواده‌اش  
حسابی او را آزاد و رها گذاشته بودن شاید همین  
کنترل کردن‌ها بود که از او یک شخصیت وابسته درست میکرد تا ابد که  
نمیتوانست با پدر و مادرش زندگی کند

در تصمیمش مصمم‌تر شد سرکار که برود نیمی از مشکلاتش حل شدنی بود

از اتاقش بیرون رفت و به سمت پله‌های طبقه پایین روانه شد میان راه بود که  
چشمش به سحر خورد دختری یکی از دوستان پدرش بود که همکلاسیش هم بود

نگاه او هم بهش افتاد لبخندی بر لب نشاند و ضربه ای به شانه‌اش زد

\_ساعت خواب بابا...دختر چقدر می‌خواهی اینجوری بخوای پیش بری کل سفر رو فقط خوابی

لبخندی به شوخیش زد و همراهش از پله ها پایین آمد

\_قوله میدم این به هفته رو کلا بیدار بمونم خوب شد ؟

تا وارد سالن شدن چشمشان به ترانه و نیلوفر افتاد که داشتن در سالن دنبال هم میکردن

هر دو با تعجب نگاهی بهم انداختن اینجا چه خبر بود ؟

سپیده و آوا هم از خنده روی مبل ولو شده بودن نیلوفر معلوم نبود چه آتیشی سوزونده بود که با جیغ میخواست از زیر دستش فرار کند...ترانه هم ول کنش نبود

وایسا ببینم میری با گوشی من پیام میدی نشونت میدم

نیلوفر پشت مبل قایم شد و تند تند گفت

\_غلط کردم...غلط کردم

تا ترانه را در نزدیکی‌اش دید جیغش هوا رفت و با یک جست از پشت مبل بیرون  
آمد و خودش را پشتش قایم کرد

\_نازی دستم به دامن تو حرف این وحشی رو بهتر می‌فهمی یه کاری کن

هاج واج بینشان ایستاده بود و نمیدانست چه کند

ترانه همانجا وسط هال ایستاد و دستش را به کمر زد

\_بیا بیرون ببینم ترسو اون موقع که داشتی اون غلطو میکردی باید فکر اینجام  
میکردی یه وحشی نشونت بدم من

ترانه عصبانی که میشد کسی جلودارش نبود حتی او هم از قیافه‌اش ترسیده بود چه  
برسد به نیلوفر که البته حقش بود یک بلایی سرش بیاید

نگاه شماتت باری بهش انداخت و نه نچی کرد

\_تقصیر خودته دیگه کرم داری مگه؟...



حرفش تمام نشده بود که دید ترانه دست نیلوفر را کشید و انداختش روی زمین و خودش هم روی شکمش نشست و با قلقلک به جانش افتاد

نقطه ضعف نیلوفر را خوب فهمیده بود او هم فقط میخندید و سعی میکرد یکجوری خودش را از زیر دستش نجات دهد

در آخر با میانجی‌گری خودش و بقیه توانستن آن دو را از هم جدا کنند

ترانه هنوز هم از دستش شاکی بود

\_برو خدا رو شکر کن بچه ها جونتو نجات دادن وگرنه آدمت میکردم

تمام حرف هایش با لحن جدی بود ولی همه خوب میدانستن که دارد شوخی میکند این یه هفته با شیطننت هایشان قرار بود چه بشود خدا میداند، روز اول که اینطور از آب در آمده بود

آوا با لیوان های آب پرتقال وارد هال شد و روی مبل تکی نشست

\_بچه ها قراره همینجور تو خونه بمونیم ؟  
بابا بریم یه گشتی...جایی حوصلم سر رفت

به تبعیت از حرف آوا گفت

\_راست میگه بچه ها تا هستیم باید بریم بیرون و گردش وگرنه اگه قرار بود تو  
خونه باشیم که همون خونه خودمون بهتر بود

همه اعلام موافقت کردن

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت

\_میگم بچه ها شما گشتون نیست ؟

انگار که منتظر همین جمله‌اش بودن عین قحطی زده‌های سومالی به یخچال هجوم  
بردن

پدر ترانه قبل از سفرشان به مش حسین سرایدار ویلا سپرده بود که حسابی  
یخچالشان را پر کند

وقتی که حسابی دلی از عزا در آوردن هر کدام روانه اتاق هایشان شدن تا برای  
بیرون رفتن آماده شوند

خوبی ویلایشان این بود که هم اتاق زیاد داشت هم هر کدام یک سرویس مجزا  
داشتن

تصمیم داشت یک تیپ ساحلی بزند شومیز و شلوار گشاد سفید ماتش را پوشید با  
شال آبی آسمانیش را برداشت تا سرش کند

به صورتش کرم ضد آفتاب مالید و با عطرش کمی دوش گرفت بعد از برداشتن کیف  
و کلاه آفتابیش از اتاق بیرون زد

همزمان باهاش بقیه بچه ها هم حاضر و آماده بیرون آمدن

ترانه با دیدنش سوتی کشید

\_او له له حاج خانوم چيشده تپ زدن خبريه ؟

نگاهى به خودش كرد و شانه‌اش را بالا انداخت

\_نه بابا نكنه انتظار داشتى براى دريا رفتن هم چادر بزارم!

سحر از پشت سر با خنده گفت

\_همینو بگو...وای فکر کن میپوشیدی سوژه عکاسی میشد...تو باد شبیه بادبان،  
اونوقت...

شاکی اسمش را صدا کرد که دیگر این مسخره بازی را تمام کند



در کنار این جمع بودن را دوست داشت با همه عقاید و فکرهای متفاوتشان زبان  
همدیگه را خوب میفهمیدن و حال هم را خوب میکردن

اول از همه سری به بازارهای محلی شهر زدن در هر مغازه ای با ذوق به لباس ها و  
اجناس سنتیشان نگاه میکردن و از هر کدام که خوششان میامد میخریدن آوا هم  
این وسط که ذوق عکاسی داشت چیلیک چیلیک از هر چیزی که چشمش را  
میگرفت عکس مینداخت

بعد از گشت زدن در بازار تصمیم گرفتن بستنی بر بدن بزنند در این هوای گرم  
عجیب میچسبید

همراه ترانه به بستنی فروشی در نزدیکی‌شان رفتن، صف شلوغ بود و معلوم بود که  
حالا حالاها نوبتشان نمیشود

لعنتی بر شانسانشان فرستاد و با پایش روی زمین ضرب گرفت

ترانه انگار نه انگار با دوست پسر جانش مشغول دل و قلوه دادن بود

پوف خدا هر هفته با یکیه جالبه که عاشق همشون هم هست

سرش را به دور و اطرافش برگرداند که یکهو با دیدن کسی چشمانش مثل گردو  
درشت شد

پناه بر خدا این اینجا چیکار میکنه ؟

هنوز متوجهش نشده بود و داشت با رفیقش صحبت میکرد

هوف منو نبینه اینجا وگرنه این سفر رو هم کوفتم میکنه میدونم

سریع نگاهش را گرفت ولی زیرزیرکی حواسش بهش بود

چه با من ستم کرده، پیراهن دکمه دار سفیدی پوشیده بود که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود، زیرش تیشرت سفید مارک داری پوشیده بود با شلوار جین آبی روشن که حسابی بهش میامد

ول کن نازنین مبارک صاحبش...مبارک آناهیتا جونش

وای خدا آد همون موقعی که من باید پیام مسافرت باید اینو اینجا اونم دقیقا تو همین شهر ببینم !!

ترانه صحبتش تمام شده بود و تا خواست صدایش بزند سریع انگشتش را جلوی  
بینیش گذاشت و پچ پچ مانند گفت

\_هیس یه لحظه ساکت باش



گنگ و گِج سرش را تکان داد

\_چی میگی بابا...خل شدی نازی؟

تا گفت نازی توجه آقا امیرعلی به سمتشان جلب شد

بیا همینو کم داشتم با حرص به ترانه نگاه کرد

\_همینو میخواستی؟ ... بیا شنید

او که نمیدانست از چه صحبت میکند با چشمانی ریز شده گفت

\_کی شنید...زده به سرت‌ها

تا خواست جوابش را دهد صدایی در نزدیکی‌شان گفت

\_سلام خانوما...

دیگر وقت قایم شدن نبود

خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد لبخندی بزند جوری خودش را نشان داد که  
از دیدنش آن هم در اینجا تعجب کرده است

\_عه وا...سلام پسرعمو شما کجا...اینجا کجا ؟

یک ابرویش بالا رفت و مشکوک نگاهش کرد

\_این سوالو من اول باید از تو بپرسم نازی خانم...

و به دنبال حرفش نگاهی به سرتاپایش کرد که خون به صورتش دوید

مرتیکه هیز و پررو به تو چه آخه من اینجام شیطونه میگه برم دکورشو بیارم پایین  
پسره نجسب

نگاهش را از چشمان کنجکاوش گرفت و قری به ابرویش داد

\_اومدم یه حال و هوایی عوض کنم...از نظر شما جرمه ؟

زبان درازی دخترک موجب خنده‌اش شد

\_نه چرا پاچه میگیری خب !

تیز نگاهش کرد تا بیش از این پرویی نکند



صدای مردانه‌ای از پشت سر شنیده شد

\_امیر کجا رفتی یکساعته ؟

با تعجب به سمت صدا برگشت مثل اینکه رفیق آقا امیر بود

سلام آرامی بهش داد

با متانت سری تکان داد و گفت

\_سلام از بنده ست.... شما باید نازنین خانم باشید درسته... دختر آقا علی

با تعجب نگاهش کرد

\_آره درسته، شما منو میشناسید ؟

لبخندی زد و خواست جوابش را دهد که امیر عین اجل معلق سر رسید

\_خب حالا این حرف ها مهم نیست

دستش را به سمت رفیقش گرفت

\_نازنین جان سهیل رفیق شفیق بنده...سهیل جان نازنینو که میشناسی....این خانم  
محترم هم ترانه خانوم هستن دوست نازنین

ترانه که تا آن موقع ساکت بود با وقاری که ازش بعید بود شالش را درست کرد و گفت

\_بله بله از آشناییتون خوشبختم آقا سهیل

وای تو رو خدا ببینش دختره آب زیر کاه یعنی نازنین اگه یه ذره این سیاست ترانه  
رو داشتی الان دنیا دستت بود

خدا میدونه تو اون ذهن خبیثش چه میگذره سهیلیم که فوق العاده خوشتیپ یعنی  
صید این هفته اش شاه ماهیه

مثل اینکه نوبتشان شده بود، ترانه رو به سهیل گفت

\_ شما نمیخواستین بستنیتون رو بگیرین صدامون کردنا

سهیل یه خورده به دور و برش نگاه کرد و پیشانیش را خاراند

\_آره حق با شماست

به دنبال حرفش نگاهش را به سمتشان برگرداند و گفت

\_پس ما بریم بستنی ها رو بگیریم همینجا منتظر باشید



هر دو هاج و واج به رفتنشان خیره شدن اینم یک روش مخ زنی بود دیگر

با صدای امیرعلی نگاهش را از روبرو گرفت

—چیزی گفتی؟

از گوشه چشم نگاهش کرد و چنگی به موهای خوش حالتش زد

\_دارم فکر میکنم تو چند ثانیه چطور دوستت قاپ رفیقم رو دزدید

یک جوری لب خودش را گزید انگار او جای ترانه برای رفیقش عشوه ریخته بود

امیرعلی از دیدن حالت چهره‌اش لبخندی بر لبش نشست

دستانش را در جیبش فرو کرد و دستی به گوشه لبش کشید

با سرفه مصلحتی سر حرف را باز کرد

\_کی اینجا اومدین؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.  
یعنی نمیدانست یا خودش را به آن راه زده بود؟ باید باور میکرد که همه چیز  
اتفاقی بود!

تعجبش را یک جور دیگر معنی کرد

\_قصه فضولی ندارم... فقط از دیدنت تعجب کردم همین... عمو اینا کجان حالا؟

نگاهش را ازش گرفت

\_سفر دختر نه ست... بابا اینا نیومدن

حالا او با تعجب خیره‌اش بود، خب حقم داشت با بیست و دو سال و خورده‌ای  
هنوز یک سفر مجردی نتوانسته بود برود و هر جا که میرفت خانواده‌اش هم  
همراهش بود

دوست داشت ازش بپرسد خودش اینجا چه میکند... سرش را بالا گرفت و مردد  
لب زد

چطور شد اومدی شمال ؟

حق به جانب گفت

نکنه اینجا رو هم خریدی نازی خانم !

با حرص رو برگرداند هر لحظه و همه جا میخواست حالش را خراب کند خب اگه  
نمیخوای بگی نگو ، به جهنم

\_خب حالا قیافتو اونجوری نکن این موقع از سال چه جایی بهتر از شمال...خیلی  
وقته نیومدم ، بعد از یه سال درس و کار گفتم یه هوایی عوض کنم



در جوابش چیزی نگفت و فقط سر تکان داد

کمی بعد ترانه و سهیل هم آمدن از لبخند پهن و پررنگ ترانه فهمید که به هدفش  
رسیده دختره چشم سفید

همان لحظه گوشیش زنگ خورد سپیده بود تا جواب داد مثل بمب ساعتی منفجر  
شد

دِ رو تخته بشورنتون، زیر پامون علف سبز شد کجایین پس؟

ترانه با ایما و اشاره خواست بداند چیشده، آن دو هم با تعجب بهش خیره بودن

بدون توجه بهشان جواب سپیده را کوتاه داد

الان میایم

سریع گوشی را قطع کرد

ترانه به حرف آمد

ببینم سپید بود ؟

سر تكان داد

\_آره بايد زود بریم

امیرعلی صدایش در آمد

\_میشه بفرمائید چیشده...کی منتظرتونه ؟

با حرص نگاهش کرد

\_دوستامونن اگه کاری ندارین ما بریم

سینی بستنی ها را از دست ترانه گرفت و جلوتر ازش حرکت کرد

\_نازنین خانم صبر کنید

ای بابا عین کنه چسبیدن ول نمیکنند

با کلافگی به طرفشان برگشت

\_باز چیشده ؟

مخاطبش سهیل بود اما به جایش امیرعلی با جدیت جوابش را داد

\_ حالا که اینجا همو دیدیم... بدم نیست با دوستاتون هم آشنا بشیم

به دنبال حرفش چشمکی بهش زد و جلوتر ازش حرکت کرد



کم مانده بود از حرص موهای خودش را بکند چی پیش خودش فکر میکنه که  
دوستاش مثل دوست دخترای رنگ و وارنگشن ؟

هه چشم آناهیتاجونش روشن دیگه کم مونده بپره دخترا رو بغل بگیره مرتیکه هَوَل

قیافه بچه ها اول کلا تو هنگ بود بعد که امیرعلی و سهیل خودشون رو معرفی  
کردن یخاشون زود آب شد و مشغول صحبت شدن

در سکوت داشت بستنیش رو میخورد که سپیده نیشگونی از بازوش گرفت

با حرص نگاهش کرد و بازوش رو مالید

چته تو ، پوستمو کندي بابا

چپ چپ نگاهش کرد و گفت

\_الان باید من شاکی باشم نه جنابعالی

یکهو لحنش را آرامتر کرد و در گوشش گفت

\_ ببینم ورپریده تو یه همچین پسرعمویی داشتی و رو نمیکردی...پس واسه همین تو و تری یکساعته ما رو قال گذاشته بودین نگو سرتون گرم این دو تا تیکه بود

با حرفهایش کم مانده از خجالت آب بشود زیر زمین، وای خدا یکم حیا نداره من به قبر خودم بخندم بیام با این عتیقه وقت خودمو بگذرونم... شاید تیپ و قیافه داشته باشه اما هیچ یک از رفتارهایش را نمیپسندید در نظر او یک مرد خوش گذران که از قضا هم رابطه‌هایش از شمارش در رفته بود اصلا هیچ جذابیتی نداشت... مسلما هر کس که با او ازدواج میکرد باید مثل خودش میشد مثل آناهی‌تا که معلوم نیست کجاست و الان داره با کی خوش میگذرونه

مثل اینکه اینا خیال رفتن نداشتن کم کم داشت حوصله اش سر میرفت

کنارشان ایستاد و گلویش را صاف کرد

\_بچه ها شما گشتون نیست...بهتره بریم یه رستورانی جایی

حرفش تمام نشده بود که سهیل در جواب گفت

\_اتفاقا این نزدیکی ها یه رستوران خوب میشناسم...چطوره بریم اونجا ؟

از درون در حال انفجار بود هر جور میخواست دکشان کند به در بسته میخورد انگار  
تنها کسی که از بودنشان ناراضی بود خودِ خودش بود

میان راه هر چی بد و بیراه بلد بود نثار ترانه و جد و آبادش کرد هر چی میکشم از  
دست اونه خب میمردی اسممو صدا نمیزدی... این امیرعلیم انگار که مهره مار داره  
یعنی استاد مخ زدن دختر است همه هم که برایش سر و دست میشکونن

با اون قد و هیکلی که هر دو دارن هر کس آنها را میدید فکر میکرد بادیگارد  
همراهشان است ،

وارد یک رستوران بزرگ و مجلل شدن نگاهی به دور و برش کرد و همانجا سرجایش  
خشک شد

گذشته مثل یک نوار ویدیویی جلوی چشمانش رو حالت تند ظاهر شد

مهرداد را میدید که پشت میز دوازده نفره انگشتر را در دستش میکند؛ آن نوازنده ویالون که موقع شام خوردن برایشان مینواخت حالا کجا بود؟

صدای خواننده در گوشش میپیچید و رقص جذاب مهرداد در ذهنش تکرار میشد، چقدر آن روز بهش اصرار کرد که همراهش برقصد اما به خاطر خجالت نتوانست همراهیش کند حالا بعد از ده ماه دوباره پا در این رستوران گذاشته بود

با تکان دستی به خودش آمد



جلوی رویش چهره نگران امیرعلی را میدید

لب گزید و بدون اینکه چیزی بگوید به سمت بچه ها رفت

سحر با دیدنش ابرویی بالا انداخت

\_کجا بودی تو... بیا اینجا غذا سفارش بده... ما همه کوبیده خواستیم تو چی؟

آمدنش به اینجا اشتهايش را به کلی کور کرده بود کمی بعد امیرعلی هم آمد و روی صندلی کناریش نشست ، متوجه حال بدش بود که منو را از دستش گرفت و رو به گارسون گفت

\_دو تا کباب برگ هم بزارید با مخلفات

گیج و مات نگاهش کرد خوب میدانست غذای مورد علاقه اش چیست اگر جای دیگری بود حتما با لذت غذايش را میخورد ولی حالا بغضی وسط گلویش جا خوش کرده بود و فقط با کباب های داخل ظرفش بازی میکرد

سرش پایین بود و صدای شوخی و خنده بچه‌ها را میشنید، دوباره شده بود همان نازنین چند ماه پیش انگار که زره آهنیش را حالا از تن در آورده بود که با یک خاطره فرو ریخته بود

دستی به صورتش کشید و سرش را بالا آورد که نگاهش قفل دو تیلۀ قهوه ای شد

چرا نگاهش انقدر شاکی بود ! این سرزنش در چشمانش از سر چه بود ؟

امیرعلی شخصیت چند گونه‌ای داشت گاهی شوخ میشد و آن موقع‌هایی که اخم بر  
چهره داشت معلوم بود که از موضوعی عذاب میکشید... حالا به خاطر چه چیزی  
اینطور بهم ریخته بود ؟

زیر نگاه تیزش دست برد و لیوان آبش را برداشت تا این بغض لعنتی دست از  
سرش بردارد ، لیوان را از لبش پایین آورد که تیکه‌ای از کباب روی چنگال جلوی  
صورتش قرار گرفت

با تعجب به کسی که این کار را کرده بود نگاه کرد انگار که برایش عادی باشد چنگال  
را به سمتش گرفت و با لحن طعنه آمیزی گفت

به جای آب یکم کباب بخوری بد نیست

ابروهایش بالا پرید

حالا همه نگاه‌ها به سمتشان بود کم مانده بود از خجالت آب بشود برود توی زمین  
این مرد قصدش از این کارا چه بود ؟

از این ترحم کردن‌ها بیزار بود سرش را پایین انداخت ، به خدا که قصدش ناز کردن  
نبود

\_میل ندارم بهتره...

عصبی حرفش را قطع کرد

\_یعنی چی میل ندارم...مگه دست خودته وقتی همراهمون اومدی رستوران باید  
غذاتو هم بخوری...همین کارا رو کردی که شدی پوست و استخون

ناباور نگاهش کرد چطور میتواندست چنین حرفهایی آن هم در جمع بهش بزند ، این  
مرد انکار عقلش را از دست داده بود اصلا به چه حقی سرش داد میزد واقعا چه با  
خودش فکر کرده بود !

با حرص و عصبانیت از پشت میز بلند شد

\_بهتره من برم...بچه ها ببخشید من حالم زیاد خوب نیست شما خودتون بیاید

قدم اول را برنداشته بود که صدای پرتحکمش بلند شد

\_تو جایی نمیری ، زودتر این مسخره بازی رو تموم کن



با اخم به طرفش برگشت دوست نداشت اینجا بحثی کند وگرنه میدانست چه  
جوابش را دهد

سهیل با ملایمت او را به سکوت دعوت کرد

\_آروم باش امیر...چته تو؟

کلافه چنگی به موهایش زد و چیزی نگفت

این بار سهیل نازنین را نشانه رفت

\_ شما هم بهتره بشینید تا با هم بریم... لطفا از دست امیرعلی ناراحت نشید منظور بدی نداشت

چیزی نگفت امیرعلی هم حالا دست از خوردن غذا کشیده بود و رفته بود پشت صندوق تا حساب کند

پوف مگه چیکار کردم انگار یه چیزم ازم طلبکاره

ترانه با نگرانی دست سردش را گرفت

\_خوبی نازنین؟

نمیدانست چرا لحنش انقدر تلخ شده بود

\_آره خوبم شما خوش بگذرون

انگار مقصر اصلی را ترانه میدید او هم چیزی نگفت و فقط با دهانی باز بهش زل زده بود

خوب میدانست که الان هر حرفی بزند بیشتر کار را خراب میکند نازنین به خلوت  
نیاز داشت، به تنهایی و به موج آرام دریا که پاهایش را نوازش میداد

اگه برم اگه برم رنگ گریه با صدامه

اگه نرم اگه نرم روز مرگ خنده هامه

نمیتونم رها کنم خودمو از این اسیری

کجا برم کجا برم زنجیر غمت به پاهامه

به من بگو بگو به من دیروز برات چی بودم

عروس حجله بسته امروز برات چی هستم

عروسک شکسته .....

تک تک جملات آهنگ را با بند بند وجودش درک میکرد، انگار که وصف حالش بود

کاش میتوانست خودش را در این دریای بیکران غرق کند مطمئناً آنقدر وسیع بود که  
درونش جا بگیرد

امیرعلی انگار امروز صدایش از همیشه گیراتر شده بود از چه میخواند از عروسک  
شکسته‌ای که دست نامهربانی زمانه بال و پرش را ازش گرفته بود

دستای تو دیگه دست یه مهربون نیست

حرفای تو دیگه حرف یه همزبون نیست

چه میدونی چه دردییه

تو کاسه سیاه و مات چشم عروسک

چه میدونی چه حرفیه

رو لبای غمزده بی خشم عروسک

عروسک شکسته‌ای که همه تنش نگاهه  
به خاطر نگاه تو چشم شیشه‌ایش به راهه  
وقتی میبای زمستونش پر لاله های سرخه  
وقتی میری بهارشم بهارشم پر لاله سیاهه  
فانوس بزرگ عشق تو بی فروغ بود  
حرفای قشنگت مثل خودت دروغ بود  
به من بگو بگو به من دیروز برات چی بودم  
عروس حجله بسته امروز برات چی هستم  
عروسک شکسته .....  
دیگر طاقت شنیدن نداشت

حقیقت تلخ همه جا جلوی چشمش بود و او حالا خسته بود خسته‌تر از هر زمان

از روی سکو بلند شد و فقط دوید نمیدانست به کجا...از چه فرار میکرد، ولی فقط میدوید

دیگر مهربادی نبود که دنبالش بدود و مشتش آب به صورتش بپاشد... این دریا هم باهاش دشمنی داشت که میخواست آن روزها را برایش یادآوری کند

حالا به جای آب باید خاک بر صورت می‌ریخت به خاطر این سرنوشت بد و بی‌رحمش....

تا کی میتواند این صورتک خندان را بر چهره‌اش بگذارد و بگوید چیزیش نیست از این نقش‌بازی کردن‌ها خسته بود دلش کمی نوازش میخواست با دو تا گوش شنوا که زار زار غصه‌های دلش را برایش بازگو کند



این قوی بودن بیشتر از آنکه حالش را بهتر کند داشت بدنش را تحلیل میکرد

دیگر نفس کم آورده بود همان جا روی تخته سنگی نشست و دست بر گلویش گرفت

این چه بغضی بود که بعد از این همه ماه ریشه در وسط سینه‌اش کرده بود و دست از سرش برنمیداشت !

سرش را در دستانش گرفت و نفس سنگینش را بیرون فرستاد

صدای پایی به گوشش خورد سر بالا آورد که امیرعلی را مقابل خود دید

برای چه به دنبالش آمده بود نگرانش شده بود یا او هم مثل بقیه دلش به حالش سوخته بود ؟!

نمیخواست کسی در خلوتش باشد هیچ حوصله نیش و کنایه‌هایش را نداشت هنوز هم از برخورد رستوران‌ش ازش دلخور بود اصلاً چرا انقدر سر راهش سبز میشد !!

سکوت بدی گریبانگیرشان شده بود که هیچکدام قصد شکستنش را نداشتن

کنارش با فاصله روی تخته سنگ نشست و نفسش را در هوا فوت کرد

بدون توجه به حضورش آرام اجازه ریختن اشکهایش را به صورتش داد... دیگر مهم نبود جلوی او اشک میریخت او از خیلی وقت پیش رسوا شده بود برایش مهم نبود چه فکری بقیه در موردش میکنند

\_فکر کردی با گریه و غصه چیزی حل میشه نه...فقط داری بیشتر از قبل خودتو عذاب میدی....نازنینی که من میشناختم انقدر بی رحم نبود ؟

اخم محوی بین ابرویش نشست

منظورش چه بود ؟

چرا واضح حرفش را نمیزد... نگاهش پر از سرزنش بود و او با خود فکر میکرد تا جای کسی نباشی نمیتوانی قضاوتش هم کنی هیچکس درکش نمیکرد او تمام احساسش را باخته بود تمام آینده‌اش جلوی دیدش تیره و تار بود بعد از آن اتفاق چطور میتوانست به کس دیگری اعتماد کند ؟

اصلا تصورش هم برایش سخت بود مهرداد تنها کسی بود که برایش حکم همه چیز را داشت برای همین تمام احساسش را پایش گذاشته بود وقتی از کسی زیاد از حد انتظار داشته باشی نتیجه‌اش هم میشود این...

چه کسی حالش را میفهمید ؟.... او مثل یک ناخدای کشتی بود که با کلک و فریب اختیار زندگیش از دست رفته بود و حالا در قعر دریا فرو رفته بود....زنده بود، زندگی میکرد اما خوشحال نبود چیزی مثل یک حفره عمیق در قلبش به جا مانده بود که با هیچ مرهمی درمان نمیشد

امیرعلی با دیدن چهره بیحال و نزار دخترک آهی کشید و نگاهش را به دوردست داد

\_گاهی آدما تو زندگیشون خطا میکنند که باعث میشه بقیه هم باهاش برن تو باتلاق...

با کمی مکث جمله اش را کامل کرد

\_تو اشتباهی نکردی نازنین، فقط اسیر ندونم‌کاری یه نفر دیگه شدی حتما با خودت میگی مهره سوخته منم و اون طرف ککش هم نمیگزه....اما باور کن اونی که بیشترین ضرر رو کرده مهرداد نه تو...

متعجب به حرفهایش گوش میداد

تا حالا از این نظر به قضیه نگاه نکرده بود یعنی باید باور میکرد که مهرداد از  
نداشتنش عذاب میکشید ؟

امیرعلی جواب سوال ذهنش را داد

\_اون الان متوجه دور و برش نیست ولی روزی میرسه که میفهمه چه خطای بزرگی  
تو زندگیش کرده...یه نگاه به خودت بنداز...اونی که باید شب و روزش پشیمونی و  
عذاب باشه اونه نه تو...تو که چیزی رو از دست ندادی گفتم بی رحمی چون داری با  
تنبيه کردن خودتو...عمرتو برای یه آدم بی ارزش هدر میدی

با غم چشمانش را بهم فشرد

حرفهایش درست بود اما چطور باید به قلب زخم خورده‌اش می‌فهماند هنوز هم که  
هنوز بود نتوانسته بود باور کند رفتنش را

صدایش از بغض و گریه میلرزید

\_تو نمیتونی درکم کنی چون هیچوقت به جام نبودی....من رو همه زندگیم قمار  
کرده بودم

با پشت دست اشکهای مزاحمش را پاک کرد و ادامه داد

\_حالا همه چیز رو باختم...یه عروسک شکسته دیگه پای بلند شدن نداره

نگاهش را بهش داد و غمگین لب زد

\_دیگه دنیاش قشنگ نیست

در نگاهش کلافگی و خشم نهفته‌ای موج میزد

این ضعیف بودن دخترک روی مغزش بود باید چه حرفی یا چه کاری میکرد که به خودش بیاید ؟

سرنوشت به زور یک لباس کهنه و ناجور تنش کرده بود و او حق هیچ اعتراضی نداشت



امیرعلی میگفت وقتی خودت به خودت آسیب میزنی انتظار نداشته باش دنیا  
باهات خوب تا کنه

او بارها تلاش کرده بود.... سرش از این حرفها پر بود تکرار کرد، تمرین کرده بود...  
اما چیزی که روشن بود این بود که قدرت مقابله با این دردها را نداشت

تا الان هم خودش را زده بود به کوچه علی چپ به گمانش با فرار کردن میتوانست  
فراموش کند اما حقیقت تلخ همیشه و همه جا با پتک بر سرش کوبیده میشد که  
دیدنی آرزوهای رو باد برد...قرار بود همه چیز طور دیگری بشود

امیرعلی بهش میگفت زندگی همیشه اونطور که ما میخوایم پیش نمیره زندگی  
یعنی پر از اتفاقای تصادفی که باید خودمون رو براش آماده کنیم

دوست داشت سرش جیغ بکشد دست از این فاز روانشناسیش بردارد این حرف ها  
بیشتر از آنکه او را به خود آورد بیشتر از خود متنفرش میکرد

میشود از خودت هم متنفر باشی گاهی که فکر میکنی آن آدمی که باید باشی  
فرسنگ ها از تو فاصله دارد و تو سعی میکنی که این فاصله را با بد بودن بیشتر کنی  
حالت از خودت هم بهم میخورد

\*\*\*\*\*

نگاهش روی مرد روبرویش قفل بود

مثل اینکه این روزها از دست افکارش اگر بتواند فرار کند از دست این مرد بعید بود خودش را مخفی کند !

این موقع شب جلوی در ویلا چکار میکرد ؟

از ترأس بیرون آمد و شالش را روی سرش مرتب کرد... کار و زندگی نداشت هر روز  
میامد اینجا ؟

کم کم دیگه بچه‌ها هم مشکوک شده بودن که نکند اتفاقی بینشان افتاده و آن‌ها  
خبری ندارن

این شش روز را از دستش در امان نبود پوف

با قدم‌هایی تند و آماده به حمله ، جلوی‌ش ایستاد و گفت

\_میشه بفرمایید این وقت شب اونم اینجا چیکار میکنی....ببینم یعنی من موقع خوابم نباید از دستت در آرامش باشم ؟

پوزخندش اصلا به مزاقش خوش نیامد

تکیه‌اش را از کاپوت ماشینش گرفت و با خونسردی جلوی‌اش ایستاد

\_پس چرا تا الان نخوابیدی خانم کوچولو ؟

خواست بگوید به تو چه مگه ماموری که داری بازجوییم میکنی؟... ولی به جایش  
پوست لبش را جوید و با حرص گفت

\_خانم کوچولو و کوفت....خانم کوچولو و درد میخوای سفرمو کوفت کنی...باشه به  
هدف رسیدی همین فردا بار و بندلیمون رو جمع میکنیم و میریم...خیالت راحت  
شد ؟

موقعی که حرص میخورد تند تند حرف میزد و اصلا جلوی خودش را هم نگاه  
نمیکرد

به خود دید در آغوش گرمی فرو رفته

شکه چشمانش را باز کرد اصلا هیچ درکی از موقعیتش نداشت او اینجا چکار میکرد  
در آغوش یک مرد؟!

در خلوتی بیرون ویلا در آن تاریکی برق چشمانش را میدید....انگار که داخل  
چشمانش عسلی بود نه قهوه‌ای

عین مسخ شده‌ها خیره صورتش بود که دقیقا چند اینچ بیشتر باهاش فاصله  
نداشت

\_چرا انقدر تلخی نازی....قصد من اصلا اذیت کردن نیست

اصلا نمیفهمید نه نگاهش را ، نه حرفهای بی معنیش را .... جای او اینجا نبود  
هیچوقت هیچ مردی بهش جرئت نداده بود تا بغلش کند حتی مهرداد بعد از  
نامزدیشان هم اجازه نداده بود دستش را بگیرد حالا این پسرعمو چطور جرئت کرده  
بود خط قرمزهایش را دور بزند ؟

محکم هلش داد عقب

چون انتظارش را نداشت سریع رهایش کرد و با تعجب اسمش را خواند

\_نازی !



سیلی به صورتش زد که دست خودش هم درد گرفت

فرصت حرف زدن را بهش نداد...زد روی تخت سینه‌اش و جیغ کشید

\_اسمو تو دهنِت نیا...تو کی هستی...با خودت چه فکری کردی که منو بغل کردی  
هان... نمی‌خوام ریختتو ببینم...چرا نمی‌فهمی ؟ حوصلتو ندارم ، چرا انقدر تعقیبم  
میکنی... چرا...چرا...؟؟

انگار امشب می‌خواست تمام سوالهایش را یک جا ازش بپرسد و مرد روبرویش حالا  
شرمندگی در نگاهش موج میزد

همانطور عقب عقب رفت و کلافه موهایش را از دو طرف در چنگ گرفت

\_نازی داری اشتباه میکنی

جیغش رفت هوا

خوب بود در این موقع از شب همه خواب بودن وگرنه با صدای بلندش همه تا الان  
خبردار شده بودن

انگشتش را جلویش تکان داد

\_دیگه دور و برم نبینمت...من نیازی به دلسوزی بقیه ندارم...نه تو و نه هیچکس  
دیگه

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدهد با سرعت از مقابل نگاه بهت زده اش  
گذشت

از دست خودش هم عصبی بود اگر سفره دلش را پیشش باز نمیکرد حالا اینطور  
جلویش پررو نمیشد

اصلا نمی‌فهمید قصدش چیست بعد از حرف‌های آن روز کنار دریا، کلا رفتارهایش  
مشکوک شده بود

صدای ماشینش را شنید که داشت دور میشد آمدنش به اینجا هم به نظرش نقشه  
بود باید می‌فهمید دور و برش چه خبر است..پسره نفهم

با یادآوری آن صحنه باز حرصش گرفت

چرا زود جلوییش را نگرفت !

لیوان آبی برای خود ریخت دهانش از خشکی تلخ شده بود

آب را یک نفس سر کشید تا این عصبانیتش بخوابد

تا خود صبح فقط سرجایش غلت زد

حضور امیرعلی و رفتارهایش در این چند روز حسابی اعصابش را بهم ریخته بود

بیا یه بار خواستیم برای خودمون بریم مسافرت تهش شد این، اصلا نازی تو به درد  
این میخوری بست خونه بشینی والا...

مادرش همیشه برایش تعریف میکرد که آن موقع ها بچه تر که بود هیچ جا  
نمیتوانست با وجودش برود چون یا مریض میشد، یا یه اتفاقی میفتاد که مجبور

میشدن زودتر به خانه برگردن. الان هم همانطور بود فقط این بار فرقتش این بود که دیگران باعث حال بدش بودن

صبح با سر و صدای ترانه از خواب بلند شد

\_وای نازی یعنی به خرس گفتم زکی بابا، پاشو دیگه

حتی حوصله مزه ریختن هایش را هم نداشت ترانه هم متوجه حالش شد که با تاسف پوفی کشید

\_معلوم نیست باز چیشده دپرس شده واسه من

ساعت نه بود که حرکت کردن مثل موقع آمدن سوار ماشین ترانه شد با این تفاوت  
که این بار عقب نشست

ترانه با تعجب از توی آینه جلو نگاهش کرد

\_نه تو یه چیزیت هست...چیشده رفتی عقب حالا !!

با بیحوصلگی هندزفری‌هایش را از تو کیفش در آورد و گفت

\_\_جون من ولم کن، خوابم میاد اساسی

معلوم بود که باور نکرده آخر خوابیدن آن هم با هندزفری چه صیغه‌ای بود !

آهنگ غمگینی پلی کرد و چشمانش را بست



جرم من نیست اگه ترانه‌هام

درد زندانی و زندانبانه

اگه گفتن که فراموش کرد

شک نکن اینا همش بهتانه

هر طنابی که نجاتم میده

یاد گرفتم که خودم پاره کنم

تو قمار عشق برام آسونه

خودمه یک شبه بیچاره کنم

....

چرا از چشمای من میترسی ؟

منی که نقابمو برداشتم

نگاه کن شبیه اون کسی شدم

که میگفتم دوسش نداشتم

خواننده انگار که در مورد او میخواند

چقدر تیکه‌های آهنگ حقیقت حال الانش بود از دل بیچاره‌اش... بیچاره این  
دلی که در این سینه میتپید ، بس نبود عذاب دادن خود !

درد من یه اعتراف ساده بود  
دردی که کشتن و پایان نگرفت  
اونی که دزدید دنیای منو  
منو حتی به گروگان نگرفت  
اونی که با من بی رحمتره تویی  
یا شکنجه وجدانم  
این همه ناسازگاریمو ببخش  
اگه دائم شب پر طوفانم  
چرا از چشمای من میترسی ؟  
منی که نقابمو برداشتم  
نگاه کن شبیه اون کسی شدم  
که میگفتم دوسش نداشتم  
چرا از چشمای من میترسی ؟  
منی که نقابمو برداشتم

نگاه کن شبیه اون کسی شدم

که میگفتم دوستش نداشتم

روی نگاه کردن به خود را نداشتم

با خود چکار کرده بود ؟

اشتباهات گذشته داشت همه حال و آینده اش را میگرفت کی به این شکنجه ها  
پایان میداد.

با شرمندگی به چهره غم گرفته دخترک درون آینه خیره شد

انگار یک نازنین دیگر جلویش بود و اینی که سعی میکرد نگاه بدزد قاتل خود نازنین  
بود

بغض داشت خفه اش میکرد

تند تند اشکی که میامد روی گونه‌اش بنشیند را گرفت

بسه...بسه به خاطر کی اشک میریزی ؟

تو تنها بودی همیشه بودی و حالا هم هستی فکر کردی ارزشش رو داره اصلا اگه  
الان بیداد و بگه ببخشید قبولش میکنی... آره ؟

قلبی که میخواست برای آن مرد بتپد را از سینه‌اش در می‌آورد...

عشقی که به آدم آسیب بزند عشق نیست مزه‌اش مثل هروئین میشود، از نبودش  
درد به سراغت میاید و با حضورش یک خوشی پوشالی گریبانگیرت میشود و او این  
عشق را نمیخواست

آهی کشید و شالش را روی دوشش مرتب کرد پاییز شده بود و کم کم برگ‌ها  
خشک و نارنجی شده بودن

شاید اگه همه چیز مثل قدیم بود در این هوای بارانی بدون چتر کنار خیابان قدم  
میزد اما حالا دیگر ذوقی برایش نمانده بود

با شنیدن بوقی در نزدیکیش تکان خفیفی خورد

خواست دهان باز کند و به آن راننده بی‌ملاحظه بتوپد که چشمانش قفل دو تیله  
قهوه‌ای شد

مات ماند ته ریشش در آمده بود و موهایش حالا کمی بلند تر شده بودن و پریشان  
روی پیشانی‌ش ریخته شده بودن

سوار بر موتور با آن تیپ سرتاپا مشکیش اینجا چه میخواست ؟

با صدایش از بهت در آمد

\_سلام یادت ندادن خانم دکتر ؟

هنوز هم زبان تند و تیزش را داشت بعد از دو ماه یکهو غیبش زده بود و حالا چطور  
سر از اینجا در آورده بود !

به حصار خانه‌شان تکیه داد... خوب شد مادرش نبود وگرنه حتما حسابی دعوايش  
میکرد

\_اینجا چیکار میکنی تو بارون خیس میشی پسرعمو ؟

تلخ خندی زد و آب موهایش را گرفت

\_تو نگران من نباش خانم کوچولو...به جای این حرف ها بپر بالا تا هر دومیون  
خیس بشیم

با تعجب نگاهش کرد مثل اینکه سرش به جایی خورده بود و داشت هذیان  
میگفت !

دهان باز کرد چیزی بگوید که دستش را به علامت سکوت بالا آورد

\_نه مخالفت ممنوعه...میدونم چقدر بارون دوست داری به جای فکر و خیال سوار  
موتور شو و خودتو آزاد کن...خسته نشدی از این حصاری که دورت گذاشتی ؟

با این حرف های عجیبش قدرت مخالفتی نمانده بود فقط با تعجب توانست به  
موتور اجق و جق و مدل بالایش اشاره کند



\_اینو از کجا آوردی ؟

پوزخندی زد

\_ مال خودمه...محض اطمینان هم باید بگم گواهینامه هم دارم ترسو خانم

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و چیزی نگفت ، بهش نمیامد موتور سواری هم بلد باشد حالا باید چه میکرد !

با افکارش درگیر بود امیر تعللش را که دید لبخندی گوشه لبش نشست

\_میخوای تا شب همینجا وایسیم...بارون قطع میشه ها

باور کردنی نبود این مرد هم مثل او دیوانه بود حتما زده بود به سرش که  
میخواست در این باران به خیابان برود

اصلا نفهمید چه شد، چطور آماده شد و کی سوار آن موتور غول پیکرش شد حتما  
نازنین هم زده بود به سرش که از ترس و هیجان سرعت، لباس امیرعلی را چنگ  
میزد

دیگر خبری از خط قرمزهایش نبود اینجا در خلوتی خیابان زیر باران تند پاییزی که  
مثل شلاق بر صورتشان میزد شده بود همان نازنین ده ساله‌ای که پدرش برایش  
دوچرخه خریده بود و امیرعلی هم او را سوار دوچرخه‌اش کرده بود و بهش یاد  
میداد

آزادِ آزاد بدون هیچ فکری... چقدر به خودش نزدیک شده بود همیشه زیر باران  
میدوید و حالا سوار بر موتور، در دل گفت اینجوری کیفش بیشتره...

امیرعلی دست فرمانش خیلی خوب بود و بین ماشین ها سبقت میگرفت

کم مانده بود از هیجان جیغ بکشد

\_وای یکم آرومتر الان تصادف میکنیم

کلاه ایمنیش را از سر در آورد و به سمتش گرفت

\_\_بگیر دختر نگران هیچی نباش

با تعجب کلاه ایمنش را در دست گرفت

\_\_پس خودت چی؟

هر دو با صدای بلند حرف میزدن تا بتوانند حرف همدیگه را بشنوند

سرش را نزدیک گوشش کرد تا بهتر بشنود

\_چی گفتی، نشنیدم

سرعتش را یکم کمتر کرد

\_میگم من نیازی ندارم به کلاه...خودت بذار

چیزی نگفت و کلاه را بر سرش گذاشت

\_سفت بچسب نازی از الان قراره بریم تو هوا وگرنه زیر این بارون موش آبکشیده  
میشیم

تا خواست اعتراض کند موتور از جا کنده شد و او فقط توانست جیغ بکشد و از پشت لباسش را چنگ بزند

\_وای تو رو خدا آرومتر برو امیر!!

پسره دیوونه شده خدایا عجب غلطی کردم همراهش اومدم به خدا این یه چی زده

\_نترس دختر به جاش جیغ بزن...ترساتو خالی کن

زده به سرش نمیدونه داره چی میگه...  
پسره نفهم

از دست خودش عصبانی بود که به حرفش گوش کرده بود میترسید اتفاقی بیفتد  
اصلا نمیشد به این پسرعموی کله شق و سر به هوا اعتماد کرد

\_منو همینجا پیاده میکنی؟... دیگه خر بشم به حرف تو گوش کنم

لحنش شاکی شد

\_از چی فرار میکنی نازی...بذار بهت خوش بگذره این فکرای الکی رو دور بنداز و خودتو رها کن...به جز اینجا کجا میتونی جیغ بزنی هان ؟

یا خدا خوش بگذره؟؟.....من دارم از ترس میمیرم حالا چرا این دوست داره من جیغ بزنم !!..... دیوونه شده به خدا

سعی کرد چشمانش را ببندد و از برخورد قطرات باران روی پوست صورتش لذت ببرد



نفهمید چرا انگار که ناخواسته سرش روی شانه‌اش قرار گرفت... مثل دختر بچه‌هایی  
که به پدرشان پناه می‌برند

انگار که اینجا وقتی سرش را روی کاپشنش قایم کرده بود دیگر هیچ ترسی  
تهدیدش نمیکرد

متوجه تکان خوردنش شد، این چه عطریه که زده ....؟

مثل مسخ شده‌ها بینیش را بیشتر در کاپشنش فرو کرد انگار که از بوی عطر عجیب  
و خنکش مست شده باشد

خاک بر سرت کنند نازی تو اینجا چیکار میکنی؟.... حال خودش را نمیفهمید هم با  
پا پیش میکشید هم با دست جلو

با ایستادن موتور نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد

\_رسیدیم خانم کوچولو نمیخوای پیاده شی؟

با خجالت دستهایش را از روی بازویش برداشت و نگاهی به دور و برش کرد

یک محوطه سرسبز دور تا دورش بود با آلاچیق‌های کوچک و زیبا؛

تا حالا به همچین جایی نیامده بود اینجا شیراز بود؟!

\_میشه بگی کجا اومدیم... خیلی قشنگه

وقتی حرف میزد بهش نگاه نمیکرد نمیدانست چرا ولی ازش خجالت میکشید

امیرعلی با لبخند کنارش شروع کرد به قدم زدن و جوابش را داد

\_اینجا باغ شهدخته...نگو که تا حالا نیومدی؟

با تعجب فقط توانست نه آرامی بگوید حتی اسمش را هم نشنیده بود

یک طرف باغ گل کاری شده بود و بوی چای زعفرونی و کلوچه ها از داخل قهوه خانه  
به بینیش میخورد

یعنی همچنین جایی تو شیراز بود و من نمودونستم ؟

مثل جوجه اردک زشت هر جا که امیرعلی میرفت پشت سرش حرکت میکرد میگم  
پشت سرش چون با اون راه رفتنش باید بدوم تا بهش برسم

هر دو سرتاپا خیس شده بودن سرما نخورند هنر کرده‌اند

داخل آلاچیقی رفتن خدا رو شکر شومینه‌ای تویش کار گذاشته بودن از سرما  
دستانش را بهم مالید و کنار شومینه ایستاد تا گرم شود

نگاهش به امیر علی افتاد که کاپشنش را در آورد و روی صندلی گذاشت زیرش فقط  
یک تیشرت پوشیده بود جلال الخالق !

\_سرما میخوریا !

اخم شیرینی کرد و کنارش ایستاد

\_تو نگران من نباش خانم کوچولو

با حرص نگاهش کرد

\_من خانم کوچولو نیستم جناب..

با لذت به حرص خوردن‌هایش نگاه میکرد از شدت سرما نوک بینیش قرمز شده بود  
و معلوم بود که حسابی سردش هست

سرش را نزدیک صورتش برد و با شیطننت گفت

پس چی صدات کنم... نانا خانم؟ ... یا آهان ترسو کوچولو..

کارد میزدی خورش در نمیامد اصلا جوابش را نمیداد بهتر بود وگرنه از این هم پروتر میشد

نگاهش را به شعله های آتش داد حالا کمی گرم تر شده بود

کمی بعد لیوان چایی مقابلش قرار گرفت



\_بیا چای داغ تو این هوا میچسبه

اصلا کی رفت چای خرید که متوجه نشد !

با تشکر زیر لبی ازش گرفت و نگاهی را به بخاری که از لیوان بلند میشد داد

...

دوست داشت بداند بعد از دو ماه چرا دوباره سر راهش سبز شده بود آن هم با  
آخرین دیداری که با هم داشتن...چندان جالب نبود

سرش را بالا گرفت و به نیم رخش زل زد چهره اش بیشتر به باباعلیش شباهت داشت تا به عمو،

بینی صاف و چشمان قهوه‌ای با صورت زاویه دار و مستطیلی شکلش از او یک چهره مردانه شرقی میساخت... اما همیشه غمی در چشمانش بود شاید این غم بعد از مرگ برادرش در چشمانش لانه کرده بود

امیرحسین پسرکوچیکه عمویش بود که خیلی زود از پیششان رفت تازه اول جوانیش بود که کبدش یاریش نکرد و از این دنیا رفت و همه شان را عزادار کرد، حالا چندین سال بود از آن روزها میگذشت ولی میفهمید که امیرعلی هنوز هم داغدار برادر از دست رفته‌اش بود

امیرعلی بیشتر از دو برادرش با امیرحسین جور بود و این صمیمتش باعث شده بود مدتی افسرده شود و به سمت مشروب و مهمونی‌های آنچنانی روی بیاورد

انگار اینطور فکر میکرد میتواند دردهایش را کمتر کند

با تعجب به او که چایش را داغ داغ میخورد نگاه کرد

\_میسوزیا !!

با صدایش لیوان را از لبش پایین آورد و نیمنگاهی بهش کرد

\_لذتش به همین داغیشه...سرد بشه که دیگه فایده نداره

ابروهایش بالا رفت کلا همه کارهایش عجیب بود و یکی از اخلاق های بدش هم  
همین ناسازگاری هایش بود

\_برام جای سواله که بعد دو ماه اومدی دم در خونمون...با موتور منو آوردی اینجا..

اینجای حرفش مکثی کرد و نگاهش را بهش داد تا به تردیدهایش جواب دهد

همانطور که نگاهش بهش بود ته مانده چایش را هم خورد و دستی به لبش کشید

بعد از کمی سکوت که بینشان حکمفرما بود بالاخره جوابش را داد

\_تو این مدت اتفاق های عجیبی واسم افتاد وگرنه زودتر از اینا میومدم

این مرد به جای اینکه یک جواب درست و حسابی دهد تردیدش را بیشتر میکرد

با تیکه اول حرفش تعجب کرد پشت میز گرد وسط آلاچیق نشست و دستانش را  
درهم قفل کرد

\_چه اتفاقی...نکنه باز با عمو بحث شده ؟

اخم محوی بین ابرویش نشست

چه بهشم برمیخوره کل فامیل از نااهلی‌هایش خبر داشتن مشکل امیرعلی با پدرش هم همین اختلاف نظرهایشان بود تا جایی که یک روز با هم دعوای شدیدی کردن و عمو هم او را از خانه بیرون انداخت

میگفت تا رفتارهایش را درست نکند دلش باهاش صاف نمیشود امیر هم حسابی کله شق بود برای خودش خانه مجردی خریده بود و به قول خودش حالا به میل دلش زندگی میکرد

عموی بیچاره‌اش هم از دست این دیوانه‌بازی‌هایش آخر سر دق میکرد هنوز یادش نمیرفت آن روز را دقیقا عید دو سال پیش بود پسر بی عقل رفته بود دست یه دختر را گرفته بود و به خانه پدر بزرگ آورده بود مثل اینکه دوست دختر جنابعالی بود یک ذره هم حیا و خجالت نداشتن

آخ آن روز عمو هیچی نگفت و فقط خودخوری کرد امیر هم که انگار نه انگار فکر میکرد وسط ناف اروپا زندگی میکند جلوی جمع جوری با دختره حرف میزد و او را میبوسید انگار که زنش هست هر چند به نظرش حتی اگه دو نفر بهم محرم هم باشند چنین کارهایی جلوی بقیه زشت بود

حالا چه خبر از آن دوست دختر معروفش !

همین سوال را هم ازش پرسید

\_از آناییتاخانم خبری نیست خیلی وقته ندیدمش !

حس کرد از سوالش عصبی شده و این از ابروهای تو هم کشیده‌اش به خوبی  
مشخص بود

با خود گفت مگر سوال اشتباهی پرسیده که این چنین برخورد میکرد !

پشیمان از گفته‌اش لب باز کرد تا سوالش را اصلاح کند که با حرفش لب فرو بست

\_چهارماهی هست بهم زدیم



ابروهایش بالا رفت

چهار ماه؟... یعنی قبل از سفر شمال...عجیب بود ، آخر آناهیتا یکی از دوست دخترهای محبوب آقا بود جوری که همه فکر میکردن به زودی خبر ازدواجش هم میرسد حالا چطور شده بود که رابطه‌شان شکرآب شده بود خدا میدانست

دست زیر چانه‌اش زد و متفکر گفت

\_نمیتونم باور کنم تو با اون...

کلافه حرفش را قطع کرد

\_خب فهمیدم اون آدم مناسبه زندگیم نیست...

خودش را جلو کشید و تیز نگاهش کرد

\_مثل اشتباه تو منم دیر متوجهش شدم

اخمهایش درهم رفت خوشش نمیامد هی اشتباهش را بر سرش میکوبیدن

این مرد هم هر فرصتی که پیدا میکرد نیش و کنایه اش را فراموش نمیکرد

\_خب حالا نمیخواه قهر کنی نازنین...مگه اشتباه کردن جرمه ؟

گنگ نگاهش کرد

دیدن چشمان پر آتش اخمی بر پیشانی‌ش نشان‌د کلافه و عصبی دستی بر صورتش کشید و نگاهش را به نقطه نامعلومی داد

\_اینکه بخوای واسه مشکلات غصه بخوری نه تنها حل نمیشه بیشتر زخمش عفونی میشه...

حالا اشک هایش روان بود هیچ تلاشی برای پاک کردنش نمیکرد

امیرعلی پوفی کشید و مشتش را روی میز گذاشت

\_نازنین کسی یا چیزی بخواد بهت آسیب بزنه رو باید مثل دندون لق بندازیش  
دور...شاید از حرفم ناراحت و دلخور بشی ولی به نظرم اون آدم اصلا ارزش غصه  
خوردن هم نداره

ناراحت نشد دلخور هم نشد این روزها خوب میدانست که مهرداد مرد زندگی نبود  
فقط از دست خودش و این ضعفش حالش بد میشد چطور میتوانست رنگ آرامش  
را ببیند !

\_به من نگاه کن نازی ؟

لحن مهربانش باعث شد که سرش را بالا بگیرد

روی نگاه کردن را بهش نداشت دستانش را تند تند زیر چشمش کشید تا اشکهایش  
بیشتر از این رسوایش نکنند

\_نمیخواه خجالت بکشی...خودتو مخفی نکن از ضعف فرار نکن

دو انگشتش را سمت چشمش گرفت و شمرده شمرده جمله اش را ادامه داد

\_رو در رو باهاش بجنگ...بزار جلو چشمت باشه نه پشت سرت، که دوباره خنجر به  
قلبیت فرو کنه...فریاد بزن، جیغ بزن...گریه کن تا این درد کهنه لعنتی پاک بشه از  
دلت

مات نگاهش میکرد

چقدر قشنگ صحبت میکرد امیرعلی این حرف ها را از کجا بلد بود؟

چطور باید گریه میکرد تا این بغض لعنتی دست از سرش بردارد این درد کهنه شیره  
جانش را گرفته بود چطور میتوانست زخم‌هایش را ببندد

\*\*\*\*\*

نگاهش را دور تا دور تپه گرداند

یک دشت بزرگ مقابلش بود و او نفهمیده بود چطور خودش را به این ارتفاع  
رسانده بود باران بند آمده بود و رنگین کمان هم با زیباییش قصد داشت بیشتر  
دلفریبی کند



با صدای امیرعلی سرش را برگرداند ، حالا در دو قدمیش بود نگاهش به دوردست بود و مخاطبش او

\_اینجا دیگه جای خجالتی نیست... اینجا کسی قضاوت نمیکنه گریه کن بغضتو خالی کن بزار تموم شه... یک بار برای همیشه

گنگ به زیر پایش خیره شد هنوز برایش مبهم بود که امیرعلی چرا از او چنین درخواستی میکرد یعنی اگر جیغ میزد دردهایش تمام میشد ؟

از گوشه چشم به دخترک نگاه کرد و نفس عمیقی کشید

\_وقتی دلم از دنیا می‌گرفت...اون موقع‌هایی که فکر می‌کردم زندگی به آخر رسیده  
میومدم اینجا و دق و دلیمو خالی می‌کردم...میدونی مشکله هنوز سرجاش بود اما  
دیگه تو دلم نبود میریختمش بیرون...اینطوری زودتر از شرش راحت میشدم

چیزی نگفت و کنارش ایستاد شاید امیرعلی مشکلات فراوانی در زندگیش تجربه  
کرده بود اما چه می‌فهمید درد عشق را؟...عشق مثل شمیر دو لبه میماند هم  
میتواند ناجیت شود هم بهت ضربه بزند سرنوشت او این بود که زخم بخورد با  
فریاد زدن زخمش التیام پیدا میکرد؟؟

نمیدانست باران بود یا نم اشک که بر صورتش نشست

سرش را بالا گرفت و لبخند تلخی زد این بار خدا با فرستادن باران نمیخواست  
رسوایش کند حالا بی هیچ مانعی اشکهایش روی صورتش روان بود

یک قدم به سمت جلو برداشت و بغضش را قورت داد

هیچ فکر نمی‌کرد روزی در زندگیش به چنین نقطه‌ای برسد اینجا از این بالا شهر زیر  
پایشان بود زیر سقف هر خانه‌ای دل شکسته‌ای وجود داشت که یا با سکوت و یا  
فریاد زدن غم‌هایش سرباز می‌کرد

میترسید... میترسید در قلبش را باز کند آن وقت چطور باید این حجم از غم را بیرون  
میریخت... اصلاً به کجا !

یک دستش را کنار پایش مشت کرد و قدم دیگری برداشت

قلبش از بس پر بود که حتی نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود با پشت  
دست اشکش را گرفت و زمزمه وار گفت

\_چرا اینجوری شد امیر؟... گناه من چی بود نمی‌خوام برام دل بسوزونی نه... ترحم  
نمی‌خوام فقط می‌خوام بدونم گناه من چی بود... من که خطایی نکردم پس چرا ؟

پشتش را بهش کرده بود از صدای قدم‌هایش که بهش نزدیک میشد فهمید که از جایش بلند شده . از این چراها هم خسته بود

حضورش را در پشت سر احساس کرد هنوز هم از بغض لب‌هایش میلرزید

\_میدونی..گفتنش راحت..ولی خیلی سخته...خیل...

بغض دیگر اجازه حرف زدن بهش نداد و هق‌هقش به هوا رفت

قبل از اینم گریه کرده بود اما این بار انگار فرق میکرد این همه اشک از کجا میامد که  
مثل سیل صورتش را خیس کرده بودن

نمیتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد بغض کهنه برای چندمین بار داشت خودنمایی  
میکرد که به جز او یاوری برایش نمانده است

به خود آمد دید در آغوش گرمی فرو رفت

اصلا قدرت تکان خوردن هم نداشت حالا صدای گریه‌اش هم قطع شده بود با  
چشمانی پر آب نگاهش را به قهوه چشمانش که حالا تلخ‌تر از همیشه بود داد

چرا جلویش را نمیگرفت محکم در آغوشش گرفته بود و حلقه دستش را تنگ تر کرد  
تا نتواند رها شود

\_ولم کن..

..

صدایش را خودش به زور شنید چه رسد به مرد روبرویش

رهايش که نکرد هیچ فشاری بهش داد و با لحن بم و گیرای همیشگی‌ش زیر  
گوشش لب زد

\_گریه کن بریز بیرون این بغض لعنتی رو... تمومش کن، تموم

..

با اخم نگاهش کرد و تقلا کرد از آغوشش جدا شود در آن جا حتی پرنده هم پر  
نمیزد وگرنه آبرویی برایش نمی ماند

..

\_تموم نمیشه همیشه باهامه... دست از سرم بردار

..

از این تقلا کردن هایش خسته شده بود با خشونت بازویش را چنگ زد و از میان دندان های کلید شده اش غرید

\_تموم میشه همینجا...منتظر چی هستی ؟

..

گنگ نگاهش کرد

شانه هایش را تکان داد

..

\_ولت نمیکنم نازنین...تا قوی نشی از اینجا نمیبریم حاضرم همینجا ولت کنم و تنها برم ولی با این وضعت تو رو با خودم نبرم...به خودت بیا، دست از سرزنش کردن خودت بردار...میخوای تا کجا پیش بری هان تا الان فکر و خیال...غصه چه فایده ای برات داشت ؟

..

مات بهش خیره بود و حتی قدرت تکلمش را هم از یاد برده بود

..

انگشتش را در هوا تکان داد

\_یه بار، فقط یه بار برای همیشه واسه دردهای زندگیت عزا میگیری امروز همینجا تموم میشه حالا شروع کن تا جایی که دلت میخواد اشک بریز چون بعد از این حق گریه کردن نداری حق غصه خوردن نداری

..

چه برای خود میگفت این نگاه و این حرفها عجیب‌تر از همیشه بود

از آغوشش جدا شد و به سمت پرتگاه قدم برداشت باد شدیدی میوزید و موهایش را به بازی گرفته بود دیگر حتی از باز بودن موهای بلندش هم حساسیت به خرج نمیداد

..

نگاهش را از بالا به پایین داد و یک قطره اشک از چشمش پایین چکید قطره‌های بعدی ازش فرمان نگرفتن و سیلابی روی صورتش به وجود آوردن

...

دوست داشت از ته دل فریاد بزند تا این بغض لعنتی دست از سرش بردارد  
نمیدانست میشود یا نه امتحان کردنش ضرر نداشت

..

خدایا ببین به کجا رسیدم با این سن کم اندازه یه آدم چهل ساله غم و تجربه روی دوشمه بین این همه آدم سهم من از این زندگی چرا باید اینجوری میشد چرا  
واسش ارزش نداشتم اونقدری که دوستش داشتم بهم اهمیت نداد....نداد

...

دستش را مشت کرد و با فریاد خدا را صدا زد

\_میبینی منو یا نه...یه نگاهی به این بنده حقیرت بنداز دیگه چیزی ازم  
نمونده...نمونده

...



حس میکرد با فریاد زدن دلش سبک‌تر میشود حالا آزادانه مثل دیوانه‌ها بلند بلند  
گله و شکایتش را فریاد میزد

..

جوری که حنجره‌اش سوخت جوری که بدنش به لرزش افتاد زانوهایش تحمل  
وزنش را نداشتن به خود آمد که در آغوش گرمی فرو رفت و صدای بم مردانه‌ای در  
گوشش پیچید

\_آروم باش نازی تموم شد ، دیگه تموم شد

در آن لحظه محتاج یک آغوش بود و برایش مهم نبود که این آغوش مردانه و گناه  
بود برایش مهم نبود شخص مقابلش امیرعلی بود

..

های های در سینه‌اش زار زد و بغض کهنه‌اش را شکست

\_از من بدش اومد...منو نخواست براش بازیچه بودم...بازیچه

با حوصله مشغول نوازش موهایش شد و زیر گوشش مشغول آرام کردنش شد

\_اونی که شکست خورده اونه..خودتو ناراحت نکن واسه کسی که ارزش  
نداره...نگران خودت باش واسه خودت دل بسوزون نه نبود اون نامرد...بسه، عذاب  
دادن خودت بسه

انگار این مرد از غصه‌های دخترک بیشتر از خودش عذاب میکشید که اینطور با عجز  
و خواهش ازش تمنا میکرد

...

گریه کرد از بخت بدش گلایه کرد از بی‌رحمی روزگار گفت و زار زد اشکهایش مثل  
سیل روی صورتش روان بودن آنقدر که حس کرد چشمانش به سوزش افتاده آنقدر  
که لرزی در وجودش احساس کرد

..

امیرعلی با دیدن حالش حلقه دستش را تنگ‌تر کرد و به خودش فشرد

\_حالت خوبه ؟

هم سردش بود و هم حس میکرد تب کرده این دیگر چه وضعی بود یک نگاه به  
خودش کرد و لب گزید عجیب بود که در آغوش گرم این مرد غصه‌های دلش را باز  
کرده بود

...

اما آرام شده بود و این غیر قابل انکار بود

...

روی نگاه کردن بهش را نداشت از آغوشش بیرون آمد و کاپشنش را از روی  
شانه‌هایش برداشت

صدایش از زور گریه به زور درمیامد

\_\_بهتره بریم

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشد با قدم‌های سستش به پایین حرکت کرد

...

سرش کمی گنگ بود و برای پایین آمدن از پله‌ها مجبور بود دستش را به نرده  
بگیرد

..

حس میکرد بدنش دارد سبک میشود و زمین زیر پایش را حس نمیکرد نکند  
فشارش افتاده بود یک نگاه به روبروی خودش کرد موقع بالا آمدن این هم پله را  
قدم گذاشته بود ؟  
خدای من حالا باید چیکار کنم !!

..

به زور دو پله دیگر پایین آمد که دستی بازویش را گرفت و به طرف خود کشید

..

\_وقتی صدات میزنم تو هیپروت سیر نکن چرا جلو پاتو نگاه نمیکنی؟

..

با بهت سرش را برگرداند نگاهش شاکی بود مثل یک پدر که از کرده فرزندش عصبی شده بود و قصد تنبیه کردنش را داشت تازه فهمید که چقدر لبخند به این مرد میاید و برعکس اخمش او را جدی و ترسناک نشان میداد جوری که ازش حساب میبردی

...

شرمزده سرش را پایین انداخت و لب زد

\_نشنیدم

....

پایش را روی پله بعدی گذاشت که ناگاه سرش گیج رفت و کم مانده بود پخش زمین شود که دستهای قدرتمند امیر او را نجات داد

\_چته تو یه راه درست درمون هم نمیتونی بری؟

...

شوری اشک را روی لبش احساس کرد حس میکرد بدنش دارد لمس میشود

نگاهش را بالا آورد و فقط توانست بگوید

\_حالم بده امیر...

با تعجب بهش چشم دوخت رنگش عین گچ دیوار شده بود و دستش سرد سرد بود

...

پوفی کشید و همانجور در آغوشش پله‌های مانده را پایین آمد و به سمت موتورش رفت

دروغ چراکمی ترسیده بود آخر چرا حالش بد شده بود !

کمکش کرد سوار موتور شود و سریع حرکت کرد بیحال بود و تمام وزنش را روی شانه‌اش احساس میکرد

...

\_الان میبرمت درمونگاه سفت منو بچسب

...

انقدر حالش بد بود که بدون هیچ مخالفتی خواسته‌اش را انجام داد و دستش را دور کمرش حلقه کرد

حس کرد که شانه‌اش تکان خفیفی خورد چشمانش را بست آخ که میدانست سرما به جان‌ش افتاده بود موتورسواری در سرما عاقبتش بهتر از این نمیشد حالا چه باید جواب خانواده‌اش را میداد

...

در درمانگاه دکتر با دیدنش و بعد از معاینه سرم و امپولی برایش تجویز کرد امیر نسخه را از دکتر گرفت و رفت تا داروهایش را بگیرد

...

حدسش درست از آب در آمده بود سرما آن هم در تابستان همینش کم بود از نگاه امیر میتوانست نگرانی و شرمندگی را بخواند

...

چشم ازش گرفت و به سرم بالای سرش داد که هنوز نصفش مانده بود

\_من حالم خوبه ببخشید تو رو هم اسیر کردم

صدای نفس عصبیش بلند شد کنارش روی تخت نشست و ملحفه را رویش مرتب کرد

\_تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی مقصر این حالت منم خانم کوچولو

حرصش میگرفت نمیخواست جلوییش از خودش ضعفی نشان دهد

\_من نازک نارنجی نیستم آقا یه سرماخوردگی ساده‌ست در ضمن بار آخرت باشه به من میگی کوچولو

...

جفت ابروهایش بالا پرید حرص که میخورد عجیب بامزه میشد خنده‌اش را جمع کرد و از جایش بلند شد

...

\_باشه خانم کوچولو من برم بیرون چند دقیقه دیگه میام

..

با رفتنش چشمانش را بست و زیر لب غرولندی زد مرتیکه هرکول خوبه مثل تو باشم عین هیولا میمونه به من میگه کوچولو هه

..

بعدی از چندی که برایش به کندی گذشت بالاخره سرمش تمام شد با بیرون آمدنش متوجه امیرعلی شد که داشت کارهای ترخیصش را انجام میداد

اخمی کرد و از همانجا صدایش زد سرش را برگرداند و بهش اشاره کرد که برود بیرون

...

پوفی کشید و همانجا جلوی در درمانگاه ایستاد بالاخره تشریفش را آورد آن هم با یه من اخم

..

تا بهش رسید شروع کرد به پاچه گرفتن

\_چته هوار میکشی...خوبه از زیر سرم اومدی بیرون

...

حرصی شده چشم‌غره‌ای برایش رفت و گوشیش را از کیفش درآورد

\_بگو چقدر شد برات کارت به کارت کنم

...

یک جوری نگاهش کرد انگار بهش فحش داده بود اصلا انگار نه انگار دست در جیبش فرو کرد و جلوتر ازش به سمت پله‌ها رفت

...

\_بزار جیبت خانم کوچولو بهتره ادامه ندی حرفتو

..

وایی خدا اصلا حوصله این تعارفات را نداشت هنوز هم کمی سرش گیج بود دست بر نرده گرفت و سعی کرد تند قدم بردارد تا بهش برسد

..

\_من جدی گفتم پسرعمو از کیسه خلیفه میبخشی ؟

..

با نگاه بدی به سمتش برگشت و دستی گوشه لبش کشید معلوم بود بیش از حد کلافه شده

...

جلویش ایستاد و مستقیم در چشمانش زل زد

\_من نمیخوام دینی رو گردنم باشه بگو دیگه داری استخاره میگیری ؟



نفسش را در هوا فوت کرد و تیز نگاهش کرد

\_نه نازی دینی رو گردنت نیست...مسبب این حالت من بودم که خودم غرامتشو دادم... حالام برو بیرون که اسنپ منتظرته خوب نیست تو سرما باشی

..

این را گفت و از درمانگاه بیرون زد

...

هاج و واج مانده به رفتنش خیره شد الان این کارش چه معنی داشت چرا انقدر عصبی بود ؟ وا ...

..

شانه‌ای بالا انداخت هر چی دلش میخواد به من چه تا پایش را بیرون گذاشت دید که با آن موتور هرکول مانندش مثل باد از کنارش گذشت

...

نفهمید چرا اما یکهو بغضش گرفت آن هم بی دلیل آهی کشید و به سمت دویست شش نقره‌ای رنگ رفت و سوارش شد

...

تا پایش به خانه رسید مادرش مثل ناظم مدرسه جلویش ظاهر شد نگاهش پر از تعجب و در عین حال عصبی بود

\_این چه وضعیه نازنین تا الان کجا بودی ؟

هیچ حوصله حرف زدن نداشت به سمت اتاقش رفت و دستی در هوا تکان داد

\_با دوستان بیرون بودم، خسته‌ام می‌رم بخوابم

مجبور بود دروغ بگویم وگرنه حتما مادرش او را به دار می‌آویخت

همانجور که میرفت صدای غرغره‌هایش را میشنید درکش میکرد مادر بود و هزار نگرانی ولی او اصلاً نایی برای فکر کردن به این چیزا نداشت سرش گنگ بود و چشمانش میسوخت لباس‌هایش را هر کدام به یک ور پرت کرد و خودش را روی تخت انداخت

با احساس سوزش گلویش از خواب پرید

ای خدا این دیگه چه دردی که غلطی کردم رفتم موتورسواری امیرعلی خدا لعنتت کنه...

...سرش را در دستانش گرفت و به سمت سرویس رفت با این حالش مادرش اگه میفهمید کلی سرزنش به جانش میزد

ساعت از نه شب هم گذشته بود با ورودش به سالن پدرش آغوشش را برایش باز کرد و گفت

\_سلام ناز خاتون بابا ساعت خواب دخترم

..

لبخند خجولی به زور زد و کنارش روی مبل نشست

\_یکم سرما خوردم باباجون بهتره بغلم نکنید

..

با شنیدن این حرف نگران دست بر پیشانیش کشید

\_سرما این وقت سال داغی که دختر برو لباس بپوش ببرمت دکتر

..

با حرف پدرش تازه یادش افتاد که داروهایش را نخورده

از جایش بلند شد و در مقابل نگاه بهت زده مادرش به سمت اتاقش رفت

...

\_نه نه رفتم درمونگاه برم داروهامو بخورم

لحظه آخر صدای مادرش را شنید که میگفت

\_این دختر آخر سر منو دق میده ببین کی گفتم

...

آن شب مادرش برایش سوپ درست کرد و با اینکه اصلا اهل خوردنش نبود اما به زور به خوردش داد و کلی هم غر و سرزنش به جانش زد که با این سر به هوايیش مريض شدنش طبیعی هست پوف

...

ساعت یازده شب را نشان میداد و او حالا نمیخواست بخوابد آن هم به خاطر خواب چند ساعته دم غروبش بود

...

علی آقا با لبخند نگاهش کرد

\_نمیخوای بخوابی بابا تو که هیچوقت خوابت دیر نمیشد ؟

..

لبخند بدجنسی روی لبش نشست و نچی کرد نگاشون کن تو رو خدا عین دو تا نامزد کنار هم نشستن همیشه به عشق پدر و مادرش غبطه میخورد نگاهشان حرف زد نشان مثل روز اول پابرجا بود

...

با صدای مادرش دست از افکارش کشید

\_وا علی بچم اینجا نشسته...دیگه تازه مهمونی فردا که کنسله یکم دیر بخوابه اشکالی نداره

...

مثل اینکه هدف پدرش به سنگ خورده بود  
مظلوم سر تکان داد و روی مبل جابجا شد

\_باشه خانوم چرا میزنی گفתי مهمونی یادم رفت به داداش رضام زنگ بزنی بگم فردا  
نمیایم

در این بین نازنین با تعجب به حرف‌هایشان گوش میداد مهمونی کدوم مهمونی  
چرا من خبر ندارم ؟

..

سوال ذهنش را به زبان آورد

\_میشه بگین فردا قراره چه مهمونی بریم که من الان باید بفهمم

با این حرفش پدرش تلفن را از گوشش پایین آورد و مادرش با لبخند جوابش را داد

...

\_والا همین سر ظهر عمو رضات زنگ زد گفت تموم فامیل بریم ویلای بابابزرگ  
قراره دور هم جمع بشیم به هر حال خیلی وقته همو ندیدی بابابزرگت اینا هم دلش  
روشن میشه از دیدنتون

...

ناخواسته لبخندی بر لبش نشست ویلای خارج شهر پدر بزرگش حسابی باصفا بود  
چه روزها که آنجا آخر هفته‌ها جمع میشدن و با بچه‌های فامیل بازی میکرد چقدر  
زود گذشت

نگاهش را به پدرش داد و گفت

\_به نظرم بریم بهتره دلم واسه مامان بزرگ هم تنگ شده

...

هر دو همزمان اعتراض کردن که موجب خنده‌اش شد

...

از جایش بلند شد و به طرفشان رفت

\_گفت‌رای عاشق من حالم خوبه یه سرماخوردگی جزئی‌ه که با دارو تا فردا خوب خوب  
میشم نگران من نباشید الانم میرم بخوابم تا شما به کارتون برسید

...

و بدون اینکه اجازه واکنشی بهشان دهد به سرعت از مقابلشان جیم زد البته صدای  
جیغ مادر و قهقهه پدرش را شنید و خنده‌اش بیشتر شد

کش موهایش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت ،

...

با صدای زنگ گوشی پیامش ابرویش بالا پرید کی میتواندست باشد این موقع از شب ؟

..

دست دراز کرد و گوشی را برداشت با دیدن اسم امیرعلی تعجبش بیشتر شد

...

پیام را باز کرد

" \_سلام امیرعلیم بهتری الان ؟ "

...

این وقت شب زنگ زده حالمو بپرسه ؟

برایش تایپ کرد

" \_سلام ممنون آره خدا رو شکر بهترم "

دکمه سند را زد و منتظر جوابش ماند

...

بعد از لحظاتی صفحه گوشیش روشن شد سریع پیام را باز کرد

"\_خوبه فردا میبینمت خانم کوچولو"

...

چشمانش گرد شد فردا کجا میخواد منو ببینه؟ ... ضربه آرامی به پیشانی‌ش زد خب خنگ خدا فردا عمو رضا اینا هم میان دیگه..

...

نفهمید چرا اما اینطور برایش نوشت

"\_باشه شب بخیر آقای هرکول"

...

بعد از سند شدنش در دل جیغی کشید میدانست الان با دیدن پیام حتما صورتش سرخ میشود و اگر جلوی‌ش بود حتما تیکه‌تیکه‌اش میکرد

...

بعد از دو دقیقه صدای زنگ گوشیش بلند شد

یا خود خدا خرخره‌مو نجوعه !!

سرفه‌ای کرد و دکمه سبز را فشرد

\_بله ؟

نفس‌های عصبیش را از پشت گوشی شنید



...

لبخند شیطانی بر لبش نشست

\_احیانا زنگ نزدی که سکوت کنی پسرعمو؟

آخرش را کшدار گفت که مثل بمب ساعتی منفجر شد و گفت

...

\_پسرعمو و کوفت که من هرکولم نه ؟

ریز خندید و جوابش را داد

\_اگه من کوچولوئم پس تو هم حتما هرکولی دیگه

...

چند ثانیه صدایی ارزش نیامد

\_الو هستی ؟

انتظار داشت الان یه داد خوشگل سرش بزند اما در کمال تعجب زمزمه وار لب زد

\_شب بخیر خانم کوچولو بهتره بخوابی

...

تحت تاثیر لحن مهربانش فقط توانست آرام و کوتاه جواب شب بخیرش را دهد

...

گنگ به صفحه خاموش گوشی خیره شد این چرا یهو اینجوری شد ؟ مهربونی بهش  
میاد ولی عجیبه که همش دوست داره خشن جلوه بده

با افکاری درهم برهم چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت

...

صبح با صدای مادرش از خواب بلند شد کش و قوصی به بدنش داد و خمیازه‌ای  
کشید

...

\_ساعت چنده مگه ؟ هوف چقدر خوابم میاد

...

مریم خانم با غرغر لباس‌هایش را به سمتش پرتاب کرد که در هوا قاپید

...

\_داره هشت میشه خانم خواب آلو...دو ساعت راهه تا حرکت کنیم نه میشه

...

پوفی کشید و به سمت سرویس رفت خدا رو شکر حالش بهتر بود اما برای خالی  
نبودن عریضه قرص‌هایش را خورد و مشغول آماده شدن شد

یه مانتو شومیز مانند سبز زمردی با شلوار بگ و شالی به رنگ سفید تنش کرد

...

اهل آرایش نبود برای همین به زدن یک ضد آفتاب و رژ کمرنگ بسنده کرد کمی  
عطر به خودش زد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد

...

پدرش با دیدنش لبخندی زد و گفت

\_بهتری باباجان؟

تبسمی کرد و با شیطنت گونه‌اش را آرام کشید

\_آره خوبِ خوبم...احوالات علی آقا؟

تک خنده‌ای زد و برای تلافی نوک بینیش را کشید

\_حالا شدی نازی خودم، علی آقا چیه پدرسوخته؟

همراهش خندید و شانه‌ای بالا انداخت

....

مادرش در آشپزخانه مشغول درست کردن ساندویچ بود از پشت بهش نزدیک شد  
و با یک لبخند شیطنی دستش را دور کمرش حلقه کرد

هینی کشید و به عقب برگشت با دیدنش اخمی کرد و تشری بهش زد

\_ورپریده زهره ترک شدم چته تو؟

...

لبخند دندون‌نمایی زد و لپ‌های نرم و سفیدش را کشید

\_الهی من قربون ترس‌هات برم  
فکر کردی باباعه نه؟

...

شاکی نگاهش کرد و دستش را پس زد

\_خبه خبه  
مثل اینکه مریضی از سرت پریده شدی بلای جونم!

با قیافه آویزان نگاهش کرد و آهی کشید

..

مریم خانم از گوشه چشم نگاهش کرد و لبخند محوی زد دخترکش را از خودش  
بیشتر دوست داشت دلش برای همین شیطنت‌هایش تنگ بود حالا دقیقاً شده بود  
مثل گذشته‌ها در دل خدا را شکر کرد کاش شادی کسی گرفته نشود

...

ساندویچ‌ها را آماده کرد و رو به نازنین گفت

\_اونجا واینستا برو بر منو نگاه نکن بیا این سبد رو ببر تا صدای بابات درنیومده

...

از فکر بیرون آمد و با یک چشم آرام سبد را ازش گرفت پر از تنقلات و خوراکی

..

مادرش به فکر همه چیز بود تا ویلا یک ساعت و نیمی راه بود بین راه آهنگ گذاشتن و کلی زدن و رقصیدن پدر بیچاره‌اش هم همراه با خواننده میخواند و تشویقشان میکرد امروز مسلما روز خوبی برایش بود شروعش که عالی بود امیدوار بود آخرش هم همینجور خوش باشد

\*\*\*

....

هر چه که میگذشت راه جنگلی و جاده باریکتر میشد محو دیدن دور و اطرافش بود آخرین بار عید پارسال بود که همه اینجا جمع شده بودن مهرداد هم بود.. عجیب بود، اما دیگر با یادآوریش غمی بر دلش نمینشست کاملا بی تفاوت و بی حس شده بود

این ویلای قدیمی متعلق به پدربزرگش بود خودش با کمک برادرش با هم ساخته بودن و بعد هم پدربزرگش سهم برادرش را هم خریده بود یادش هست روزی مادربزرگش میگفت که یک زمانی شرایط مالی پدربزرگ انقدر بد بود که مجبور شدن خانه‌شان را بفروشند و همین جا زندگی کنند حتی عمورضا هم همینجا به دنیا آمده بود حالا این خانه ارزش بالایی نزدشان داشت و پاتوق خانوادگی‌شان بود

...

با شادی از ماشین پیاده شد و بی توجه به صدا زدن‌های مادرش به سمت در آهنی  
سفید رنگ دوید مثل گذشته دستش را روی زنگ فشرد

صدای مهربان مادر بزرگ در گوشش پیچید

\_باشه بچه دستتو از رو زنگ بردار

خندید و در را هل داد و وارد حیاط شد یک حیاط باغ مانند که دور تا دورش را  
انواع درخت و گل و گیاه پر کرده بود

..

به جای استخر یک حوض بزرگ وسط حیاط کاشی‌کاری شده وجود داشت که  
همیشه خدا پر آب بود و دور تا دورش شمعدانی‌های مختلف گذاشته شده بود

با ذوق به طرف حوض رفت و گل‌ها را ناز کرد یادش هست دو سال پیش همراه  
عمه فرنوشش این گل‌ها را کاشته بود حالا چقدر بزرگ شده بودن با یادآوری عمه  
فرنوش آهی کشید جای خالیش بدجور چشمک میزد

..

\_به به ببین کی اینجاست

نازخاتون خانم... سرتو برگردون ببینم دارم اشتباه میکنم یا نه ؟

...

با تعجب به سمت صدا برگشت

..

با دیدن عمویش جیغی زد و به طرفش دوید

خندید و در آغوشش کشید

\_سلام جوجه عمو  
ما رو نمیبینی خوشحالی نه؟

لبخندی زد

\_وای این چه حرفیه چقدر خوشحالم میبینمتون

سرش را بوسید و با محبت پدرا نه‌ای باز هم در آغوشش گرفت میگفت پدرا نه چون  
عمویش دختری نداشت و جانش در میرفت برای این تک برادرزاده‌اش

حالا همه در ایوان جمع شده بودن یکی یکی با همه احوالپرسی کرد تا رسید به  
امیرعلی لبخند بر لب نداشت و با جدیت دست در جیب شلوارش فرو کرده بود و  
عقب تر از بقیه در گوشه ایوان ایستاده بود

..

جلو رفت و بدون اینکه دستش را دراز کند سلامی داد

نگاه کوتاه و اما عمیقی بهش انداخت و بدون اینکه جوابش را دهد آرام سر تکان  
داد و این چرا همچین کرد؟

از خودش حرصش گرفت چرا رفتی خودتو کوچیک کردی هان انگار زورش میاد  
زبونش رو تکیون بده بعد اون سر یک تنیش زو سختیش نمیداد فکر کرده کیه آه

همینجور با خودش مشغول جنگ و جدال بود که با صدای یاسمین عروس وسطیه  
عمویش رشته افکارش پاره شد

..

\_چه خبرا نازی جون  
میبینم بالاخره از لاکت بیرون اومدی !

با ابروهای بالا رفته سرش را برگرداند

...

یاسمین... نمیدانست چرا بعضی آدمها جوری قیافه میگرفتن که انگار روی زمین  
برایشان فرش قرمز پهن کرده بودن عروس عمویش از آن دست آدمها بود که به  
قول معروف بهش میگفتن خبرچین محل با مدرک دانشگاهیش که همه جا پزش را  
میداد اما یک ذره ادب و شعور نداشت و سرش در زندگی دیگران بود حتی جانی  
هم که تنگ اسمش چسبانده بود پر از دوز و کلک بود و از حرفش بوی خوبی به  
مشامش نرسید

حیف امیرمحمد که اسیر این زن شده بود

...

نمیخواست روز قشنگش را خراب کند برای همین لبخندی هر چند به زور بر لب  
نشانده و سعی کرد جوری جواب بدهد که برود پی کار خودش

\_آره خدا رو شکر همه چیز خوبه ، از این بهتر نمیشم



...

به دنبال حرفش از جایش بلند شد و به سمت ایوان رفت ولی شنید که پچ‌پچ‌وار  
درگوش جایش پشت سرش حرف می‌زدن

هوف خدا انقدر بگین بترکین برایش مهم نبود هر چه بخواهند بگویند به قول  
پدرش او همیشه نازنین باقی میماند در هر شرایطی یاد گرفته بود که جواب بدی را  
با بدی نمیدهند برای همین احترام همه را حفظ میکرد

...

در حیاط مردها مشغول سیخ زدن گوشت بودن و مادر و عمه نوشینش هم در  
حوض میوه‌ها را میشستن

نگاهش به زن‌عمو افتاد روی صندلی جلوی ایوان نشسته بود و عمیق در فکر بود  
چقدر شکسته شده بود با پنجاه و خورده‌ای سال سن گرد پیری روی صورتش  
نشسته بود داغ پسر جوانش بیشتر از همه او را از پا در آورده بود حالا هم به قول  
خودش زنده بود ولی زندگی نمیکرد جای خالی امیرحسین بدجور حس میشد

...

کنارش پشت میز گرد ایوان نشست و دستانش را درهم قفل کرد

زن‌عموی ما بدجور تو فکرنا

بابا یه امروز رو بخند اون چال گونه خوشگل‌تو ما ببینیم

...

با صدای ظریف دخترک از عالم فکر بیرون آمد و نگاهش را بهش داد لبخند تلخی بر  
لب نشاند چشمانش آنقدر غم داشت که قلب نازنین فشرده شد

سر پایین انداخت و آهی کشید

\_هممون دلمون برای امیرحسین تنگ شده ولی تو رو خدا با خودتون اینجوری  
نکنید

...

سرش را بالا آورد و زل زد به مشکی پرآب چشمانش

\_الهی من فداتون بشم

بذارید روحش در آرامش باشه شما که نمیخواید..

حرفش را قطع کرد

\_نه دخترم من...

...

انگار برایش حرف زدن سخت بود

آهی کشید و نم اشکش را گرفت

...

\_خیلی وقته فهمیدم که پسرم برنمیگرده

میدونی نازی... حسینم ته تغاری بود عزیز دلم بود خودت میدونی که چقدر وابسته  
هم بودیم

...

سر تکان داد و با ناراحتی بهش چشم دوخت زن عمو حق داشت رفتن امیرحسین حسابی او را تنهاتر کرده بود

\_رضا و محمد هردوشون ازدواج کردن و سرگرم زندگی خودشونند آخر هفته‌ها همو میبینیم، امیرعلیم....

...

اینجای حرفش مکثی کرد و دوباره آه جانسوزی کشید

خوب میدانست ادامه‌اش چیست امیرعلی بعد از مرگ برادرش به کل اخلاقش عوض شده بود و به جای اینکه بیشتر کنار خانواده‌اش باشد خودش را از همه جدا کرده بود و پيله‌ای دور خودش تنیده بود در این بین نازنین با خود فکر میکرد چرا زن عمو اسم دو پسر بزرگش را نصفه صدا میزند ولی امیرعلی را کامل...حتی امیرحسین را هم حسین میخواند

...

با نگاه عجیب زن عمو روی خودش تعجب کرد

\_چیشده نرگس بانو ؟

دست به صورتش کشید و آهسته گفت

\_روی صورتم چیزیه ؟

...

بالاخره خنده کوتاهی کرد از همان‌ها که روی لب چپش چال میفتاد

...

نازنین هم نتوانست بیکار بنشیند و در یک حرکت کاملاً خودشیروانه گونه‌اش را محکم بوسید

\_آفرین بخندین که خیلی بهتون میاد

صدای عمه نوشین از بیرون ایوان به گوش رسید

\_هوی چی میگین در گوش هم بگید ما هم بخندیم

لبخندی زد و صدایش را از همانجا بلند کرد

\_دارم با نرگس جونم حرف میزنم اشکالی داره ؟

..

زن‌عمو از حاضر جوابی‌های دخترک لبخند از لبش کنار نمیرفت همیشه دوست داشت دختری مثل او داشته باشد اما خب هر چهار فرزندش پسر بود با امیرحسینش بیش از همه صمیمیت داشت که با رفتنش هیچوقت نتواست کمر راست کند حالا جای خالی یک گوش شنوا را کنارش حس میکرد پسره‌ایش که هر کدام درگیر زندگی خودشان بودن کاش دختری مثل نازنین در کنارش بود اگر بود شاید دردش کمتر میشد

...

عمه نوشین با اخم ساختگی دستانش را به کمر زد و دست از کار کشید

\_چه زبونیم داره مار گزیده

بیا پایین این سبزی‌ها رو بشور ببینم واسه من رفته گپ میزنه

...

با خنده به حرص خوردن‌های عمه‌اش نگاه کرد و برای اینکه بیش از این اسیر  
غریزه‌هایش نشود مشغول کمک کردن بهشان شد

..

پدربزرگ روی تخت نشسته بود و بساط قلیانش هم به راه بود سینی استکان‌ها را  
پیر از چای کرد و همراه با شکلات به سمتشان رفت

\_بفرمایید گلوتون رو تر کنید، آقاجون دود واستون خوب نیستا این صد بار

..

هر کدام با به به و چه چه استکان چایشان را برداشتن و مشغول خوردن شدن

پدربزرگ با لبخند شکلاتی از ظرف برداشت و گفت

\_دستت دردکنه باباجان خیر ببینی

به خاطر سفارشای جنابعالی ماهی یه بارم به زور میکشم...میخواهی کلا ترکم بدی  
خانم دکتر

...

بوسه‌ای به صورت مهربان و چروکیده‌اش زد و کنارش نشست

\_واسه خودتون میگم آقاجون حالا شما هی پشت گوش بندازین

..

بعد از خوردن چای مردها مشغول کباب زدن شدن ، خبری از امیرعلی نبود آخرین بار کسی باهاش تماس گرفت و برای حرف زدن به پشت ویلا رفت یعنی تا الان داره با دوست دختر جانش حرف میزنه ؟ ... اون که گفت بهم زدن..

اصلا به من چه ربطی داره خوش باشه..وا نازی خل شدیا پس چرا انقدر راجبش فضولی میکنی ؟ در سرش تشری به وجدانش رفت فضول عمته من فقط یکم کنجکاوم آره ارواح عمت...

...

با صدای عمویش دست از کل کل کردن با خود برداشت

\_جانم عمو چیزی گفتین ؟

سیخ کباب را به سمتش گرفت

\_بیا یکی بردار عمو چون ببین طعمش چطوره ؟

لبخندی زد و از خدا خواسته تکه گوشت کباب شده را برداشت و در دهانش گذاشت

...

مزه‌اش بدجور به دلش نشست با دست علامت لایک را نشان داد و با به به و چه چه گفت

\_عالی شده کی تموم میشه ؟

پدرش در حال باد زدن کباب‌ها جوابش را داد

\_تا ده دقیقه دیگه دخترم

برو امیرعلی رو صدا کن خوب از زیر کار درمیره‌ها

...

با تعجب به پدرش نگاه کرد آدم قحط بود او را به سراغ امیرعلی میخواستن ببرند ؟

کسی عین خیالش نبود مجبوراً راهش را به سمت پشتی ویلا کج کرد به دنبال  
شازده

...

صدای حرف زدنش به گوشش رسید

\_آنا بسه ما حرفامون رو زدیم

شاخک‌هایش فعال شد جانم اینکه آناجونشه خوب مچتو گرفتم آقا

برای اولین بار حوصله صدای پرنده‌ها را نداشت اههه اگه گذاشتین بفهمم چی میگه

..

پشتش بهش بود و متوجه حضورش نبود

به نظر کلافه میرسید

\_من بهت اون روز چی گفتم هان ؟  
همه چیز بین من و تو تموم شده... بفهم

این را گفت و بدون اینکه فرصتی بهش دهد گوشی را قطع کرد

ابروهایش بالا پرید اینجور که معلوم بود از دست آناجانش در امان نبود

...

نفهمید چقدر همانجا بیحرکت مثل مجسمه مانده بود با شنیدن اسمش از دهان او  
به خودش آمد

چشمانش را ریز کرد و زل زد به نگاه تیره و برنده‌اش که حالا شاکی و طلبکار بهش  
خیره بود

سرفه‌ای کرد و نگاهش را از صورتش گرفت

\_ام...ناهار آماده‌ست بهتره بیای...منم اومدم صدات کردم

..

یعنی خاک نازی این چه وضع حرف زدنه ؟ جوری نگاهش میکرد که یعنی خر  
خودتی در این بین نگاهش به زخم روی بازویش افتاد یک زخم کهنه که ردش مانده  
بود و برایش سوال بود از سر چه

...

امیرعلی با لبخند مسخره گوشه لبش سرش را نزدیک صورت دخترک کرد و یک تای  
ابرویش را بالا زد



\_آدم دیگه‌ای نبود که تو رو واسه صدا زدنم به اینجا کشوندن ؟

اخمی بین ابرویش نشست و یک قدم عقب رفت که چسبید به دیوار

\_نمیفهمم....تو حالت خوبه ؟

...

اخمش بیشتر شد دست دراز کرد و بی هوا گونه‌اش را لمس کرد

انگار جریان برق بهش وصل شده باشد با ترس دستش را پس زد و وحشت زده لب زد

\_چیکار میکنی ؟

...

ابرویش بالا رفت دستانش را در جیبش فرو کرد و با لذت به قیافه ترسیده‌اش خیره شد

\_مثل اینکه تو حالت خوب نیست کوچولو نترس کاریت ندارم

...

به دنبال حرفش پوزخندی زد و از کنارش گذشت

قلبش در سینه تند میتپید بعد از رفتنش تازه فهمید چه اتفاقی افتاده

...

با حرص دستش را محکم به صورتش کشید مرتیکه یابو به چه حقی بهم دست زد !

از درون میلرزید حقتو میذارم کف دستت ببین فقط

میدانست تمام کارهایش از سر حرص دادنش بود امیرعلی همیشه او را مثل یک اسباب بازی میدید و این لفظ کوچولو هم از سر این بود که در مقابلش آنقدر جوجه هست که حتی به چشمش نمیاید

...

در آشپزخانه مشغول کمک کردن به بقیه بود

زن عمو وارد آشپزخانه شد و رو به عمه گفت

\_نوشین جان ترشی لپته داری ؟

این امیرعلی اصلا غذا بدون ترشی از گلوش پایین نمیره

\_بذار ببینم نرگس جان

...

در حال ریختن سبزیها درون ظرف بود که با حرف عمه لبخند پررنگی بر لبش نشست

\_فقط یه ذره تو یخچال مونده، تو خونه بودا میگفتی میاوردم

زن عمو لبخندی زد

\_نمیخواه خواهر همینم خوبه

...

فکری به سرش زد نقشه‌اش جواب میداد

دست از کار کشید و رو به زن عمو گفت

\_شما برید بشینید خودم میارم

چشمانی از قدردانی برق زد

\_دستت دردکنه عزیزم

باشه من رفتم زود بیاین شما هم

دل تو دلش نبود ظرف ترشی را از دست عمه گرفت مادر بزرگ میگفت این یه ذره  
ترشی مانده را هم به خاطر امیرعلی از خانه آورده بود عاشق ترشی لپته بود حالا  
ببین چه میکنم امیرخان

...

دور از چشم بقیه فلفل و زیره را داخل ظرف خالی کرد و خوب همش زد تا آثارش  
باقی نماند ، قیافه چند دقیقه بعدش را در ذهنش مجسم کرد چه شود

....

همراه بقیه وارد حیاط شدن و روی تخت بزرگ گوشه حوض دور سفره نشستن  
حس میکرد اینطور غذا خوردن یه مزه دیگر میده الان در کمتر خانه‌ای سفره پهن  
میشد و همانطور هم برکت از همه جا رخت بسته بود

کنار پدر بزرگ جا باز کرد و نشست همزمان ظرف ترشی را وسط سفره گذاشت  
نمیدانست چرا لبخندش را نمیتوانست محو کند سه نکن نازی

...

دل دل میکرد سریع ترشی را بردارد همانجور که مشغول غذا خوردن بود زیرچشمی  
او را میپایید آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و دو سیخ کباب هم بغل ظرفش  
بود واقعا نمیفهمید این همه غذا در معده‌اش جا میشد؟؟ واقعا خوش خوراک بود  
اما به همان اندازه ورزش سنگین انجام میداد و اینطور جبران میکرد

..

لیوان دوغی برای خودش ریخت که نگاهش قفل ظرف ترشی در دستش شد

...

یک لحظه ترسید اما فقط یک لحظه نمیتوانست واکنشش را حدس بزند

...

با لبخند قاشق را در ظرف فرو کرد و رو به مادر بزرگ گفت

\_خانم جون دستت طلا  
واقعا مگه اینکه شما به فکر من باشی

زن عمو اعتراض کرد و مادر بزرگ هم با مهربانی قربان صدقه نوه‌اش رفت

\_مادر به قربانت پسرَم  
نوش جونت دیگه ببخش ترشی داشت تموم میشد

...

امیرعلی چیزی نگفت و قاشق ترشی را وارد دهانش کرد

...

مات مانده بود و دست از غذا خوردن کشیده بود نمیخواست همچین صحنه ای را  
از دست بدهد

...

لحظه ای بعد صورتش سرخ شد و اخمهایش درهم رفت  
وای اون فلفل قرمز حتما آتیشش زده...

...

امیرمحمد که روبرویش نشسته بود با تعجب گفت

\_چته امیر قیافتو چرا اینجوری کردی؟

...

با این حرفش همه نگاهها به سمتش برگشت

قیافه اش هر لحظه رنگ عوض میکرد خدایا غلط کردم مثل اژدها شده فقط دود از  
بینیش نمیزنه بیرون

...

بدون هیچ حرفی از سر سفره بلند شد و به سمت حوض رفت

همه نگران دست از غذا کشیدن

\_چیشد یهو؟

محمد برو ببین این بچه که تا الان خوب بود

وای اگر میفهمیدن کار او است !!

پشیمانی به جاناش افتاده بود ولی دیگر کار از کار گذشته بود سرش را پایین انداخت  
و با تکه‌های کبابش مشغول بازی شد

لحظاتی بعد با سر و صورتی خیس برگشت صورتش هنوز هم سرخ بود

دلش برایش سوخت غذا کوفتش شد نازی این همه خباثت رو از کجا آوردی؟

\_خوبی پسر چت شد یهو از سر سفره بلند شدی؟

پدربزرگ بود که این سوال را پرسید

دستی به صورتش کشید و رو به یاسمین گفت

\_یه لیوان آب برام بریز زن داداش

نفهمید چرا !! نزدیک بودن پارچ آب یا برای جبران کارش زودتر از یاسمین دست  
دراز کرد و لیوان ابی برایش ریخت و به سمتش گرفت

\_بگیر بخور حتما تند بوده

با دیدن نگاهش دستش میان راه خشک شد

تازه فهمید چی گفته و دستش شروع کرد به لرزیدن خاک بر سرت کنند نازی تلافی  
کردنت هم به درد لای جرز دیوار میخوره خودت آبروتو بردی

امیرعلی با چشمانی ریز شده و کمی متعجب لیوان آب را ازش گرفت و یک نفس  
سر کشید

تا آخر غذا یک لقمه به راحتی از گلویش پایین نرفت

نگاه سنگین امیرعلی تا آخر رویش بود بعد از ناهار همه مشغول استراحت شدن

پاورچین پاورچین از خانه بیرون زد و وارد حیاط شد حوصله‌اش داشت سر میرفت  
مثل گذشته‌ها به پشت باغ رفت و روی کنده چوبی نشست که صدایی از پشت سر  
به گوشش خورد

جرئت برگرداندن سرش را نداشت اینجا چه میخواست ؟

با قدم‌های محکم و بلندش خودش را بهش رساند و کنارش ایستاد اخم ریزی بین  
ابرویش بود و نازنین می‌ترسید آن اتفاق سر ناهار را فهمیده باشد که با شنیدن  
حرفش شکش به حقیقت پیوست

\_چرا اون کار رو کردی ؟

لب گزید و مشغول بازی با انگشتانش شد

\_کدوم کار ؟

صدایش میلرزید ، ترس از واکنشش داشت

کلافگی در لحنش موج میزد

\_با من بازی نکن دخترجون ، حتما برای کارت دلیلی داشتی درسته ؟

خدای من این مرد باید بازپرس میشد با این ابهت کلام و جدیتش

سر بالا گرفت و آهسته زمزمه کرد

\_تلافی کارت بود

..

چشمانش ریز شد و یک قدم به سمتش برداشت

\_کدوم کار ؟

...

سرش را پایین انداخت سخت بود گفتنش ولی دل به دریا زد و لب باز کرد



\_پاتو از گلیمت درازتر کردی تو حق نداشتی...

..

با صدای خنده‌اش حرفش را قطع کرد و متعجب نگاهش کرد

این الان به من خندید اخمی کرد

\_فکر نکنم حرف خنده‌داری زده باشم

..

خوب که خنده‌اش را کرد دستی به گوشه لبش کشید و نفسش را در هوا فوت کرد  
حالا مستقیم در نگاه دخترک خیره بود

\_یعنی انقدر بچه‌ای که با لمس صورتت فکرت تا کجاها رفت هوم ؟

...

حس کرد نفسش یک لحظه سنگین شد این مرد هدفش از تحقیر کردنش چه بود  
خواست بگوید من از آن دخترها نیستم جناب که حد و مرزی ندارند و دوست دارند  
مردها لمسشان کنند خواست بگوید من اصلا فکری درباره‌ات نکردم اصلا چه فکری  
میتوانست بکند

...

اما همه این حرف‌ها را در دل زد و فقط توانست بگوید

\_بهبتره دیگه نزدیکم نشی جناب کیایی

با تمام شدن جمله‌اش نگاهش را از چشمان متعجبش گرفت و به طرف ویلا پاتاند  
کرد

این وسط بغض در گلویش چه از جانش میخواست باید برخورد محکم‌تری باهاش  
میکرد جوری که دیگر جرئت نکند به سمتش بیاید او یک زن بود خوب متوجه بود  
که این پسر عمو هدف‌های مهمی در سر دارد باید یک جوری او را از خود میراند

...

روزها از هم میگذشتن در یک بیمارستان کار پیدا کرده بود و خدا رو شکر راضی بود  
ترانه هم همراهش کار میکرد و احساس تنهایی نمیکرد امروز سرش از همیشه  
شلوغ‌تر بود تا به خانه رسید فقط توانست لباس عوض کند و خودش را روی تخت  
بیندازد

چشمانش گرم خواب شده بود که با صدای زنگ گوشیش از خواب پرید زیر لب  
غرغر کرد کی آخه نصفه شب مزاحم میشه

با دیدن اسم ترانه ابرویش بالا پرید متعجب دکمه سبز را لمس کرد

\_هان چیه بنال

...

ریز خندید که حرصش بیشتر شد

\_تو خواب بی ادب میشیا چته تو؟

چشمانش را دور کاسه چرخاند

\_تری اگه کار خاصی نداری قطع کنم

آخه الان چه وقت زنگ زدنه؟

...

گلویش را صاف کرد و لحنش را جدی کرد

\_نه..نه، کارم جدیه میگم فردا که جمعه ست...

منتظر ادامه حرفش بود که با مکثش حرصش بیشتر شد

\_خب جمعه ست که چی بگو دیگه

پوفی کشید

\_بابا خره دو هفته ست بکوب داریم کار میکنیم فردا شب سپیده مهمونی گرفته میای  
بریم یا نه؟

..

\_وای خب مهمونی گرفته باشه خیلی خستم به خدا

...

\_ای بابا تو مثل اینکه ویندوزت بالا نیومده بخواب فردا میام اونجا با هم حرف  
میزنیم

...

انقدر خوابش مبامد که خدا حافظی نکرده قطع کرد و سرش را روی بالش گذاشت

...

با برخورد نور خورشید به چشمانش از خواب بلند شد دستی به سر و رویش کشید  
ساعت ده و نیم صبح را نشان میداد بعد از مدت‌ها توانسته بود یه دل سیر بخوابد  
به سمت حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت

...

تاپ و شلوارک قرمزی پوشید که روی تاپش طرح قلبی بود موهایش را دم‌اسبی  
بست و از اتاقش بیرون رفت بوی کلم‌پلو تمام خانه را گرفته بود

سلام بلند بالایی داد و ناخنکی به غذا داد  
که باعث چشم‌غره مادرش شد

ملاقه به دست جلوی‌ش ظاهر شد

\_صدبار بهت گفتم دست به غذا نزن بذار درست شه بعد

..

ریز خندید و گونه‌اش را بوسید

\_اوم مریم بانو چه کردین شما  
چشم تکرار نمیشه...

از این چشم ها زیاد داده بود پشت میز نشست و تکه‌ای از نان سنگگ تازه را  
برداشت و با پنیر مشغول خوردن شد

...

مادرش همانطور که مشغول آشپزی بود گفت

\_خب چه خبر دیشب کی اومدی اصلا متوجه نشدم

لقمه‌اش را جوید و جرعه‌ای از چایش را نوشید

\_کارم طول کشید اومدم دوازده بود

سر تکان داد و چیزی نگفت بعد از خوردن صبحانه جلوی‌تی‌وی نشست و مشغول  
فیلم دیدن شد به کار عادت کرده بود و یک روز هم تعطیل بود حوصله‌اش سر  
میرفت

...

مشغول تماشای فیلم بود که مادرش با ظرف پاپ کرن کنارش نشست و کنترل را از  
روی میز برداشت

\_وای شروع شد سریاله

این چیه آخه به اینم میگن فیلم !

...

با اعتراض نگاهش کرد

\_عه مامان داشتم میدیدما !!

نه فیلم‌های آبکی ترکی خوبه حتما

چشم و ابرویی برایش آمد

\_صد البته خوبه بشین با هم نگاه کنیم

مشتی پاپ کرن برداشت و از روی مبل بلند شد

\_شما ببین خوش بگذره من حوصله این چرت و پرتا رو ندارم

مادرش دیگه چیزی نگفت انگاری از همان اول غرق فیلم شده بود عاشق فیلم‌های ترکی بود و هیچکدامشان را هم از قلم نمینداخت تازگی هم یه سریال جدید میدید به اسم سیب ممنوعه و عاشق نقش ییلدیز بود

هوف او که چیزی از این سریالات در نمی‌آورد گوشیش را روشن کرد و روی تخت نشست که با دیدن تماس‌های از دست‌رفته‌ای که متعلق به ترانه بود ضربه آرامی به پیشانی‌ش زد

با یادآوری دیشب فهمید که حتما به خاطر مهمانی زنگ زده بود

شماره‌اش را گرفت که با دو بوق جواب داد

\_خوب خوابیدی خانوم؟

معلوم بود بد جور از دستش شاکی بود

\_ تازه گوشیمو نگاه کردم جون تری...

وسط حرفش پرید

\_جون خودت

پوفی کشید

\_باشه جون خودم حالا کارتو بگو

\_دارم میام خونتون با هم حرف میزنیم

\_باشه پس منتظرتم فعلا

تماس را قطع کرد و خودش را با کاری سرگرم کرد تا برسد

...

حدسش درست بود ترانه از همان بدو ورود اصرار داشت که با هم به مهمانی  
امشب بروند اهل چنین مهمانی‌هایی نبود قبلا هم جشن تولد سپیده رفته بود و

دیده بود که چه کارهایی در آن مهمانی‌ها انجام میدهند اما انقدر ترانه در گوشش خواند که مجبور شد قبول کند

حالا هم داشت آماده میشد تا قبل از شام به مهمانی که خارج از شهر بود برسند

...

ترانه میگفت مهمانی دخترانه است پس تصمیم گرفت یک تیپ آزادتر بزند کت و شلوار اسپرت سفیدش را پوشید که زیرش تاپ هم‌رنگش را تن زده بود موهایش را با اتومو صاف کرد و دورش رها کرد

آرایش ملیحی هم روی صورتش انجام داد و کمی عطر به خودش زد

..

تک زنگی به گوشی ترانه زد تا منتظرش بماند پدرش از سرکار برگشته بود با دیدنش ابرویش بالا پرید

\_جایی داری میری دخترم؟

لبخندی زد و کفشهایش را جلوی در پوشید

\_با ترانه داریم میریم مهمونی زود برمیگردم



قبل از اینکه پدرش چیزی بگوید مادرش با نگاه موشکافانه‌ای از درگاه آشپزخانه  
گردن کج کرد

\_نگو که می‌خواهی با این تیپ بری چیشده تغییر عقیده دادی؟

در دل به افکار مادرش خندید و گفت

\_نگران نباش مریم بانو مهمونی دخترونه‌ست من فعلا برم تا دیر نشده

\_به سلامت مراقب خودت باش

چشمی گفت و از خانه بیرون زد سوار دویست شش سفیدش شد و به سمت خانه  
ترانه راند

جلوی در حاضر و آماده منتظر ایستاده بود تک بوقی زد و کنار پایش توقف کرد

سریع سوار ماشین شد و با دیدنش سوتی زد

\_اوه خوشگله رو ، ندزدنت خانوم

سری از تاسف تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد

\_خودتو تو آینه نگاه کردی کمتر میمالیدی خب

چشم غره‌ای برایش رفت و در آینه ماشین رژش را تجدید کرد

\_بعد مدت‌ها داریم میریم خوش گذرونی مردم انقدر بوی الکل و آمپول به بینیم خورد

دلم بدجور هوس قلیون کرده جون نازی

با اخم نگاهش کرد

\_دیگه چی تو مگه به من قول نداده بودی دور این چیزا رو خط بزنی ؟

\_وای نازی بسه دیگه دیگه ماهی یه بارم اشکال داره مگه !

با حرص پوست لبش را کند اصلا حرف حالیش نبود نمیخواست ترانه هم مثل سپیده و بقیه دخترهای در مهمانی به مشروب و دود آلوده شود

با ورودشان به ویلای سپیده که مال پدرش بود و پاتوق مهمانی‌هایشان تمام شکش به یقین تبدیل شد

از اول هم میدانست نباید پا در چنین مراسمات مسخره‌ای بندازد مهمانی نه تنها دخترانه نبود بلکه مرد و زن با وضع فجیعی کنار هم بودن که عفش میگرفت نگاه کند

بساط دود و عرق هم مثل همیشه برپا بود بازوی ترانه را گرفت و زیر گوشش عصبی غرید

\_مگه تو نگفتی مهمونی دخترونه‌ست اینکه کم از پارتی نداره ؟

شانه‌ای بالا انداخت

\_من چه بدونم بابا سپید خودش گفت

به دنبال حرفش اشاره‌ای بهش زد

\_بیا اومد بهتره ما هم خوش بگذرونیم اون اخماتم باز کن

پوفی به این همه بی خیالیش زد و به طرف جایی که اشاره کرده بود برگشت

سپیده دست در دست مردی با یک لباس تنگ چسبون که تا پایین باسنش را میپوشاند به سمتشان آمد

با نزدیک شدنشان خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد لبخندی بزند

نگاه خیره مرد را اصلا دوست نداشت و تازه فهمید که بدون شال در این مهمانی حاضر شده

...

خدا لعنتت کنه ترانه ببین تو چه دردسری منو انداختی

\_خوشحالم اومدین بچه‌ها ، بشینید تا ازتون پذیرایی شه

..

ترانه با بی‌قیدی روی یکی از مبل‌ها نشست و بطری شامپاین را برداشت نیامده  
شروع کرده بود

...

اینکه موهایش بی هیچ پوششی آزادانه روی شانه‌هایش زیخته شده بود معذبش  
میکرد حس لخت بودن داشت

صدای موزیک کرکننده بود و همه وسط مشغول رقصیدن بودن

« کی تو رو نگاه میکنه نازی همه تا خرخره خوردن اصلا تو این دنیا نیستند »

با این افکار به خودش قوت قلب داد

با صدای مردانه‌ای سرش را بالا گرفت دستش را به طرف ترانه دراز کرده بود و  
کنارش هم مرد دیگری ایستاده بود که از شباهتشان فهمید با هم برادرند

اخمی کرد و حالت جدی به خود گرفت

\_کاری دارید آقایون ؟

مرد اولی با صدایش به طرفش برگشت و نگاه معنی‌داری توام با لبخند مسخره‌ای  
به برادرش زد

هیچ حوصله‌شان را نداشت سقلمه‌ای به ترانه زد و با حرص گفت

\_کم بخور ببین فقط بلدی آبرومون رو ببری

کاش کمی از بی خیالیش را او هم داشت لبخند ژکوندی زد و با عشوه سرش را بالا گرفت و خیره به آن دو گفت

\_چیزی شده برادرای خوشتیپ مثل اینکه شما هم مثل من و نازی تنه‌ایید

...

چشمانش چهار تا شد خدا بگم چیکارت نکنه خب مجبوری بخوری وقتی جنبه نداری یکی از آن دو قهقهه بلندی زد و گفت

\_خوشم اومد مثل خودم پایه‌ای حیف نیست شما دو تا عروسک تنها باشین

برگشت و تیز نگاهش کرد

\_حرف دهنـتو بفهم آقای محترم

..

\_اوه یاشار تا حالا دختر خـشن به پستم نخورده بود وحشیتـم خریداریم

این جمله را آن مردی که تا اکنون سکوت کرده بود گفت و خـونش را به جوش آورد

بازوی ترانه را کشید و از روی مبل بلند شد

\_بهتره مراقب حرف زدنت باشی بگردین دنبال اهلش و زیر نگاه متعجب  
هردویشان به سمت ورودی سالن حرکت کرد

ترانه با حرص مچ دستش را رها کرد و عاصی شده گفت

\_تو چته زنجیر پاره کردی مگه چی گفت بدبخت ؟

با شنیدن حرفش حرصش بیشتر شد تند سرش را به طرفش برگرداند و بهش توپید



\_دیگه میخواستی چی بگه ، خوشت میاد باهات وقت بگذرونه نه؟

مثل خودش با صدای بلند گفت

\_نکنه انتظار داری مثل خودت امل باشم و اجازه ندم هیچ پسری طرفم بیاد

...

دهانش بسته شد داد نزد در سکوت با بهت خیره شد به دوستش به کسی که مثل  
خواهر بود برایش

امل بود ؟

این کلمه را بارها از زبان مهرداد شنیده بود و خم به ابرو نیاورده بود شاید بود اصلا  
حتما بود فقط یه مرد دور و برش بود که آن هم فراری شد از بس سنتی فکر میکرد  
و یک پجورایی وصله ناجور بود

ترانه حالا عصبانیتش خوابیده بود و پشیمان از گفته‌اش دستش را گرفت

\_نازی خوبی ؟

بابا من غلط کردم من به فکر توعم تا کی میخوای تنها باشی...

به خدا همه مردا بد نیستن

لبخند تلخی زد و به دخترانی که آزاد و رها در بغل مردها میرقصیدن خیره شد

...

\_تو راست میگی ترانه من خیلی املم...

بیحوصله حرفش را قطع کرد و گونه‌اش را بوسید

\_تو رو خدا ادامه نده نازی جونم تو که میدونی مشروب بخورم سیم میمای مغزم  
قاطی میکنه یه زری زدم

حالا بیا بریم سرجامون بشینیم یکم از پله‌ات در بیا

چیزی نگفت و آهی کشید

شاید حق با ترانه بود شاید باید اخلاقش را کمی تغییر میداد تا الان یک جور دیگر  
زندگی کرده بود یک شب برخلاف میلش پیش میرفت به کجای دنیا برمیخورد ؟

....

پا به پای ترانه فارغ از دنیا مستانه میخندید و بطری شامپاین را سر کشید

امشب به نازنین دیگر شده بود جدا از قید و بندهای دورش حالا آزادانه اجازه  
میداد مرد غریبه‌ای بهش نزدیک شود و به هیکل به قول خودش مانکنیش خیره  
شود

...

مخش سوت میکشید حس میکرد روح از بدنش جدا شده و در خلسه شیرینی فرو  
رفته بود

نگاهش را به ترانه داد خودش را در آغوش یاشارها کرده بود و اجازه میداد تنش  
لمس شود

...

با حس نوازش بازویش ناگاه به خود لرزید و در خود جمع شد

داشت چه کار میکرد ؟ چشمان مشکی مرد در نزدیکیش بود و نفس‌های گرمش که با بوی الکل قاطی شده بود به صورتش میخورد

به خودش آمد و فهمید بد غلطی کرده بود ترسیده به ترانه نگاه کرد با دیدن جای خالی‌ش ضربان قلبش کند شد

...

سعی کرد دست مرد را پس بزند اسمش چی بود ؟ به مغزش فشار آورد

.. یاسر..

به دنبالش از پله‌ها کشیده میشد صدایش خسته و پر از التماس بود و به خاطر  
خوردن مشروب بدنش تحلیل رفته بود هیچوقت خودش را تا این حد ناتوان ندیده  
بود

\_آقا یاسر تو رو خدا ولم کن بذار برم

..

چرا نمیتوانست مثل ترانه فحشش دهد صدای جیغ‌ها و فحش‌های رکیزی که به  
یاشار میداد به گوشش میخورد

مرد مقابلش حوصله اش از پس‌زدن‌های دخترک سرآمده بود و نمیخواست هیچ  
جوره از طعمه امشبش بگذرد

گوشه راهرو دخترک را میان دیوار حبس کرد و گوشه لبش را لمس کرد

\_دختر وحشی بالاخره رامم شدی بهت قول میدم از من خوشتر بیاد

دلش داشت زیر و رو میشد و سرش نبض میزد

محکم با همه قدرتی که داشت زد تخت سینه اش تا ولش کند

...



کمی عقب رفت و در جایش تلو خورد از فرصت استفاده کرد و کنارش زد که دستش  
از پشت کشیده شد و در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و دخترک را به داخل هل داد

جیغ بلندی زد و درخواست کمک کرد

با صدای کرکننده موزیک کسی صدایشان را نمیشنید مطمئن بود

... خدایا خودت کمکمون کن

با وحشت به مرد مست مقابلش که به طرفش گام برمیداشت خیره شد و عقب  
عقب رفت

\_نه تو رو خدا نزدیک نشو

خنده کریه‌ای کرد و دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد

\_چرا ترسیدی کوچولو نترس کاریت ندارم

...

داشت از ترس بیهوش میشد باید یه کاری میکرد هیچ راه فراری نبود ناگاه فکری به  
سرش زد تنها راه بود

...

بدون تعلل با دستهای لرزانش گوشیش را از داخل کیفش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت

حالا مرد در یک قدمیش بود با خواهش نگاهش کرد و سعی کرد لبخندی بزند

\_بذار به خونه زنگ بزنم که امشب دیر میام مگه نمیخوای اینجا بمونم باید اول اونا رو خبر کنم

..

این خوب بود که هوشیار بود و مرد مقابلش چون مشروبش الکلیش بالا بود از پیشنهادش استقبال کرد و با گيجی سر تکان داد

\_باشه..باشه خبرشون کن

..

نمی‌توانست به پدرش زنگ بزند نمی‌خواست نگران‌شان کند در آن لحظه فقط یک اسم به ذهنش آمد " امیرعلی "

تنها راه نجاتش بود شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد

یک بوق...دو بوق...

صدایش گرفته و خواب آلود بود

\_بله ؟

بغض بر گلویش چنگ انداخت نگاهی به مرد کرد که روی تخت بیهوش افتاده بود  
انگار مشروب اثرش را گذاشته بود

...

نفس راحتی کشید که صدای شاکی امیرعلی در گوشش طنین انداخت

\_نصفه شبی آزار داری بهم زنگ میزنی ؟

..

به خودش امد آهسته با صدایی لرزان گفت

\_امیر....من...

...

لحنش نگران شد اما عصبی بود کاملاً واضح و آشکار

...

\_چیشده نازی تو کجایی ؟

چشمه اشکش جوشید

\_من...من...گیر افتادم بهت...آدرس میدم

..

صدای یاعلیش را پشت گوشی شنید و گریه‌اش بلند شد

\_زود بگو کدوم جهنم دره‌ای هستی بگو تا عصبیم نکردی

بینیش را بالا کشید و سریع آدرس را داد

در قفل بود و نمیتوانست بیرون برود حالا چه خاکی باید بر سر میریخت !

..

دور اتاق چرخید و به جان پوست دور ناخنش افتاد سرش سنگین شده بود و حسابی درد میکرد کاش به حرف ترانه گوش نداده بود کاش پایش را در چنین مهمانی نگذاشته بود

..

به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست کمی بعد صدای امیرعلی را بیرون اتاق شنید  
با مشتش به در زد و اسمش را صدا زد

...



\_اون تویی جواب بده نازی

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و تند جوابش را داد

\_من اینجام امیر

در قفله کلیدم تو جیبشه من می‌ترسم

..

لعنتی زیر لب گفت و با لگد در را باز کرد

عقب رفت و وسط اتاق ایستاد

صدای خر و پف مرد به گوش میرسید با دیدن چشمان خون‌آلود امیر بند کیفش را  
چسبید و لب‌گزید

..

یک قدم به سمتش برداشت و نگاهش را از مرد گرفت و بهش داد

خشم... ناباوری و در عین حال شاکي ،

...

نمیدانست چرا اما تند تند کلمات را ردیف کرد

\_من... نمیخواستم... ترانه گفت مهمونی دخترونه ست...

سرش را میان دستانش گرفت و زمزمه وار گفت

\_نمیخواستم... نمیخواستم

بازویش در دستش فشرده شد و صورتش را جلو برد

با بوی گند الکی که در بینیش پیچید فشار انگشتانش بیشتر شد که باعث شد آخی  
از دهان دخترک بیرون بیاید

...

ترسیده سر بالا گرفت و نالید

\_امیر؟

رگ گردنش باد کرده بود و مویرگ های خونی چشمانش او را از همیشه ترسناک تر  
جلوه داده بود

\_هیچی نگو نازی ، هیچی نگو

بچه‌ها این سه روز نتم قطع بود نتونستم پیام سایت انشاالله از این به بعد  
پارت‌گذاری یک روز در میونه 😊

چشمانش را بهم فشرد

میدانست حتما فکر بدی راجبش کرده بود زانوهایش میلرزید و توان ایستادن  
نداشت

با صدای ترانه تند چشمانش را باز کرد تمام آرایشش روی صورتش ریخته بود و  
جای سیلی هم روی صورتش خودنمایی میکرد

در وضعیتی نبود که شماتتش کند خودش هم مقصر بود شاید نیاز بود ، این تلنگر  
باید به ترانه زده میشد که دست از این کارهایش بردارد

بازویش را از زیر دست امیرعلی جدا کرد و به طرفش رفت

...

هر دو در آغوش هم بلند بلند گریه میکردن کلی فشار تحمل کرده بودن و این  
حالشون طبیعی بود

صدای آشنایی در نزدیکیشان شنیده شد

\_بسه وقت واسه آبغوره گرفتن زیاده

بهتره از این سگدونی بریم بیرون

سر بالا آورد و با دیدن سهیل کمی تعجب کرد

..

آرام سلام داد و سر پایین انداخت

سری به تاسف تکان داد و نگاه خیره‌اش را به ترانه داد

وقتی او را در آن وضع دید خون به مغزش نرسید هیچوقت فکر نمی‌کرد ترانه را در  
همچین جایی آن هم مست و زیرخواب یک مرد ببیند

با آب یخ توانسته بود او را روبراه کند به کل ناامید شده بود دختری که در شمال  
باهاش آشنا شده بود و طرح دوستی ریخته بود در عرض یک هفته دیگر جواب  
تلفنش را نمیداد و حالا بعد از مدت‌ها او را در یک مهمانی با وضعی فجیع میدید

جوری که دلش برایش می‌سوخت این تنها حسی بود که گریبانگیرش شده بود چون  
هیچ نمیتوانست به خود بقبولاند که آن دختری که خودش را پاک و مظلوم جلوه  
داده بود پا در چنین جایی گذاشته باشد

میان راه سپیده با دیدنشان سراسیمه به طرفشان رفت و با نگرانی رو به نازنین  
گفت

\_حالت خوبه تو کجا بودین آخه ؟

نگاه بدی بهش کرد و با لحن سردی گفت

\_خیلی خوبیم ، خوش گذشت سپیده جون

این را گفت و در مقابل نگاه بهت زده اش از ویلا بیرون زد

به سمت ماشینش رفت که سهیل از پشت سر گفت

\_امیر من ترانه رو می‌رسونم توام با ماشین نازنین خانم برو

..

\_باشه داداش حرکت کن

از ترانه خداحافظی کرد و سریع سوار ماشین شد سکوت بدی میانشان حکمفرما بود  
از گوشه چشم نگاهش کرد اخمهایش درهم بود و سرعتش هم زیاد ..

آرام لب زد

\_میشه آرومتر بری

..

نشنید انگار، عصبی گوشه لبش را جوید و پایش را روی پدال گاز فشرد

صدایش از اضطراب میلرزید

\_امیر تو رو خدا یواش‌تر

مثل بمب ساعتی منفجر شد

\_حرف نزن نازی که بد قاطیم

چه فکری کردی با خودت یه الف بچه تو همچین مهمونی چرا باید پا بذاره هان ؟

از ترس چشمانش را بست و بند کیفش را محکم میان انگشتانش فشرد

ترسید از ابهت کلامش از قهوه تلخ چشمانش که افسار گسیخته طلبکار بهش خیره بود ترسید

با لکنت زمزمه کرد

\_فک... فکر.. کردم... مهمونی... دخت...  
دخترونه ست .

جان کند تا این جمله از دهانش خارج شد

هوای داخل ماشین برایش خفه کننده بود حالش بد که بود با شنیدن غرغره‌هایش هم بدتر میشد

\_که مهمونی دخترونه ست نه ؟

تو اون مخ کوچیکت چه فکری میکنی هان...

به خیالت دو پیک مشروب خوردی بزرگ میشی آره ؟

سر سنگینش را میان دستانش فشرد بیشتر داشت نمک روی زخمش میپاشید چرا تمام نمیکرد ؟

امیر با نگاه وحشیش نیم نگاهی به دخترک انداخت و فرمان را در دستش فشرد

\_خیلی احمقی... احمق

دیگر نتوانست تحمل کند صبر او هم حدی داشت لرزش صدایش از سر حرص بود

\_میشه تمومش کنی ؟



شاکی به طرفش برگشت

\_چِیو تموم کنم ، چِیو ؟

د اگه من لعنتی نمیومدم اگه یکم دیرتر میرسیدم میدونستی چی میشد ؟

از صدای دادش لرزی به جانش افتاد چسبیده به شیشه در خود جمع شد و با بغضی که آماده ترکیدن بود گفت

\_همه اینا رو میدونم...تو رو خدا تمومش کن میدونم اشتباه کردم

شقیقه‌اش را میان انگشت فشرد و نفسش را در هوا فوت کرد

کلافه بود وقتی آن لحظه شماره نازی را روی گوشیش دید هر فکری به سرش زد جز اینکه او را در یک پارتی شبانه آن هم در آن وضعیت ببیند

دوست داشت همان موقع دو سیلی در گوشش بخواباند اما نفهمید چرا با دیدنش دلش دوباره لرزید دروغ چرا دلش برای این دخترعموی چموش و زبان نفهم تنگ بود اما هیچ به مغزش هم خطور نمیکرد که بعد از آن روز او را در همچین شبی آن هم خارج از شهر ببیند

حالا هم داشت عصبانیت این مدت را سرش خالی میکرد

\_اونجا چیکار میکردی نازی تو که اهل مشروب نبودی !

صدایش حالا کمی آرامتر شده بود نگاهش را دزدید چه جواب میداد !

باور میکرد میخواست یک شب را جور دیگری زندگی کند با مشروب خوردن میخواست دردهایش را فراموش کند مطمئناً حسابی مسخره‌اش میکرد

امیرعلی از سکوتش فکر دیگری کرد حالا لحنش از نگرانی موج میزد

\_اون مرتیکه...

مکثی کرد انگار در گفتن حرفش تردید داشت

سر بالا آورد چشمانش دو گوی خونی بود و آخ که رگ برجسته‌اش عجیب  
میخواست خودنمایی کند

خوب میدانست سوالش را و چرا از بازجویی پسرعمویش شکایتی نمیکرد !!

رویش را برگرداند و آهی کشید

\_کاری نکرد

حس کرد که با جمله‌اش نفس راحتی کشید

دیگر تا مقصد حرفی بینشان رد و بدل نشد وقتی که خواست پیاده شود به طرفش  
برگشت و با قدردانی بهش چشم دوخت

\_ممنون بابت همه چیز

لبخند کم‌جانی زد و موهای بهم ریخته‌اش را مرتب کرد

\_خواهش میکنم هر کی جای تو بهم زنگ میزد همین کار رو میکردم

نفهمید چرا اما با این حرفش ناراحت شد اصلا حس خودش را درک نمیکرد

ماشینش را در حیاط خانه پارک کرد و خودش هم با اسنپ رفت

تا وارد خانه شد اول یه مسکن خورد تا سردردش خوب شود و بعد از عوض کردن لباس‌هایش روی تخت دراز کشید

سرش پر از فکر بود برای خودش هم عجیب بود که چرا میخواست به امیرعلی توضیح دهد که کاری نکرده چرا برایش مهم بود که درباره‌اش چه فکری میکند چرا ؟

تا خود صبح با این افکار کلنجار رفت و خودش هم نفهمید کی به خواب رفت

....

زندگی همیشه بهش یادآور بود که خوشی‌ها پایدار نمی ماند و منتظر زمانی هستند که بی رحمانه بهت زخم بزنند

دقیقا همان روز ، روزی که آخرین جلسه درمانش را هم پشت سر گذاشت به خانه که رسید چهره نگران پدرش جلوی رویش ظاهر شد

با تعجب کفشهایش را جلوی در از پا در آورد و وارد سالن شد

جو خانه خوب نبود مادرش روی مبل نشسته بود و عمیقا در فکر بود

...

\_چیزی شده ؟

با صدایش هر دو تکان خفیفی خوردن این نگاه دزدیدن‌ها و تردید در چشمانشان از سر چه بود ؟

شالش را از روی سرش برداشت و با نگرانی جلو رفت

\_تو رو خدا بگین چیشده آخه، اتفاق بدی افتاده ؟

پدرش دستی به موهایش کشید و با ملایمت او را دعوت به آرامش کرد

\_چیزی نیست دخترم

شاید اگه چند ماه پیش بود اتفاق بدی بود اما الان نه

چشمانش ریز شد هیچ از حرف‌های مرموز پدرش سر در نمی‌آورد خودش را روی مبل  
رها کرد و گوشه لبش را جوید

\_من که نمی‌فهمم چی میگین رک و پوست کنده بگین خب...

\_مهرداد برگشته

..

چیزی در قلبش مثل قطره‌ای روی زمین افتاد و جاری شد

مات و فرو خورده زل زد به مادرش که بی مقدمه این جمله را گفته بود  
حالا هر دو نگران به دخترکشان خیره بودن

مادرش به سمتش آمد و در آغوشش کشید

\_همین امروز شنیدیم می‌ترسیدم چطوری بهت بگیم مادر، یه چیزی بگو

حس میکرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد دست بر گلویش گرفت و روی زمین  
خم شد

پدرش سراسیمه به طرفش رفت

\_برو قرصاشو بیار مریم

مگر از شوک این خبر میتوانست آرام بشود ؟

مهرداد برگشته بود یا داشت باز هم توهّم میزد،

بعد از یک سال بالاخره قهرش را تمام کرده بود بعد از یک سال آمده بود نازنین  
شکسته را از این زخمی‌تر کند

نفهمید چطور با آن تن لرزانش با اشکهای روان صورتش دمپایی‌های لا انگشتیش  
را پا کرد و به طرف خانه‌شان دوید

...

وقتی زنگ در را فشرد وقتی چهره دختر غریبه‌ای جلوی رویش ظاهر شد تازه فهمید  
چقدر بین او و این دختر شیک پوش روبرویش فاصله‌ها بود

..

نگاهی به خودش کرد مانتو خاکستریش چروک شده بود شلوارش خاکی و صورتش  
هم زرد و نزار بود

از همه بدتر دمپایی هایش بودن که ترکیب بدی با لباسش ایجاد میکرد

با صدای ظریفش نگاه از خود برداشت

\_اینجا چی میخوای با کی کار داری ؟

آه خدای من صدایش مثل مدل معروف که حتی اسمش هم در خاطرش نمیامد بود  
همانقدر ظریف و خوش آهنگ همانقدر با لوندی

نگاه گنگ و اشکیش را بهش داد موهای صاف و شلاقی مشکی که دورش رها شده بود چقدر بهش میامد قدش بلند بود و معلوم بود که خیلی خرج برای این هیکل بی نقصش کرده بود در مقابلش احساس حقارت میکرد

بغضش را قورت داد .. اصلا نفهمید چطور این جمله از دهانش خارج شد

\_مهرداد خونه ست ؟

این سوال اخمهای زن روبرویش را درهم کرد

از در فاصله گرفت و صاف ایستاد

\_میشه بهش بگید بیاد جلوی در ؟

بگید نازنین اومده

حرفش تمام نشده بود که صدای گیرای مردانه اش در گوشش طنین انداخت

قلبش ترکید و صد پاره شد

..

هجوم خون را در صورتش احساس کرد دانه های درشت عرق روی تیره کمرش نشست عرق سرد..

اما از درون داغ بود توهم زده بود یا صدای خودش بود همانی که یکسال ازش دریغ شده بود

\_ستایش ، کی پشت دره چرا نمیایی ؟

پس اسم این زن ستایش بود همانی که عشقش را ارزش گرفته بود حالا با حرص و  
کینه به دخترک زل زده بود

\_پس تو همون نازنینی  
چرا اومدی اینجا دنبال چی هستی ؟

اخم ریزی بین ابرویش نشست خودش هم نمیدانست چرا به اینجا آمده بود فقط  
دلتنگ بود دلتنگ دو تیله سبز

صدایش میلرزید

\_اومدم ببینمش

در نظر زن روبرویش حتما پررو و گستاخ بود اما نازنین حتما دیوانه شده بود که  
چنین حرفهایی میزد

قامت بلندش در درگاه در ظاهر شد

اشکش خشک شد حتی پلک هم نمیزد

خدایا اگر میخواهی جانم را بگیری راضیم که همینجا قلبم بایستد و جلوی پایش  
بمیرم

این چشمها چشمان عشقش نبود سرد بود رنگی نداشت شاید هم نازنینش را  
نمیشناخت آخر یکسال گذشته بود فرق بود بین آن نازنین و اینی که جلوییش بود

وقتی دستش دور شانه‌های دخترک حلقه شد و به خودش چسباند به خدا حس  
کرد که یک لحظه نفسش بالا نیامد

نگاه حیرانش را بینشان گرداند

به خاطر همین زن پشت پا زد به همه چی ؟

چی ازش کم داشت !!

صدایی در درونش گفت فاصله ها داری با این زن یه نگاه بنداز

لبه مانتویش را چنگ زد و یک قدم عقب رفت

جای او اینجا نبود باید میرفت باید باقیمانده قلب شکسته اش را از اینجا جمع میکرد

دست بر دیوار گرفت و پشتش را بهشان کرد که با صدایش در جایش متوقف شد

\_وایسا

برگشت اما نگاهش نکرد نمیخواست بیش از این اسیر تحقیرشان شود

\_باید برم اشتباه کردم اومدم

صدایش از زور بغض گریه خفه بود

مهرداد پوزخندی زد و حلقه دستش را دور شانه های ستایش تنگتر کرد

\_نمیخوای بهمون تبریک بگی

با بهت سرش را بالا آورد

انتظار شنیدن این حرف را نداشت از جانش چه میخواست به خدا که مرده بود چه توقعی ازش داشت ؟

..



چشمانش را بهم زد و لبهای لرزانش را تکان داد

\_خوشبخت بشین

حس میکرد خودش هم به زور شنید چه رسد به آنها

سر بالا آورد و لبخند کمجانی زد چه بهم میامدن مهرداد از اول هم دنبال همچین دخترهایی بود همیشه آن موقعها مثل وصله ناجور بود کنارش

ستایش نگاه تحقیرآمیزی بهش کرد و رو به مهرداد گفت

\_عزیزم من دارم میرم تو

شاید حرف خصوصی با نامزد سابقته داشته باشی تنهاتون میذارم

این عملش روشنفکرانه بود مگر نه ؟

یعنی حسادت به جانش نمیفتاد مثل او که در مهمانیها نگاه مهرداد روی زنها میچرخید حساس نمیشد ؟

پس چرا او هنوز هم از بودن زن دیگری کنار عشقش عذاب میکشید چرا آرام و قرار نداشت

قامت بلندش جلوی رویش ظاهر شد به چی خیره شده بود به نازنینی که ساخته بود چرا نگاهش انقدر پر از کینه بود از چه شاکی بود انگار جایشان عوض شده بود

\_هیچوقت عاشقی کردن رو بلد نبودی حالا خیلی دیره نازی خیلی...

انگار یک نفر محکم بر سرش پتک میکوبید

صدای زنگ خشداری در گوشش تکرار میشد حتی چشمه اشکش هم خشک شده بود و فقط مات نگاهش میکرد

چرا نمیتوانست یک کلمه از حرفهایش را بفهمد مگر کسی که رفته بود خودش نبود !!

چرا نماند تا این رابطه سست شده را درست کند چرا هنوز هم دنبال تحقیر کردنش بود چرا ؟

این قلب لعنتی حرف حالیش نمیشد این عشق به جز درد و تحقیر چه عایدی داشت ؟

با صدای محکم بسته شدن در شانههایش بالا پرید

حالا او تنها بود مثل همیشه مثل یک بچه خردسال در یک جای غریب خانواده‌اش را گم کرده بود و بی‌کس به دور و برش نگاه میکرد

ندید مردی در آن سو تکیه به دیوار خسته‌تر از همیشه بهش چشم دوخته است و جلوی خودش را میگیرد که به سمتش نرود !

با قدم‌های سست و شانه‌هایی افتاده راهش را کشید و باقیمانده توان جمع شده‌اش را با خودش برداشت

...

سرد بود مثل یک تیکه جسد یخ زده بود و نگاهش راحتی بالا نمی‌آورد

...

با صدای آشنایی در جایش متوقف شد

این صدا مال که میتوانست باشد جز مرد این روزهایش که همه جا در خلوت و شلوغی دورش پرسه میزد

با دیدنش بغض در گلویش چنگ انداخت مثل کودکی مظلوم خواست بهش پناه ببرد به سمتش قدم برداشت و دستش را به دیوار تکیه داد

امروز باز هم کمرش خم شده بود حس میکرد دردش بدتر از زخم یکسال پیش بود اینکه بعد از یک سال عشق قدیمیت را ببینی همانی که از دوریش دیوانه و مریض شوی و حالا بدون آنکه پشیمانی در نگاهش بنشیند با وقاحت زل بزند به چشمانت و او را مقصر کند درد است تلخ است

سر بالا آورد و زل زد به قهوه تلخ چشمانش که حالا با سرزنش و پر از سوال بهش خیره بود

\_توام دیدیش نه ؟ از من بهتر بود مگه....

حرفش تمام نشده سیلی به صورتش خورد

..

شک زده سر کج شده اش را صاف کرد و به مرد خشمگین روبرویش زل زد

..

به سرعت چشمانش پر از اشک شد و لبهایش لرزید

به کدامین گناه سیلی خورده بود او که از دنیا ضربه کاری خورده بود حالا....

میان افکارش غوطه ور بود که در آغوش گرمی فرو رفت

خواست از بغلش جدا شود که نگذاشت و سرش را روی سینه‌اش فشرد

\_هیش بسه دیگه ، بسه

..

با گریه مشتی به بازویش زد

\_ولم کن ازت بدم میاد

از همتون ، از هر چی مرده متنفرم

امیر با خشونت در آغوشش گرفت و سوار ماشین شد

در همان حال نازنین را از آغوشش جدا نکرد حالا به سینه و بازویش مشت میزد و گله میکرد

\_گفت عاشقی بلد نبودم میشنوی امیر ؟

لیاقتشو نداشتم نه...

موهایش را نوازش کرد و زیر گوشش زمزمه کرد

\_غلط کرد

لیاقت تو رو نداشت نازی ، چرا رفتی اونجا ؟

لحنش پر از دلگیری بود اما او انگار در این دنیا نبود مگر میتوانست فراموش کند هنوز هم چهره آن زن جلوی چشمش بود همان کسی که عشقش را دزدیده بود

چه راحت نازنینش را فراموش کرد چه راحت کس دیگری را جایگزینش کرد

سرش را از روی سینه‌اش برداشت و چنگ زد به موهایش

\_توام دیدی مگه نه ؟

موهایش خیلی بلند بود چرا نمیتونم مثل اون باشم چرا ؟

این دختر چه رنجهایی کشیده بود چرا دست از مقایسه کردن خود برنمیداشت

سرش را در آغوش کشید و پشتش را نوازش کرد

\_موهای تو قشنگتره تو نازنینی هیچکس مثل تو نیست

صدای این مرد امروز عجیب غمگین و گرفته شده بود

\_دوستم نداره چرا اومد...چرا دوباره میخواد نابودم کنه امیر ؟

قلبش از هم فشرده شد صورتش را با دستانش قاب کرد و اشکهای دخترک را از صورتش پاک کرد

\_نمیذارم نابودت کنه نازی اجازه نمیدم بشکنی

هر حرفی که دخترک بر زبان می‌آورد یک جوابی داشت که آرامش کند

بینیش را بالا کشید و نگاهش را از شیشه به بیرون داد

درکی از موقعیتش نداشت در ماشین روی پای یک مردی که محرمش نبود نشسته بود مردی که این روزها کنارش بود و میخواست زخمهایش را ببندد میخواست دوباره قلب پاره پاره شده اش را بهم وصل کند

\_اومده منو دیوونه کنه میدونم

نمیداره یه روز خوش داشته باشم مگه چیکارش کرده بودم که انقدر ازم متنفره !

صدایش میلرزید و حملات هیستریک باز هم به سراغش آمده بودن

امیر تن لرزانش را در آغوش کشید و به خود فشرد

دیدن حالش داشت دیوانه‌اش میکرد کاش جلوییش را میگرفت کاش نمیگذاشت آن نامرد را ببیند اما نخواست دخالت کند فکر میکرد ملاقاتش که کند حرفهایش را میزند و تمام نمیدانست شکسته‌تر برمیگردد

آخ که دوست داشت گردن آن مرد را بشکند ولی حیف که...

بطری آب را از صندلی جلو برداشت و جلوی لب دخترک گرفت

\_بخور اینو تا نفست باز شه

مظلوم به حرفش گوش کرد و مثل یک بچه ترسیده چند قلپ از آب را خورد

چنگی به سینه‌اش زد تا راه نفشش باز شود چیزی مثل سنگ درست وسط سینه‌اش جا خوش کرده بود

نگاهی به اطرافش کرد و اشکش را پاک کرد به اندازه کافی امروز تحقیر شده بود نمیخواست بیش از این جلوی این مرد هم خار و خفیف شود

امروز خودش را رسوا کرده بود دیگر بس بود از آغوشش خواست جدا شود که نگذاشت و بوسه‌ای به موهایش زد

\_بمون تا بهتر شی

...

مثل برق گرفته ها نگاهش کرد چشمانش از وحشت و بهت گشاد شده بود و  
نفسهایش هم تند

امیرعلی از حالت صورتش ناباور سرش را عقب برد و حلقه دستش را باز کرد

خودش هم نفهمید چرا او را بوسیده بود نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد

سرش را پایین انداخت و گرفته لب زد

\_منظوری نداشتم فقط خواستم خوب شی

با حالتی جنون پیش زد و از روی پایش کنار رفت

\_تو داری خطرناک میشی

..

شکه به طرفش برگشت

\_چی میگی نازی ؟

انگار حرفش را نشنید سرش را میان دستانش فشرد و با خود تکرار کرد

\_این درست نیست...درست نیست

باید فرار میکرد از این نگاه از این چشمان پرحرفش

دور و برش چه خبر بود ؟ درست نمیفهمید درک نمیکرد

...

از سکوتش استفاده کرد و از ماشین پیاده شد رفت و پشت سر گذاشت مرد عجیب این روزهایش را ندید تا چه حد کلافه شد ندید نگاهش تا آخر دنبالش کرد

فقط شنید صدای جیغ لاستیکهایش را که با سرعت از آن کوچه رد شد

عصبی بود از درون تب داشت چند بار بر فرمان کوبید و لعنتی زیرلب گفت

خراب کرده بود همه چیز را چطور نتوانست بر نفسش غلبه کند از درون داغون بود کاش میتوانست کنار نازنین باشد و زخمش را مرهم ببخشد اما این دختر حتی از نزدیکی با او هم فرار میکرد

تحمل او هم حدی داشت نباید بیش از این تعلل میکرد آن هم در این وضعیت به وجود آمده

مهرداد با وجود داشتن نامزد هنوز هم خطرناک بود آمدنش به اینجا مشکوک بود باید یک جور نازنین را از اینجا دور میکرد ولی آخر چطور؟

این دختر شمشیر را از رو بسته بود نمیفهمید تمام حواسش پیشش است حتی یک نیم نگاه هم خرجش نمیکرد

در این مدت بارها تلاش کرده بود فراموشش کند یادش را از قلبش پاک کند اما بیشتر به سمتش کشیده میشد تا چشم باز میکرد خودش را جلوی خانه‌شان میداد پاتوقش شده بود کوچه‌شان کاش که کمی هم او را ببیند تا بفهمد چه حالی دارد، کاش

باید ذهن آشفته‌اش را یک جور خالی میکرد اینجور وفت‌ها پناه میبرد به کیسه بوکس تا کمی آرام شود

دستکش‌هایش را دست کرد و ضربه محکمی به کیسه مقابلش زد



چشمان نازنین مقابلش بود نگاه معصومش آخ از آن اشکهایش که قلبش را زیر و رو میکرد این دختر همه چیزش بود و دیدن ناراحتیش او را عصبی میکرد

چطور باید نجاتش میداد چطور؟

ضربه‌های متمادی و فریادهایش در اتاق میپیچید

خشمش را اینطور خالی میکرد از دست خودش عصبانی بود کاش زودتر از مهرداد ازش خواستگاری کرده بود کاش اجازه نمیداد که عاشق آن مرد شود

دیر جنبید دیر

همیشه او نفر دوم بود نازنین فقط مهرداد را میدید و بس در چشم او امیرعلی یک پسرعموی عادی بود حتی در همان اندازه هم نبود هیچوقت او را ندید هیچوقت ...

درد بدی میان انگشتانش پیچید خم شد و بطری آب را از کنارش برداشت

در اتاق باز شد و قامت سهیل جلوی درگاه در ظاهر شد...

با دیدنش ابروهایش بالا پرید

\_چیشده باز برزخی که؟

نفسش را در هوا فوت کرد و سرش را به دیوار تکیه داد

سهیل وارد اتاق شد و کنارش نشست

\_رفتی پیش نازی حالش بد بود نه؟

چشمانش را بهم فشرد و گرفته لب زد

\_داغونه

دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آه غلیظی کشید

\_طبیعی‌ه حالش

باید یکم با خودش تنها باشه نگران نباش همه چی حل میشه

خودتو که نباید ببازی مرد عاشق

کلافه و خسته شانه‌اش را از زیر دستش رها کرد و چنگی به موهایش زد

\_بعضی وقت‌ها فکر میکنم اشتباهه که بهش نزدیک شدم ، اشتباهه کنارش باشم  
اون از مردا متنفره سهیل

در ثانی اصلا منو نمیبینه که بخوام خودمو براش نشون بدم

...

پوفی کشید و نگاهش را ازش گرفت

..

\_ناامید نباش باید بهش زمان بدی کاری نکن مثل دفعه قبل پشیمونی به بار بیاری

مطمئن باش نازنین عاقله و برای اون آدمی که انقدر به فکرشه ارزش قائل میشه

لبخند تلخی زد و با حوله عرق پیشانی‌اش را گرفت

\_تو که انقدر خوب بلدی حرف بزنی چرا برای خودت کاری نمیکنی

از ترانه چه خبر؟

با این حرفش اخمی کرد و پوزخندی زد

..

\_برای من تموم شده من دختر هرزه دور و برم زیاد بوده نمیخوام یکی دیگه رو ور  
دل خودم نگه دارم

چشمانش را ریز کرد و کنارش نشست

\_چی میگی سهیل؟

نکنه به خاطر اون شب هنوز از دستش دلخور...

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

\_بهتره هیچی نگي امير چون بيشتر از خودم متنفر ميشم

من لعنتی فکر کردم آدمه باهاش طرح دوستی ریختم خواستم باهاش آشنا شم بعد  
یه هفته جوابمو نداد گفت میخواد فکر کنه

بهش فرصت دادم نمیدونستم که...

اینجای حرفش سکوت کرد و مشتش را گوشه لبش فشرد

صورتش به کبودی میزد و معلوم بود دارد خشمش را کنترل میکند

سرش را پایین انداخت و پوزخندی به حال خودش زد

\_واقعا درکت میکنم چون اون کسی که دوستش دارم اصلا عشقمو نمیبینه و منم دارم بیخودی دست و پا میزنم

میان حرفش پرید

\_نه اینجوری نگو داداش

نازنین دختر خوبیه مشکل اون با ترانه زمین تا آسمون فرق داره

تو حداقل خیالت راحت که نازی کج نمیره ولی من چی !

اون لعنتی مردا رو یه جور سرگرمی میبینه اصلا براش مهم نیست احساس طرف کاش هیچوقت ندیده بودمش کاش

نگاهش را به رفیقش داد و دستی به شانه اش زد

\_باید کمکش کنی سهیل به نظرم اون از وابسته شدن فراریه یه بار بدون دعوا باهاش حرف بزن ببین مشکلش چیه ؟

چیزی نگفت و نفسش را در هوا فوت کرد

رفیقش را درک میکرد نمیتوانست خودش را جایش تصور کند تصور نازی کنار مهرداد برایش سخت بود همین امروز با دیدنشان بهم ریخته بود چه برسد به اینکه بفهمد نازی با مردان دیگری ارتباط دارد مسلما دیوانه میشد

\*\*\*\*

...

خودش را در اتاق حبس کرده بود و خیال بیرون آمدن نداشت

مادرش چند بار بهش سر زده بود و کلی باهاش حرف زده بود نصیحتش کرده بود که این راهش نیست گفت فقط همین یک امشب را تحمل کن و بذار آبرومون حفظ بشه

اما او برایش سخت‌تر از تصور بود یک هفته‌ای از آمدن مهرداد میگذشت و تمام فامیل هم به خاطر اینکه آقا تازه نامزد کرده بود پاگشایشان میکردن

امشب هم نوبت آن‌ها بود به هر حال برادرزاده مادرش بود نمیتوانست که به خاطر گذشته آبروداری نکند ؛ به خصوص با حرف‌های زن‌دایی که حالا همه جا پز عروسیش را میداد و دنبال بهانه‌ای بود که بهشان طعنه بزند

...

در بد برزخی گیر افتاده بود اگر بیرون نمیرفت کلی حرف پشت سرش میزدن که حتما باز این دختره چشمش دنبال مهرداد از ان طرف هم حوصله بودن در آن جمع را نداشت

در حال کلنجار با خودش بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد

با دیدن شماره مهران ابرویش بالا پرید دکمه سبز را فشرد و آرام جواب داد

\_بله ؟

صدای گرمش در گوشی پیچید

\_سلام خوبی نازنین جان ؟

لبخندی زد

\_مرسی کاری داشتی زنگ زدی ؟

..

کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید

\_چی بگم...\_

واقعا من از طرف مهرداد ازت معذرت میخوام

میدونم پرویه که امشب ما رو اونجا تحمل میکنی ولی لطفا ازت میخوام یه  
گوشت رو در بگیری و یه گوشتم دروازه

به هیچ چیز فکر نکن و سعی کن نازنین همیشگی باشی

..

لبخندش عمیقتر شد هر چقدر مهرداد بی فکر و پرو بود برادر کوچکترش مرز  
باشعوری را رد کرده بود

دلش گرم شد با حرفهایش با نصیحتهای برادرانه اش تصمیم گرفت امشب را  
خودش باشد و وجودشان را تحمل کند

حداقل با بودن مهران و مهسا جمع قابل تحمل تر میشد

لباس زیبایی پوشید کت و شلواری سفید کرپ با کفش های مجلسی مشکی

...

امشب برخلاف همیشه بیشتر به خودش رسید روسری ساتن مشکیش را لبنانی دور  
گردنش بست و ارایش ملیحی هم روی صورتش انجام داد

..

پدر و مادرش با دیدنش برق تحسین در چشمانشان نشست و لبخند پرمحبتی  
بهش زد

بعد از نیمساعت زنگ خانه به صدا در آمد اول از همه دایی وارد شد و مشغول  
احوالپرسی شد

لبخندی زد و سلامی بهش داد که با گرمی جوابش را داد و پیشانیش را بوسید

از حق نگذرد دایی مهدی واقعا مهربان بود و از این نظر مهران و مهسا بهش رفته  
بودن برعکس مهرداد که کپ مادرش بود و او با خود فکر میکرد چطور عاشق چنین  
مردی شده بود ؟

..

زندایی با دیدنش پشت چشمی نازک کرد و سرد باهاش روبوسی کرد

پوزخندی زد انتظار بیشتری نداشت !

نگاه مهرداد اما پر از تعجب بود حتی پلک هم نمیزد و نازنین با خود فکر میکرد دارد  
پیش خودش میگوید این همان نازنینی بود که یک هفته پیش جلوی در خانه ظاهر  
شده بود حتی در گذشته هم چنین تیپی نمیزد

لبخندی زد و پرغرور سرش را بالا گرفت

\_خوش اومدین بفرمایید داخل

مهرداد اخم کرد و جلوتر از نامزدش وارد سالن شد و اما ستایش...

...

با نگاهی کینه‌توزانه سرش را نزدیک صورتش کرد و گفت

\_بهتره مراقب رفتارت باشی نازی خانم که یه وقت مشکلی پیش نیاد

داشت در خانه‌اش جلوی رویش تهدید میکرد ؟

این دیگه که بود !!

..

سعی کرد به روی خودش نیاورد به قول مهران بی‌تفاوت و ریلکس

امروز مادرش سنگ‌تمام گذاشته بود و برای اینکه پوز زندایی را به خاک بمالد پنج  
نوع خورشت درست کرده بود

خوب بود که مهسا کنارش بود و با حرف زدن حواسش را پرت میکرد وگرنه  
نمیدانست چطور باید نگاه‌های سنگین مهرداد و پرخشم ستایش را تحمل کند

...

زندایی هم یک ریز داشت از عروس جدیدش و هنرهایش تعریف میکرد



\_مریم جان حتما یه روز که فرصت داشتی بیا با هم بریم سالن ستایش موها تو رنگ  
کنه هر کاری بلده از لیفت ابرو بگیر تا کراتین مو توام که فامیلمونی میگم تخفیف  
هم بده مگه نه عروس خوشگلم ؟

مادرش هر لحظه رنگ عوض میکرد و به زور جلوی خودش را گرفته بود تا نکوبد  
روی صورت زندایی ، با لبخند زدن ظاهر خودش را حفظ میکرد

ستایش طره‌ای از موهای رنگ شده اش را کنار زد و پا روی پا انداخت

\_حتما مامان جون خوشحال میشم عمه و نازنین جون تشریف بیارن سالنم

به دنبال حرفش نگاه بدجنسی بهش کرد و با لحن پر افاده‌ای گفت

\_نازی جون حتما بیا اونجا تا بگم ناخاناتو برات بکارن اینجوری بهتر میشه

..

جمع ساکت شده بود و همه نگاهشان به نازنین بود که چه جواب میدهد

دختره عفریته جاش بود همینجا خفش میکرد دوست داشت بگوید یه فکری به  
حال خودت بکن که با هزار جور عمل و ارایش یه ذره نونوار میشی این نسخه‌ها رو  
واسه بقیه بچین نه من

همه رفتارهایش مصنوعی و پر از افاده بود هیچ حوصله مسخره‌بازی‌هایش را نداشت

لبخند تصنعی بر لب نشانده و نگاهش را به ناخن‌های مرتب و بدون لاکش داد

\_ناخن‌های خودمو بیشتر دوست دارم به نظرم طبیعی قشنگ‌تره و این حرفش تا فیها خالدون زن مقابلش را سوزاند

...

نگاهش به مهرداد افتاد که با لبخند محوی خیره‌اش بود

بغض گلویش را گرفت و برای فرار از این نگاه معنی‌دار به آشپزخانه پناه برد

از سنگ که نبود سالها کنار هم بودن در غم و شادی شریک هم بودن هر چقدر هم حفظ ظاهر میکرد باز هم یک جای دلش می‌سوخت برای لبخندش

اصلا چرا اینطوری نگاهش میکرد؟ همانند گذشته مگر همین هفته پیش نبود که تحقیرش کرد با نامزدش روبرویش نشسته بود و حالا با کمال پرویی بهش لبخند هم میزد

این مرد تا چه حد میتواند مرموز باشد اصلا او را نمی‌فهمید از نگاهش چیزی نمیتوانست بخواند هیچ چیز!

....

در آشپزخانه مشغول ظرف شستن بود که از پشت چیزی بهش خورد

هینی کشید و سرش را برگرداند با دیدن مهرداد ضربان قلبش بالا گرفت نه از هیجان از ترس...

اینجا چه میخواست ؟

سعی کرد بی توجه بهش به کارش برسد اما زیرچشمی حواسش بهش بود کنارش ایستاد و از آب چکان لیوانی برداشت

خون خونش را میخورد با خود فکر کرد حتما بعد از آب خوردن سرش را کم میکند اما همانجور به میز تکیه داده بود و نگاه ازش برنمیداشت

..

کفرش در آمد لیوان کفی را در سینک رها کرد و برزخی به طرفش برگشت

\_چیزی شده ؟

آبتو که خوردی بهتره بری پیش نامزدت تا یه وقت تنها نمونه

نفهمید از حرفش چه برداشتی کرد چون که پوزخندی زد و تکیه اش را از میز گرفت

با کمال خونسردی لیوان را داخل سینک گذاشت و مستقیم در چشمانش زل زد

\_نگو حسودیت شده خانوم چون اصلا بهت نمیاد

نگاهش تیره شد صورتش از حرص و خشم رنگ عوض کرد این مرد چه پیش خودش میگفت !!

دندان بهم سایید و انگشتش را جلوییش تکان داد

\_بهتره حد خودت رو بدونی جناب کیایی با این حرفها میخوای به کجا برسی ؟

من باید خیلی احمق باشم که به خاطر تو حسادت به جونم بیفته

..

پوزخندی کنج حرفش نشانند و تمسخرآمیز ادامه داد

\_لیاقتت همون ستایش جونه

...

دیگر از آن چهره خونسردش خبری نبود با یه من اخم و نگاه وحشی که رگه‌های خشم درش دیده میشد زل زد به چشمان مشک‌ی دخترک

فقط چند اینچ باهاش فاصله داشت سینه به سینه‌اش ایستاد و سرش را کمی خم کرد تا همقدش شود

\_چیشده زبون باز کردی نازی کوچولو ؟

..

با خشم ازش فاصله گرفت و مشغول ظرف شستن شد

واقعا عجیب بود جوری رفتار میکرد انگار به او خیانت شده بود همیشه خدا از عالم  
و آدم شاکی بود

\_بهتره بری بیرون بس کن این مسخره بازی رو

دستانش را در جیبش فرو کرد و گوشه لبش را جوید

\_نقش بازی نکن من که میدونم تو دلت چی میگذره...

اشاره به سرتاپایش کرد و نیشخندی زد

\_ناپرهیزی کردی خانوم اگه اون موقع ها هم همیشه به خودت میرسیدی شاید  
هیچوقت رابطه مون خراب نمیشد

...

بهت زده به طرفش برگشت

...

خدای من انگشت اتهام را به سمتش گرفته بود ؟

این مرد با وجود خیانتش چطور میتواندست او را مقصر جلوه دهد !

لبخند سردی زد تمام جانش یخ زده بود، یخ

سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند

\_واقعا فکر میکنی رابطه‌ای که به یه مو بند بود با این چیزا خراب شده ؟

با ورود ستایش به آشپزخانه نگاه ازش برداشت و سرگرم کارش شد

ستایش بود که گفت

\_اینجا چیکار میکردی عزیزم ؟

هر چی میخواستی برات میاوردم خب

کاش کر میشد کاش میمرد و این جمله را نمیشنید

\_مگه دلم میاد ازت کار بکشم خوشگلم

داشتم الان میومدم

...

با رفتنشان شیر آب را بست و گوشه آشپزخانه نشست و به کابینت تکیه داد

..

مهرداد چه هدفی داشت چرا هر بار سعی داشت با کلام و رفتارش او را آزار دهد ؟

او که هوای این عشق لعنتی را از دلش بیرون کرده بود کلی خون دل خورده بود تا  
توانسته بود خودش را سرپا نگه دارد حالا با یک جمله اش فرو میریخت !

..

نگه دگر بسوی من چه می کنی؟

چو در بر رقیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریب ها

تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب

که جام خود به جام دیگری زدی

چو فال حافظ آن میانه باز شد

تو فال خود به نام دیگری زدی

لباس‌هایش را داخل چمدان کوچکش جا داد و مشغول آماده شدن شد

امروز قرار بود دسته‌جمعی به ساحل بروند و سه روزی را هم در ویلای عمورضا بگذرانند

خانواده دایی مهدی هم بودن رابطه دایی با عمورضا از دیرباز با هم خوب بود و دوستی خانوادگی داشتند اما این وسط حضور مهرداد و ستایش بود که آزارش میداد با خود تکرار میکرد که خونسردی خودش را حفظ کند نمیخواست روز به این قشنگی با تیکه‌های ستایش و نگاه‌های مهرداد خراب شود

..

تیپ ساحلیش را یک شومیز گشاد و راحت خلیجی که گل‌های سبز درشتی داشت و شلوار ابر و بادی شیری رنگ تشکیل داد

موهایش را با اتومو صاف کرد و شال سفیدش که خط‌های زیتونی رویش میخورد را سرش کرد

عینک آفتابیش را به چشمش زد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد

قرار بود عمواینا هم به اینجا بیایند که با هم حرکت کنند نگاهش به ستایش افتاد که با تیپ ناجوری از ماشین پیاده شد

زیرلب ایشی گفت و نگاهش را ازش گرفت دختره انگار داره میره فستیوال شوی لباس واقعا که



مهرداد یک تیپ سرتاپا اسپرت زده بود کت جین آبی با شلوار همرنگش زیر کتش  
هم تیشرت سفیدی پوشیده بود

همیشه به سر و وضعش اهمیت میداد و بهترین لباس‌ها را میپوشید

نگاهش را به سردی ازش گرفت و سوار ماشین شد کمی که منتظر ماندن  
ماشین‌عمواینا هم رسیدن

با دیدن امیرعلی که پشت رل نشسته بود ابرویش بالا پرید

فکر نمیکرد او هم همراهشان بیاید یا شاید بهتر بود بگوید دلش نمیخواست

دقیقا بعد از برخورد آن روزشان هیچ خبری از هم نداشتن و حالا خجالت، دلخوری  
یا هر چه بود در جواب سلامش آرام جواب داد و سعی کرد نگاهش بهش نیفتد

امیرعلی اما با نگاه تیزی به مهرداد خیره شده بود بودنش در اینجا اصلا حس خوبی  
بهش نمیداد با وجود اینکه سه روزی را هم باید در آنجا میماندن

مسافت سه ساعته‌شان تا شهر ساحلی استان فارس به پایان رسید و همه بعد از  
برداشتن وسیله و چمدان‌ها روانه ویلا شدن

بدی این ویلا این بود که اتاق کمی داشت فقط دو تا که تصمیم بر این شد خانواده  
عمورضا شب را در حال بخوابند آخه نگاشون کن تو رو خدا سرویسشون قد اتاق  
خوابه خب اینو کوچیکتر میساختین به جاش یه اتاق خواب دیگه درست میکردین

حالا عمو اینا هیچی ولی اصلا دوست نداشت امیرعلی برای هر کاری پا در اتاق  
بگذارد یه تودهنی به افکار ذهنش زد یه وقت خجالت نکشیا نازی خوبه ویلای  
خودشونه بعد تو شاکی میشی !!

به افکارش خندید و گوشه تخت را اشغال کرد

با احساس تشنگی از خواب بلند شد

دستی به موهایش کشید و از روی تخت بلند شد همه جا سوت و کور بود و اینا کجان؟

وارد حال شد با دیدن امیرعلی که در کاناپه دراز کشیده بود دلش یه جوری شد طفلک چه مظلوم خوابیده وای اصلا به هیکل قد گوریش نمیدانقدر معصوم بخوابه

نفهمید چقدر بهش خیره شده بود که با صدایش از عالم هیپروت بیرون آمد

\_چشمات چپ نشه یه وقت

"جان؟" این الان با من بود!!

چشم غره‌ای رفت و به سمت آشپزخانه رفت حالا مگه لیوان‌ها رو پیدا میکرد

وای خب دم دست میزاشتین چی میشد هان؟

در گیر و دار پیدا کردن لیوان در کابینت‌ها را بهم میزد که امیرعلی را به آشپزخانه کشاند

موهایش بهم ریخته شده بود و چشمان پف کرده از فرط خوابش او را بامزه نشان میداد

مظلوم به میز تکیه داد و سرش را پایین انداخت

\_لیوان میخواستم

پوزخندی زد مثل دختر بچه‌های نه ساله شده بود که خطایی کرده بودن و حالا از  
بزرگترشان می‌ترسیدن

در کابینت پایین را باز کرد و از داخل قفسه‌اش لیوانی برداشت و به سمتش گرفت

\_\_ بیا بگیر آبتو بخور

جای خوابمو که ازم گرفتی لااقل بذار یه ذره آرامش داشته باشم

با چشمان گرد شده سر بالا آورد و به نگاه جدیش زل زد حس اضافی بودن بهش  
دست داده بود و دلخوری در لحنش کاملاً معلوم بود

\_\_ اگه نمیخواستین بیایم چرا از اول پیشنهاد دادین خب ؟

امیرعلی با لذت به حرص خوردن‌های دخترک خیره شد لیوان را روی میز گذاشت و  
حق به جانب گفت

\_\_ ما شما رو دعوت کرده بودیم ولی اینو نمیدونستم اون پسردایی کنهات هم میاد

جوری با کینه از مهرداد حرف زد که نازنین خودش هم تعجب کرد

این چشه وا !! پسره دیوونه‌ست...

از آشپزخانه بیرون زد و روی مبلی نشست

امیرعلی جلوی تی‌وی نشسته بود و کانال‌ها را یکی دو تا میکرد

زبان‌ش را تر کرد و سر حرف را باز کرد

\_\_ می‌گم بقیه کجان چرا فقط من و تو خونه‌ایم

سرش را کمی کج کرد و بی تفاوت جوابش را داد

\_خواب بودی..

دیگه مامانت بیدارت نکرد رفتن یه دوری بیرون بزنند و ناهار بخرن میان زود

منم خسته بودم همراهشون نرفتم

آهانی گفت و سری تکان داد چه واسه خودشون رفتن گردش مامانو بگوها خب  
منم بیدار میکردین با خودتون میبردین نامردا

کم کم داشت حوصله اش سر میرفت امیرعلی هم در حال دیدن بوکس بود وای با  
هر صحنه اش دل و روده آدم میاد بیرون این چیه آخه

گوشیش را برداشت که دید ترانه بهش پیام داده لبخندی زد برایش نوشته بود که  
بهش خوش میگذرد یا نه

چند استیکر مسخره هم برایش فرستاده بود دختره دیوونه ...منظورش را میفهمید

برایش تایپ کرد

" \_تازه بیدار شدم اون مهرداد هم باهامون اومده "

بعد از ارسال پیامش لحظاتی بعد زنگ پیامش بلند شد

سریع گوشیش را برداشت با دیدن متن پیام خنده بلندی کرد که باعث شد امیرعلی  
با نگاه ریز و کنجکاوی به طرفش برگردد

خنده اش را قورت داد و جواب ترانه را داد

دختره دیوونه چه فحش بدی هم به مهرداد داده بود برایش نوشت که همه چیز  
امن و امان است و نگران نباشد

\_جوک میگن نیشِت بازه ؟

با صدایش نگاه از صفحه گوشیش برداشت و با ابروهای بالاپریده بهش چشم  
دوخت

چه بی ادب نیشِ خودت بازه سعی کرد کوتاه جوابش را دهد اصلا به تو چه فصول

\_دوستمه بهم پیام داده

بیشتر سوال پیچش کرد

\_کدوم دوستت، من میشناسم ؟

چشمانش از این گردتر نمیشد دقیقا این سوالاش واسه چیه !

\_ترانه ست باید به شما جواب پس بدم پسرعمو !

اخمهایش درهم رفت صدای تلویزیون را کم کرد و گفت

\_نه ولی به نظرم حد و حدودتو باهاش رعایت کن به نظر دختر خوبی نمیداد

یادتم که نرفته اتفاق اون مهمونی بیشتر تقصیر همین ترانه بود

حالا او بود که اخمهایش را درهم کرده بود دست به سینه شد

\_اول اینکه شما کسی نیستین که بهم بگین چیکار کن یا نکن خودم میدونم چی برام  
بده یا خوبه

در ضمن ترانه به اشتباهش پی برده چرا به طرفه قضاوتش میکنند ؟

فکش از خشم منقبض شد دخترک بیش از حد لجباز و زبان سرخی هم داشت

به کاناپه تکیه داد و چنگی به موهایش زد

\_ خبر داری از این دوستت که چیکار با رفیقم کرده ؟

چشمانش ریز شد

\_ منظور تو نمیفهمم

خودش را جلو کشید

\_ تو چه جور دوستی هستی همین ترانه خانم شما بعد از اون سفر شمال به هفته با سهیل رفیقم حرف زد و با هم دوست بودن

سهیل داشت کم کم ازش خوشش میاد بعد به هفته خانوم جوابشو نمیداد نگو با بقیه پسرا میپره...

دوست شما درکی از تعهد نداره پسرا رو مثل لباس عوض میکنه

...

با حرفش تعجب کرد و به فکر فرو رفت

چرا از این موضوع خبر نداشت ؟ اصلا نمیدانست سهیل به ترانه علاقه‌ای دارد باید حتما با این دوست غد و یکدنده‌اش حرفی میزد

چرا دست از این کارهایش برنمیداشت

شماره‌اش را گرفت با دو بوق جواب داد

\_هان بابا مثلاً رفتی مسافرتا دلت برام چه زود تنگ میشه

به در اتاق تکیه داد و جدی پرسید

\_تری تو چند وقته با سهیل بهم زدی ؟

از این سوال جا خورد و این از لحنش به وضوح معلوم بود

\_زیاد باهاش تو رابطه نبودم سریع تموم کردم

\_چرا؛ ازش خوشت نیومد ؟

حوصله‌اش سر رفته بود از این سوالات

\_وا نازی زنگ زدی اینا رو بپرسی؟

تو که میدونی من آدم تعهد و رابطه جدی نیستم به خودشم گفتم یه بار

چیشده مگه حالا ؟

پوفی کشید

\_وای تری از دست تو میخوای تا کی به این کارات ادامه بدی !

سهیل مثل قبلیا نیست همون شبی که به خاطر نجاتمون اومد مهمونی شناختمش  
پسر خوبیه چرا لگد به بخت میزنی دختر ؟

عصبی حرفش را قطع کرد

\_دیگه اسمشو جلوم نیار فهمیدی

حالم ازش بهم میخوره پسره بی صفت بهم گفت مثل هرزه خیابونی هستی که با  
صد تا پسر میگردی

سکوت کرد حالا ترانه هم آرام گریه میکرد و حسابی بغض داشت

\_نازی تو که خودت میدونی به خدا دختر بدی نیستم همیشه حریم‌ها رو با پسرایی  
دور و اطرافم حفظ میکنم

من...من مگه چیکار کردم که نمیتونم به یه پسر اعتماد کنم هان؟

آهی در دل کشید رفیقش مثل خودش زخم خورده بود

دقیقا در سن هجده سالگی عاشق پسری در دانشگاه شد و شش ماه با هم در ارتباط  
بودن اما آن نامرد قصد تجاوز را بهش داشت که خدا جان ترانه را نجات داد

از آن موقع ترانه سرد شد کینه گرفت از تمام پسران همه را سرگرمی میدید و با  
هیچکدامشان رابطه‌اش جدی نمیشد

ولی تا ابد که نمیتوانست اینطور زندگی کند به قول دکتر روانپزشکش همه مردها  
مثل هم نبودن بینشان یه انسان واقعی پیدا میشد باید بهش میفهماند که سهیل با  
بقیه فرق دارد که جنس دوست‌داشتنش یک چیز دیگر است

ولی باید صبر میکرد موقعی که به شیراز برگردد حتما ترتیب یه ملاقات را میداد و  
سهیل و ترانه را با هم دعوت میکرد

...

ظهر که شد خانواده‌ها هم آمدن ظرف غذا را از دست مادرش گرفت و گفت



\_خیلی نامردی به خدا تنها واسه خودتون رفتین گردش

مریم خانم لبخندی زد و گفت

\_به خدا جای زیادی نرفتیم دختر یه دوری تو بازارش زدیم حالا اصل کاریا مونده غروب میریم دریا خودتو آماده کن

همان لحظه مهرداد و ستایش هم لباس عوض کرده وارد آشپزخانه شدن

ستایش لباس کوتاهی پوشیده بود و تاپش زیادی آزاد بود خجالتش نمیکشه جلو خانواده واقعا که

بی توجه به آنها سر میز نشست و مشغول غذا خوردن شد

امیرعلی هم روبرویش نشسته بود و معلوم بود که از حضور ستایش چندان راضی نبود

مشغول خوردن بود که صدای نکره اش بلند شد

\_میگم مهرداد جون داریم میریم دریا حتما گیتارتو بیار با خودت

اهنگ درخواستی دارم باید بزنی

قاشق در دستش خشک شد و خیره شد به مهرداد

چرا... چرا نگاهش کرد ؟

چرا بغض بر گلویش چنگ انداخت یعنی برای ستایش هم گیتار میزد و میخواند !!

از همان آهنگ های عاشقانه ای که نازنین از هیجان پلک نمیزد و فقط تماشا میکرد...

سرش را پایین انداخت ولی صدای مهرداد را شنید که با بی تفاوتی گفت

\_میارم حتما غذا تو بخور

تمام میلش پرکشید

با یک ببخشید از سر میز بلند شد و به اتاق پناه برد

این سفر داشت زهرش میشد چرا نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد از دست خودش عصبانی بود در آن سو امیرعلی که تمام حواسش پیش نازنین بود عصبی غذایش را زود تمام کرد و تنها از خانه بیرون زد

\*\*\*\*\*

همیشه موندن با هم  
واسه زخم دل تنها

یادم تو بودیِ مرحم  
ولی اون روزها گذشته

دیگه نیستی که بدونی  
کاش می شد بهت می گفتم

من می خوام پیشم بمونی  
با یه دنیا اشک و غصه

نمی خوام بی تو بمونم  
توی این غروب دلگیر

شعر رفتن و بخونم  
ولی اون روزها گذشته

شاید از یاد تو رفتم  
کاشکی بودی و میدیدی

من هنوز عاشقت هستم عاشقت هستم

من صدات و نشنیدم  
نم اشکاتو و ندیدیم

توی آشیون قلبت من نمودمو پریدم  
ولی امروز یاد عشقت من و تنها نمی زاره

لحظه های بی تو بودن تو رو یاد من میاره  
من همونم که چشات و پر اشک و گریه کردم

نگاه مهرداد رویش بود و داشت با تمام مهارت و احساسش ترانه را میخواند

مات مانده روی تخته سنگ نشسته بود چرا باید این آهنگ را میخواند حرف دلش  
بود ؟ یا اینکه...

حالش داشت دگرگون میشد آن روزها داشت برایش یادآور میشد حسش خوب یا  
بد نمیدانست اما حالش خراب بود

این نگاه پرمعنی چه از جانش میخواست چرا نمیفهمید، چرا جلوی نگاههای هرزش  
را نمیگرفت ؟

حتی ستایش و امیرعلی هم متوجهش شده بودن جوری که وقتی آهنگ تمام شد  
ستایش دست دور بازوی مهرداد حلقه کرد و با لوندی گفت

\_عشقم بسه اشکمون در اومد پس کو آهنگ مورد علاقه من ؟

مهرداد حتی نگاهش هم نکرد خیره به نازنین انگشتانش را روی سیم گیتار حرکت داد و آهنگ دیگری خواند

نگاهش را به دریا داد هوا داشت تاریک میشد و آن‌ها چهارنفری دور آتش نشسته بودن و گوش سپرده بودن به آهنگ

گوشه‌هایش تیز شد اینکه صدای مهرداد نبود سرش را برگرداند

گیتار در دستان امیرعلی بود و حالا او با صدای گرفته و بم همیشگی‌اش ترانه غمگینی میخواند

من نمیدونم خودت یه جوری آرومم کن  
من که جز دستای تو راه فراری ندارم

یه دیوونه که اصن کار به جایی ندارم  
همه دنیا تویی باقی همش یه بازیه

کوچه ها تنگ میشن وقتی نگات ناراضیه  
انگاری یه شهر محکومن و چشمات قاضیه

چرا این دو مرد همچین میکردن ؟

انگار در دوئلی شرکت کرده بودن در یک مسابقه بزرگ و داور هم نازنین بود که  
میخواستن نظرشان را جلب کنند

امیرعلی متفاوت از مهرداد با اخم ریزی بین ابرویش بهش خیره بود و مینواخت

هی هوا کمتر شد جاده ها باریکن  
من نمیدونم برم یا بمونم کاری کرد

چشم تو ساکت شم یه آب راکد شم

هی هوا بدتر شد مسیرا تاریکن

من نمیدونم برم یا بمونم کاری کرد  
چشم تو داغون شم هدف بارون شم

این نگاه ، این صدا ازش چه میخواست ؟

کاش حرف دلش نباشد ، کاش

موهای مجعدش میان باد به بازی گرفته شده بود و نازنین نمیتوانست از تاتو روی  
دستش از حرکات ماهرانه انگشتانش چشم بردارد

حتی ستایش هم با تعجب و تحسین چشم دوخته بود به امیرعلی

اینجای آهنگ را با تمام احساسش خواند زیر نگاه آتشینش داشت ذوب میشد  
احساس خفگی میکرد

مته یه پرنده که همه پراشو چیدن  
پشت تو راه اومدم تورو نفس کشیدم

من میترسیدم ولی بخاطرت پریدم  
چون دلم میخواد برات بمیرمو نگاه کنی

جاش فقط حسابمو از عاشقات جدا کنی  
زخمی که میخورم از آدمارو دوا کنی

..

بغض به گلویش هجوم آورده بود چرا حالش یکهو اینطور شده بود

این ترانه داشت دیوانه‌اش میکرد نخواست ادامه‌اش را بشنود باید میرفت باید از اینجا فرار میکرد از این نگاه پر سوال و مشکوک مهرداد که بین او و امیرعلی می‌چرخید از لبخند معنادار ستایش از غم درون چشمان امیرعلی

قدم هایش را تندتر برداشت و شالش را دورش محکم گرفت ،

دریا با تمام قدرت موجهایش را روانه ساحل میکرد کمی که دوید نفسهایش کند شد و پاهایش از حرکت ایستاد

نگاهش را به دوردست داد اینجا در این خلوتی فقط خودش بود و خودش

هجوم افکار منفی بر ذهنش بدنش را سست و ناتوان کرده بود

حس گنگی داشت آخر این چه حالی بود یک قدم به سمت دریا برداشت و چشمانش را بست

سرنوشت بد تا کرده بود وقتی جلوی چشمت عشق قدیمیت را کنار کس دیگر ببینی و نتوانی خاطرات گذشته را فراموش کنی چطور میتوانی عادی زندگی کنی مثل سابق !

نگاه امیرعلی را خوب میشناخت و در ذهنش داشت انکار میکرد اما به خود که نمیتوانست دروغ بگوید این پسرعمو بودنش حضورش تکیه‌گاه بودنش در این مدت بیراه نبود ولی بد راهی را رفته بود جاده بن‌بست بود

او دیگر دلی برای عاشق شدن نداشت هیچکس حالش را درک نمیکرد مهرداد بد ضربه‌ای به او زده بود که دیگر نمیتوانست به آینده به عشق چشمان کس دیگر امیدوار باشد

یک قدم دیگر به سمت دریا برداشت

بغض مسخره‌ای وسط گلویش جا خوش کرده بود و قصد رها کردنش را نداشت

موج دریا خروشان به سمتش میامد دستانش را از هم باز کرد و به سمت دریا قدم برداشت

میخواست چکار کند... خسته شده بود ؟ از این زندگی از این حجم از غم او قادر به نقش بازی کردن نبود نمیتوانست تحمل کند

چندین سال دست کسی مثل عروسک خیمه شب بازی باشد و حالا همان مرد ککش هم نگرد حکم اسباب بازی برایش داشت مگر نه ؟

...

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد موج او را به سمت جلو هل داد تعادلش بهم خورد همین را میخواست

لبخند بر لبش نشست که ناگهان کسی از پشت در آغوشش گرفت و به عقب کشیده شد

با وحشت به کسی که نجاتش داده بود خیره شد

یک شخص تکراری اما با چهره ای متفاوت صورتش از کبودی انگار داشت منفجر میشد

چشمانش از فرط عصبانیت دو گوی خونی شده بود دخترک را روی زمین گذاشت و شاکی شانه اش را تکان داد

\_داشتی چه غلطی میکردی هان ؟

حرف نزد اصلا دلش نمیخواست جوابش را دهد و این مرد مقابلش را کلافه میکرد

آخ که وقتی چشمش بهش افتاد آن هم در آن وضعیت ترسی در دلش رخنه کرد  
که هیچوقت تجربه‌اش نکرده بود

این دختر دیوانه بود که میخواست خودکشی کند چه مرگش بود ؟

قصد کوتاه آمدن نداشت موهای خیس مشکیش را از صورتش کنار زد و نگاهش را  
به چشمان غمگینش داد

\_چته تو عقلتو از دست دادی ؟

دِ آخه لعنتی چرا همیشه دنبال دردسری اگه من خاک بر سر نمیومدم میخواستی  
خودتو بکشی آره ؟

با بغض و حرص جوابش را داد

\_آره میخواستم بمیرم حق گرفتن جونمم ندارم ؟

فریاد کشید

\_ساکت شو نازی بیشتر از این عصبیم نکن حق نداری بمیری باید زندگی کنی  
شیرفهم شد؟

میفهمید نگرانی های این مرد را درک میکرد اما خودش را زد به کوچه علی چپ

هلش داد عقب و با بی رحمی تمام گفت

\_به تو چه هان ، به تو چه ؟

تو کی منی که نگرانی اصلا چرا انقدر سر راهم سبز میشی...

اینجای حرفش صدایش را بلند کرد و ادامه داد



\_از همتون بدم میاد چرا منو به حال خودم نمیزارید...چرا نمیذا...

حرفش در دهان خفه شد

با بهت و چشمانی درشت شده به مردی که داشت با خشونت لبهایش را میبوسید  
خیره شد

مغزش قفل کرده بود و قدرت تحلیلی برایش نمانده بود

چشمانش بسته بود و در آغوشش نوازش میشد

نفسهایش تند شدن دست روی سینه‌اش گذاشت تا برود عقب

در همان حال از میان لبهای بهم چفت شده‌اش نالید تا ولش کند اما....

...

\_اینجا چه خبره ؟

این صدای آشنا و شاکي فقط متعلق به مهرداد بود و بس

به خودش آمد با دست محکم هلش داد عقب و خودش را از چنگال دستانش  
نجات داد

با ترس و وحشت نگاهش را از چهره کلافه امیرعلی به چشمان پر خون مهرداد داد

ضربان قلبش روی هزار بود کاش میمرد کاش همین‌جا آب میشد حالا مهرداد  
درباره‌اش چه فکری میکرد ؟

پوزخند بدی زد و توبیخ‌گرایانه به طرفش قدم برداشت

\_خوب بلدی جانماز آب بکشی حاج خانوم فقط من غریبه بودم نه ؟

بدنش لرزید از این حرف از این همه تحقیر و توهین مات مانده سرجایش مانده بود و تکان نمیخورد

امیرعلی با خشم از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد

\_به تو چه ؟

نازنین به تو ربطی نداره برو پیش نامزدت پسر جون که یه وقت تنها نباشه

آخر حرفش را با لحن مسخره‌ای گفت و وای که مهرداد از شنیدن این حرف دیوانه میشد

مگر دیگر کسی میتواندست این بحث را بخواباند جوری بهم نگاه میکردن که انگار به خون هم تشنه بودن

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و عصبی غرید

\_حرف دهننتو بفهم اینجایی که اومدی راه به جایی نداره

چی نکنه عاشقش شدی...

حرفش تمام نشده بود که مشتی بر دهانش فرود آمد

حالا کی میتواندست امیرعلی را آرام کند ؟

هر دو با هم گلاویز شده بودن و قصد کوتاه آمدن نداشتند

گوشه‌ای در خود جمع شده بود و میلرزید از بچگی از دعوا می‌ترسید حالا گوشه‌هایش را گرفته بود تا نشنود

نفهمید چقدر گذشت دعوایشان کی تمام شد کی خسته شدن فقط موقعی به خودش آمد که امیرعلی را مقابل خود دید

نگاهی به دور و برش انداخت مهربادی نبود خلوت خلوت

مچش اسیر انگشتانش شد و صدای بمش زیر گوشش شنیده شد

\_خوبی؟

اشکهایش قطع شده بود

نگاه غمگینش را بهش داد و سیلی در گوشش خواباند که دستش به گزگز افتاد

بدون هیچ حرفی سرش را بالا گرفت و دستش را از روی صورتش برداشت

در نگاهش پشیمانی و شرمندگی موج میزد ولی چقدر دیر اصلاً درک میکرد چکار کرده بود؟ کاش میتوانست بیشتر از یک سیلی بهش بزند اما به جایش با عصبانیت سرش فریاد کشید و هلی بهش داد

\_قصدت از ریختن آبروم چی بود هان؟

کی اجازه داد بهم نزدیک بشی، کی!

سرش پایین بود و یک دستش را کنار پایش مشت کرده بود

یقه پیراهنش را چنگ زد

\_به من نگاه کن چرا لال شدی از اینکه مهرباد تحقیرم کنه خوشت میاد آره؟

..

نه بلندی گفت که باعث شد یقه‌اش را ول کند

حالا با عصبانیت و چشمانی خون‌بار بهش نگاه میکرد

\_نه تو چه فکری کردی منو اینجوری شناختی نازی!

با نفس نفس به صورتش خیره بود و حرفی نمیزد

این مرد جوری شاکی بود که انگار چیزی هم طلبش بود این همه عصبانیت از کجا میامد!

\_صد بار تلاش کردم از فکر اون عوضی بیرون بیای ولی نمیشه...

تو فقط چشمت اونو میبینی اصلا به نگاه هم به من کردی؟

اصلا میدونی به امیرعلی تو دنیا وجود داره!

گنگ با اخم ریزی نگاهش کرد از همانی که میترسید داشت سرش میامد

این مرد چه بر زبان می‌آورد؟

سینه‌اش از خشم تند بالا و پایین میشد و رگ‌های کنار پيشانيش بدجور برجسته شده بودن

...

انگشتش را روی سینه‌اش کوبید و با لحن تلخی زمزمه‌وار ادامه داد

\_یه بار زخم خوردم نازی...

بیشتر از این نابودم نکن ، چرا نمیتونی من لعنتی رو بفهمی...چرا ؟

آخرش را با فریاد گفت و مشتش را گوشه لبش فشرد

تمام جمله‌هایش را درک میکرد میفهمید اما باور نمیکرد این حرف ها متعلق به  
پسرعموی ناخلفش باشد

چرا چنین میکرد از جانش چه میخواست باید از اینجا میرفت تا اوضاع بدتر از این  
نشده

لباس خیس و خاکیش را تکاند و از جایش بلند شد

میان راه صدایش را شنید\_

منو نمیتونی نادیده بگیری نازی تا کی میخوای فرار کنی ؟

قصد نداشت تمامش کند !!

چشمانش را بهم باز و بسته کرد و با غیض به طرفش برگشت

\_تمومش کن

من نه گوشی برای شنیدن حرفات دارم نه چشمی واسه دیدنت...

امشب و این اتفاق رو فراموش میکنم ولی آخرین بارت باشه که نزدیکم میشی  
آخرین بار

غم نگاه مرد داشت قلبش را میسوزاند تا به اکنون او را اینطور ندیده بود هیچوقت  
اما حالا انگار زخم‌هایش سرباز کرده بود و چه تلخ بود حال این مرد تنها که حرفش  
شنیده نمیشد مثل همیشه

..

شبی با خیال تو هم خونه شد دل  
نبودی ندیدی چه ویرونه شد دل

نبودی ندیدی پریشونیا  
فقط باد و بارون شنیدن صدامو

غمت سرد و وحشی به ویرونه می زد  
دلم با تو خوش بود و پیمونه می زد

....

نه مرد قلندر نه آتش پرستم  
فقط با خیالت شبا مست مستم

الهی سحر پشت کوها بمیره  
خدا این شبا رو از عاشق نگیره

...

نه یک شب که هر شب دلم بی قراره  
می خواد مثل بارون بباره بباره

شب مرد تنها پر از یاد یاره  
پر از گریه تلخ بی اختیاره

شب مرد تنها شب بی تو مردن  
شب غربت و دل به مستی سپردن

شبای جوونی چه بی اعتباره  
همش بی قراری همش انتظاره

\*\*\*\*

از آن شب انگار همه چیز یکهو تغییر کرد مهرداد هر بار سعی داشت با طعنه و کنایه  
حالش را خراب کند در این بین خودش را گم کرده بود نه با کسی حرف میزد و بقیه  
هم انگار حالش را میفهمیدن که سوالی ازش نمیپرسیدن

امیرعلی بعد از آن شب پیدایش نبود انگار رفته بود شیراز و هیچکس نپرسید چرا  
اما خودش به خوبی دلیلش را میدانست

هر بار با خودش تکرار میکرد کاش که همه چیز را فراموش کند کاش دوباره همان  
امیرعلی سابق شود کاش هیچوقت مثل آن شب عجیب نشود

اما یک جای دلش نافرمانی میکرد و خلاف عقلش دستور صادر میکرد حالش از  
همیشه بدتر بود حتی بدتر از حالی که بعد از رفتن مهرداد بهش دست پیدا کرده  
بود

روزها و شب ها از فکر و خیال زندگی نداشت حس میکرد چیزی را گم کرده نگاهش  
را هر جا میگرداند تا دوباره آن تپله های قهوه ای را ببیند اما انگار آب شده بود زیر  
زمین

...

تا آنکه یک شب یک شب سیاه و بارانی با کابوسی از خواب پرید

قلبش مثل گنجشک در سینه میتپید خواب بدی دیده بود از همه بدتر صدای زنگ  
گوشیش بود که نصفه شب به صدا در آمده بود.

...

با دستهای لرزانش دکمه سبز را فشرد صدای نگران سهیل در گوشش پیچید و او اصلاً نمیفهمید چه میگوید

لبهای خشک شده‌اش را تکان داد و آهسته گفت

\_امیرعلی کجاست ؟

و جمله آنور خط قلبش را لرزاند

\_حالش خیلی بده نازی خانم خودتو برسون من دم در خونتونم

...

صدای بوق ممتد گواهی او را از بهت بیرون آورد

...

مثل مرغ سرکنده فقط چادر بر سر کرد و از خانه بیرون زد

دیوانه بود که این موقع شب داشت بیرون میرفت مگر نه !!!

حالش قابل توصیف نبود حسش میگفت اتفاق بدی حتما افتاده که امیرعلی حالش بد شده بود آنقدر که سهیل ازش درخواست کمک کرده بود

به محض رسیدن از ماشین پیاده شد و سراسیمه از پله‌ها بالا رفت

تحمل نداشت منتظر آسانسور بماند سکوت سهیل دل آشوبیش را بیشتر میکرد و با دیدنش فهمید که این حالش بیراه نبوده ،  
فهمید که دلشوره‌اش الکی نبوده



...

موهای بهم ریخته و چسبیده به پیشانیش خبر از چه میداد چه بلایی سر دست  
باندپیچی شده‌اش آمده بود ؟

این نگاه سرخ چه حرفی در درونش داشت چادر از سرش افتاده بود و فقط مات  
بهش خیره بود

امیرعلی با دیدنش لبخند تلخی زد و گرفته لب زد

\_بالاخره اومدی ؟

بغضش را قورت داد و یک قدم به سمتش برداشت

\_چه بلایی سرت آوردی ؟

تلخ خندی زد و سرش را به دیوار تکیه داد

بطری شکسته‌ای کنار دستش افتاده بود و نازنین با خود فکر کرد که حتما با همان  
دستش را زخمی کرده بود

کنارش نشست و دستش را روی پیشانیش گذاشت لب گزید

\_خیلی داغی باز رفتی سراغ مشروب ؟

نفس سنگین شده‌اش را بیرون داد این دختر چه میفهمید که حال امشبش فقط به  
خاطر او بود و بس

کاش که بفهمد کاش ... نگاه دلتنگش را بهش داد چقدر دلش برای این چشم‌های  
معصوم و صورت ماهش تنگ بود مگر قابل فراموش کردن بود ؟

خودش جواب خودش را داد نه امشب بهش ثابت شده بود

با حالی خراب دستش را گرفت جلوییش را نگرفت فقط با نگرانی بهش چشم  
دوخت

صدایش خش دار و دورگه شده بود با این حال اسمش را صدا زد

\_نازنین؟

سرش را بالا آورد و بدون اینکه جوابش را دهد گفت

\_حالت خیلی بده باید چند تا آرامبخش بخوری حتما سرت خیلی درد میکنه

زهر خندی زد و مچ دستش را ول کرد

\_نگرانمی؟

پوفی کشید

« الان چه وقت این سوال ها بود ؟ »

چادرش را سر کرد و گفت

\_اگه نبودم این موقع شب نمیومدم اینجا فکر نمیکردم تا این حد کله خراب باشی

چیزی نگفت و چشمانش را بهم فشرد

سهیل به چهارچوب در تکیه داده بود و معلوم بود خیلی نگران حال رفیقش است

با تاسف سر تکان داد و کنارش ایستاد

\_از کی اینجوری شده ؟

چنگی به موهایش زد و نفسش را در هوا فوت کرد

\_این روزا حالش خیلی خراب بود

اما امشب انگار زده بود به سیم آخر...

مکئی کرد و با نگاه معناداری نگاهش را بهش داد

\_نازی خانم امیر هیچوقت اینطوری نبود قراره تا کی اینجوری باشه ؟

کمی تعجب کرد مگر مسبب حال رفیقش او بود و ندایی در سرش گفت چرا انقدر خنگی نازی یه نگاه به دور و برت بنداز یه خورده چشمت رو باز کن

....

افکارش را پس زد و آهی کشید

\_باید براش دارو بگیرین یه کاغذ خودکار برام میارین ؟

سهیل سریع سر تکان داد و تند از اتاق بیرون رفت دقایقی بعد با کاغذ و خودکار به سمتش آمد

ازش گرفت و داروهایی را که لازم بود را رویش نوشت

\_بیا اینو ببر داروخانه و سریع بگیر باید این همه الکل از بدنش خارج شه

جای شکرش باقیه که هوشیاریش ازبین نرفته

کلافه دستی به صورتش کشید و کاغذ را ازش گرفت حالا او تنها مانده بود در این اتاق پر از بوی الکل

نگاهش را ازش گرفت و رفت تا چای نباتی برایش درست کند

هیچ فکر نمی‌کرد بعد از دو هفته او را در همچین وضعیتی ببیند این حالش تنها یک دلیل داشت دلیلی که سعی داشت بهش فکر نکند ، الان وقت این حرف ها نبود

آشپزخانه مثل بازار شام بود البته خانه‌ای که دو مرد درش حضور داشته باشند بعید نبود

به زور نبات و چای خشک را پیدا کرد با آماده شدن چای

سهیل هم با بسته داروها پیدایش شد با کمکش او را روی تخت خواباندن و آرامبخش را بهش تزریق کرد

بیحال بود اما معلوم بود بدن درد امانش را بریده بود

فنجان را برداشت و کنارش روی تخت نشست

\_بلند شو باید اینو بخوری تا سرت خوب شه

سهیل بالای سرش ایستاد

\_واقعاً ممنونم ازتون نازنین خانم خدوم بهش میدم دیروقته میرسونمتون

با قدردانی نگاهش کرد و باشه‌ای گفت

اما پایش به رفتن رضا نبود نگران حالش بود از این پسرعموی کله شقش هر کاری برمیامد

...

سهیل با ماشین او را به خانه رساند قبل از پیاده شدن رویش را به سمتش کرد و گفت

\_لطفا بیشتر مراقبش باشید آقا سهیل

بهتره دیگه سمت الکل نره

این دختر خبر داشت که رفیقش به خاطر او خودش را در مشروب خفه کرده بود؟

بعد از برگشتن به شیراز یه آدم دیگری شده بود درمان دردش فقط به دست خود نازنین بود و بس

هیچ دلش نمیخواست کسی که برایش حکم برادر داشت به این حال و روز بیفتد باید برایش کاری میکرد

حرفش را زیر زبان مزه کرد و گفت

\_نازنین خانم امیر الان دو هفته ست به این حال در اومده

نه روزش روزه و نه شبش شب ، با منم حرفی نمیزنه...

مکت کرد و به چشمان سیاه دخترک خیره شد

\_من نمیخوام رفیقمو اینجوری ببینم اون به اندازه کافی زخم خورده نمیخوا....

اخم کرد

دستش را به معنای سکوت بالا آورد

\_تمومش کن آقا سهیل دنبال مقصر میگردی ؟

سر پایین انداخت و دستی پشت گردنش کشید

دستگیره را پایین کشید و آرام لب زد

\_رفیقتون داره اشتباه میکنه بهتره بهش توضیح بدین که من اون کسی نیستم که تو فکرشه

با تمام شدن جمله اش از ماشین پیاده شد و به سمت خانه پرواز کرد

سهیل اما با بهت و ناباوری سر جایش میخ شده بود هیچ فکر نمیکرد دخترک از راز دل رفیقش خبر داشته باشد

پس حال بد امیرعلی هم به خاطر این بود از او پس زده شده بود

از کسی که داشت سعی میکرد بد باشد قلبش را سنگی کرده بود که هیچ کس نتواند دوباره آن را بشکند قاعدتا الان باید خوشحال میشد باید یک نفس راحت میکشید از اینکه امیرعلی پایپچش نشود

اما چرا قلبش انقدر درد میکرد چرا یک جای دلش میسوخت این حال عجیب میخواست چه چیزی را بهش بفهماند ؟

\*\*\*\*

از بیمارستان بیرون زد که چشمش به ماشین آشنایی افتاد

پوفی کشید باز هم همان ماشین مشکی که هر بار جلوی راهش سبز میشد

چرا دست از سرش برنمیداشت سعی کرد مثل هر بار بی توجه ازش به راهش ادامه دهد که با صدایش میان راه متوقف شد

خدای من این مرد یک ذره غرور هم نداشت چرا مثل پسر هجده ساله دنبالش افتاده بود ؟

این بار نخواست سکوت کند شاید چون مستقیم جوابش نکرده بود امیدوار بود

باید آب پاکی را روی دستش میریخت چند قدم فاصله را طی کرد و روبرویش ایستاد

با دیدن چهره‌اش ابرویش بالا پرید ته ریشش را زده بود و حسابی به خودش رسیده بود

اگر این پسرعموی دیوانه را نمیشناخت حتما فکر میکرد کس دیگری جلویش ایستاده حتما با خود فکر کرده بود که باید به وضعیت بدش پایان دهد و جور دیگری جلویش ظاهر شود

دست به سینه شد و با حرص به چشمانش زل زد

\_کار و زندگی نداری روز تا شب دنبالم میفتی هان ؟

من اینجا آبرو دارم آقا

با خونسردی تکیه‌اش را از ماشین گرفت و نچی کرد

کارد میزدی خونس درنمیامد کیفش را روی دوشش مرتب کرد و گفت

\_ببین امیرعلی بزار رک و پوست کنده بهت بگم من نمیخوام مردی وارد زندگیم شه  
دیگه قلبی واسه عاشقی کردن ندارم راهتو بکش و برو

چه فکر کرده بود که این حرفش را قبول میکند و دیگه مزاحمش نمیشود !!

با اخم جلویش ایستاد و جدی نگاهش کرد

\_حرفتو زدی خب حالا گوش کن من چی میگم

مکثی کرد و در چشمان مشکی زاغ دخترک خیره شد

\_این قلب رو دوباره عاشق میکنم کوتاه نمیام

آخر حرفش را با حرص کشید

همانطور که نگاهش بهش بود عقب عقب به سمت ماشینش رفت و سوار شد و او  
مات مانده سرجایش خشک شده بود...

این مرد سرش به جایی خورده بود که چنین اراجیفی سرهم میکرد !!

آخر قلب شکست خورده اش به چه دردش میخورد او یک بار باخته بود اعتماد و  
حس در قلبش کشته شده بود این نازنین سنگی به چه دردش میخورد ؟

حتما عقلش را از دست داده بود.

وقتی این موضوع را برای ترانه تعریف کرد با شادی دستانش را بهم کوبید و گفت

\_وای از این بهتر نمیشه یه عروسی افتادیم حالا من چی بپوشم ؟

چشم غره ای برایش رفت و رویش را برگرداند

\_توام دلت خوشه ها میگم با خاک یکسانش کردم اصلا از رو نمیره

ریز خندید و دست دورگردنش حلقه کرد

\_خب عاشقته خواهر جونم به خدا پسر خوبیه ها



با غیض به طرفش برگشت و دستش را از دور گردنش باز کرد

\_غلط کرده همه عاشقمه..

عاشق تر از اینم دیدم

ترانه چهره‌اش رنگ غم گرفت آهی کشید و گفت

\_به قول خودت همه که مثل هم نیستن نازی یادته بهم گفتی سهیل مرد خوبیه...

بیحوصله سر تکان داد

\_آره خب که چی؟

سرش را پایین انداخت و بغضش را قورت داد

\_تو راست میگفتی سهیل با همه کسایی که دیدم فرق میکنه تو همه این مدت بهم  
علاقه پیدا کرده بود نه از سر هوس میگفت واقعا منو میخواست

ولی نازی...

صدایش میلرزید نفسی گرفت و ادامه داد

\_من دیگه دلی ندارم که دوباره تقدیمش کنم

دیگه اعتمادم به مردا از بین رفته

حتی...حتی اگه دوستشم داشته باشم نمیتونم باهاش باشم..

اینجای حرفش نتوانست ادامه دهد و اشکهایش روی صورتش روان شدن

حالش بد که بود با حرف‌های دوستش بدتر هم شد چقدر هر دو شبیه هم بودن با قلبی که در گذشته زخمی شده بود میخواستند چکار کنند ؟

همدیگر را در آغوش گرفتن تا درد این غم کمتر شود اینکه بین عقلت و حسرت بر سر دوراهی بمانی یکی از سخت‌ترین شرایط زندگی میتواند باشد حال این روزهای او هم مثل همین بود امیرعلی با محبت با هدیه‌هایش میخواست دلش را به دست بیاورد اصلاً به این فکر نمیکرد که حال دخترک را بیش از پیش بدتر میکند

وقتی از اعتماد بترسی از عاشق شدن زندگیت تماماً زهر میشود

به واقع او دیگر جانی برای ریسک کردن نداشت یک بار به اندازه کافی نابود شده بود باورهایش سقوط کرده بود بعد از این چطور میتوانست به عاشقانه‌های مرد دیگری تکیه کند ؛ آن هم کسی مثل امیرعلی که آمار دوست دخترهایش قابل شمارش نبود

مهردادی که از بچگی بهش علاقه داشت اینطور از آب در آمده بود حالا چه انتظاری باید از این عشق تازه جوانه زده پس‌رعمویش میداشت، چه انتظاری !!

....

آخ‌ای شیفت کاریش بود عینکش را از چشمش برداشت و دستی زیرشان کشید

این مدت حسابی خودش را در کار غرق میکرد تا کمتر فکر و خیال به سراغش بیاید تقه‌ای به در خورد و چهره شاد ترانه نمایان شد

نگاهش به دسته گل توی دستش افتاد و حرص تمام وجودش را گرفت

دیگر به آخر خط رسیده بود صبرش همینجا لبریز شد در مقابل نگاه بهت زده ترانه گل را ازش گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید داخل سطل آشغال پرت کرد

ترانه هینی کشید

\_دیوونه چیکار میکنی خب بذار بگم اول کی فرستاده

با غیض سرش را برگرداند

\_کی فرستاده جز اون امیرعلی کله پوک هان ؟

کم مونده همینجا هم مسخره دست این و اون شم نشونش میدم

کنارش زد و به طرف در اتاق رفت که دستش از پشت کشیده شد

\_ول کن نازی اینجا نیست که...

با نگاهی تیز به طرفش برگشت

\_کو کجاست ؟

انگشتش را جلوی صورت ترسیده اش تکان داد

\_تو مثل رفیق منی بعد ازش گل میگیری و میاری برای من آره ؟

چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و دستانش را بالا آورد

\_یه نفس بگیر تو رو خدا

حالا مگه چیشده پسر به این خوبی به بخت لگد زن بابا

چشم غره بدی بهش رفت و پشت میزش نشست

سرش داشت میترکید از داخل کیفش مسکنی برداشت و با بطری آبی که روی میز بود قورتش داد

ترانه کنارش نشست و سری به افسوس تکان داد

\_میخوای تا آخر همینجور اعصاب خوردی داشته باشی؟

دستش را از روی سرش برداشت و تند جوابش را داد

\_معلومه که نه فردا حقشو میذارم کف دستش

مطمئنا باز همینجاها پیداش میشه

آهی کشید و دست زیر چانه نشاندد

\_واقعا که زده به سرت بابا درسته نازنینی ولی ناز هم یه حدی داره به خدا پسره عاشقته

نگاه بدی بهش کرد

\_تو دخالت نکن تری اگه تو سهیل رو قبول کردی فرق داره با شرایط من

من یه بار با کسی نامزد کردم که از همه کس برام نزدیکتر بود حالا میگی دوباره تن بدم به یه رابطه فامیلی !!

نه اصلا بحث ناز کردن هم نیست نمیتونم قبول کنم

با مهربانی دستش را از روی میز گرفت

\_چی جلوتو میگیره قرار نیست که این بارم شکست بخوری دختر

این امیرعلی که من دیدم تو صورتش تف هم بندازی از رو نمیره

خاطرتو خیلی میخواد چون من

با حرص سرش را بین دستانش فشرد

\_مرده شور ریختشو ببرن این از کجا پیداش شد آخه...

...

روز و شب از فکرش در امان نبود کم کم حس میکرد دارد دیوانه میشود هر روز خدا در محل کار ، در خانه برایش گل و هدیه میفرستاد جوری که خانواده اش هم شک کرده بودن و هی سوال پیچش میکردن

این شرایط قرار بود تا کی ادامه داشته باشد خودش هم نمیدانست آن روز بعد شیفت کاریش از ترانه خداحافظی کرد سهیل به دنبالش آمده بود هر چه اصرار کردن همراهشان به خانه برگردد قبول نکرد دوست داشت کمی قدم بزند بعد به خانه برگردد

برای دوستش خوشحال بود ترانه بالاخره تصمیم درستی برای زندگیش گرفته بود و از بلا تکلیفی بیرون آمده بود سهیل واقعا عاشقانه دوستش داشت و مرد خوبی برایش بود امیدوار بود خوشبخت شوند

...

وارد پارک شد و روی نیمکت خالی نشست هوا سرد بود و کمتر کسی وارد پارک میشد

نگاهش را به نقطه ای داد و زیر لب شروع کرد به خواندن

خستگی هامو بگیری ، غم چشمامو بگیری

درد و از تنم بگیری ، بزارین برم از اینجا

بزارین برم از اینجا...

جنگ من با تن تمومه ، بردن و باختن تمومه

بزارین برم از اینجا ، موندن و رفتن تمومه

نمیخوام ، آه ، نمیتونم...

به لبم رسیده جونم...

...

بغض بر صدایش نشست

نزارین اینجا بمونم ، بزارین برم از اینجا

بزارین برم از اینجا...

خستگی هامو بگیری ، غم چشمامو بگیری

درد و از تنم بگیری ، بزارین برم از اینجا

بزارین برم از اینجا...

بزارین برم از اینجا...

جنگ من با تن تمومه ، بردن و باختن تمومه

بزارین برم از اینجا ، موندن و رفتن تمومه

نمیخوام ، آه ، نمیتونم...

به لبم رسیده جونم...

نزارین اینجا بمونم ، بزارین برم از اینجا

بزارین برم...

چرا این بغض لعنتی تمام نمیشد دلش پر بود مثل تنگ خانه مادر بزرگش که هر بار  
کثیف و آلوده میشد دوباره پر از آبش میکردن کسی نمیگفت آخر این همه آب از  
چشمان ماهی تنها میریزد بگذارید در آن آب گل آلود باقی بماند  
نفس هایش کند شود تنهایی چه سودی برایش داشت چرا او را به زندگی مرده  
باز میگردداندین که تهش جز ناامیدی نصیبش نمیشد ؟

غرق در افکارش بود که متوجه شد کسی کنارش نشست

سر بالا آورد با دیدن مرد غریبه روبرویش و آن نگاه کریه اش ترس بر دلش لانه کرد

قیافه اش به ارازل میخورد همان گردن بند کلفت زردش برای ترسیدنش کافی بود

خواست از روی نیمکت بلند شود که بازویش به عقب کشیده شد و صدای خشنش  
در گوشش پیچید

\_کجا خانوم خوشگله داشتیم از صدات فیض میبردیما

رادارهایش فعال شد بوهای خوبی به مشامش نمیرسید هوا رو به تاریکی میرفت و  
پارک هم خلوت خلوت بود

با حرص بازویش را از چنگال دستش نجات داد و با خشم بهش توپید

\_حرف دهندو بفهم آقای محترم خجالت نمیکشی مزاحم میشی ؟

لبخند مسخره‌ای روی لبش نشست با لحن لاتی که حالش را بهم میزد روبرویش ایستاد و گفت

\_زکی نگو که اهلش نیستی دخترجون وگرنه این موقع شب چیتان پیتان نمیکردی بیای پارک

امثال شماها رو خوب میشناسم پس بیخودی سوسه نیا

صورتش شد رنگ لبو دنبال جواب دندان‌شکنی بود تا این مردک پررو را سرجایش بنشانند که با دیدن برق چاقو توی دستش نفسهایش کند شدن

تا به خود بیاید میان دستان قوی و پرزورش اسیر بود

\_به نفعته چموش بازیتو بذاری کنار و باهام راه بیای قول میدم بهت خوش بگذره خانمی

دوست داشت همین حالا از حرفهایش بالا بیاورد

تیزی چاقو روی کمرش نشسته بود و راه فراری نبود در همان حال تقلا کرد خودش را نجات دهد و زیر لب خدا را صدا زد

\_تو رو خدا ولم کن عوضی به خدا من مثل اون دخترا نیستم

انگار این مرد طعمه بهتر از این نمیتوانست پیدا کند بازویش را گرفت و هلش داد جلو

\_راه بیفت واسه من روضه نخون اعصاب درست و حسابی ندارم



چشمانش را با ترس و لرز بست خدایا خودت یه کاری کن نذار بی آبرو شم

چنین مردانی که ناموس بقیه را آزار میدادن مجازاتشان چه بود ؟

نزدیک دویست شش نقره‌ای شدن دیگر آخر خط بود داشت از وحشت قالب تهی میکرد

پایش را انگار به زمین میخ کرده باشند مرد با زور به سمت جلو هلش داد

\_راه بیفت دیگ....

حرفش با مستی که به صورتش خورد نصفه ماند

...

با بهت سرش را برگرداند مرد روی زمین افتاده بود و...

نگاهش قفل آن شخصی شد که با مشت و لگد به جانش افتاده بود و زیر لب فحشش میداد

خدای من چرا این مرد باید همیشه ناجیش باشد ؟!

در دل اما خوشحال بود بالاخره خدا صدایش را شنیده بود و توانسته بود نجات پیدا کند

تمام سر و صورت مرد پر از خون بود و امیرعلی هم هیچ رحمی بهش نداشت از یقه‌اش گرفت و او را به تنه درخت کوباند

\_حقته همینجا بکشم بی‌غیرت عوضی

ارزش حیوون ازت بالاتره

از درد فریادش به هوا رفت و با زانو روی زمین افتاد

\_غلط کردم چمیدونستم شوهرشی

بگذر از من

التماس کردنش و وضعیّتش حسابی رقت‌انگیزش کرده بود جوری که گمان نمی‌کردی  
این همان مرد چند دقیقه قبل باشد

امیرعلی هنوز دلش خنک نشده بود لگدی به کمرش زد که آخ مرد به هوا رفت

تفی جلویّش انداخت

\_حرومزاده احمق برو بمیر

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد نگاهش را از مرد که از درد به خودش  
می‌پیچید گرفت و نزدیک امیرعلی شد

\_بهتره بریم ادب شد

تازه نگاهش به دخترک افتاد آنقدر عصبانی بود که دوست داشت یک سیلی هم  
حواله صورتش کند

بازویش را گرفت و بی توجه به اعتراض و امیرعلی گفتن‌هایش از پارک بیرون زد به  
دنبالش همانطور کشیده میشد

\_چیکار میکنی دستم کنده شد

\_به جهنم

از سردی کلامش جا خورد

ترجیه داد فعلا سکوت کند این مرد بدجور از دستش آتیشی بود در سمت شاگرد را  
باز کرد و یک جورایی دخترک را پرت کرد روی صندلی

خدا به دادش برسد جوری شاکی و عصبی بود که اصلا نمیشد از خودش دفاع کند

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و سعی کرد کلمات را در ذهنش مرتب کند

نگاهش را به نیم رخ عصبی و اخم‌پیش داد جوری فرمان را در دستش فشرده بود  
که رگ‌های انگشتانش بیرون زده بود

لبش را تر کرد

\_عه ببین امیر بذار با..

با عصبانیت حرفش را قطع کرد و انگشتش را جلوی بینیش گذاشت

\_هیچی نگو چیزی نمی‌خوام بشنوم به اندازه کافی گند زدی تو حالم

آهی کشید چرا نمی‌گذاشت توضیح دید مگر مقصر خودش بود ؟

نگاهش را از شیشه به خیابان داد که غرغره‌ایش شروع شد

\_فکر نمی‌کردم انقدر بچه باشی که تو این هوا به این سردی بری تو پارک

واقعا تو اون مخت چی می‌گذره هان ؟

ترجیه داد سکوت کند تا خودش را خالی کند

\_مشکلت با منه باشه

من لعنتی یه جور خودمو گم و گور میکنم که چشمت بهم نیفته

ولی چرا به خودت آسیب میزنی فکر کردم عاقلی فکر کردم آدم شدی

بغض بر گلویش چنگ انداخت حقش بود این همه سرزنش شود ؟

او فقط کمی تنهایی میخواست گنااهش آخر چه بود ،

با دلخوری نگاهش کرد

\_آره من بچه‌ام آقا امیر

خوب و بد رو از هم تشخیص نمیدم مگه میذاری آخه درست فکر کنم...

اینجای حرفش صدایش لرزید و دست بر دهان گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود

شاکی نگاهش کرد و محکم فرمان را میان پنجه‌های دستش فشرد

\_فقط بلدی تر بزنی تو اعصابم

من عوضی چیکارت کردم هان ؟

جز اینکه خواستم حالتو خوب کنم جز اینکه شب و روز به فکرتم !

خودتو میزنی به یه راه دیگه که منو از سر خودت باز کنی

انگار قصد نداشت تمامش کند دیگه وارد کوچه‌شان شده بودن این حرف‌ها این ابرازعلاقه‌ها از جانب امیرعلی او را معذب و گیج میکرد

اصلا از کی این پسرعمو بهش دل بسته بود که خودش متوجه نشده بود ؟

ندایی در سرش گفت تموم این سالها جز مهراد کس دیگه ای به چشمت نیومده  
معلومه که به احساس و علاقه‌اش توجهی نکردی

اما جنس عشق امیرعلی فرق میکرد رمانتیک نبود تعصب داشت همراه با غیرت بود  
یک‌جور حس مالکیت

جلوی در خانه‌شان توقف کرد در ماشین را باز کرد و آرام لب زد

\_ممنون بالا نمیایی؟

دستی به شقیقه‌اش کشید

\_نه برو تو

چیزی نگفت و به سمت خانه حرکت کرد با وارد شدنش به حیاط صدای جیغ  
لاستیک‌هایش را شنید

نفسش را در هوا فوت کرد و در را بست

....

\_به به خوب شد بالاخره تشریف آوردین

میموندی دیرتر میومدی دخترعمه

...

انگار یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند با بهت به طرف صدا برگشت

اینجا چه میخواست ؟

انگار لال شده بود با قدم‌های سستش از پله‌ها بالا رفت و جلوی‌اش ایستاد

بودن مهراد در این خانه عجیب که نه کمی ترسناک هم به نظر میرسید

مریم خانم وارد ایوان شد با دیدن دخترکش لبش را گزید و بازویش را گرفت

\_کجا بودی مادر؟

مهرداد دو ساعته منتظرته گوشتیم خاموش بود نمیتونستی یه زنگ بزنی ما رو از نگرانی دربیاری؟

هر چه که میگذشت بیشتر از حرف‌هایشان گیج میشد اینجا چه خبر بود!

نگاه از چهره عصبی و پرخشم مهرداد گرفت و وارد خانه شد

دست و پایش عرق زده بود تنش سرد بود حس میکرد قرار است خبر بدی بشنود وگرنه مهرداد چرا باید اینجا میامد، چه حرفی باهاش داشت؟

لباس‌هایش را عوض کرد و دستی به صورت رنگ پریده‌اش کشید

امروز فشار زیادی تحمل کرده بود واقعا کشش نداشت

با ورودش به هال متوجه مهرداد شد که روی مبل تکی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد نامزدش نگران نمیشد این چه وضعی بود!

از آن بدتر خونسردی مادرش بود مثل سابق از مهرداد پذیرایی میکرد و رفتار میکرد هیچ درکی از دور و اطرافش نداشت

لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سرکشید تا کمی از عطش درونش کم شود

صدای مادرش به گوشش خورد

\_باید بهش زمان بدی پسرم به این راحتی نیست نازنین خیلی سختی کشیده

گوشه‌هایش تیز شد مادرش از چه میگفت  
چه زمانی؟؟

حس فضولیش گل کرده بود نتوانست تحمل کند و از آشپزخانه بیرون زد

دست به کمر جلویش ایستاد و اخمی کرد

\_دیروقته پسردایی برگرد خونت تا نامزدت نگران نشده

مادرش دستاچه از روی مبل بلند شد

\_عه نازی این چه حرفیه حتما کار مهمی داره که اومده اینجا

با غیض به طرفش برگشت

\_چه کار مهمی مامان من

تعجب میکنم ازت...

انگشتش را به طرف مهرداد نشانه رفت و با تن صدای بلند ادامه داد

\_این آقا آرامشمو سلب میکنه به چه اجازه‌ای وارد این خونه شده پرویی هم حدی  
داره به خدا

مریم خانم حالا ساکت شده بود و حرفی بر زبانش نمیامد مهرداد اما با خونسردی تمام لیوان شربتش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد

\_میدونم چقدر از دست من شاکی هستی

حق داری ، منم جلوتو نمیگیرم تا هر زمان که میخوای ناز کن

همه حرصتو سرم خالی کن جلوتو نمیگیرم ولی باید قبلش به حرفام گوش بدی !

احساس میکرد خون به مغزش نمی‌رسد

انتظار هر حرفی را داشت جز این !

جیغ زد. لیوان روی میز را به طرف دیوار پرتاب کرد

\_چه حرفی هان ، چه حرفی ؟

بعد یه سال اومدی اینجا که چی ؟

من با توعه نامرد عوضی هیچ حرفی ندارم

گمشو از اینجا بیرون

...

مادرش از پشت در آغوشش گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت

ولی مگر شدنی بود عین بید میلرزید باز هم شوک عصبیش عود کرده بود انگار این مرد قصد داشت باز آتش به جانش بزند



یک قدم به سمتش برداشت و دستش را بالا آورد

\_آروم باش نازی...

آره تو حق داری من بهت بدی کردم ولی فهمیدم بدون تو نمیتونم زندگی کنم

به خدا تو این یک سال روز و شب عذاب کشیدم ، با خودم کلنجار میرفتم که  
چطوری برگردم پام نمیکشید بیام...

ولی قلبم طاقت نداشت نتونستم ازت بگذرم به خدا که نشد

مغزش گنجایش این حرفش را نداشت به ضرب از آغوش مادرش بیرون امد و به  
سمتش رفت

محکم زد روی تخت سینه اش

\_خفه شو عوضی ، خفه شو دروغگو

تو هیچ فهمی از عشق نداری اگه واقعا بهم علاقه داشتی منو اینجا سکه یه پول  
نمیکردی و نمیرفتی ؛ اگه واقعا برات مهم بودم نمیرفتی با یه دختر دیگه

چون تو هرزه ای یکی برات کمه

جلوی ضربه هایش مقاومتی نمیکرد و سرش پایین بود

غصه های دختر روبرویش تمامی نداشت

آن قدر گفت که به گریه افتاد صدایش تحلیل رفته بود و پاهایش تحمل وزنش را  
نداشتن

همانجا دو زانو روی زمین افتاد و خودش

را بغل کرد

از سرما میلرزید و دندان هایش بهم میخوردن

باز هم آن درد آشنا به سراغش آمده بود

مهرداد با نگرانی و کمی تعجب بالای سرش ایستاد

\_چیشده نازی؟

عمه باید ببریمش دکتر

مریم خانم دخترک را در آغوش گرفت و سرش داد کشید

\_برو بیرون مهرداد ، برو

حال دخترمو بدتر از این نکن

گوشه‌هایش را گرفته بود صدای نحسش در سرش تکرار میشد

چرا آمده بود ، چرا دوست داشت این نازی زمین خورده را بیشتر از این بشکند

کمی بعد مادرش با قرص و لیوان آبی به طرفش آمد

\_بیا دخترم اینو بخور بهتر شی

محکم زد زیر لیوان که با برخورد با کف سالن شکست و هزار تیکه شد

مثل دیوانه ها چنگ زد به موهایش وجیغ کشید

\_نمیخوام خوب شم چرا نمیذارید بمیرم

چی از جونم میخواید ؟

پر از خشم بود و با شکستن وسایل خانه عصبانیتش را خالی میکرد

\_چرا اومده چرا راهش دادی اینجا ؟

دوستم نداره دروغ میگه میخواد باز عذابم بده میخواد باز عذابم بده

آخر حرفش را با گریه گفت و گلدان روی کنسول را به دیوار کوبید

مریم خانم از عهده کنترل کردنش برنمیامد نگران و ترسیده شماره شوهرش را گرفت  
تا دخترکش را از این شرایط نجات دهد

کاش دستش میشکست در را به روی مهرداد باز نمیکرد هیچ فکر نمیکرد آخرش  
اینطور شود این دختر تا اسم از مهرداد میشد دیوانه میشد و کسی جلودارش نبود

تا شوهرش جواب داد گریه کنان گفت

\_علی آب دسته بذار زمین نازی حالش بده

از صدای گریه زنش و جیغهای نازنین بلند یا حسین گفت و بدون هیچ حرفی  
تماس را قطع کرد

امیرعلی که تازه وارد بانک شده بود و میخواست با عمویش حرف بزند با دیدن  
چهره آشفته و سراسیمگیش نگران جلو رفت

\_چیشده عمو اتفاقی افتاده ؟

نیم نگاهی بهش کرد و سریع جواب داد

\_نازی حالش بده باید برم

با شنیدن این حرف کمی هول کرد نازنین که حالش خوب بود !!

این‌طور نمیشد دلش طاقت نمی‌آورد به دنبال عمویش از بانک بیرون زد و سوار ماشین شد تا موقعی که به خانه‌شان برسد هزار جور فکر کرد

سر چه چیزی ممکن بود نازنین دوباره حالش بد شود آخر که اگر به خاطر او به این حال و روز درآمده باشد قیدش را میزد تحمل درد کشیدنش را نداشت

اگر با وجود او حالش قرار بود بدتر شود بهتر بود که هیچوقت نباشد مثل گذشته

جلوی در خانه ماشین را نگه‌داشت و سریع پیاده شد

...

صدای شکستن وسایل از داخل خانه می‌آمد با شنیدن جیغش قلبش تیر کشید

این صدای نازی‌اش بود !

با عجله و بدون هیچ درنگی در باز حیاطشان را هل داد و وارد خانه شد

علی‌آقا با دیدن دخترکش چنگی به موهایش زد و جلو رفت

\_نازی بابا آروم باش به من نگاه کن ؟

با نفس نفس به پدرش نگاه کرد و عقب رفت

\_جلو نیا...

اومده ، باز میخواد منو دیوونه کنه

بابا بهش بگو نیاد بگو بره

نمیخوام ببینمش...

جیغ زد و موهایش را کشید

\_میخواد باز گولم بزنه

علی آقا هم پا به پایش اشک میریخت کمرش خم میشد از دیدن عذاب‌های  
دردانه‌اش

\_قربونت برم دخترم

کی میخواد بیاد من اجازه نمیدم بهت قول میدم

هیستریک سرش را تند تکان داد و زمزمه‌وار گفت

\_نه ، نه دروغ میگی توام دروغ میگی

اصلا صدای گریه‌های مادرش و حرف‌های پدرش را نمی‌شنید

جلوی آینه به چهره رنگ پریده دخترک روبرویش خیره شد دخترکی که نمیشناخت  
زیر چشمانش گود افتاده بود و مردمک‌هایش میلرزید

صدای آشنایی به گوشش خورد که با عجز اسمش را صدا زد

بغضش را سخت قورت داد چشمانش را بست نمیخواست بشنود کاش همینجا به  
خوابی عمیق میرفت که هیچوقت بیدار نمیشد کاش

....

امیرعلی کلافه و ناباور از دیدن نازنین در آن وضع بدون توجه به نگاه بهت زده عمو  
و زن عمویش جلو رفت و دوباره صدایش زد

این بار با خواهش

\_نازی تو رو خدا یه نگاه به من بنداز..

به خودت بیا جون من

این شخص ، این لحن پر التماس و نگاه نگران جنونیش کرد

این یکی چه از جانش میخواست به اندازه کافی زخم خورده بود چرا گورش را گم  
نمیکرد

سرش را میان دستانش فشرد

\_برید همتون گم شید نمیخوام کسی رو ببینم نمیخوام کسی کنارم باشه

من لعنتی رو به حال خودم بذارید

رفته رفته صدایش بالا رفت هر سه سر جایشان خشک شده بودن و میترسیدن  
چیزی بگویند که کار بدتر شود

اشکهای مزاحم روی صورتش را پاک کرد و با صدایی که کمی لرزش داشت گفت

\_نابود میشم میدونم این بار میمیرم

امیرعلی با بغض مردانه‌ای جوابش را داد

\_نمیدارم حق نداری

میکشمش نازی به خدا اون نامرد رو میکشم

نگاه تندی بهش کرد

\_توام مثل اوئی

انگشتش را جلوی نگاه متعجبش تکان داد

\_بدتر از اوئی..

مهرداد از اول دوستم داشت ، از بچگی

تو چی میگی ؟

شماها فقط میخوانین منو نابود کنین

شمعدانی روی کنسول را برداشت و به طرفش پرت کرد که به دیوار برخورد کرد  
وصدای بدی داد

\_برو از اینجا وگرنه خودمو میکشم

مریم خانم گوشه هال نشسته بود و قلبش را چنگ میزد

\_ای خدا دخترمو بهم برگردون ما چه خبطی کردیم که این بلا سرمون اومد ؟

با حرف مادرش جنون بهش دست داد

\_در و واسه مهرداد باز کردی

تو گفתי باهام حرف داره

جیغ کشید و مشتش را روی آینه کوبید

\_تو دعوتش کردی اینجا

نفهمید خون از میان دستانش روان شد

صدای فریاد پدرش و امیرعلی را شنید

انگار این ضربه آخر بود که دیوانگیش تمام شود...

هیچ دردی نداشت کاملاً بی حس حتی اشکهایش هم قطع شده بود

خودش را در آغوش گرمی حس کرد سر بالا آورد

امیرعلی اشک میریخت و دست زخمیش را میان دستمالی فشرده بود

\_چه بلایی سرت آوردی نازی؟

یه چیزی بگو قربونت برم

چشمانش کمی خواب میخواست این مردی که میان بازوانش فشرده میشد و با عجز ازش خواهش میکرد حتماً دیوانه بود

انگار خون زیادی ازش رفته بود صورتش هر لحظه رنگ پریده‌تر میشد

صداهای دور و برش را میشنید ولی قادر به جواب دادن نبود

امیرعلی تعلل نکرد تن دخترک را مثل پر کاه از جا کند و در آغوشش از خانه بیرون زد



علی آقا هم به دنبالش سوار ماشین شد

\_تو پشت فرمون بشین امیر

سریع حرکت کن تا دیر نشده

کاش عمو کمی او را میفهمید دست و پایش قفل کرده بود مرگ امیرحسین جلوی  
چشمانش تکرار میشد طاقت از دست دادن عزیز دیگری را نداشت

چنگی به موهایش زد و با سرعت ماشین را به سمت بیمارستان راند

میدانست بعد باید یک توضیح حسابی به عمویش بدهد اما حالا وقت فکر کردن  
به این چیزها نبود او فقط یک خواسته از خدا داشت که نازی اش آسیبی نبیند

دکتر با دیدن وضعیت مریض سریع دستور داد اتاق عمل را آماده کنند

شیشه به رگ انگشتش برخورد کرده بود و احتمال فلج شدنش زیاد بود

مریم خانم حالش بد شده بود و مجبور شدن بهش سرم بزنند

دستی پشت گردنش کشید و از بیمارستان بیرون زد حالش خراب بود قلبش از  
دیدن وضعین نازنین فشرده میشد

همه اش به خاطر وجود آن لعنتی بود دوست داشت گردنش را بشکند همانی که  
عشقش را ازش گرفت و حالا قصد جاننش را کرده بود

در دل قسم خورد اگر بلایی سرش بیاید خونش را بریزد

با صدای زنگ گوشیش رشته افکارش پاره شد

پدرش بود با بیحوصلگی جواب داد

\_بله ؟

آقا رضا با شنیدن صدای گرفته و خش‌دارش نگران پرسید

\_چیشده پسر حالت خوبه تو ؟

چنگی به موهایش زد

\_نه..

نازنین حالش بده بیمارستانیم

صدای یا خدا پدرش را پشت گوشی شنید

\_کدوم بیمارستانین چیشده ؟

موضوع را برایش سرسری تعریف کرد کمی بعد همراه با مادرش و امیرمحمد به بیمارستان رسیدن

جلو رفت و سلامی داد

چهره آشفته و نگاه خونیش برایشان تعجب‌برانگیز بود اما جای فکر کردن نبود

امیرمحمد دست بر شانه‌اش گذاشت

\_حال نازی چطوره ،سر چی این اتفاق افتاده ؟

آه غلیظی کشید و روی صندلی‌های راهرو نشست

\_شیشه دستشو زخم کرده رگش پاره شده

ای وای بلندی گفت و دست بر سرش گذاشت

...

دقایقی بعد دکتر از اتاق بیرون آمد همه به سمتش هجوم بردن

اولین نفر علی آقا با اضطراب پرسید

\_آقای دکتر حال بچم چگونه خوب میشه ؟

دکتر ماسک را از روی صورتش برداشت و جواب داد

\_خدا رو شکر تونستیم از فلجی انگشت جلوگیری کنیم ولی تا یکماه نمیتونه تکونش  
بده

این خبر آب سردی بر آتش دلشان بود اما مخش سوت میکشید وقتی شنید  
نمیتواند انگشتش را تکان دهد

بعد از آوردنش به بخش همه به ملاقاتش رفتن ولی او کلافه از راهرو بیرون رفت

احساس خفگی میکرد بیرون رفت و سوار ماشین شد

حرفها و گریه‌های نازنین در سرش رژه میرفت پایش را روی پدال گاز فشرد و  
مشتش را گوشه لبش گذاشت

چرا هر بار باید به خاطر عشقش ازش دوری میکرد ؟

یک بار به خاطر مهرداد ازش گذشت تا مانع عشقشان نشود این بار هم به خاطر  
آرامشش قرار بود فراموشش کند ، آخ که دیگر تحمل نداشت

بغل امامزاده‌ای ماشین را پارک کرد و وارد شد

آخرین بار یادش نمی‌آمد کی با خدایش درد و دل کرده بود شاید بعد از مرگ  
امیرحسین از آن موقع با همه چیز قهر کرده بود فقط عشق نازنین بود که او را سرپا  
نگه داشته بود

اما امروز داشت در بغلش جان میداد قلبش کشش این مصیبت را نداشت بعد از  
مدت‌ها سفره دلش را پیش خدایش باز کرده بود اما با گله و شکایت

\_خدایا اگه قراره این عشق بهش آسیب بزنه قلبمو از سنگ کن چرا بعد این سال  
دلم آرام نمیگیره چرا ؟

همانجا با خدای خود عهد بست

فقط یک بار، یک بار دیگر شانش را امتحان کند

اگر نازنین قبولش کرد که هیچ اما اگر دست رد به سینه‌اش زد قلبی که برایش  
میتپید را از سینه در می‌آورد و از اینجا میرفت جایی که آرام جاننش آنجا نفس  
نکشد

دور میشد تا بلکه این عشق چند ساله از قلبش بیرون برود

...

وقتی که از امامزاده بیرون زد حس میکرد نیرویی درونش وجود دارد

مصمم و با اعتماد به نفس بیشتر راه خانه را در پیش گرفت با این ظاهر آشفته  
نمیخواست به دیدنش برود پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی پوشید و موهای  
به هم ریخته‌اش را مرتب کرد

عطر تلخش را به گردن و مچ دستش زد و از اتاق بیرون زد

همان لحظه سهیل از بیرون وارد خانه شد با دیدنش سوتی کشید

\_او له له نذر دنت پسر خبریه ؟

لبخند محوی زد و جلوی در کفشهایش را پا کرد

\_فکر بیخود نکن دارم میرم ملاقات نازی

حالش بد بود چهره اش نگران شد

\_چرا اتفاقی براش افتاده ؟

سر تکان داد و سوئیچ را از روی جاکفشی چنگ زد

\_با شیشه انگشتشو بریده الان حالش بهتره زود میام امشب ، شام دستتو میبوسه

سهیل تا جلوی در به دنبالش آمد

\_بهتره منم پیام باهات عجیبه ترانه چیزی بهم نگفت

دکمه آسانسور را زد

\_نمیخواه داداش ترانه هم نمیدونست بیخود نگرانش نکن

با باز شدن در آسانسور منتظر جوابش نماند و واردش شد

سر راه یک دسته گل بزرگ و زیبا از لیلیوم و زنبق خرید و به سمت بیمارستان راند

آشنایی در راهرو نبود و این از خوش‌شانسیش بود، به پرستار درخواست ملاقات داد  
و کمی همانجا منتظر ماند

تمام حرف‌هایی که می‌خواست بهش بزند را در ذهنش مرور کرد ناامید نبود آمده  
بود اینجا تا ازش بله بگیرد پس لبخندی بر لب نشانده و با سری بالا وارد اتاق شد

با دیدن جسم کوچک و ظریفش که روی تخت دراز کشیده بود قلبش فشرده شد

دخترک لجباز چه بلایی سر انگشتش آورده بود

متوجه حضورش شد با تعجب نگاهش را ازش گرفت و به دسته گل توی دستش  
داد

سبد گل را روی میز بغل تخت گذاشت و کنارش نشست

\_بزن بهادر شدی خانوم

کم مونده بود قبل از تو من گوشه بیمارستان بیفتم شانس آوردم شمعدونه به سرم  
نخورد وگرنه الان تو کما بودم

لب گزید و خدانکنه‌ای زیر لب گفت که گوشهای تیزش شنید و یک ابرویش بالا  
رفت

\_مگه دوست نداری بمیرم؟

نباشم دیگه اذیت نمیشی دیگه انقدر مزاحم و پاپیچت نمیشم

نگاهش را دزدید و بغض بر گلویش چنگ انداخت

به کی باید میگفت که بعد از بهوش آمدنش اسم او را صدا زده بود چطور باید حرف دلش را بازگو میکرد که از غیبتش دلخور شده بود و منتظر چشم به در دوخته بود تا به ملاقاتش بیاید !!

تمام آن لحظاتی که دیوانه شده بود جلوی چشمش تکرار میشد اما آن صحنه آخر که دستش به آینه خورد و امیرعلی را نگران و با چشمان اشکی بالای سرش دید قلبش را دگرگون میکرد

حسش را نمیفهمید اما انگار کسی در ذهنش بهش هشدار میداد که این مرد تو رو از جونشم بیشتر دوست داره

در تمام این مدت ثابت هم کرده بود ولی او چشمهایش را بسته بود امشب هم انگار میخواست خودش را خلاص کند ولی خدا به این مرد رحم کرد به دل عاشق و التماسهایش رحم کرد

سکوت طولانی که بینشان بود را شکست

\_تو فکرت چیه امیر؟

خانواده‌ام شک کردن، مامانم میگفت امیرعلی اونجوری یهو اومد داخل و با دیدنت حالش خراب شد چه توضیحی میخوای بهشون بدی؟

دخترک سر حرف را باز کرده بود و این کارش را راحت‌تر میکرد

اخم محوی بین ابرویش نشست و نگاهش را به نقطه دیگری داد

\_فکر کنم واضحه برات که تو فکرم چی میگذره، من تا الان فکر میکردم عاشقتم اما امشب...

مکثی کرد و یک دستش را کنار پایش مشت کرد

نگاهش را مستقیم به چشمان مشکیش داد

\_وقتی تو اون حال دیدمت دیوونه شدم همونجا از خدا خواستم فقط بشی همون  
نازنین گذشته

منم از عشقم میگذرم عشقی که تهش بهت درد بده رو نمیخوام

ترجیه میدم خودم روز و شب تو این تب بمیرم ولی تو راحت زندگی کنی

قلبش ریخت

این مرد پرغرور و سنگی حالا جلویش داشت تمام احساساتش را نشان میداد چقدر  
متفاوت حرف میزد ؟

یعنی آنقدر برایش ارزش داشت که حاضر بود ازش بگذرد !

با ادامه حرفش از افکارش بیرون آمد

\_ حالام اومدم برای آخرین بار حرف دلمو بهت بزنم نمیخوام تو رو مجبور به کاری  
یا چیزی کنم فقط میخوام بشنوی و بعد مختاری هر تصمیمی بگیری

در سکوت منتظر بهش چشم دوخت تا ادامه حرفش را بزند

نفسش را در هوا فوت کرد و از جایش بلند شد

کمی در اتاق قدم زد انگار داشت چیزی را در ذهنش تجزیه تحلیل میکرد

دستی پشت گردنش کشید و پشت بهش ایستاد

\_نازنین این مردی که تو این اتاقه امیرعلی همون پسرعموی ناخلفت همونی که از  
اذیت کردنت لذت میبرد



همونی که تو مهمونی و مشروب  
شب و روزش رو گذرونده حالا داره بهت اعتراف میکنه که دلشو بهت باخته  
نه از این عشق آبکی‌ها نه ...

تا تهش هستم

مات مانده بود حرفی بر زبانش نمیامد

هیچ فکر نمیکرد همین جا بخواهد اعتراف کند

آرام صدایش زد

\_امیرعلی ؟

به طرفش برگشت و جوابش را با جان داد

\_جان امیرعلی ؟

دانه عرق بر تیره کمرش نشست "عرق شرم"

دوست داشت چشمانش را ببندد چرا انقدر عوض شده بود باورش نمیشد در این  
مدت بارها بهش ابراز علاقه کرده بود و عشقش را ثابت کرده بود اما انگار امشب  
یک جور دیگر شده بود

حرفهایش عجیب به دلش مینشست و دوست داشت باز هم بشنود

نگاهش را به چشمان بسته دخترک داد و تلخ خندی زد

\_میدونم از قدم برداشتن دوباره میترسی میدونم دلت ترسیده ولی نازی به شرفم  
قسم که من تو رو واسه هوس نمیخوام

امشب فهمیدم تو مثل جونمی و نبودی  
ذره ذره منو میکشه

ازت انتظار ندارم یهو قبولم کنی نه ولی بهم فرصت بده بذار خودمو بهت ثابت کنم  
بذار

..

چرا سرنوشت اینطور رقم خورده بود عشق چندین ساله‌اش مهرداد پشت پا زد به  
همه چیز و تنه‌ایش گذاشت

حالا این پسرعمو چه میگفت ؟

قلبش دیوانه‌وار خودش را به دیواره سینه‌اش میکوبید اما عقلش خلاف دلش  
میترسید ، واهمه داشت از نابود شدن آرامش اندکی که هنوز بهش جریان زندگی  
میداد

پلک هایش را باز کرد و با صدای ضعیفی زمزمه‌وار گفت

\_میدونی داری تو چه راهی پا میذاری؟

امیر تو منو میشناسی امشبم یه رومو دیدی

سرفه‌ای کرد و نگاه به چشمان قهوه‌ایش داد که حالا ریز شده بهش خیره بود

\_من بی اعتمادم ، به همه چیز سرد شدم

برای تو زن زندگی نمیشم

کاش که با این حرف‌ها برود پی زندگیش آخر این روح زخم خورده چه فایده‌ای به  
حالش داشت !!

اما انگار این مرد قرار بود تمام معادلات ذهنش را نقض کند

\_همه اینا رو میدونم

همینجور که هستی دوست دارم قول میدم قلب سردتو گرم کنم قول میدم اعتماد  
ازبین رفته‌تو به دست بیارم

تو فقط با دلم راه بیا دنیا رو به پات میریزم

لبخند تلخی زد و نگاهش را ازش گرفت حرفهایش قشنگ بود اما مگر این دلش  
میفهمید میترسید از وابسته شدن عاشق شدن

آخ که زن‌ها تنها نقطه ضعفشان همین دل بستن‌های اشتباهست که آخر سر همه  
چیز را ازشان میگیرد

\_برو امیر از اینجا برو

دختر برات فراوونه من اعصاب درستی ندارم با هزار جور قرص سرپام

صدایش از بغض میلرزید نفسی گرفت باید حرف آخرش را میزد

\_من نمیتونم خوشبختت کنم

با تحکم حرفش را قطع کرد

\_از کجا معلوم علم غیب داری که میگی نمیتونم ؟

با تعجب نگاهش کرد چرا خسته نمیشد ؟

این مرد مصرتر از این حرف‌ها بود

با ابروهای گره خورده سرش را نزدیک کرد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید

یه طرفه به قاضی نرو خانوم قبلا هم گفتم با این بهانه‌ها نمیتونی منو از سر خودت باز کنی

تو یه هفته بهم فرصت بده اگه دنیا رو برات بهشت نکردم اونوقت تف بنداز تو صورت‌م هوم چگونه ؟

هاج و واج مانده حرفی بر زبانش نمیامد به سنگ پای قزوین هم گفته بود زکی مانده بود چه کند در دوراهی بدی گیر کرده بود

\*\*\*\*

در دوراهی بدی گیر کرده بود

اصلا این مرد را نمیتوانست دک کند آن روز و روزهای دیگر هم گذشت ؛ از بیمارستان مرخص شده بود امیرعلی در این چند روز بهش سر میزد هر بار هم با کادوهای مختلف !

دیگر صدای مادرش هم درآمده بود چپ میرفت راست میرفت غر میزد

\_از اولشم باید میدونستم یه هدفی تو کلشه

عه عه عه پسر خجالتم نمیکشه جنازه دخترمو هم رو شونت نمیذارم

دلش گرفت درست بود که هنوز جواب امیرعلی را نداده بود اما خوشش نمیامد پشت سرش حرف بدی بزنند

مادرش یک اخلاق بدی داشت و آن این بود که اگر از کسی یا چیزی خوشش نمیامد بقیه هم باید به تبعیت از او بدش بیایند حالا هم با امیرعلی لج افتاده بود آن هم بی دلیل

پدرش این روزها شدیداً در فکر بود و سکوت میکرد خودش هم زیاد جلوی خانواده‌اش آفتابی نمیشد نمیدانست شاید کمی خجالت میکشید

حتی خانواده داییش هم همراه با مهرداد آمده بودن اما او اصلاً بیرون نیامد و خودش را به خواب زد تا چشمش به صورت نحسش نیفتد

وقتی یادش میفتاد که روزی دلباخته این مرد بود حالش از خودش بهم میخورد واقعا که رویش حد نداشت

آن روز صبح ترانه به دیدنش آمد

به به یه بار من اومدم تو خواب نبودی

بابا بسه دیگه خمپاره نخوردی که از فردا میای سرکار گفته باشما

لبخند تلخی زد و نگاهش را به انگشتش داد فعلاً نمیتوانست تکان دهد و هر بار ترانه سعی میکرد فکر و خیال را ازش دور کند که نگران نباشد

کنارش روی تخت نشست و شالش را از سرش کشید

\_خب چه خبرا خانوم شاهزاده سوار بر اسبتون کجاست نمیبینمش !

چشم غره‌ای برایش رفت

\_تو هم خوب سوژه‌ای پیدا کردی ول نمیکنی چمیدونم حتما خسته شده از دستم  
نیومده

دست زیر چانه نشاند و چشمانش را ریز کرد

\_واقعا موندم تو اون مخت فکر هم میکنی ؟

اخم ریزی کرد

\_وا چی میگی تو منظورت چیه ؟

پوفی کشید و ابرو بالا انداخت

\_نه واقعا بی‌عقلی

هم پیش می‌زنی هم دلت برات تنگه

هم دوست داری قیدتو بزنه و دیگه نیاد هم طاقت کم محلیشو نداری و چشم به راهشی

این چه برزخیه آخه واسه خودت درست کردی ؟

آهی کشید و چیزی نگفت ترانه از درون قلبش خبر داشت سخت است وقتی یک چیزی را بخوای اما سر راهت مانعی باشد سخت است جدال بین عقل و قلب

واقعا تا کی قرار بود به این کشمکش ادامه دهد نمیتوانست امیرعلی را معطل خود کند اما از آن طرف هم جواب احساسش را چه میداد !

این حس تازه جوانه زده در قلبش که هر بار بهش گوشزد میکرد باز که داری خر میشی هر بار سرزنشش میکرد اختیار اون قلب بی‌صاحب‌تو نداری

آخ که عاشق شدن نازی مکافات داشت رسوایش میکرد مثل این روزها که انگشتش را بهانه کرده بود و کنج خانه بی‌صدا اشک میریخت



نیومد سه روزه که نمیداد خب حقم داره تا چقدر باید نازمو بکشه کم حوصله میشه

مرده خب میبره صبر هم حدی داره

از پشت پنجره به کوچه خیره میشد تا باز ماشین مشکیش را ببیند تا باز نگاهش به قهوه تلخ چشمانش بیفتد

به آن نازی گفتن‌هایش به اخم‌های محو بین ابرویش حتی به سرزنش‌هایش که او را بچه میخواند

در این چند روز بد تنبیه‌اش کرده بود میخواست چه چیزی را بهش نشان دهد ؟

که او هم قلبش را باخته که در دیوانه بازی‌اش شریک شده ، میخواست بیش از این دلتنگش کند !

مادرش بی‌توجه به حال حیرانش بیشتر از قبل نمک بر زخمش میپاشید

\_ دیدی بهت گفتم وصله تنت نیست دختر فقط اومده بود بازیت بده

عشق چی، کشک چی !!

دوست داشت جیغ بکشد تمام کنید باشه فهمیدم که تو این دام افتادم فهمیدم  
قلبم ازم نافرمانی کرده و خطا رفته این نصیحت‌ها دیگه فایده‌ای نداره

گوشه دلش اما کورسوی امیدی روشن بود امیرعلی مثل مهرداد نبود مطمئن بود  
نامردی نمیکند قسم خورد به شرفش پای حرف‌هایش میماند  
با این فکرها خودش را آرام میکرد.

صدای زنگ گوشیش رشته افکارش را پاره کرد

با دیدن اسمش ضربان قلبش اوج گرفت دستانش لرزید و خون به صورتش دوید

بعد یک هفته چه شده بود که به یادش افتاده بود ؟

آرام جواب داد لحنش پر از دلخوری بود

\_دیر کردی !

صدای او هم گرفته بود

\_گریه کردی ؟

اشکش را با پشت دست پاک کرد

\_نه واسه چی زنگ زدی ؟

نفس عمیقی پشت گوشی کشید

\_دروغگوی خوبی نیستی نازی ، خونه‌ای ؟

از خودش و ضعیف بودنش بدش آمد کاش میتواند جدی جوابش را دهد کاش  
میتوانست لرزش صدایش را کنترل کند

\_آره نگفتی چرا...\_

سریع حرفش را قطع کرد

\_آماده شو میام دنبالت

خواست چیزی بگوید که صدای بوق ممتد گوشی بهش فهماند که تماس را قطع  
کرده

با بهت به صفحه خاموش موبایلش خیره شد در قلبش هلهله‌ای برپا بود هیجان  
دیدنش داشت پاهایش را سست میکرد

بعد از این چند روز دلتنگی قرار بود باز او را ببیند نفهمید چطور آماده شد برخلاف گذشته به خودش رسید روسری آبی آسمانیش را سرش کرد و موهایش را دو طرف صورتش رها کرد

مادرش با دیدنش ابرویی بالا انداخت و دست از کار کشید

\_چه عجب از اون اتاق دل کندی تو چیشده شال و کلاه کردی ؟

میترسید حال درونش روی صورتش پیدا باشد آب دهانش را قورت داد و آرام جواب داد

\_برم بیرون یه بادی به کلم بخوره ترانه همراهمه

و او این روزها دروغ گفتن را شروع میکرد عاشق که بشوی بازیگر خوبی میشوی هر کاری ازت برمیاید

آخ که هنوز باور نداشت دل به این پسرعموی ناخلفش سپرده باشد در این مدت فهمیده بود یک چیزی را کنارش کم دارد اسم این حس چی بود ؟

اضطراب فراوانی داشت نمیخواست مادرش از وجود امیرعلی باخبر شود برای همین  
تا سرکوچه پیاده رفت

با دیدن ماشینش قلبش فشرده شد دوست داشت به سمتش پرواز کند اما جلوی  
خودش را گرفت و آرام و سنگین به سمت ماشینش رفت

حتی به خودش زحمت پیاده شدن هم نداده بود

سوار شد و بدون اینکه سلام کند نگاهش را بهش داد

حالا میفهمید دلتنگیش از سر چه بود این چشمان خمار و اخم شیرین بین ابرویش  
دنیايش را عوض میکرد

با صدایش به خودش آمد

\_سلام یادت ندادن کوچولو؟

بغضش را قورت داد و زبانش شروع کرد به گله و شکایت کردن

\_لعنت بهت که آرامشمو بهم زدی من که تو دنیای خودم بودم

چرا سرراهم سبز شدی ، چرا ؟

حالا سرش را بالا آورده بود و بهش چشم دوخته بود

نگاهش مثل یک دریای خروشان متلاطم بود کلافگی از سر و رویش میبارید

شیشه ماشین را پایین داد و آرنجش را کج بهش چسبانده

\_انقدر از من بدت میاد ؟

قلبش فریاد میزد نه ولی زبانش عجیب تلخ و گزنده شده بود

\_من یه بار قبلا عاشق شدم انتظار داری چی بشنوی پسرعمو !

نگاه غمگینش را بهش دوخت

زیر لب بر خود لعنت فرستاد آخ نازی نابودش نکن امیرعلی همون کسیه که کمکت کرد از فکر مهرداد دربیایی که همه جا بود و ناجیت شد ، غرورشو نشونه نگیر

صدایش از بغض مردانه‌ای میلرزید

\_همیشه برات پسرعمو بودم اشتباه من کجا بود ؟

زیر لب با خودش حرف میزد و تکرار میکرد انگار در دنیای دیگری به سر میبرد

تحمل این حال خرابش را نداشت انگشتانش را درهم قفل کرد و زمزمه کرد

\_ادعای عاشقیت همین بود...



که یهو بری و بعد سه روز بیای !

گنگ نگاهش کرد حس میکرد درست نشنیده

چشمانش را تنگ کرد

\_منظورت چیه تو که چشم دیدنم رو نداری !

تاب نیاورد نقاب سنگیش برداشته شد و یک قطره اشک از چشمش چکید

\_یعنی نمیفهمی حالم بده

سیبک گلویش بالا پایین شد چنگی به موهایش زد و خودش را جلوتر کشید

قلبش از این نزدیکی داشت پس میفتاد

\_نازی من دیوونه شدم تو این مدت گفتم نباشم تا بفهمم همونقدر که میخوامت  
برات مهم هستم یا نه

نمیتونم بار این عشق یکطرفه رو به دوش بکشم دیگه خسته شدم

اشکهایش سد چشمانش را شکسته بودن و بی پروا صورتش را خیس میکردن

\_به همین زودی خسته شدی ؟

لبخند تلخی زد و با تردید دست دراز کرد و مچ دستش را میان انگشتانش گرفت

\_تو یه قدم واسم بردار ده قدم میام سمتت از اینکه این راهو تنهایی طی کنم خسته  
شدم

نخواست جلویش را بگیرد نوازشهایش را دوست داشت نگاهش را به خیابان  
روبرویش داد و لب زد

\_هستم باهات

دستش از نوازش ایستاد حس میکرد اشتباه شنیده

مردد اسمش را صدا زد

\_نازنین؟

نفس عمیقی کشید و سرفه‌ای کرد تا راه گلویش باز شود

\_به هردومون میخوام این فرصت رو بدم

مکث کرد و سرش را به طرفش برگرداند

انگار هنوز حرفش را باور نکرده بود یک جور عجیبی بهش خیره بود حتی پلک نمیزد  
آن یکی دستش روی پایش جوری بهم فشرده شده بود که انگشتانش به سرخی  
میزد

با نگاه جدی خیره شد به تیله های قهوه‌ایش

\_اما قبلش باید یه چیزایی رو برات روشن کنم

\_چیو؟

بالاخره سکوتش را شکست با یک کلمه یک بخشی منتظر بهش چشم دوخته بود تا  
ادامه حرفش را بزند

دستش هنوز میان انگشتانش قفل بود

\_تو شرایط منو میدونی من اون نازنین سابق نیستم ازم انتظار نداشته باش به این زودی بهت باور و اعتماد داشته باشم

مهرداد فکر منو مریض کرده شاید بارها سرت غر بزخم بهت شک کنم میتونی با این اوضاع کنارم بمونی ؟

پشت دستش را نوازش کرد و مصمم جوابش را داد

\_من قبل از اینکه پا تو این راه بذارم پی همه چیز رو به تنم مالیدم هر جور میخوای باش وقتی بهت میگم تا تهش هستم یعنی هر چی شد پات میمونم

دیگه چیزی نمونده بگی ؟

پوزخندی زد و دستش را از میان انگشتانش رها کرد

\_فعلا تا همینقدره در ضمن حد و حدودتو رعایت کن فکر نکن مثل دوست دخترای قبلیتم من یه خط قرمزایی دارم که باید رعایت شه فهمیدی ؟

با عشق نگاهش را بهش داد و در دل قربان صدقه‌اش رفت ، ماشین را به حرکت در  
آورد و دکمه ضبط را فشرد

\_ای به چشم تو جون بخواه حالا به من بگو خانوم دوست داری کجا بیرمت هان ؟

سری به تاسف تکان داد چقدر سرخوشه کاش میتونستم مثل خودش انقدر بی خیال  
باشم حس میکرد پا در مسیر تاریک و ناشناخته‌ای برداشته که هیچ راه برگشتی هم  
نداشت

....

خواننده انگار داشت حال دلش را میخواند

دلت ترسیده میدونم  
دلت بد دیده میدونم  
بهت قول میدم پات وایسم  
نگو دیوونم

آخ بمیرم واسه تو  
که دلت میگیره

کاش بگی به من که چرا اشک  
از چشات میریزه  
کاش بگی به من همه درداتو  
من که نیستم غریبه

آخ بمیرم واسه تو  
که دلت میگیره  
کاش بگی به من که چرا اشک  
از چشات میریزه  
کاش بگی به من همه درداتو  
من که نیستم غریبه

دلت ترسیده میدونم  
دلت بد دیده میدونم  
بهت قول میدم پات وایسم  
نگو دیوونم

متوجه نبود که اشکهایش روان بود

امیر نیم نگاهی بهش کرد؛ با دیدن حالش عصبی آهنگ را قطع کرد

\_نریز اون لعنتیا رو باز چیشده نازی به خدا من اون جوری نیستم که تو فکرت  
ساختیش

سرش را به شیشه تکیه داد کاش فکرش همین بود که میگفت اما در حقیقت او از خودش میترسید از دوباره عاشق شدن از همین واهمه داشت

سعی کرد به خاطر حال خودش به خاطر امیرعلی غم‌ها و نگرانی‌هایش را پس بزند با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و آهسته گفت

\_بریم شاهچراغ دلم هواشو کرده  
خیلی وقته نرفتم

آه غلیظی کشید و وارد خیابانی شد میدانست راه سختی در پیش دارد نازنین خاص بود شرایطش ، رفتارش مثل بقیه دخترانی نبود که در این سالها وقتش را با آنها گذرانده بود باید آرام آرام پیش میرفت

سر راه دو تا بستنی قیفی خرید و به دستش داد

\_بگیر دختر تا آب نشده



با دیدن بستنی لبخند پهنی روی لبش نشست

\_مرسی واقعا نیاز نبود

چپ چپ نگاهش کرد

\_خوب شد چشممون به لبخند افتاد خانوم دیگه چرا تعارف میای !

خجالت زده سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت

با لذت به صورت گل انداخته اش خیره شد آخ که دوست داشت سفت و محکم در  
آغوشش بگیرد این دخترک بغلی را

ولی نباید همین اول راه کار را خراب میکرد نگاهش را ازش گرفت

\_بستنیّتو بخور تا شب نشده باید برسوئمت خونه

از اینکه انقدر مراقب بود و احترام حفظ میکرد در دل راضی بود بعد از تمام شدن بستنیش که حسابی بهش چسبید وارد شاهچراغ شدن

همیشه این مکان برایش پر از آرامش بود امیرعلی هم در کنارش قدم برمیداشت امروز آمده بود اینجا تا از خدا طلب کمک کند هیچوقت دست رد به سینه‌اش نمیزد مطمئن بود این بار هم راه درست را نشان میدهد

...

چادر بر سرش کرد و وارد قسمت زنانه شد اینجا بی هیچ خجالتی غصه‌های دلش را بیرون میریخت

\_خدایا خودت منو از این برزخ نجات بده من دیگه دلی واسه دوباره شکستن ندارم

نذار ببازم، این بار می‌میرم خدایا منو قوی کن تا بتونم پیش‌ت سربلند باشم

گفت و اشک ریخت آنقدر که چشمهایش به سوزش افتاد در آن سو امیرعلی نماز  
شکر به جا میآورد از خدا خواست قدر این عشق را بداند که کم نیاورد و با همه  
سختی مسیر کنار نیمه جانش بماند و چقدر خوب بود که هر دو در این روز مهم به  
شاهچراغ رفته بودن

قلبشان مالا مال از آرامش و امید بود  
سبکِ سبک انرژی بی حد و وصف ناشدنی در وجود هردویشان بود

حالا کمی ترس از دل نازنین بیرون ریخته بود حضور خدا همیشه پشت و پناهِش  
بود و دلش گرم میشد این بار میدانست که نباید خطا برود در رابطه با مهرداد  
هزاران بار خودش اشتباه کرده بود که رابطه‌شان به بن‌بست رسید

باید این بار محتاطانه عمل میکرد نرم نرمک و آهسته تا قلبش خراش بر ندارد

...

بعد از رساندنش به خانه لبخندی زد و رویش را به طرفش برگرداند

\_ممنون بابت امروز خدانگهدار

لبخند جذابی بر لبش نشست و دست روی چشمش گذاشت

\_خواهش میکنم خانوم مراقب خودت باش

چشمی گفت و از ماشین پیاده شد با دور شدن ماشینش راه خانه را در پیش گرفت  
لبخند از روی لبش پاک نمیشد

...

صدایی او را سرجایش متوقف کرد سر برگرداند که چشم در چشم قاتل آرزوهایش  
شد

با دیدنش دلهره عجیبی به سراغش آمد سعی کرد یک بار هم که شده جدی و  
بدون داد و فریاد جوابش را دهد

\_چیزی شده پسردایی؟

یک ابرویش بالا رفت پوزخندی زد و با چند قدم در نزدیکیِش ایستاد

\_اینو باید تو بگی...

به خاطر این پسره منو پس زدی نه؟

اخمهایش درهم رفت

\_درست صحبت کن حالت خوب نیست

برگشت برود که بازویش به عقب کشیده شد

\_صبر کن حرفم باهات تموم نشده هنوز

با غیض به طرفش برگشت

\_چی میخوای بگی دیگه چی از جونم میخوای تو که به خواسته‌ات رسیدی حالا باز سراغ چی اومدی هان ؟

وقیحانه در چشمانش زل زد

\_تو رو میخوام

سیلی در گوشش نواخت که صورتش به یک طرف کج شد

دستش به گزگز افتاد ، رد انگشتانش روی پوست روشنش به خوبی هویدا بود

پوزخندی زد

\_ادامه بده مهرداد کیایی چیشد ساکت شدی؟

برق نفرت در چشمانش نشست سرش را نزدیک صورتش برد و زیر گوشش با لحن ترسناکی گفت

\_یه روزی جواب این کارتو پس میدی بد بازی شروع کردی

از حرفش به خود لرزید آن شب تهدیدش را جدی نگرفت اما نمیدانست روزی همین بی‌توجهی و سکوت باعث یک اتفاق بد در زندگیش میشود

پارت ویژه تقدیم نگاهتون ♥

تا وارد خانه شد بدون اینکه جواب سوال‌های مادرش را دهد به سمت اتاقش رفت و خودش را داخلش پرت کرد

به در بسته تکیه داد و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد

قلبش در سینه تند می‌تپید قصد مهرداد از این رفتارها چه بود ؟

چرا تا می‌آمد نفس بکشد همه چیز را بهم می‌ریخت این پسر دایی شده بود ملکه عذابش هر ثانیه و هر زمان قصد آزار دادنش را داشت

عجیب بود که نامزدش هیچ توجهی نمی‌کرد اصلاً انگار نه انگار

...

در این یک هفته رابطه‌اش با امیرعلی روز به روز بهتر میشد این پسر عمو فرای صورتاش بود محبت‌هایش را بی قید و شرط نصیبش میکرد حریم‌هایش را دور نمی‌زد قرار بود بهش آرامش هدیه دهد ؛ آخ که این روزها شدیداً بهش نیاز داشت در این مدت بارها شب و روز مینشست حتی موقع خواب با خود فکر میکرد ته این رابطه می‌خواست چه بشود ؟

دوست داشت جدی بهش فکر کند به هر حال تا ابد که نمیتوانست تنها بماند و از مردها بترسد...

قلبش زخمی بود و امیرعلی همانند نوش‌دارو دردش را التیام میداد

هر چه که بود دوست داشت این ملاقات‌ها این تلفن زدن‌های گاه و بیگاه ادامه داشته باشد .

...



آن روز هر چه شماره‌اش را میگرفت خاموش بود شماره سهیل را نداشت برای  
همین به ترانه زنگ زد تا شاید یک خبری ازش بگیرد

با خوردن بوق اشغال ناامید گوشی را از گوشش پایین آورد

این دلشوره لعنتی هم از صبح به جانش افتاده بود

دور اتاق شروع کرد قدم زدن یک دقیقه دو دقیقه نه اینطور نمیشد باید خودش  
کاری میکرد

شال و کلاه کرد و از خانه بیرون زد مادرش به مدرسه رفته بود و در نبودش بهترین  
فرصت بود بعد از ربع ساعت جلوی آپارتمانش توقف کرد و از ماشین پیاده شد

زنگ واحدشان را فشرد

یعنی چی آخه !!! نگرانی امانش را برید، کمی همانجا ماند نه حتما اتفاقی افتاده  
وگرنه تا الان بهم زنگ میزد

نمیتوانست به آشنایی هم زنگ بزند کسی از رابطه‌شان آخر خبر نداشت خدایا  
خودت یه راهی نشونم بده امیرعلی هر جا بود یه زنگ میزد، یعنی چی شده؟

با روشن شدن صفحه گوشیش از فکر بیرون آمد و تند بدون اینکه نگاه به شماره  
کند جواب داد

\_الو؟

صدای ترانه در گوشش پیچید

\_سلام عزیزم ببخش داشتم با سهیل حرف میزدم جان چی شده؟

این لحن گرفته مال ترانه نبود

با استرس لب زد

\_هر چی زنگ میزنم امیرعلی گوشیش خاموشه

با سهیل حرف زدی خبری ازش نداره ؟

سکوتش طولانی شد...

پوست لبش را با اضطراب جوید چرا حرف نمیزد و او را از این دلشوره نجات نمیداد ؟

\_ترانه تو رو به خدا یه چیزی بگو از صبح دارم دیوونه میشم

\_چیزی نیست خواهری امیرعلی یه کاری براش پیش اومده گفت تا چند ساعت دیگه خودش بهت زنگ میزنه

...

گوشی در دستش خشک شد کار براش پیش اومده پس چرا بهم نگفت ؟

نه امکان نداشت حس میکرد ترانه دارد چیز مهمی را ازش مخفی میکند

\_دروغ نگو تو رو خدا بگو چی شده ؟

پوفی کشید

\_نازنین جان به خدا اگه نیاز بود بیای بهت میگفتم یه مشکل جزئی تا امشب آقا امیرت از نگرانی درت میاره

هوا برای نفس کشیدن کم آورد منظور ترانه چه بود ، کجا بیاید ؟ " مشکل جزئی "

به زور لبهایش را تکان داد

\_تری جون نازی بگو چیشده

با کلافگی حرفش را قطع کرد

\_قسم نده دختر  
یکم ناخوش احواله فقط

قلبش ریخت

تند پرسید

\_ناخوش احواله چی ؟

چرا درست نمیگی بهم ترانه تو رو خدا تو که میدونی...

عصبی پوفی کشید

\_از دست تو نازی قرار نبود بهت بگم تو یه درگیری زخمی شده نگران نباش چیز  
خاصی نیست

الان تو بخشه حالش خوبه..

بقیه حرفهایش را نمیشنید ذهنش پیش خودش از کاه کوه ساخت در سرش هزار  
جور فکر رژه میرفت

با عجله و سراسیمگی به سمت بیمارستان راند

دستانش میلرزید و نمیتوانست خودش را آرام کند پس دلشوره سر صبحش  
بی دلیل نبود

با حالت دو به سمت ایستگاه پرستاری رفت و شماره اتاق را پرسید

پرستار با دیدن حال دخترک لبخند آرامی بهش زد

\_هول نکن عزیزم اول اسم بیمار تو بهم بگو

مغزش قفل کرده بود به سختی اسمش را بهش گفت

\_امیرعلی... اسمش امیرعلی کیاییه

سری تکان داد و پرونده ها را زیر و رو کرد

\_آره... همونی که چاقو خورده بود

الان از اتاق عمل بیرون اومده

حس کرد نبضش از حرکت ایستاد

...

بدون اینکه پلک بزند به صورت پرستار خیره شد که بی مراعات این جمله را بر زبان  
آورده بود

چاقو خورده ؟

چنگی به سینه اش زد و دست بر دیوار گرفت

پرستار با دیدن حالش نگران به طرفش رفت

\_چیشدی دختر حالت خوبه ؟

سرش گیج میرفت و به سختی تعادلش را حفظ کرده بود

بازویش را گرفت

\_حالش خوبه بابا نگران نباش

اشکهایش روی صورتش ریختن چرا هر کس به چیزی میگفت ! کی بهش چاقو زده..

فکرهای بد مثل خوره مغزش را میخوردن به سختی خودش را به اتاق رساند اما نتوانست قدم از قدم بردارد

همه در اتاق حاضر بودن حتی پدرش هم آمده بود الان میرفت چه میگفت ؟

صورت رنگ پریده و حال نزارش او را رسوا میکرد خودش را پشت اتاق رساند و سهم او از دیدنش شد دزدکی نگاه کردن از روی شیشه

اختیار اشکهایش را نداشت سرمی به دستش وصل بود و در جواب شوخیهای برادرش امیررضا به زور لبخند میزد

چاقو به شکمش خورده بود حتما درد میکشید

با پشت دست اشکش را پاک کرد که صدای زنی او را مخاطب قرار داد

\_معلومه خیلی دوستش داری دوست پسرته ؟

گنگ نگاهش را بالا آورد چه جواب این زن  
را میداد

دوست پسرش بود ؟... نه این مرد در این مدت کوتاه شده بود همه جانش

صدایش از زور گریه ضعیف و گرفته بود

\_عشقمه ..

و او از آن روز به بعد فهمید که آن مرد روی تخت عشقش است فهمید با دردش  
قلبش درد میگیرد و با لبخندهایش جان دوباره میگرفت

اگر اسم این حس عشق نبود پس چه بود ؟

کاش که اتاق خلوت شود تا بتواند ملاقاتش کند دلش برایش تنگ بود میخواست  
او را بکشد مگر نه ؟

....

صدای زنگ پیامش بلند شد نگاه از شیشه گرفت و گوشیش را از داخل کیفش در  
آورد

پیام را باز کرد با خواندنش پاهایش لرزید که اگر دست بر دیوار نمیگرفت حتما  
سقوط میکرد

نفسهایش سنگین و صدادار شدن

متن پیام را دوباره خواند

"یکم خط و خش روش افتاده نگران نباش اگه دختر خوبی باشی جونشو بهش  
میبخشم"

به سختی نفسش را بیرون داد مغزش قدرت تحلیلی نداشت همان لحظه شماره‌ای  
روی صفحه‌اش افتاد

ترسی بر دلش ریخته شده بود فقط مات به صفحه گوشی‌ش روشن بود

یک پیام دیگر بالا آمد

"نترس عزیزم این بازی فقط به دست تو تموم میشه"

از روی دیوار سر خورد و همانجا روی کاشی‌های سرد بیمارستان نشست

حس بدی سراسر وجودش را گرفت نفسش به زور بالا می‌آمد

کار اون لعنتیه، کار خودش

با ناباوری دست بر دهان گرفت چرا تهدیدش را جدی نگرفت چرا همان شب به  
امیرعلی نگفت؟

آخرش هم کار خودشو کرد اما در ذهنش یک سوال می‌چرخید چرا!

با دستهای لرزان شماره‌اش را گرفت قلبش مثل گنجشک در سینه می‌تپید تنش  
یخ زده بود از وحشت از ترس

آخ که این روزها حتی صدایش هم برایش مثل سمفونی مرگ بود

\_\_به به بالاخره جواب دادی، چیه فکر نمیکردی بلایی سرش بیاد نه ؟

گوشی در دستش فشرده شد سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند

\_\_تو یه دیوونه‌ای روانی هستی

عصبی حرفش را قطع کرد

\_\_ساکت شو هنوز منو نشناختی بهت هشدار داده بودم نازی ولی حرفمو حساب نکردی

حالا این یه نمونشه اونقدری آدم دارم که جنازه‌شو برات بیارن

از درون فرو ریخت ترس و دلهره قلبش را ناآرام کرده بود

\_\_چی از جونم میخوای عوضی ، تو سرت چی میگذره ؟

قهقهه بلندی زد

\_\_فکرای خوب عزیزم ؛ منتها باید صبر کنی

با عصبانیت حرفش را قطع کرد

\_\_خفه شو تو مریضی ازت شکایت میکنم گیر میفتی



پوزخندی زد

ـ جدی ؟

باشه اونوقت مدرکی هم داری !

در ثانی قبلش اینو باید بدونی که امیرعلی جونتو از دست دادی

ناخواسته صدایش بالا رفت

ـ دهننتو ببند تو چت شده چرا نمیزاری یه نفس راحت بکشم ؟

بی توجه با لحن بدی جوابش را داد

ـ بهت گفته بودم نازی نمیزارم منو دور بزنی

دور و بر اون پسرعموی عوضیت نبینم وگرنه خودت بد میبینی

...

جمله اش لرزی بر اندامش انداخت هر کاری ازش برمیامد ، هر کاری

میخواست آرامشش را قطع کند میخواست نفسش را ببرد آن هم با تهدید کردن  
جان امیرعلی

آخر این چه سرنوشتی بود که بهش دچار شده بود چرا یک آب خوش از گلویش  
پایین نمیرفت

با حال بدی از بیمارستان بیرون زد ترس و استرس مثل خوره داشتن جانش را  
میگرفتن

هر آن فکر میکرد کسی مثل سایه دنبالش است و رفت و آمدش را زیرنظر دارد

با رسیدن به خانه لیوان آب سردی خورد و خودش را روی تخت پرت کرد

قلبش آنقدر تند میتپید که هر آن ممکن بود از سینه بیرون بزند سعی کرد کمی بخوابد ولی مگر میشد حرف‌ها و تهدیدهای مهرداد در سرش رژه میرفت و آرامش را ازش گرفته بود

امروز یک نمونه‌اش را دیده بود با این کارش نشان داده بود شوخی در کار نیست و تهدیدهایش را عملی میکند

حالا باید چه میکرد آخر هدفش چه بود ؟

باید ازش میپرسید آره

شماره‌اش را گرفت با سه بوق جواب داد

\_دلت برام تنگ شده بود نازی ؟

خون خونش را میخورد این مرد همان مهرداد گذشته بود ؟ چه بلایی سرش آمده بود !!!

\_بهم بگو چی میخوای قصدت از این کارا چیه مهرداد ؟

تو نامزد داری راه من و تو از هم جداست چرا به خودت نمیایی

خونسرد با لحن بی‌تفاوتی جوابش را داد

\_ستایش وجودش موقتیه بعدش دوباره همه چیز مثل قبل میشه

داشت دیوانه میشد این حرفهای بی و سر ته چه بود که از زبانش خارج میشد حتما  
عقلش را از دست داده بود

\_خوب گوش کن باید بدونی که هیچ چیز مثل سابق نمیشه تو پلهای پشت سرت  
رو خراب کردی الان پشیمونی فایده‌ای نداره

انتظار داشت کمی عذاب وجدان داشته باشد اما با بی‌خیالی گفت

\_همه اینا رو میدونم خودم درستش میکنم فقط صبر کن ببین چیکار میکنم

چنگی به موهایش زد اصلا به هیچ صراطی مستقیم نبود چه در سرش میگذشت  
میخواست با خودخواهی کارش را پیش ببرد ؟

چیزی برایش مهم نبود اصلا با خود نمیگفت که همه چیز تمام شده و حالا جای  
جبرانی نمانده

...

در این روزها دائم مادرش زیر گوشش میخواند که مهرداد عوض شده و حتی  
میخواهد نامزدیش را هم بهم بزند

میگفت بهش فرصت بدهد و هزار جور حرف دیگر اما او این روزها فکر و خیالش  
حوالی چند خیابان بالاتر در واحد سوم آپارتمانی که صاحبش منتظر آمدنش بود  
میچرخید

از ترانه شنیده بود که از بیمارستان مرخص شده و حالا یک هفته‌ای بود که به خانه  
برگشته بود در این روزها هزار بار میخواست به دیدنش برود اما چیزی مانعش  
میشد

شب و روز کابوس مهرداد جلوی چشمش بود میترسید حرفش را عملی کند عمویش  
چه گناهی داشت که این یکی پسرش را هم باید از دست میداد ؟

نه خودش هم طاقت نداشت

گوشیش را خاموش کرده بود چون آنوقت وسوسه میشد صدایش را بشنود و مگر  
دیگر میشد جواب این قلبش را بدهد

میگویند با دیدن کسی که دوستش داری قلبت محکم و تند میکوبد پس چرا در این  
یک هفته دوری قلبش انقدر ناآرام شده بود

آخ که دلش خبر نداشت صاحب این قلب میخواست در حقش باز بی‌رحمی کند

امروز آماده شده بود شال زیتونیش را سر کرده بود و سر راه یک دسته گل زیبا هم  
خریده بود

دیگر مخفی شدن بس بود باید حرف‌هایش را بهش میزد تا بفهمد بی‌خودی  
منتظرش نماند

سهیل در را برایش باز کرد با دیدنش تعجب کرد، حقم داشت باید زودتر از اینا سر  
میرسید

نقاب بی‌تفاوتی به چهره‌اش زد و آرام سلام داد

به خودش آمد و از در فاصله گرفت

\_راه گم کردین نازنین خانم !

طعنه‌اش را جواب نداد و به سمت اتاق حرکت کرد

حس میکرد حالا از هیجان دیدنش نفس‌هایش قطع میشود

\_بیداره ؟

دستی به موهایش کشید و جلو آمد

\_آره خیلی وقته منتظر تونه

پشت در کمی مکث کرد و وارد اتاق شد

بوی عطر تلخش بینیش را نوازش داد و به ریه‌اش جان بخشید

همین‌جا با دیدنش با آن موهای بهم ریخته مشکیش میخواست اختیار از کف دهد  
و تمام قول قرارهایی که قبل از آمدن به خودش داده بود را فراموش کند

هنوز متوجه حضورش نبود جعبه گل را روی میز گذاشت و کنارش روی تخت  
نشست

\_سلام آقا خسته نشدی انقدر خوابیدی ؟

حس کرد دارد مثل این یه هفته خواب میبیند ولی چقدر صدایش بهش نزدیک بود

ساعده‌اش را از روی چشمش برداشت و ناباور به دختر روبرویش خیره شد

حتما داشت اشتباه میکرد دست دراز کرد تا لمسش کند تا از این خواب بیدار شود

سرش را کمی عقب برد و آهی کشید

\_میدونم از دستم دلخوری ولی برای این یه هفته دلیل داشتم

اخم ریزی بین ابرویش نشست حالا که آمده بود به دیدنش چه توضیحی برای این غیبت داشت !

روی تخت نیم‌خیز شد که بخیه‌اش درد گرفت و صورتش جمع شد

با نگرانی نگاهش کرد

\_راحت باش حرفمو میزنم و زود میرم

نگاه تندی بهش کرد و به تاج تخت تکیه داد

\_میشنوم

یعنی اونقدر ارزش نداشتم که تو این مدت یه حالی ازم نگرفتی ؟

غمگین شد چه میگفت در راه کلی در ذهنش کلمات را مرتب کرده بود اما حالا که در شرایطش قرار گرفته بود حرف زدن هم یادش رفته بود

امیرعلی کلافه از سکوت کردنش دستی به شقیقه‌اش کشید

\_چیشده نازی، خطایی ازم سر زده ؟

نه ضعیفی گفت و قطره اشکی که میامد صورتش را خیس کند را با سرانگشت گرفت

نگاه سرگردان و ریزشده‌اش را به اجزای صورتش چرخاند

\_پس بهم بگو سر چی یه هفته گوشیتو خاموش کردی

تا چشم باز کردم منتظر بودم بالاسرم باشی همه اومدن الا تو

بغضش را فرو داد و چشمانش را بهم فشرد

\_نتونستم پیام

و این حرفش مرد مقابلش را بیش از پیش ناآرام میکرد

هر دو طرف موهایش را چنگ زد

\_دیوونم نکن دختر یه چیزی هست داری ازم پنهون میکنی

بهم بگو مگه من غریبه‌ام؟

آخ کاش همین جا بیهوش میشد و بعد مدتی چشم باز میکرد

سخت بود در حضورش حرف زدن

نگاهش را به دیوار مقابلش داد

\_بهتره رابطه‌مون تموم شه

انگار که برایش جوک تعریف کرده باشد زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کرد

کمی بعد خنده‌اش را خورد نگاهش تلخ شد اخمی میان ابرویش نشست

\_شوخی میکنی؟

کاش که شوخی باشد ، کاش

از اول هم اشتباه بود این رابطه

اصلا نازی آرزوی یک روز خوش هم بر دلش میماند مگر می گذاشتن !

از روی تخت بلند شد و پشت پنجره قدی اتاقش ایستاد

\_نه کاملاً جدی ام

من و تو هیچوقت ما نمیشیم

حس میکرد انفجاری در مغزش ایجاد شده این دختر بعد یک هفته آمده بود  
دیوانه اش کند؟

دستی پشت گردنش کشید و نفس سنگین شده اش را بیرون فرستاد

\_زده به سرت داری هذیون میگی

تو این یه هفته چی عوض شده که زدی جاده خاکی دخترعمو ؟

این لفظ دخترعموی سردی که بهش داده بود وقت هایی که از دستش عصبی میشد  
بر زبان می آورد

مانده بود چگونه مجابش کند امیرعلی تیزتر از این حرف ها بود که از راز دلش با خبر  
نشود

سرش را پایین انداخت

\_اگه اومدم اینجا چون برام مهم بودی چون نمیخوام بازیت بدم



با خشم حرفش را قطع کرد

\_چرند نگو الان دقیقاً داری بازیم میدی

تو چت شده نمیفهمت

صدایش از بغض میلرزید طاقت این اخلاقش را نداشت دلش برای مهربانیش تنگ بود

\_من...من..

حرفش را خورد و آهی کشید

چشمانش را تنگ کرد از جایش بلند شد و چند قدم به سمتش برداشت

\_تو چی ؟

یه اتفاقی افتاده مگه نه، مهرداد اذیتت کرده

آخ که همه چیز دلش برایش رو بود

چطور میتوانست جلوی نقش بازی کند نگاه اشکیش را به چشمان تیره اش داد

کم طاقت و عصبی شانه هایش را گرفت

\_چرا گریه میکنی اون بی ناموس باز چیکار کرده هان ؟

با ناله اسمش را صدا زد

خسته از جواب ندادنش شانه‌اش را ول کرد و چنگی به موهایش زد

\_داری دیوونم میکنی این قلب لعنتی تحمل دردی رو نداره کم زخم بزن بهم

از روی دیوار سر خورد و آرام حق زد

سر در نمی‌آورد دیدن گریه‌هایش حالش را خراب میکرد

مقابل پایش نشست

\_چته تو یه حرفی بزن تو این یه هفته هزار جور فکر و خیال کردم خواستم پیام  
دنبالت ولی گفتم چرا نیومده ؟

یعنی براش ارزش نداشتم یعنی...

تحمل ادامه حرفهایش را نداشت جیغ زد

\_داشتی برام ارزش داری که میخوام از هم جدا شیم

سرش داشت میترکید هیچ درکی از جمله‌اش نداشت

دستی به صورتش کشید این کار را چند بار تکرار کرد

دخترک نفسی گرفت و با بغض ادامه داد

\_تهدیدم کرد میگفت یه بلایی بدتر از این سرت میاره

گفت میکشتت...

به ضرب سرش را بالا آورد

\_کیو میگی، از چی حرف میزنی؟

با حرص جوابش را داد

\_مهرداد و میگم

اون میشه بلای جونم نمیزارم نمیزارم تو رو بکشه، بسه دیگه...بسه

سرش را میان دستانش فشرد و زمزمه وار با خودش حرف میزد

امیرعلی با بهت نزدیکش شد و دستش را گرفت

\_آروم باش نازی

ببین من اینجام سالمم، چیزیم نیست

اشکهایش مثل سیل صورتش را خیس کردن

\_کلی آدم داره باز میان سراغت

امیر من دیگه طاقت ندارم بگذر از من برو پی زندگیت

منم یه فکری به حال خودم میکنم

اخمی کرد همانطور پیش خودش داشت هذیان میگفت

سرش را در آغوش کشید

\_هیش تمومش کن مگه شهر هرتّه ازش شکایت میکنم

نترس عشقم ، نترس

مثل جوجه‌ای ترسیده در آغوشش می‌لرزید

مهرداد کابوس این روزهایش بود آن روز امیرعلی آنقدر باهاش حرف زد تا کمی آرام شد

بعد از برگشتنش به خانه مادرش مشکوک وارد اتاقش شد

\_بی‌خبر میری، بی‌خبر می‌ای

هیچ می‌فهمی این روزا داری چیکار میکنی ؟

جلوی آینه ایستاد خوب میدانست دیر یا زود صدای مادرش درمی‌آید و باید بهش توضیح مناسبی میداد

موهایش را از کش آزاد کرد و دستی زیرشان کشید

\_مامان میدونی کی باعث شده امیرعلی چاقو بخوره ؟

تکیه‌اش را از در گرفت و متعجب سر تکان داد

\_نه چیشده مگه ؟

نگاهش را مستقیم به صورتش داد

\_کار مهر داده

رنگش پرید ابروهایش را بالا انداخت

\_مهرداد؟

مکثی کرد و نگاه ریزشده‌اش را بهش داد

\_مهرداد چرا باید همچین کاری کنه !

رویش را گرفت و کلافه دستی به پیشانیش کشید

\_خوب میدونم از همه چیز خبر داری

مدتیہ امیرعلی بهم علاقه‌مند شده...

به تندی میان حرفش پرید

\_خب که چی از اولشم معلوم بود الکی برو بیا نمیکنه

تو چی گفتی بهش ؟

این یکی از سخت‌ترین لحظات زندگیش بود آب دهانش را قورت داد و آرام زمزمه کرد

\_بهش فرصت دادم

...

حس میکرد درست نشنیده شکه و ناباور به دخترکش که خونسرد بهش خیره بود نگاه کرد

\_تو الان چی گفتی نازی ؟

پوفی کشید و روی تختش نشست

انتظار واکنش بدتر از این هم داشت جای تعجبی هم نبود

مریم خانم با ابروهای گره کرده به طرفش رفت و انگشتش را به سمتش نشانه گرفت

\_تو هیچ میفهمی داری چی میگی،

به کی فرصت دادی؟

کلافه دست در موهای مشکیش فرو کرد

\_مگه جرم کردم مامان!

امیرعلی پسر خوبیه یعنی نشون داده که نامردی بلد نیست

آخر حرفش را با طعنه گفت که باعث شد مادرش مثل انبار باروت منفجر شود

\_تو الان داری در مورد امیر علی این حرفا رو میزنی؟

عقلتو از دست دادی حتما

حرصی گوشه لبش را جوید

\_مامان تو رو خدا گوش بده به حرفم منم اول مثل تو شوکه شدم میدونی چقدر طول کشید تا از این دوراهی در بیام میدونی....

اصلا نگذاشت حرفش را ادامه دهد نگاه تندى بهش کرد و روبرویش ایستاد

\_چه دوراهی نازنین؟

یه مدت ازت غافل بودم گفتم جوونی به حال خودت بزارمت...

سرش را میان دستانش گرفت و دور خودش چرخید

\_آخ که اگه میدونستم میخوای تو روم وایستی و از اون پسره حرف بزنی قلم پاتو  
میشکوندم نمیزاشتم بری بیرون

با بغض به مادرش که بی منطق میخواست حرفش را به کرسی بنشانند خیره شد

گناه او چه بود فقط دنبال آرامش بود امیرعلی همان کسی بود که او را به این  
زندگی برگرداند، همانی که همیشه و همه جا هوایش را داشت

مادرش ازش چه میخواست که به همین راحتی دورش بندازد ؟

پس این وسط تکلیف احساس چه میشد ، تکلیف دلی که برای بار دوم لرزیده بود !

این بار اما حس میکرد اشتباه نمیکند

آن روز مادرش با عصبانیت از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم بست

کاش کمی هم درکش میکرد به جای سرزنش کردن راهنمایش میکرد

کنارش میماند نه اینکه صحنه را خالی کند مهرداد هم دنبال چنین فرصتی بود...

از بیرون صدای بحث پدر و مادرش را میشنید

دستی به سرش کشید نمیخواست به خاطر او جنگ و جدلی پیش بیاید

سریع شماره امیرعلی را گرفت، با سه بوق جواب داد

\_جانم ؟

جانم گفتن هایش بهش گرما میداد روی صندلی میز کامپیوترش نشست و گفت

\_امیر من به مامانم همه چیو گفتم

بعد از کمی مکث جواب داد

\_خب بعدش ؟

پوفی کشید

\_همونجور که فکر کردم مخالفت کرد

امیر الان اوضاع خونمون بهم ریخته ست منم تو اتاقم نمیخوام بین بحث مامان  
بابام بیفتم واقعا موندم چیکار کنم

صدای نفس هایش را از پشت گوشی شنید لحنش جدی و با جذبه بود جوری که  
سراپا گوش شد

\_اولشه خانوم باید به مادرت حق بدی تو نگران هیچی نباش خودم درستش میکنم

الانم دارم میرم کلانتری برای شکایت

ترسیده میان حرفش پرید

\_شکایت از کی ؟

امیر تو رو خدا خودتو تو دردرس ننداز

لبخند گرمش را ندیده میتوانست حس کند



\_نه خوشگلم دنبال دردرس نیستم ولی باید جواب اون همه چیز رو بدم که فکر نکنه هر کاری دوست داره میتونه انجام بده

چهره اون ارازل یادمه میرم و به پلیس اطلاع میدم

حرفش درست بود اما قلبش ناآرام بود و فکرهای منفی از سرش بیرون نمیرفتن

...

با صدای تقه در رشته افکارش پاره شد دستی به صورتش کشید آمادگی رو در رو شدن با پدرش را نداشت

با سری افتاده در را باز کرد علی آقا مثل همیشه مهربانانه پیشانیش را بوسید

\_سرتو بگیر بالا دخترم از چی انقدر شرمندهای؟

لبش را گزید در مقابل فروتنی این مرد چه بر زبان می آورد!

\_با من کاری داشتین بابا؟

نگاهش را از دخترک گرفت و روی تخت یک نفره اش نشست

\_بشین اینجا باهات حرف دارم

گفته اش را عملی کرد و کنارش نشست حدس اینکه میخواست درباره چه چیزی صحبت کند سخت نبود

علی آقا دستی بر ریشش کشید و سکوت را شکست

\_میدونی که به خاطر چی اینجام؟

چیزی نگفت و فقط آرام سرش را تکان داد از خجالت تمام تنش عرق کرده بود

\_مادرت خیلی عصبانیه میگه انتظارشو نداشت این حرف رو بهش بزنی

با بغض سرش را بالا آورد

\_میشه باهاش صحبت کنید آخه اون که...

با دیدن نگاه پدرش شرمزده لبش را گزید

از کی تا حالا نازنین انقدر پررو شده بود که همچین مسئله‌ای را میخواست تو روی پدرش بگوید !!

به خود آمد دید در آغوش پرمهر و گرمش فشرده شد

\_نازنین بابا خوشبختی تو همه آرزومه مادرت فقط نمیخواه تو دوباره اشتباهی کنی

زبانش مثل همیشه جلوتر از عقلش به کار آمد

\_نمیکنم بابا شما که امیرعلیو خوب میشناسید

تک خنده‌ای زد و سرش را نوازش کرد

\_یعنی دختر کوچولوی من انقدر دلبسته پسر داداشم شده ؟

کاش همین‌جا آب میشد سرش را در آغوش پدرش مخفی کرد

\_بابا نگرانی‌تون رو درک میکنم من این دفعه نمیخوام مثل گذشته راه رو اشتباه برم

باور کنید کلی فکر کردم با خودم کلنجار رفتم تا به پیشنهادش فکر کردم الانم...

مکثی کرد و بغضش را قورت داد در گفتن حرفش تردید داشت

\_الانم اگه بخواین این رابطه رو تموم میکنم

خودش خوب میدانست که شدنی نبود ولی فعلا چاره دیگری نداشت تا نظر خانواده‌اش را جلب کند

علی‌آقا با افسوس سری تکان داد و موهای دخترکش را نوازش کرد

\_فعلا بذاریه مدت بگذره میخوام ببینم این برادرزاده غد و لجوج چند مرده حلاجیه

با تعجب سرش را از روی سینه‌اش برداشت

\_جدی میگین ، یعنی میخواین بهش فرصت بدین ؟

خنده آرامی کرد و بینیش را طبق عادت کشید

\_آره نازگل بابا چیه تو که گفتی رابطه رو میخوای تموم کنی ؟

از اینکه دست و دلش پیش پدرش رو شده بود خجالت زده سر پایین انداخت

نخواست بیش از این معذبش کند سرش را بوسید و از کنارش بلند شد

\_من دیگه باید برم بانگ مادرت سرش درد میکنه رفته تو اتاق سعی کن زیاد دم پرش نباشی

باشه آرامی گفت و بعد از خارج شدنش از اتاق خودش را روی تخت انداخت

حس عجیبی داشت هم خوب بود هم بد از اینکه پدرش مخالفتی نکرده بود دلش روشن بود که این رابطه تازه جان گرفته خاموش نمیشود ، ولی از آن طرف ته دلش هنوز میترسید

از هشدارهای مهرداد که نکند دیوانه بازی در بیاورد و تمام خوشی‌هایش را دود کند ؛  
از مادرش که این روزها باهاش سرسنگین شده بود و به زور جوابش را میداد

\*\*\*\*\*

یک شب با صدای باد از خواب پرید از پنجره به تاریکی شب خیره شد

ناگاه ترس عجیبی در دلش رخنه کرد آخ مگر حالا خوابش میبرد

هی از آن دنده به این دنده غلت میزد

یکهو چیزی به پنجره برخورد کرد که صدای بدی داد

سیخ سرجایش نشست...

توهم نبود با همین چشمانش دید چیزی به شیشه برخورد کرد

پاورچین پاورچین با وجود ترسی که داشت از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت

نگاهی به دور و برش کرد حتما شاخه‌ای چیزی بوده بیخودی ترس به دل راه داده بود

برگشت برود که با دیدن مرد سیاهپوشی پلکش پرید

...

همان لحظه گوشیش زنگ خورد آنقدر استرس داشت که پرواز کرد به سمت گوشی

با شنیدن صدای امیرعلی انگار دنیا را بهش داده بودن

\_امیر یه نفر اومده تو کوچمون داره از پنجره اتاقمو دید میزنه

حتما دزده دارم از دلهره میمیرم

خنده کوتاهش قلبش را لرزاند..

ولی چرا میخندید مگر جوک برایش تعریف کرده بود !!

\_احيانا اون دزده سرتاپا مشکی نپوشیده ؟

سریع جواب داد

\_آره میگم که دزد...

حرفش را ادامه نداد و مشکوک پرسید

\_تو الان کجایی ؟

با لحن بامزه‌ای جوابش را داد

\_اومدم بدزدمت خانوم نترس ضرری واست ندارم

از لای پرده دوباره به کوچه خیره شد خدای من اینکه امیرعلیه حالا از آن پایین  
تکیه‌اش را به ماشین داده بود و گوشی به دست خیره‌اش بود

\_چیشد خانوم بازم نشناختی ؟

با حرص نفسش را در هوا فوت کرد

\_واقعا که تو دیوونه‌ای آخه اینجا چیکار میکنی !

برق چشمانش از همینجا هم معلوم بود بهش اشاره‌ای کرد و پشت گوشی گفت

\_بیا پایین میخوام ببینمت

چشمانش از این گردتر نمیشد جل الخالق این همه راهو اومده نصفه شبی میخواد  
منو ببینه

وای چرا مثل این پسر هجده ساله‌ها شده که از دیدن دوست دخترشون هیجان  
زده شدن نوبره به خدا

تماس را قطع کرد و لباس مناسبی پوشید شالی سرش کرد و از پله‌های بالکن  
اتاقش پایین رفت و وارد کوچه شد

امیرعلی با دیدنش به سمتش رفت تا بهم رسیدن نفس حبس شده‌اش را بیرون  
داد از خانه تا کوچه را دویده بود و حالا به نفس نفس افتاده بود

\_این وقت شب اینجا چیکار میکنی آخه ،  
زده به سرت

نگاهش رنگ شیطنت گرفت

\_دلم برای عشقم تنگ شده مشکلیه ؟

عاقل اندرسفیانہ نگاهش کرد و پوفی کشید

\_خب حالا میشه بگی نصفه شبی چی باعث شده منو از خواب نازم بیدار کنی ؟

چپ چپ نگاهش کرد و به سمت ماشینش رفت

\_سوار شو میخوام به چیزی رو نشونت بدم

پناه بر خدا خب روز رو خدا ازت نگرفته که ! منو بگو با کی دارم میرم سیزده به در

با اکراه سوار ماشین شد و دستانش را در سینه قفل کرد

\_خب نمیخواهی بگی واسه چی منو تا اینجا کشوندی ؟

با کلافگی پوفی کشید

\_ای بابا عجب دختری هستی تو به ذوقی، بوسی چیزی...

با دیدن نگاهش حرفش را خورد و لبخند کجی زد

\_خب حالا چشاتو واسه من اونجوری نکن در داشبورد رو باز کن به جعبه توشه

چپ چپ نگاهش کرد و داشبورد را باز کرد

" جعبه چوبی داخلش بود "

\_خب این چیه ؟

کمی خودش را جلو کشید

\_واقعاً که تو چه جور دختری هستی ؟

الان باید از فضولی قبل از اینکه بگم در جعبه رو باز کنی

نگاه تندى بهش کرد و حق به جانب گفت

\_چون من با دخترایی که دور و برت بوده فرق دارم آقا

روی صندلیش صاف نشست و دستی به موهایش کشید

\_بر منکرش لعنت پس واسه چی انتخابت کردم

حالا در اون جعبه رو باز کن ببینم

حرف‌هایش قند در دلش آب میکرد.  
جعبه را باز کرد

برق جواهر چشمانش را گرفت به نظر گران می‌آمد نمیتوانست چشم از دانه‌های  
زمرد گردنبند بگیرد

همانطور که نگاهش به جعبه بود با بهت لب به سخن گشود

\_خیلی قشنگه امیرعلی !

لبخندی گوشه لبش نشست

\_از صاحبش که قشنگتر نیست خوشتر اومد ؟

با همان تعجب نگاهش را بالا آورد

\_مگه واسه من خریدی !!!

...

یک جوری نگاهش کرد که خجالت کشید چه قدر ساده بود خب انتظار داری واسه کی  
بخره !



درمانده جواب ذهنش را داد باور نمیکنم واسه من خریده باشه

با صدایش دست از افکارش کشید

\_کارای جدید گالری باباست دیروز یه سر رفتم اونجا تا این جواهر رو دیدم گفتم فقط واسه نازی ساختنش

حالا برگرد بذار گردنبند رو تو گردنت بندازم

از حرفهایش بدنش گر گرفته بود این مرد در همه حال به فکرش بود

\_ممنون امیرعلی ولی معلومه خیلی گرونه چرا خریدیش ؟

اخم شیرینی کرد

\_کم چرت بگو تو فقط کنارم باش این خورده ریزا که واسه من چیزی نیست، حالا برگرد ببینم

ابرویش بالا رفت

\_الان ؟

نمیشه امیر نمیخوام فعلا کسی ببینه

دست دراز کرد و گردنبند را از داخل جعبه برداشت

\_قرار نیست جز من کسی تو این جواهر ببینت الان فقط میخوام نگات کنم بعد میتونی درش بیاری

واقعا که تمام کارهای این مرد عجیب و خاص بود طبق گفته اش پشتش را بهش کرد مانده بود شالش را از سرش بردارد یا نه

در گیر و دار دوراهی دست گرم امیر روی شانه‌اش نشست

\_شالتو باید برداری

قلبش از این نزدیکی داشت دیوانه‌وار میتپید خط قرمزهایش داشت محو میشد در  
دل گفت این بار رو مجبورم پا رو عقیده‌ام بذارم

...

مردد شالش را برداشت و موهایش را یک طرف شانه‌اش جمع کرد

نفس‌های گرمش پوست گردنش را مورمور میکرد میفهمید که کلافه شده این از  
کلنجار رفتنش با قفل گردنبند معلوم بود

لبش را گزید

\_بسته نمیشه ؟

با کمی مکث جواب داد

\_چرا الان تموم میشه یه لحظه وایسا

قفل را بست و نفس عمیقی کشید

\_تموم شد حالا میتونی برگردی

خواست شالش را سرش بگذارد که با دست مانعش شد

\_فقط این بار بدون شال جلوم باش

اخمی میان ابرویش نشست حس های بدی به ذهنش هجوم آوردن مهرداد هم  
مثل امیرعلی بود درخواست هایش در مهمانی که شالش را بردارد همیشه او را در  
منگنه قرار میداد نکند امیرعلی هم از سر هوس به سمتش آمده بود ؟

مرد مقابلش با دیدن مکث دخترک پی به حال درونش برد دستی به صورتش  
کشید و شالش را به دستش داد

\_بیا عزیزم بیخودی فکرتو درگیر نکن مجبور نیستی خلاف میل کاری رو انجام بدی

با تردید سرش را بالا آورد و به تپله های قهوه ایش خیره شد

قلبش دوباره لرزید او هم حالا نگاهش میخ موهای مشکیش بود که پریشان دور  
شانه هایش ریخته شده بود

گردنبند به پوست روشنش عجیب میامد آخ که این دختر بد دست گذاشته بود  
روی دلش

با کلافگی سرش را روی فرمان گذاشت

\_شالتو بزار رو سرت

از این تغییر یهویییش جا خورد کار اشتباهی کرده بود ؟

شال را سرسری روی موهایش گذاشت و آرام پرسید

\_میتونستی فردا هم اینو بهم بدی

سرش را از روی فرمان برداشت و پوزخندی زد

\_آخه دلم طاقت نیاورد گفتم دیر نشه بهتره

لحنش کمی غمگین به نظر می‌آمد در جعبه را بست و با کنجکاوای دوباره پرسید

\_منظورت چیه مگه قراره همو نبینیم؟

یک جوری به طرفش برگشت که گردنش تیری کشید

از درد اخمی میان ابرویش نشست

\_اون روزی که نبینمت بدون که مردم

...

با اعتراض اسمش را صدا زد

\_امیر دیوونه شدی!

تو گلو خندید

\_آره دیوونه توام ولی کسی باور نمیکنه

چیزی در ذهنش ندا میداد که حتما اتفاق مهمی افتاده که یکهو انقدر آشفته شده

\_چرا درست حرفتو نمیزنی کیا باور نمیکنند؟

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد

\_مهم نیست خانم کوچولو میدونستم راهم سخت‌تر از این حرفاست..

مردت کوتاهه نمیداد مطمئن باش

سری به تاسف تکان داد و لبخندی از شیرینی حرفش بر لبش نشست

نخواست بپرسد چه شده چون اگر مهم بود بهش میگفت

\_باشه آقا امیر حالا اگه اجازه بدی برم خونه تا صبح نشده

دستش را روی دستگیره گذاشت که با صدایش متوقف شد

\_نازنین؟

آخ که اینجور صدا زدن هایش قلبش را زیر و رو میکرد. ناخواسته جواب داد

\_جانم

چشمانش برقی زد

\_جونت بی بلا

خواستم بگم خیلی دوست دارم

گونه هایش گل انداخت

با گوشه شالش بازی کرد و آرام لب زد

\_منم

بدون اینکه فرصت حرفی بهش دهد سریع از ماشین پیاده شد و با دو به طرف خانه دوید

...

در آن سو امیر با لبخند پررنگی از شیشه ماشین به رفتن دخترک خیره بود قلبش  
حالا آرام بود با وجود این عشق که دو طرفه هم بود کسی نمیتوانست مانعی ایجاد  
کند

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند کاش چیزی نتواند این خوشی کوچک را  
ازشان بگیرد کاش

\*\*\*\*\*

ایستاده بودم

هوا سرد بود

رد شدی

نگاهم کردی

هوا سردتر شد

مرا ندیدی و رد شدی

ولی من

هنوز ایستاده بودم

\*\*\*\*

دندانهایش از سرما بهم میخوردن

آخر وسط چله زمستان در این هوای سرد بیرون آمدنش چه صیغه‌ای بود !

اینجا پرنده هم پر نمیزد شالش را دورش گرفت و خودش را گوشه دیوار بغل کرد

چطور جرئت کرده بود از خانه بیرون بزند خدا میدانست دیگر آن خانه را دوست  
نداشت خانه‌ای که حالا فقط بوی جنگ و دعوا میداد نفس کم می‌آورد باید میزد  
بیرون...

با شنیدن صدای موتور سرش را تند بالا آورد

لبهایش لرزید ....

بی‌معرفت اگه می‌خواستی عاشقم کنی و تنهام بزاری پس چرا از اول اومدی به  
سختی چند قدم جلو رفت

او هم آشفته بود، بی‌قراری در چشمانش موج می‌زد نگاهش سرخ سرخ بود نکند باز  
مشروب خورده بود

آخرین بار از سهیل شنید که خودش را در الکل مخفی کرده بود تا دم در خانه‌اش  
هم رفته بود اما نخواست ببیندش تمام وسایل اتاقش را میشکست و عربده می‌زد

سهم او از دیدنش هم شده بود گریه‌های بی‌صدا پشت در

با امروز یک هفته‌ای بود که از هم خبر نداشتن مرد عاشق گذشته حالا بی‌رحم شده  
بود دیگر نازی‌اش را فراموش کرده بود و سراغی ازش نمی‌گرفت



حالا آمده بود باز هم دل حیرانش را دیوانه کند و برود، از این آمدن و رفتن‌ها خسته بود کسی چه میدانست همین ملاقات‌های دیر به دیر تب عشقش را بیشتر میکنند چرا کمی درکش نمیکرد ؟

تمام دلخوریش را در چشمانش ریخت و آهسته گفت

\_همین بود قولت ؟

به وضوح دید نم اشک در چشمانش نشست عصبی و کلافه چنگی به موهای خیشش زد و رویش را گرفت

\_سرده واسه چی اومدی بیرون ؟

بغض کرده به دیوار چسبید

خوب میدانست هر روز عصرها همین جا منتظر چشم به راهش میماند ولی خودش  
را به آن راه میزد

\_خودت چرا اومدی اینجا ؟

نگاه خونیش را بهش داد و هیچ نگفت...

ندانسته حرف دلش را میفهمید حال هردویشان خراب بود گناهایشان چه بود  
انتخابشان اشتباه بود که حالا محکوم به جدایی بودن ؟!

با پشت دست صورت اشکیش را پاک کرد و به سمتش رفت

\_بریم از اینجا، بریم دارم میمیرم امیر

نازنین این بار بدتر از قبل عاشق شده بود و اختیار رفتارش هم دست خودش نبود  
باید هم مرد روبرویش تعجب میکرد

\_حالت خوب نیست

با غیض حرفش را قطع کرد

\_ازت بدم میاد

شاکی شد نگاهش تیز شد و مثل همیشه اخمی بین ابرویش نشست

\_حق نداری از من بدت بیاد فهمیدی ؟

چقدر صدای مردش میلرزید تحمل نداشت باید این دوری را تمام میکرد به جهنم  
که در کوچه بودن به جهنم که قضاوت میشد اصلاً گور بابای حرف بقیه نقطه  
آرامشش همین عطر تلخ و تند با رایحه گیاهی بود...

همین ضربان قلب تندش که بهش زندگی میداد اصلا از کی نفسش به جانش بسته شده بود ؟

سرش را در سینه‌اش فشرد و عمیق بو کشید مرد مقابلش جلوییش را نگرفت ولی انگار از این وضعیت راضی نبود

از موتور پیاده شد و سرش را در آغوشش گرفت همانطور به سمت پستی خانه رفت اینجا دیگر کسی آن‌ها را نمیدید اینجا دیگر جلوییشان را نمیگرفتن فقط خودشان بودن و بس

با خشونت میان بازوانش فشرده میشد بوسه‌های ریز و پیاپی که به موها و صورتش میزد ریتم قلبش را تندتر کرده بود

جلوییش را نمیگرفت نمیخواست این بوسه‌ها تمام شود این نوازش‌هایی که قلب زخمیش را خوب میکرد

در بغلش آرام حق زد

\_چرا نیومدی معرفت همین بود مگه نه ؟

با نگاهی تب دار پیشانیش را به پیشانی دخترک چسباند هر دو نفس نفس میزدن

بینیش از سرما قرمز شده بود و کمی میلرزید تنش را دوباره میان اغوش گرمش  
فشرده

\_گریه نکن

مشت آرامی به سینه اش زد

\_قرار نبود میدونو خالی کنی

تلخ شد موهای دخترک میان انگشتانش چنگ خورد

\_نکردم

با بغض سر بالا آورد

\_چرا کردی مامانم بهم سرکوفت میزنه میگه تو لیاقتم رو نداری

بابامم ناامید شده همین بود...

با انگشت مهر سکوت بر لبانش گذاشت

\_هیس هیچی نگو جون من ادامه نده

با ناراحتی سکوت کرد و آهی کشید

پیشانی‌اش داغ شد و لبهای گرمش پلک‌های خیسش را نوازش داد

\_\_بهت گفته بودم روزی که نبینمت روز مرگمه ؟

لبهایش را از صورتش فاصله داد و دخترک را به دیوار چسباند

\_\_همه جلوم وایسادن نازی لااقل تو کنارم باش

لحنش پر از غم بود و قلبش را پاره میکرد

\_\_من که کنارتم تویی که یه هفته پیدات نیست

لبخند تلخی زد و با پشت دست گونه ظریفش را نوازش کرد

\_تو این یه هفته صد بار مردم و زنده شدم

پوزخندی به دنبال حرفش زد و چنگی به موهایش زد

\_ بابام نمیخواه پا پیش بزاره واسه پسر ناخلفش، پشتم نیست

انتظار داری همینطوری تو رو از پدرت خواستگاری کنم؟

....

به فکر غرور و آبروی دختر مقابلش بود نمیخواست حرفی پشت سرش باشد چرا  
نباید مثل عاشق‌های معمولی زندگی میکردن چرا؟

دخترک بی‌صدا اشک میریخت این حرف‌ها توی سرش نمیرفت نازنین عجیب  
بی‌منطق شده بود

مثل بچه‌ای بی‌پناه خودش را به آغوشش سپرد و دست دور کمرش حلقه کرد



\_هر کاری کنند قوت یادت نمیره نه ؟

این دختر شکسته بود تازه داشت بال و پر میگرفت این حرفش را با تمام ترسش از  
مرد مقابلش پرسیده بود تا دلش آرام بگیرد آخر قلبش تحمل ترک کردن دوباره را  
نداشت

بوسه‌ای به موهایش خورد

\_هیچوقت به عشقم شک نکن همه سنگ‌هایی که جلو پامه رو از سد راه برمیدارم  
فقط بهم فرصت بده تا همه چیز رو درست کنم

غمگین نگاهش کرد و چیزی نگفت میترسید از این میترسید که خسته شود  
حرف‌های خانواده‌اش کم بود باید با مخالفت‌های پدرش هم می‌جنگید آخر عمورضا  
بعد از فهمیدن موضوع به شدت مخالفت کرده بود

این روزها با خودش میگفت کاش عمویش انقدر بهش علاقه پدرانه نداشته باشد که  
حتی جلوی پسرش هم بایستد که این عشق را برایش ممنوع میکرد

میگفت به درد نازنین نمیخوری بدبختش میکنی حرصش میگرفت چرا کسی نظر او را نمیپرسید ؟

اویی که این وسط مثل شمع آب میشد و جیکش هم درنمیامد مادرش به جای اینکه پیشش باشد و دلداریش دهد هر بار با گوش و کنایه حالش را بدتر میکرد

معلوم نبود مهرداد چی در گوشش خوانده بود که یکهو طرف برادرزاده جانش را گرفته بود فکر میکرد باز هم آن نازنین احمق سابق باشد که خام دروغهایش شود ؟  
آخ که در اشتباه به سر میبرد.

...

با ورودش به خانه موج بازجویی‌های مادرش هم شروع شد

\_کجا بودی تو این سرما...

این چه سر و وضعیه ؟

جلوی در با لباس‌های خیس ایستاد و سرش را زیر انداخت

دلش می‌گرفت مادرش عجیب این روزها عوض شده بود اصلاً توجهی به حال و روزش نداشت

صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد

—بیرون بودم

با غضب به سمتش رفت

—اونو که میدونم می‌گم واسه چی رفته بودی

نگو که رفتی دیدن اون پسره ؟

دلگیر سرش را بالا آورد

پسره منظور تون امیرعلیه ؟

چشمانش را دور کاسه چرخاند

حالا هر کی...

این ادا اطواراتم کنار بذار که اصلا حوصله ندارم

یک قطره اشک از چشمش چکید و روی تیغه بینیش نشست

به گمانش این حال خراب ادا اطوار بود ؟

مگر نمیگویند که مادرها حال فرزندانشان را بهتر از خود میفهمند پس چرا برای او  
یک جور دیگر بود مادرش سعی داشت بیش از پیش زخمیش کند

صدایش میلرزید

\_حالم بده مامان

این جمله را با تمام وجودش گفته بود منظورش این بود که بغلم بگیر نوازشم کن  
این درد ناعلاجی که به جونم افتاده رو کمی تسکین بده

اما مادرش مثل همیشه داغ کرد شروع کرد به داد و فریاد کردن

\_چون تقصیر خودته عقلتو دادی دست اون پسرعموی بی‌همه چیزت بایدم حالت  
بد بشه

معلوم نیست چی به خوردت داده افسونت کرده

اون مادرش هزار جور جادو جنبل بلده

شکه و مات به مادرش که مثل اسپند روی آتیش شده بود خیره شد

ضربه‌ای به پشت دستش زد

\_آخ مریم چقدر غافل بودی از دخترت به یه دونه بچت هم رحم نکردن

با ناباوری دهان باز کرد

\_مامان چی میگی ؟

شاکی به طرفش برگشت

\_مامان و کوفت

مثل میت شدی یه نگاه به خودت کردی ؟

اون مهرداد بیچاره رو هم دنبال خودت میکشونی که چی بشه ، میخوای تلافی کنی  
کاراشو میدونم

باورش نمیشد مادرش چنین فکری در موردش میکرد !!

شاید هر کس دیگری این حرف را میزد انقدر دلش نمی‌سوخت اما...

قلبش طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت موهایش را کشید و نمیدانست این  
چی بود که از حنجره‌اش خارج میشد

\_بسه بسه اسمشو جلوم نیار

دیگه نمی‌خوام بشنوم دیگه نمی‌خوام چیزی ازش بشنوم

جیغ میزد و یکی یکی وسایل‌های شکستنی داخل سالن را میشکست

مادرش ترسیده سعی داشت جلوی‌ش را بگیرد اما او انگار به آخر خط رسیده بود  
دیگر چیزی برایش مهم نبود

مثل همیشه وقتی که به این نقطه از درد میرسید بدن لرزانش را گوشه دیوار جمع  
کرد و زیر لب با خودش حرف زد

\_ازش متنفرم...متنفر

حالا مریم خانم هم گریه میکرد ناتوان بود از آرام کردن دخترکش

آغوشش را برایش باز کرد

\_نازنین دخترم با خودت اینجوری نکن مهرداد به خدا عوض شده

نمیخواست بشنود چرا مراعات حالش را نمیکردن

چقدر تلخ بود که مادرش هوای برادرزاده‌اش را بیشتر از دخترش داشت ، احساس  
تنهایی شدیداً او را ضعیف کرده بود

سرش را میان دستانش فشرد

\_نمیخوام دیگه دوستش ندارم ، ندارم



گفت و حق زد گفت و نفسش بالا نیامد

دنیــــا

بازی هایت را سرم درآوردی

گرفتنی ها را گرفتی

دادنی ها را ندادی

حسرت ها را کاشتی

زخم ها را زدی

دیگر بس است چون چیزی نمانده ،  
بگذار بخواهم ...

محتاج یک خواب بی بیدارم !

آرام شده ام

مثل درختی در پاییز

وقتی تمام برگ هایش را

باد برده باشد!

\*\*\*\*\*

جسم یخ‌زده‌اش را روی صندلی جلو ماشین نشاند

ترس، استرس و نگرانی همزمان بهش هجوم آورده بودن

نگاهش را بالا آورد و با دیدن چشمان سرخش قلبش بهش نهیب زد که از اینجا  
فرار کن هنوز وقت داری

اما صدایی در ذهنش گفت اومدنت دست خودت بود رفتنت اما....

چشمانش را بست و نفس سنگینش را بیرون فرستاد

\_گفتی میخوای منو ببینی

و این بوی گند الکل دلشوره‌اش را بیشتر میکرد

سادگی بود که بهش اعتماد کرده بود و میخواست حرف های آخرش را بشنود !!

دیشب بهش زنگ زده بود گفته بود کار مهمی باهاش دارد حالا پس چرا سکوت کرده بود ؟

قلبش در سینه مثل گنجشک میکوبید نگاهش را به نیم رخش داد ابروهایش را در هم گره کرده بود و بطری کوچیکی هم توی دستش خودنمایی میکرد

قلبش ریخت هشدارهای مغزش فعال شده بودن

\_مهرداد واسه چی گفتی پیام اینجا

حرف تو بزن

نیم نگاهی بهش کرد از دیدن رگهای خونی چشمانش بیشتر وحشت کرد خودش را گوشه صندلی جمع کرد

تلخ خندی زد و انگشتانش را دور بطری حلقه کرد

\_از من میترسی، من مهردادم نازی

و این نازی گفتن کُشدارش نشان از مستیش میداد

با اضطراب قولنج انگشتانش را شکست

\_تو حالت خوب نیست بهتره...

با فریادش حرفش را خورد و از ترس چشمانش را بست

\_آره حالم خوب نیست داری دیوونم میکنی...

محکم روی فرمان زد و تکرار کرد

\_دیوونم میکنی میدونم

اصلا هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت و انگار داشت هذیان میگفت

هول کرده بود و زبانش انگار قفل شده بود با روشن شدن ماشین به تندی سرش را برگرداند

\_چیکار میکنی؟

بی توجه به حالش بطری را به لبش نزدیک کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد

حس میکرد قرار است اتفاق بدی بیفتد بغض بر گلویش چنگ انداخت

\_مهرداد با توام تو رو خدا وایسا

کلافه از حرف های دخترک فرمان را چرخاند و در همان حال سیگاری از جیبش در آورد

با حرص داد کشید و سعی کرد جلوی رانندگی‌اش را بگیرد

\_با توام بهت میگم وایسا

عصبی دستش را پس زد و سرش فریاد کشید

\_بشین سرجات نازی کار رو از این خراب تر نکن

با نفس نفس نگاهش کرد بر خود لعنت فرستاد چطور بهش اعتماد کرده بود باید  
هر چه زودتر خودش را از این مخمصه نجات میداد

دستش را روی دستگیره گذاشت که بازویش به عقب کشیده شد و قفل مرکزی را زد

\_چه غلطی میکنی بتمبرگ سرجات

از وحشت حس میکرد قلبش دارد ایست میکند

با هول و استرس نگاهش را به جاده داد که با سرعت داشتن از شهر خارج میشدن

قصد این مرد چه بود ؟

نمیخواست به فکری که در ذهنش رژه میرفت جولان دهد

\_میخواهی چیکار کنی من باید زود برگردم خونه

مثل بچه‌ای ترسیده لبهایش لرزید

\_مهرداد تو رو خدا همینجا وایسا داری کجا میری ؟

سرعت ماشین هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد و استرسش را بیشتر میکرد

باید کاری میکرد دستانش انقدر میلرزید که حتی نمیتوانست درست گوشی را در دستش بگیرد

آن لحظه فقط اسم امیرعلی در ذهنش بود اشکهایش بیوقفه قطع نمیشد

...

یک بوق خورد که با صدایش مهرداد متوجه شد و با خشونت گوشی را از میان دستانش برداشت

\_به کدوم بی ناموسی میخواستی زنگ بزنی هان؟

با دیدن اسم امیرعلی پوزخندی زد و گوشی را خاموش کرد

\_امیرعلی جونتو فراموش کن الان فقط من اینجا هستم ، من

آخر جمله اش را با حرص کشید و سیگار نصفه اش را عصبی از شیشه ماشین بیرون انداخت



نفس‌هایش تند شده بود دیگر راه نجاتی برایش نمانده بود

یک لحظه کینه وجودش را گرفت با تمام نفرتش به سمتش حمله ور شد و گردنش را چنگ زد

\_\_وایسا عوضی تو روانی شدی اصلا میفهمی داری چیکار میکنی ؟

کنترل ماشین داشت از دستش در میرفت با خشم پیش زد و سیلی محکمی در گوشش خواباند

\_\_بهت گفتم بتمرگ سرجات تا همینجا یه بلایی سرت نیاوردم

خشک شد، مات ماند مایع خونی از گوشه لبش جاری شد ، قلبش از نبض ایستاد

چنگی به سینه اش زد برای کمی بلعیدن هوا این مرد دیوانه شده بود چه در سرش بود استرس و دلشوره دست از سرش برنمیداشت و بیحالش کرده بود

حس میکرد فشارش افتاده مهرداد از گوشه چشم نگاهی به دخترک کرد رنگش  
پریده بود و پاهایش میلرزید

انگار این لرزش‌ها در مواقع استرس بهش حمله میکردن

اشکهایش داشت حالش را بد میکرد چند برگ دستمال کاغذی برداشت و به طرفش  
گرفت

\_بگیر اشکاتو پاک کن

نگاه تندی بهش کرد و دستش را پس زد

\_نمیخوام منو برگردون خونه همین حالا

از صدای جیغ دخترک کنترلش را از دست داد و نعره‌اش به هوا رفت

\_خفه شو دیگه راه فراری نداری تو مال من میشی به زودی...

بهت زده لبهایش را تکان داد اما انگار صدایی ازش خارج نشد

دهانش خشک و تلخ شده بود. می‌ترسید از اتفاق بدی که انتظارش را میکشید  
واهمه داشت این مرد مهرداد نبود انگار یک نفر دیگر کنارش نشسته بود

چشمان سبزش سرد و ترسناک بود برایش غریبه بود قصد داشت این بار کلا  
نابودش کند مگر نه !

دیگر از شهر خارج شده بودن ، جاده خاکی و باریک مقابلش موهای تنش را سیخ  
میکرد

کاری جز گریه و التماس از دستش برنمی‌آمد

\_مهرداد تو رو خدا بذار با هم حرف بزنیم چرا اینجوری میکنی ؟

الان بابام نگران میشه باید برم خونه

....

اینجا کسی به حال دخترک نمیسوخت فقط خودش بود و بس

گریه‌هایش دلش را به رحم نمی‌آورد جلوی ویلا مخروبه‌ای نگه‌داشت و از ماشین  
پیاده شد

ترسیده به دور و برش نگاه کرد کاش همین جا خدا جانش را میگرفت قبل از اینکه  
بلایی سرش بیاید

در سمتش باز شد و با خشونت از جایش کنده شد

بازویش زیر فشار انگشتانش داشت خورد میشد

با تقلا خواست خودش را ازش جدا کند

ولم کن بهم دست نزن من با تو هیچ جا نمیام

شاکی نگاهش کرد و با دست هلش داد جلو

راه بیفت انقدر رو نرو من نازی

اصلا انگار صدایش را نمیشنید حتما دیوانه شده بود دایی مهدی میدانست پسرش  
تا چه اندازه وقیح شده بود ؟

با وجود ستایش چرا انقدر پاپیچش بود !!

...

به دنبالش به سمت ویلا کشیده میشد پاهایش دیگر نا داشتن حس میکرد همین  
الان بیهوش میشود کاش که بمیرد کاش

\*\*\*\*\*

با گامهای محکم و استوارش به سمت خانه پدرش حرکت کرد و زنگ در را فشرد

مادرش که همیشه از دیدنش ذوق میکرد و به پیشوازش میامد حالا با رنگی پریده  
وسط درگاه آشپزخانه ایستاده بود

نگران بود از آمدن پسرش آن هم در این وقت روز!

....

امیرعلی لبخند تلخی زد و خودش را روی مبل رها کرد

\_بیخودی استرس نکش نرگس بانو برای دعوا نیومدم

نفس راحتی کشید و به طرفش قدم برداشت

\_خوش اومدی پسرم خدا نکنه برای دعوا بیای چیزی میخوری برات بیارم؟

سرش را کمی خم کرد و پا روی پا انداخت

\_نه به بابا زنگ زدم الان میاد خونه باهاش کار مهمی دارم

مثل همیشه نگرانی در چشمانش خانه کرد

\_چه حرفی امیرعلی؟

باز میخواین مثل سگ و گربه به جون هم بیفتین نه...

به خدا من دیگه طاقت ندارم

اخم کرد

\_آروم باش مادر من...

گفتم که نه بحثی دارم، نه دعوا امروز قاره حرفای آخر رو بزnm و برم

با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

\_چه حرف آخری پسر...

مشت ارامی به سینه‌اش زد و نفسی گرفت

\_آخ که تو یکی منو میکشی میدونم

کلافه از بیقراری‌های مادرش چنگی به موهایش زد و چشمانش را بست

امروز نیامده بود که بی نتیجه برود قرار بود با پدرش اتمام حجت کند زده بود به سیم آخر دیگر طاقت دوری از نازنین را نداشت

...

بعد از مدت کوتاهی اقا رضا هم وارد خانه شد با دیدن پسرش سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد

در جواب سلامش ارام سر تکان داد و به طرف اتاقش حرکت کرد

در این میان نرگس خانم با دلهره دست روی دست گذاشته بود و هر آن می‌ترسید اتفاق بدی بیفتد

لحظات به کندی می‌گذشت انتظارش زیاد طول نکشید بالاخره آقا رضا با لباس‌های خانگی وارد سالن شد و روبرویش روی مبل تکی نشست

نرگس خانم از فرصت استفاده کرد و با دو فنجان چای به سالن برگشت

\_بیاین گلوتون تر شه ناسلامتی پدر و پسرین انگار شدین دشمن خونی هم

با این حرف مادرش پوزخندی زد و فنجان چای را به لبش نزدیک کرد این عادت داغ خوردنش هیچوقت از سرش نمیرفت حتی چند بار نازنین هم بهش تذکر داده بود

با یادتوریش قلبش پر از آرامش شد تازه فهمید برای چی به اینجا آمده

گلایش را صاف کرد و نگاهش را به پدرش داد

\_فکر کنم بدونین واسه چی اینجا؟

آقا رضا از فکر بیرون آمد و سرش را بالا آورد

اخم ریزی بین ابرویش بود نفس عمیقی کشید و سر تکان داد

\_خوب میدونم

باز اومدی چی بگی ما که حرفامون رو با هم زدیم

...

از این این همه سردی ناخودآگاه قلبش پر از کینه شد و این در لحنش کاملاً معلوم بود

\_آره زدیم ولی چیزی حل نشده..

بگو اگه نمیخواهی واسه پسر کاری کنی بدونم که هیچ ارزشی واستون ندارم

نرگس خانم چنگی به صورتش زد

\_وا پسر این چه حرفیه دیوونه شدی؟

شاکی خواست چیزی بگوید که پدرش با تحکم گفت

\_بسه امیر انقدر مادر تو خون به جگر نکن چند بار تا حالا گفتم منم جواب تو دادم  
بگرد دنبال کسی که وصله تنت باشه

به زور داشت خودش را کنترل میکرد از این منطق پدرش متنفر بود چند بار به  
صورتش دست کشید و در آخر فنجان چایش را روی میز کوبید و از جایش بلند شد

\_من کوتاه بیا نیستم جناب کیایی بزرگ هیچکس نمیتونه نازنین رو ازم بگیره..

به طرف پدرش برگشت و انگشتش را جلوی صورت سرخ از خشمش تکان داد

\_حتی شما هم نمیتونید

این حرف آتش درونش را شعله‌ور کرد به ضرب از جایش بلند شد و روبرویش  
ایستاد

\_درسته چند ساله نه پدری میشناسی نه مادری...

درسته واسه خودت هر غلطی که دلت خواست کردی اما من هنوز زنده‌ام اجازه  
نمیدم با اشتباهت هم خودتو هم اون دختر بیچاره رو بندازی تو باتلاق فهمیدی ؟

...

کاسه صبرش لبریز شد افسار گسیخته توی صورتش فریاد کشید

\_اگه ادعای پدری داری واسه این پسر یه لاقبات یه قدم بردار

تو چه جور پدری هستی هان چ....



نگذاشت حرفش را ادامه دهد سیلی محکمی روی صورتش کوبید که از شدت ضربه  
با آن هیכלی که داشت چند قدم عقب رفت

نرگس خانم با دیدن این صحنه سینه‌اش را چنگ زد و عجز و لابه‌اش را شروع کرد  
\_خدا منو بکشه از دستتون راحت شم بس کنید خجالت بکشید

...

نیم نگاهی به مادرش کرد و با نیشخند دستش را از روی صورت کج شده اش  
برداشت

آقا رضا از خشم نفس نفس میزد و یک دستش را کنار پایش مشت کرده بود

\_تو اون دختر رو نابود میکنی امیر یکم به خودت بیا اون یه بار شکست خورده

بی‌توجه به حرفش تک خنده عصبی زد

\_خوب خودتونو نشون دادین چه خوب شد که یکم دور و بریامو شناختم

خنده‌اش قطع شد و حالا نگاهش پر از تنفر بود با برق‌کینه‌ای که پدرش از دیدنش  
رنگش پرید سینه به سینه‌اش ایستاد و پوزخند تلخی زد

\_جوابمو گرفتم آقا رضا از الان به بعد دیگه هیچ صنمی با هم نداریم

با تمام شدن حرفش از جلوی نگاه بهت‌زده‌اش کنار رفت و به طرف در سالن قدم  
برداشت

صدازدن‌های مادرش را میشنید ولی بی‌توجه از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد

...

عصبانیت و حرصش را با فشردن پدال گاز خالی میکرد چند بار روی فرمان کوبید و داد زد

\_لعنتی...لعنتی

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت

هیچوقت تا این حد احساس ضعف نکرده بود هر چقدر هم تظاهر میکرد به قوی بودن یک جایی حقیقت تلخ مثل پتک بر سرش کوبیده میشد

کجای کار را اشتباه کرده بود که پدرش هم قبولش نداشت ؟

انگار مخالف اصلی این وصلت خودِ خودش بود از این کشمکش و جنگ خسته بود آخ که اگر از دل نازی خبر نداشت قیدش را به کل میزد و از این کشور میرفت

اما حالا که میدانست دل او هم مثل خودش گیر است حالا که عشق دخترک را در چشمانش دیده بود پای رفتن نداشت

در این وضعیت فقط با شنیدن صدایش حالش خوب میشد گوشیش را برداشت یک میسکال داشت با دیدن شماره نازنین لبخندی گوشه لبش نشست

شماره‌اش را گرفت جمله مشترک مورد نظر خاموش مییاشد کلافه‌اش میکرد بهش زنگ زده بود و گوشیش خاموش بود !

" دخترک لجباز "

به سمت خانه‌شان راند تا نیمه جانش را نمیدید آرام نمیگرفت

ماشین را کمی دورتر از خانه‌شان پارک کرد مطمئناً زن عمویش حسابی از دیدنش شاکی میشد، از اول هم چشم دیدنش را نداشت و حالا که...

نفسش را در هوا فوت کرد و زنگ در را فشرد با نوک کفش ضربه‌ای به سنگریزه  
جلوی پایش زد که صدای مریم خانم در آیفون پیچید

\_واسه چی اومدی نازی خونه نیست

پلک‌هایش را یک بار باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود

حقیقتا چوب‌خطش برای امروز پر بود

\_بگید نازی بیاد دم در هر چی زنگ میزنم گوشیش خاموشه به خدا قصدم...

میان حرفش پرید

\_پسرخوب میگم نازنین خونه نیست چرا حرف تو سرت نمیره آخه

آنقدر حالش خراب بود که همانجا پیشانی‌اش را به دیوار سنگی خانه چسباند

\_چرا دروغ میگین آخه یکم درکمون کنید نازنین کجا رو داره بره !

مریم خانم خسته از حرف‌های بی سر و ته‌اش شال و کلاه کرد و تا جلوی در رفت

\_ بیخودی اینجا واینستا امیرعلی نازنین رفته بیرون

با صدایش سرش را از روی دیوار برداشت آرام سلام داد و کلافه پرسید

\_کجا رفته نگفت کی میاد ؟

وضعیتش آنقدر خراب بود که کمی دلش به حالش سوخت

آهی کشید

\_بسه امیر تو دنیات با نازنین فرق داره دست از سر دخترم بردار زن برات فراوونه  
چرا...\_

با عصبانیت دستش را به معنای سکوت بالا آورد

\_لطفا ادامه ندین

بقیشو خودم میدونم شده ملکه ذهنم از بس شب و روز به خوردم دادین

لب گزید و رویش را ازش گرفت

تلخ خندی زد و کمی عقب رفت

با انگشت به سرش اشاره کرد

\_اینجاست نمیره تا ده سالم بگین فکرش از سرم بیرون نمیره...\_

تن صدایش را پایین تر آورد و همانطور که عقب عقب میرفت زمزمه وار ادامه داد

\_هیچوقت نرفت نرفت...نتونستم فراموشش کنم

میدونی بن بست زندگی کجاست؟

وقتی که نه حق رسیدن داری!

نه توان فراموش کردن !

به دوست داشتنت متهمم

به این جرم افتخار می کنم  
و به فراموش نکردنت

و آرزویم این است که مجازاتم  
حبس ابد در گردش خون تو باشد!...

بطری را از لبش پایین آورد و سرفه خشکی کرد سرفه های بعدی بی وقفه از دهانش  
خارج میشد

شوری اشک را روی لبش حس کرد از درد شقیقه اش را فشرد و مسکن را بدون آب  
قورت داد

چشمانش از فرط الکل سرخ سرخ بود نفهمید چقدر خورد تا چه اندازه فقط این را  
خوب میدانست که با هر پیک به خودش میگفت فراموش میشه میشه این پیک  
ها تمام شده بودن اما یادش هنوز در ذهنش بود

این عشق ذره ذره داشت جانش را میگرفت دلش کمی خواب میخواست یه خواب  
راحت بدون هیچ فکر و خیالی

مگر خاطره ها از سرش میرفتن آن روزی که در هوای بارانی بدون هیچ فکری سوار  
موتورش شد و کاپشنش را چسبید همان لحظاتی که توی اغوشش بغضش را خالی  
کرد

..

آن امیرعلی گفتن هایش حتی خجالت کشیدن هایش .... این دختر هم برایش حکم  
نفس داشت و هم داشت او را میکشت

الان اگر میفهمید باز هم مست کرده با سرزنش غر به جانش میزد

تلخ‌خندی زد گوشیش را برداشت دلش برای صدایش تنگ بود این مشروب و  
قرص هم بهش آرامش نمیداد

شماره‌اش را گرفت با شنیدن صدای زنی که خاموش بودن گوش‌ی را اعلام میکرد  
عصبی موبایل را به طرفی پرت کرد

با همان حالش از خانه بیرون زد به خاطر مصرف الکل به زور تعادلش را حفظ کرده  
بود پشت فرمان نشست و اولین کاری که کرد شماره سهیل را گرفت

انقدر هوشیار بود که حواسش به جاده باشد سهیل با ترانه بیرون بود حتما خبری از  
نازنین داشت

بوق آخر خورد که جواب داد

\_جانم داداش ببخش دستم بند بود

وارد خیابان اصلی شد و با صدای خش‌داری گفت

\_ترانه کنارتَه ؟

کمی تعجب کرد

\_آره چطور ؟

تو حالت خوبه مشروب که نخوردی...

حوصله سوال جواب کردنش را نداشت

\_بیخیال بهش بگو خبری از نازی داره یا نه

از صبح بهش زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه

همان موقع صدای ترانه پشت گوشی پیچید

\_سلام آقا امیر چیشده ، اتفاقی افتاده ؟

یوفی کشید

\_نگرانم...

نازنین تا الان باید یه زنگ بهم میزد تو امروز ندیدیش ؟

حالا او هم نگران شده بود

\_نه والا من تا غروب بیمارستان بودم بعدشم اومدم با سهیل بیرون اصلا وقت نشد  
همو ببینیم میرفتین دم خورش...

کلافه حرفش را قطع کرد

\_رفتم خونه نبود الانم دارم میرم فعلا خوش باشید

تماس را قطع کرد و به سمت خانه عمویش راند

ترانه اما از شنیدن این خبر دلشوره عجیبی گرفت ، بی توجه به سوال های سهیل  
شماره نازنین را گرفت با خاموش بودنش ناامید گوشی را از گوشش پایین آورد

دختره دیوونه واسه چی گوشیشو خاموش کرده !!

کسی چه میدانست نازنین حالا در چه شرایطی به سر میبرد در این اتاقک در بسته  
که پنجره ای هم درش وجود نداشت چندین ساعت بود که حبس بود

تن لرزانش را گوشه اتاق جمع کرد و بی صدا اشک ریخت از بس جیغ زده بود و خدا  
را صدا میزد که حنجره اش میسوخت

کسی به دادش نمیرسید کسی دلش به حال این دخترک بی پناه نمی سوخت

خانواده اش مطمئنا تا حالا نگرانش شده بودن امیرعلی چی ؟

آخ با یادآوریش اشکهایش شدت گرفت

حالا که فهمیده بود چقدر دوستش دارد حالا که طعم خوشبختی را داشت میچشید  
یکهو همه چیز پیش چشمش تیره و تار شده بود

چرا دردهایش تمامی نداشت !

با صدای خش دار در فلزی اتاق بیشتر در خودش جمع شد

از این مرد میترسید از نگاههایش قدمهایش واهمه داشت

چه به روزشان آمده بود روزی تصور ندیدنش او را میکشت و حالا از دیدنش  
وحشت میکرد

با نزدیک شدنش عرق سرد روی کمرش نشست ضربانش کند و نامنظم شده بود

بوی سیگار و الکل حالش را بدتر میکرد این مرد حتما زده بود به سیم آخر

جلوی پایش نشست و ظرف غذا را جلویش گذاشت

این همه خونسردی از کجا میامد ؟

اصلا انگار نه انگار که او را دزدیده بود و وسط یک جنگل در این ویلا که دیوارهایش  
داشت میریخت زندانیش کرده بود



معلومه که باید نفهمه چیکار میکنه انقدر اون مشروب لعنتی رو خورده که عقلش  
زایل شده

...

با لقمه‌ای که جلوی صورتش قرار گرفت نگاهش را بالا آورد هیچ چیزی در نگاهش  
نبود از این وضعیت خسته شده بود

صورتش را عقب برد

\_نمیخورم منو از اینجا ببر

از بی‌محلی‌های دخترک اعصابش بهم میریخت لقمه را روی سینی رها کرد و دستی  
به شقیقه‌اش کشید

\_تو این یک سال روزی نبوده که به فکر نباشم صد بار خواستم پیام ولی نشد

با خودم میگفتم میخوای بری چی بگی روم نشد

پوزخندی زد حرف‌هایش برایش غیرقابل باور بود

\_جداً؟

تو که میگفتی ما بهم نمیخوریم گفتی میخوای بری دنیای بزرگتری رو ببینی بدون  
اینکه حتی مهم باشه چی به سرم میاد رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی...

رفته رفته صدایش بالا میرفت نفسی گرفت و سرش را به طرفین تکان داد

\_تو هیچوقت عاشقم نبودی رفتی خوش گذرونیاتو کردی و حالا میگی پشیمونی؟

این حرفش برایش سنگین بود دخترک حق داشت اما او نمیتوانست قبول کند این همه نقشه نچیده بود که تهش جلویش کوتاه بیاید

گوشه لبش را به دندان گرفت و چهره دخترک را از نظر گذراند

در این مدتی که ازش دور بود چشمانش روز و شب جلوی چشمش بود یک لحظه هم از یادش خلاصی نداشت همان جا بود که فهمید یک چیزی کم است نبودش زیادی تو ذوق میزد

خودش را کمی جلو کشید و بهش نزدیکتر شد

\_نازنین به من نگاه کن میدونم بخشیدن من به این راحتی نیست میدونم خطا کردم ولی تو انقدر خوبی که منو ببخشی مگه نه ؟

نگاه تندی بهش کرد و خودش را عقب کشید

این مرد چه میگفت واقعا انتظار داشت مثل گذشته سرش را مثل کبک توی برف کند و کوتاه بیاید ؟ هه هنوز او را نشناخته بود

سرد نگاهش کرد جوری که مرد مقابلش یک لحظه رنگش پرید

\_دیگه تموم شد پسردایی بعضی وقتها راه برگشتی نیست

اینی که جلوته با هزار جور قرص و دارو سرپا مونده واقعا فکر کردی هنوزم اون دختر احمق و ساده‌ام که دروغاتو باور کنم ؟

فکش از خشم منقبض شد دخترک بد پا رو دمش گذاشته بود باید از یک راه دیگه‌ای پیش میرفت

از جایش بلند شد و به سمت در رفت

\_من همینجام نترس تا فردا بازم میام پیشت غذا تو بخور سرد نشه

دستش را روی دستگیره گذاشت که با صدایش ایستاد

\_صبر کن مهرداد میخوای تا کی منو اینجا زندونی کنی؟

با اخم به نگاه تند و تیزش خیره شد

\_بستگی به خودت داره که زندونی باشی یا خانوم خونه‌ام

با حرص به جان پوست لبش افتاد مثل همیشه در را قفل کرد دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد

این مرد تا دیوانه‌اش نمیکرد دست از سرش برنمیداشت چطور میتوانست از اینجا فرار کند هیچ روزنه امیدی نبود

با حرف‌هایش بیش از پیش خونس به جوش آمد تا چه حد میتوانست وقیح باشد که از او چنین درخواستی کند

حاضر بود مثل پاسوخته‌ها شب و روز اینجا حبس شود ولی نگاهش بهش نیفتد هیچ حسی جز تنفر در دلش نبود شاید اگر همان اوایل برمیگشت و این حرف‌ها را میزد همه چی عوض میشد اما او این آرامشی که با امیرعلی به دست آورده بود را با هیچ چیز عوض نمیکرد

...

بدون اینکه لب به غذایش بزند کف اتاق به حالت جنینی دراز کشید و چشمانش را بست دلش برای امیرعلی تنگ بود حتما حالا از نگرانی داشت شهر را زیر و رو میکرد به فکرش هم خطور نمیکرد چنین جایی به دست مهرداد زندانی شده باشد

شب بود. تمام خانواده و فامیل نگران نازنین بودن هیچوقت سابقه نداشت تا این اندازه دیر کند

از آن بدتر خاموش بودن موبایلش بود تمام سوراخ سنبه‌ها را زیر و رو کرده بودن اثری ازش نبود

مریم خانم از دلشوره یکسره فقط در حال قدم میزد علی‌آقا همراه با برادرش آقا رضا رفته بودن بیرون تا به کلانتری اطلاع دهند

این وسط حال امیرعلی از همه بدتر بود نمیتوانست جلوی بقیه تظاهر به بیخیالی کند هر چه قدر فکر میکرد عقلش قد نمیداد آخر نازنین کجا میتواندست باشد ؟ تا الان باید حتما خبری از خودش میداد

...

صدای زنگ موبایلش بلند شد، همه نگاه‌ها به سمتش برگشت

اولین نفر مریم خانم بود که واکنش نشان داد

\_جواب بده شاید خبری از نازنینم باشه

نگاهش را به صفحه گوشی داد با دیدن اسم مهران ابرویش بالا رفت

جواب داد که صدای نگرانش بیشتر او را متعجب کرد حتما از غیب شدن نازنین باخبر شده بودن

\_چیشده مهران خبری از نازی داری ؟

لحنش کلافه و کمی عصبی بود

\_نمیدونم امیر نمیدونم وقتی شنیدم دیوونه شدم مهردادم خونه نیست همش  
نگرانم که نکنه...

ادامه‌اش را نشنید گوشی از دستش افتاد و  
وای بلندی گفت

...

مادرش تکانش داد

\_چیشده پسر کی بود ؟

اصلا انگار در این دنیا نبود صداهای بقیه را می‌شنید ولی فکرش حوالی جمله مهران  
میچرخید آخ مهرداد آخ که اگر بلایی سر نازنینش آورده باشد

بی‌توجه به بقیه از خانه بیرون زد امیررضا میان راه بازویش را گرفت

\_کجا داری واسه خودت میری کی زنگ زد چی گفت بهت ؟

با خشم بازویش را از زیر دستش رها کرد

\_ولم کن باید برم حق اون بی‌ناموس رو کف دستش بذارم...

نمیذارم به هدفش برسه نمیذارم

امیررضا از حرف هایش سردر نمی‌آورد ولی نمیتوانست بگذارد همینطور تنها برای  
خودش برود هر چه بود موضوع درباره نازنین بود

به سرعت خودش را به ماشینش رساند و سوار شد

امیرعلی تند به طرفش برگشت

\_کجا میای پیاده شو

اخمی کرد و کمر بندش را بست

\_هر جا داری میری منم هستم زود حرکت کن

پوفی کشید و ماشین را به حرکت در آورد حالا کجا باید به دنبال نازنین  
میگشت !

میان راه موضوع را برای برادرش تعریف کرد با شنیدنش عصبی دستش را مشت  
کرد

\_گردنشو میشکنم برو خونه پدرش حتما اونا از پسر نمونه شون یه خبری دارن

سری تکان داد و جلوی در خانه توقف کرد

رابطه شان با خانواده مهرداد خوب بود و رفت و آمد خانوادگی داشتن این وسط  
مهرداد بود که گند زده بود به همه چیز

با ورودشان به حیاط ستایش با توپی پر به سمتشان آمد

\_خوب شد اومدین آقا امیر خبری از عشق عزیزت داری ؟

معلوم نیست با نامزدم کجا رفته که خبری از هردوشون نیست

نگاه بدی بهش کرد جاش بود یک مشت حواله آن صورت مسخره اش میکرد اما  
فعلا پیدا شدن نازی مهم تر از هر چیزی بود

آقا مهدی کلافگی از سر و رویش مبارید و فقط دست بر صورتش میکشید

\_حالا شما مطمئنید با مهرداد شاید جای دیگه‌ای رفته باشه

امیررضا به حرف آمد

\_ما هم اومدیم تا بفهمیم کجاست شما خبری از پسرتون ندارین اینکه تا الان خونه نیومده چه معنی میده ؟

منیژه خانم از تو ایوان صدایش را بلند کرد

\_پشت سر پسر صفره نزار امیررضا مگه نازنین بچه‌ست که اونو بدزده حتما با پای خودش رفته

...

این حرف آتش خشمش را بیشتر کرد هیچ حوصله معطل شدن نداشت تا دیر نشده باید نازنین را پیدا میکرد

مهران با تاسف سر تکان داد و از پله‌ها پایین آمد

\_نگران نباشید به همه سپردم هر جا مهرداد رو دیدن یه زنگ بهم بزنند..

راه دوری نمیتونه رفته باشه جایی نداره اصلا

شاکی حرفش را قطع کرد و انگشتش را تکان داد

\_اگه بلایی سرش بیاد تو جوابشو میدی ؟

وای به حالتون یه مو از سر نازنین کم بشه دودمانتون رو به باد میدم

امیررضا سعی در کنترل کردنش داشت صدای منیژه خانم هم میامد که یکسره آه و نفرین میکرد

ستایش هم این وسط مثل اسپند میسوخت به هر حال نامزدش هم غیبش زده بود  
و به غرورش برخورد کرده بود

....

کمی بعد پدر و عمویش هم سر رسیدن تا فهمیدن مهرداد هم از عصر پیدایش  
نشده یکه خوردن عموعلی خون خونش را میخورد و فقط بد و بیراه نثار مهرداد  
میکرد

\_میکشمش فقط شانس بیاره دستم بهش نرسه

هر کس یه چیزی میگفت و اوضاع خرابتر از حد تصور بود

گوشه‌ای ایستاده بود و به بحث عمو و پدر مهرداد خیره بود که دستی روی شانه‌اش  
نشست

برگشت که مهران را جلوییش دید

آخ که هر چه از مردانگی این پسر میگفت کم بود به جای برادر نامردش شرمنده  
بود

دستی به ته ریشش کشید

\_حالا باید چیکار کنیم ردی نشونی ازشون پیدا نیست !

ببینم به نظرت مهرداد جای مخفی چیزی نداره ممکنه اونجا رفته باشه ؟

جلوتر ازش به سمت در حیاط رفت و گفت

\_اتفاقا میخواستم همینو بهت بگم یه جایی رو الان یادم اومده احتمالا همونجا رفته



تند به طرفش رفت

\_کجا...

تو مطمئنی حالا ؟

نیم نگاهی بهش کرد

\_سوار شو بهت میگم

به دنبالش روی صندلی جلو نشست هیچکس حواسش به آن دو نبود

از کوچه خارج شدن که پرسید

\_خب برام تعریف کن داریم کجا میریم

پوفی کشید و گوشه لبش را جوید

\_از اینجا دوره، خارج شهره

با حرفش رد اخم میان ابرویش نشست

بعد از کمی مکث ادامه داد

\_اونجا پاتوق کثافتکاریاش بود هیچکسم بویی نمیرد چه غلطی میکنه مطمئنم  
همونجا نازنین رو برده

با تک تک کلماتش آتش خشمش بیشتر میشد آخ حتی نمیتوانست به این فکر  
کند که تا الان نازنینش پیش آن مرد باشد امیدوار بود دیر نکنند اجازه نمیداد بلایی  
سرش بیاید به هیچ وجه

\*\*\*

بدنش ضعف داشت و این از لرزش پاهایش معلوم بود

صدای چلیک چلیک دندان هایش به گوشش میخورد و او مجبور بود این درد را تحمل کند

این حالت به خاطر اعصاب ضعیفش بود که در مواقع استرس‌زا به سراغش میامد ساعت از دوازده شب گذشته بود و کسی برای نجاتش نیامده بود حس میکرد اینجا آخر خط هست و محال بود فرار کند

...

در با صدای قیژی باز شد در آن تاریکی برق چشمان سبزش قلبش را لرزاند

نه از هیجان، نه از عشق از وحشت !!

سرتاپایش یخ زد بوی تند الکل و نوع راه رفتنش نوید خوبی نمیداد

تند از جایش بلند شد و به زحمت صاف ایستاد

صدایش در اثر استرس میلرزید

\_مه...مهرداد...چی...چیشده ؟

این وقت شب چرا وارد اتاقش شده بود ؟

نگاهش یک جوری بود از همان‌ها که دانه عرق بر تیره کمرش مینشست از این نزدیکی‌ها فراری بود

پشتش به دیوار چسبید

\_تو رو خدا جلو نیا مست کردی

لبخند کریه‌ای زد نمیتوانست از طعمه حاضر و آماده ای که جلویش بود بگذرد، حالا در یک قدمیش ایستاده بود

\_چیشده عشقم من مهردادم چرا ازم فرار میکنی ؟

مثل جوجه‌ای بی‌پناه از ترس شکارچی سرش را عقب برد و شروع کرد به التماس کردن

\_مهرداد تو رو خدا ولم کن بعدش پشیمون میشی

تک خنده‌ای زد و بطری مخصوصش را از جیبش در آورد

نگذاشت به دهانش نزدیک کند به طرفش رفت و جیغ زد

\_اون لعنتی رو نخور این دیوونه بازی رو تموم کن عوضی

این حرفش او را عصبانی کرد محکم هلش داد عقب که سرش به دیوار خورد و آخ بلندی از دهانش خارج شد

اشک در چشمانش جمع شد اصلا در حال خودش نبود میخواست چه غلطی کند !

تمام مشروب را سر کشید چشمانش دو کاسه خون بود نگاهش را بالا آورد و نیشخندی زد

\_از دست من نمیتونی خلاص شی عزیزم

عزیزم آخرش را کشدار گفت و دستش را دراز کرد

جیغش بلند شد محکم زد روی تخت سینه‌اش تا کمی عقب برود

با آن همه مشروب عجیب بود که یک اینچ هم تکان نخورد

صورتش داشت هر لحظه نزدیک میشد قلبش انقدر تند میکوبید که صدایش در گوشش میپیچید

خدایا خودت یه کاری کن نذار آبروم لکه‌دار شه یه دری واسم باز کن

نجابتش برای او همه چیز بود اجازه نمیداد به این راحتی ازبین برود

در آغوشش تقلا میکرد و به سینه و بازویش مشت میزد

\_ولم کن آشغال ولم کن نامرد تو دیوونه شدی دیو..

با خشونت موهایش را در چنگش گرفت

\_خفه شو نمیزارم کسی تو رو ازم بگیره تو مال مهردادای مال من...

سهم منی اجازه نمیدم چیزی که سهم منه یه نفر دیگه صاحب شه

از حرفهایش دلش میخواست عق بزند انگار که او را کالایی میدید که میخواست با زورگویی صاحبش شود

با ناخن‌هایش پوست گردنش را خراش داد که این کار بیشتر عصبیش کرد

محکم پرتش کرد روی زمین که درد بدی میان زانویش پیچید آنقدر که به گریه افتاد

\_حالم ازت بهم میخوره عوضی من بمیرم سهم تو نمیشم

همان لحظه چشمش به بطری افتاد آب دهانش را قورت داد این آخر خط بود  
حاضر بود یک عمر به جرم گناه خودکشی در جهنم بسوزد ولی دامنش لکه‌دار نشود

کشان کشان خودش را به بطری خالی رساند و محکم روی زمین کوبید

...

مهرداد فهمید چه در سر دارد سریع متوجه شد و مثل انبار باروت منفجر شد

\_چه غلطی میکنی دیوونه ؟

از ترس و زور گریه به نفس نفس افتاده بود تیزی بطری را روی شاه‌رگش گذاشت

\_ولم کن وگرنه خودمو میکشم جلو نیا

پوزخندی زد و بهش نزدیک شد

\_حرف مفت نزن اونو بذار سرجاش

چشمانش را بست و جیغ زد

\_بهت میگم برو عقب به خدا که خودمو میکشم

تیزی شیشه را روی پوستش احساس کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد

ناگهان دستی بازویش را گرفت و بطری از دستش رها شد

\_احمق میخواستی خودتو به کشتن بدی ؟

هق‌هقش اوج گرفت

\_تو رو خدا دست از سرم بردار تو چت شده هان تو نامزد خودتو داری موقعی که  
باید کنارم میبودی پشت پا زدی به همه چی...

چرا نمیفهمی دیگه نمیخوامت دیگه دوست ندارم

توی صورتش حرفهایش را فریاد میزد

با خشونت شانههایش را گرفت و تکان داد

\_تو غلط میکنی عشق تو فقط منم امیرعلی فقط یه بازیه مگه نه میخوای مجازاتم  
کنی داری تلافیشو سرم درمیاری...

شانهاش را رها کرد و محکم بر سرش کوبید

\_میخوای منو دیوونه کنی میدونم

با گریه سرش را محکم و تند تکان داد

\_نه..نه...نه دیگه عاشقت نیستم دیگه نمیخوامت

حتی...حتی اگه امیرعلیم نبود هیچوقت بهت برنمیگشتم

رنگ صورتش عوض شد مردمکهای چشمانش گشاد شده بودن و ترس بر دلش  
رخنه میکرد

با قرار گرفتن دستش روی پایش شانههایش لرزید

\_ولم کن دیوونه داری چیکار میکنی؟

انگار آن لحظه مغزش قدرت فکر کردن نداشت انگار یک مهرداد دیگر شده بود

توجهی به جیغ و تقلاهایش نمیکرد تیشرتش را که از تن در آورد با تمام قدرتش  
جیغ زد و خدا را صدا کرد

\_مهرداد تو رو خدا...

من نازی‌ام میبینی، من

میخواهی به دخترعمت تجاوز کنی آره ؟

جنون زده خندید و نزدیکش شد

\_دارم کاری میکنم عشقمو به دست بیارم اینجوری دیگه مال من میشی مال خود  
خودم

شک زده خودش را عقب کشید خدایا چرا جونمو همین‌جا نمیگیری دارم ذره ذره به  
دست این بنده حیوون صفت نابود میشم

به صورتش چنگ میزد مشت میزد کاری از دستش برنمیامد انگار خدا هم دیگر  
صدای دخترک را نمیشنید

...

از زور تقلا بدنش خیس عرق بود حس میکرد جانش رفته رفته داشت از بدنش  
میرفت

سرش سبک شده بود در همان حال باز هم التماس کرد به قاتل آرزوهایش

\_ولم کن...تو رو به خدا من میمیرم اینجوری، من میمیرم

حق حق امانش را برید

لبه‌ایش را چفت هم کرده بود که نگذارد به هدفش برسد این حرکتش به مزاقش  
خوش نیامد دستش را بالا آورد

\_میزنمت نازی منو عصبی نکن

بیچاره وار دستانش را روی صورتش گذاشت و زار زد به بدبختیش به این سرنوشت  
تلخ و زهرمانندش که با او سرناسازگاری داشت

به این مردی که روزی میخواست بهش تکیه کند و حالا قصد تجاوز بهش داشت

...

نفهمید چه شد دلش به حالش سوخت یا چیز دیگر از کنارش بلند شد و فریادش به  
هوا رفت

\_لعنت به تو...

لعنت به تویی که منِ خر هنوز عاشقتم

عربده میزد و گلدان کنار تخت را محکم به دیوار کوبید

مظلوم خودش را بغل تخت جمع کرد و گریه کرد به حال خودش به حال این  
عشقی که جز نفرت و درد ارمغان دیگری نداشت

همان لحظه صدای ترمز ماشینی در نزدیکی ویلا شنیده شد...

گریه‌اش قطع شد چیزی مثل نور امید در دلش روشن شد



حتما برای نجاتش آمده بودن خوشحالیش اما زیاد دوام نداشت مهرداد از پشت  
لباسش را چنگ زد و به طرف خود کشید

با غیض محکم پیش زد

\_دستتو بردار عوضی...

با قرار گرفتن دستش روی دهانش حرفش نصفه ماند

لحن ترسناکش زیر گوشش پیچید

\_هیش...

هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره چی فکر کردی با خودت ؟

در آغوشش دست و پا میزد ، با همان دهان بسته نامفهوم کلماتی از دهانش خارج  
شد

با صدای امیرعلی اشک از چشمانش ریخت خدا صدایش را شنیده بود ؛ مردش به  
دنبالش آمده بود

\_مهرداد بی ناموس کجا قایم شدی ؟

صدای عربده اش تمام ویلا را پر کرد

مهرداد پوزخندی زد و بازوی دخترک را میان انگشتانش فشرد

\_میبینی نازی به خیالش میتونه تو رو از دستم فراری بده...

نمیدونه من و تو رو هیچکس نمیتونه از هم جدا کنه

با نفرت عمیقی فقط توانست نگاهش کند این مرد فقط حرف خودش را میزد به  
گمانش باز هم مثل سابق عاشقش بود ؟

هه کور خوانده بود حتی اگر یک نیمچه احساسی هم این وسط بهش داشت با این  
کارش به کل از چشمش افتاده بود

...

کسی با مشت و لگد به جان در افتاد

\_مهرداد این در رو باز کن خوب میدونم اینجایی

این صدای مهران بود دلش کمی آرام گرفت خوشحال بود که در این خرابه حداقل  
تنها نبود

شنید که مهرداد فحش بدی داد و زیر لب گفت

\_پسره کم عقل قبر خودشو کنده

...

حتی به برادرش هم رحم نمیکرد غرور و خودخواهی چشمانش را کور کرده بود

با بودن امیرعلی و مهران ترسش از بین رفته بود تقلا کرد خودش را از دستان مهرداد  
جدا کند با این همه مشروب چطور انقدر زور داشت ؟

تمام بدنش خیس عرق بود...

ناگهان در با صدای بدی باز شد و قامت امیرعلی در چهارچوب در ظاهر شد

با دیدنش اشکهایش شدت گرفت و همانطور با زبان بی‌زبانیش صدایش زد

با نگاه خونیش به سمت مهرداد حمله ور شد و اول از همه نازنین را ازش جدا کرد

\_نامرد بی‌صفت میخواستی چیکار کنی هان ؟

مشتی به دهانش زد که بی‌تعداد به عقب پرت شد

از ترس می‌لرزید و به دیوار چسبیده بود

مهرداد با دیدن خون گوشه لبش به یکباره کینه تمام وجودش را گرفت

مثل شیرزخمی به سمتش حمله‌ور شد و حالا هر دو با هم گلاویز شدن

در این بین نمیدانست باید چه خاکی بر سرش بریزد هر دو به قصد کشت هم را میزدن

با دیدن مهران کمی امیدوار شد اخمهایش حسابی درهم بود و با مشت گره کرده نظاره‌گر دعوایشان بود

با گریه به طرفش رفت

\_الان یه بلایی سرخودشون میارن چرا وایسادی داری تماشااشون میکنی ؟

مهرداد دیوانه شده بود و یه بند ناسزا و فحش میداد

در مقابل ضربات امیرعلی زورش کمتر بود و تمام صورتش خونی بود

\_نگران نباش حقشه انقدر کتک بخوره

با اضطراب پوست لبش را کند حقیقتاً او هیچ دلش به حال مهرداد نمی‌سوخت فقط  
نمی‌خواست در دسری برای امیر ایجاد شود

با دیدن بطری شکسته در دست مهرداد وحشت زده جیغ زد

مهران هم متوجه شد. عصبی به طرف برادرش رفت

\_به خودت بیا روانی

امیرعلی را کنار زد و جلوی مهرداد ایستاد.

دست دراز کرد

\_اونو بنداز زمین زودتر این بازی رو تموم کن

مهرداد خون جلوی چشمانش را گرفته بود بطری را بالا آورد و قهقهه بلندی زد

\_بازی تموم میشه موقعی که نازی مال من شه

به دنبال حرفش نگاهش را بهش داد و ادامه داد

\_مگه نه عشقم؟

میدونم طاقت نداری یه زخم روم بیفته ببین به چه روزی دراومدم

استرس بدنش را بی‌حس کرده بود بغض بر گلویش چنگ انداخت چه شد که به  
اینجا رسیدن؟

سرنوشت می‌خواست آن‌ها را به کجا بکشاند!

...

امیرعلی با غضب نگاهش را بینشان رد و بدل کرد و به سمتش آمد

دست سردش را گرفت

\_بیا بریم نازنین بذار هر بلایی میخواد سر خودش بیاره

پاهایش از شدت ضعف میلرزید. قدم اول را برنداشته بودن که عربده مهرداد بالا رفت

\_دست کثیف تو بکش نازی تو هیچ جا نمیری

شکه سرش را برگرداند با دیدن بطری شکسته که روی گردنش گذاشته بود خون در رگهایش یخ بست

میخواست چکار کند !!

مهران هم یکه خورده سرجایش خشک شده بود

سکوت مرگبار بینشان را با تلخ خندی که زد شکست

\_خودمو میکشم نازی یه قدم دیگه برداری این شیشه رگمو پاره میکنه

باز هم نفس تنگی به سراغش آمد قرار بود پلان آخر این نمایش چطور تمام شود ؟

مهران به خودش آمد و با حالت جنون به طرفش رفت

\_بس کن مهرداد به خودت بیا

فریاد کشید

\_جلو نیا...\_

شوخی ندارم، اگه نازنین منو نخواد بهتره بمیرم تا اینکه دست تو دست یکی دیگه  
ببینمش

امیرعلی با هشدار اسمش را صدا زد

\_نازی باید بریم\_

لرزشش غیر قابل کنترل بود در آغوش امیرعلی مثل بید میلرزید...

کاش این کابوس تمام شود کاش

...

اعصاب ضعیفش دیگر کشش این شوک را نداشت جلوی چشمانش سیاهی رفت و  
همانجا با زانو روی زمین افتاد

صدای یا حسین امیرعلی را شنید و بعدش دیگر چیزی نفهمید جز سکوت مطلق

\*\*\*\*\*

با احساس سوزش چیزی روی پوستش هوشیار شد

اول همه چیز را تیره و تار میدید اما کم کم برایش واضح شد

در یک اتاق سفید روی تختی خوابیده بود و سرمی هم بهش وصل بود

ناگاه همه چیز مثل یک نوار ویدیویی در مغزش پلی شد

دزدیدنش...مهرداد ، میخواست بهش تجاوز کند و در آخر...

حس کرد نفسش سنگین شد از چیزی که میامد در ذهنش بنشیند وحشت داشت

دل خوشی از مهرداد نداشت اما نمیخواست بلایی هم سرش بیاید وگرنه بیخودی  
عذاب وجدان گریبانگیرش میشد

کمی بعد در باز شد و پرستار جوانی با لبخند نزدیکش شد

\_سلام خانوم وای این نامزدت ما رو کشت بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش

خدا رو شکر که بهوش اومدی

آن لحظه آنقدر گیج بود که منظور پرستار را از نامزد نفهمید

...

پرستار بعد از چک کردن سرمش از اتاق بیرون زد که یکهو در باز شد و یک لشگر آدم  
در اتاق ریختن

تا به خودش بیاید سرش در آغوش گرمی فرو رفت این صدای مادرش بود که گریه  
میکرد ؟

\_نازی مادر الهی برات بمیرم چیشدی تو آخه !

صدای عمورضا بلند شد

\_بیتابی نکن زن داداش خدا رو شکر که بهوش اومد

نگاهش را بین بقیه چرخاند که چشمانش قفل صورت امیرعلی شد

این چه سر و وضعی بود ؟

زیر چشمش کبود، موهایش هم ژولیده و نامرتب رها شده بود چشمانش از فرط بیخوابی یا...

حتی فکرش را هم نمیتوانست بکند که این مرد به خاطرش گریه کرده باشد اما او چه میدانست وقتی که تن کم جانش را روی دستانش گرفته بود و به بیمارستان رسانده بود مرد و زنده شد !!

آخر این دختر تحمل یک شوک دیگر را نداشت میترسید این بار از دستش بدهد مثل مرغ سرکنده در راهرو بیمارستان میچرخید تا بلکه بهوش بیاید

همان لحظه بود که بقیه متوجه حال خراباش شدن که فهمیدن این امیرعلی، آن امیرعلی همیشگی نیست همانی که زندگی برایش ارزش نداشت و جنس مونث را صرفاً برای خوش گذرانی میدید کجا و این مردی که با دیدن جسم بی جان دخترک روی تخت مرگ را جلوی چشمانش دیده بود !

همان جا بود که آقارضا کمی دلش نرم شد همان جا بود که علی آقا فهمید تنها کسی که عاشق واقعی دخترکش هست همین مرد بود

آن موقع خیالش راحت شد چون حتم داشت امیرعلی از جانش بیشتر دخترک یکی یکدانه اش را دوست دارد

....

اتاق خالی شد، حالا فقط نازنین و مردی که از اول تکیه به دیوار خیره نگاهش میکرد تنها ماندن

به زور لبهایش را تکان داد و آهسته گفت

\_نمیخواهی چیزی بگی ؟



صدای ضعیفش هم لبخند بر لبش مینشانند به سمتش گام برداشت و روی صندلی کنار تخت نشست

نفس عمیقی کشید و همان دستی که بهش سرم وصل بود را میان انگشتانش گرفت و مشغول نوازشش شد

آخ که این مرد همیشه و هر جا آرامش با خود همراه داشت چشمانش را بست و فکرش را آزاد کرد حالا فقط حضورش مهم بود این نوازشها را با هیچ چیز عوض نمیکرد

کمی بعد صدای گرمش در اتاق پیچید

\_بهت گفته بودم قلبم ضعیفه میخواستی منو به گناه نکرده مجازات کنی؟

تک تک کلماتش بوی عشق و محبت میداد سر خم کرد و نگاهش را قفل چشمان غمگینش داد

\_بعد اینکه بیهوش شدم چیشد؟

این سوال را اگر نمیپرسید آرام نمیگرفت کنجکاو بود و کمی هم نگران

...

اخم ریزی کرد و دستش از نوازش ایستاد

نمیخواست هیچ حرفی از آن اتفاق به میان آید اصلا دلش نمیخواست فکر نازنین یک لحظه هم سمت مهرداد بچرخد

سکوتش را که دید اسمش را صدا زد

\_امیرعلی؟

کلافه چشمش را بهش دوخت و عصبی گرید

\_چی میخوای بدونی نترس واسه اون حیوون صفت هیچ اتفاقی نیفتاده

جمله‌اش بوی طعنه و حسادت میداد قاعدتاً الان باید دلخور میشد اما در آن وضعیت نابسامانی ذهنش آرام خندید طوری که با تعجب نگاهش کرد

لحنش هنوز عصبی بود

\_فکر نمیکنم واست جوک تعریف کرده باشم؟

خنده‌اش را قورت داد و چپ چپ نگاهش کرد

\_خیلی دیوونه‌ای فکر نمی‌کردم تا این حد حسود باشی آقای کیایی

حالت چهره‌اش جوری بود که انگار اصلاً از این بحث خوشش نیامده

\_منو بگو به خاطرت دو روزه خواب و خوراک ندارم اونوقت تو نگران اون روانی هستی

لبخندش محو شد، دیگر جای شوخی نبود

\_واقعاً که...

ازت انتظار نداشتم منو اینجوری شناختی؟

تند به طرفش برگشت و حرفش را قطع کرد

\_پس چی به گمونت...

نگذاشت ادامه دهد اخم کرد

\_واقعا فکر کردی هنوز حسی به اون مرد دارم؟

خواست چیزی بگوید ولی حرفش را خورد و فقط نفسش را در هوا فوت کرد

پوزخندی زد و رویش را ازش گرفت

\_اون لحظه اگه بیهوش شدم چون نمیتونستم تحمل کنم یه آدم جلوی روم خودکشی کنه چون نمیدونستم تا این حد دیوونه ست تنها حسی که بهم دست داد نگرانی بود و بس

فکر کنم طبیعی باشه مگه نه آقای کیایی؟

حالا با نگاه طلبکارانه ای بهش خیره بود انگار با این جواب آب سردی روی آتش دلش ریخت

پشیمان از گفته اش خم شد و بوسه ای به پشت دستش زد

لبش را برنداشت و در همان حال گفت

\_ببخش منو نازی باور کن عقل درست درمون ندارم اصلا خودمو نمیشناسم...

وقتی تو اون وضع دیدمت دوست داشتم مهرداد رو با همین دستام بکشم به خدا میکشتمش نازی دروغ نمیگم ، اشتباه کردم که از شکایتم گذشتم اون حیوون جاش تو زندونه

آهی کشید و با دست آزادش موهایش را نوازش کرد

در چه وضعی هم بودن هر کس آنها را میدید چه فکرها که نمیکرد

\_میدونم امیرجان ولی بهتره فراموشش کنیم یعنی باید اون کابوس رو از ذهنم پاک کنم چون تموم شده، چون دیگه فهمیدم نباید به کسی اعتماد کنم

ولی آیا همانطور که میگفت سرنوشت رقم میخورد ؟

دنیا برای هردویشان خواب های دیگری دیده بود .

بعد از مرخص شدنش از بیمارستان همه به عیادتش آمدن

مادر بزرگ مادریش تا فهمیده بود مهرداد او را دزدیده بود و میخواست چه بلایی سرش بیاورد یکسره آه و لعنت میفرستاد

\_ای خدا بگم چیکارش نکنه پسره بی عقل..

خب اگه دوستش داشتی د چرا رفتی ؟

جوابش برای همه روشن بود مهرداد سراسر غرور و خودخواهی وجودش را گرفته بود و میخواست به زور همه چیز را تصاحب کند

دقیقا مثل یک بچه که عروسک دوست داشتیش را ازش گرفته بودن منطقتش از کار افتاده بود و خودش را به در و دیوار میزد

اسم این عشق نبود یک جور وابستگی مضر بود که اول و آخر برای هردویشان زیان آور بود

.....

روزی از روزها که حالش خوب بود از پیاده روی به خانه برگشت با دیدن یک جفت کفش زنانه گوشه در ابرویش بالا پرید

که میتواندست باشد این وقت صبح !

وارد خانه شد که با دیدن مادر مهرداد سرجایش خشک شد

انتظار دیدن هر کسی را داشت جز این زن...

با صدایش از بهت بیرون آمد

\_خوبی نازنین جان منتظرت بودم

کم مانده بود از تعجب شاخک‌هایش بزند بیرون این تغییر صد و هشتاددرجه‌ایش  
از سر چه بود؟

نکند آمده بود تا از شاهکار پسرش تعریف کند هیچ از حضورش در این خانه حس  
خوبی نداشت این زن بی‌دلیل پا در اینجا نمی‌گذاشت هر بار که می‌آمد یک آتشی به  
جانشان می‌نذاخت و میرفت

دنبال مادرش به آشپزخانه رفت و سراسیمه پرسید

\_زندایی اینجا چیکار میکنه مامان

با چه رویی اومده؟

مریم خانم به طرفش برگشت و انگشت جلوی بینیش گرفت

\_هیس آروم...

به قول خودش اومده دیدنت یه چایی میخوره میره تو نگران نباش

پوفی کشید و با لجبازی پایش را به زمین کوبید

کاش که زودتر شرش را کم کند ، کاش اما مثل اینکه این زن خیال رفتن نداشت  
مجبور بود روی مبل بنشیند و به سوال های عجیبش یکی یکی جواب دهد

این لبخند و مهربانی از این زن بعید بود

\_خب دخترم سرتو درد آوردم اومدتم به اینجا بی دلیل نیست

نگاه مشکوکی با مادرش رد و بدل کرد کرد حسش دروغ نمیگفت این زن برای  
احوال پرسیدن نیامده بود

شالش را مرتب کرد و روی مبل جابه جا شد

\_خب بفرمایید زندایی منتظرم بشنوم

تکائی به النگوهای زردش داد و گلویش را صاف کرد

\_میدونم از دست مهرداد من ناراحتی...

کارش درست نبوده، اما خودت خوب میدونی هم تو ، هم مادرت که مهرداد از سر  
علاقه دست به چنین کاری زده

بهت زده گردنش را کج کرد مادرش سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند و در جواب  
حرفهای زندایی فقط سرتکان میداد

انتظار نداشت چنین چیزی بشنود البته از زندایی بعید نبود جانش بسته به شاه  
پسرش بود و حالا با تمام وقاحت ارزش دفاع هم میکرد

....

منیژه خانم از درون خودخوری میکرد هیچوقت فکر نمیکرد کار به اینجا برسد که جلوی این دختر سر خم کند اما همه این تحقیرها را باید به جان میخرید به خاطر پسرش...

در هر حال او مادرش بود، آرامش و خوشحالی پسرش در اولویت بود؛ با وجود اینکه دل خوشی از نازنین نداشت ولی مجبور بود این بار جور دیگری رفتار کند

لبخند کمرنگی بر لب نشانده و نگاهی را به چشمان متعجب دخترک داد

\_اون لحظه فکر بهتری سرش نزده با خودش میگفت حتما اینجوری میتونه تو رو مال خودش کنه...

مکث کرد و به طرف خواهرشوهرش برگشت

\_به خدا مریم از اون شب یه روز خوش ندیده بچم، همش اسم نازنین زیر لبشه بهم گفت ستایش رو دوست نداره

گفت نمیتونه بدون نازنین بمونه اگه...

ادامه صحبتش با جیغ دخترک نصفه ماند

با توپی پر از روی مبل بلند شد و انگشتش را در هوا تکان داد

\_بسه...بسه عشق حرمت داره؛

نازنین زاپاس نیست که هر وقت دلشو زد ولش کنه و هر وقت بهش نیاز پیدا کرد بیاد سمتش

مادرش سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. اما منیژه خانم از حرص به جان پوست لبش افتاده بود آخ که مهرداد در بد موقعیتی قرارش داده بود وگرنه حساب این دختر لوس و زبان دراز را بلد بود برسد

سعی کرد با ملایمت آرامش کند

\_بین دخترم من از طرف مهرداد ازت عذرخواهی میکنم کارش اشتباه بوده اما حالا  
اومده جبران کنه ، بهش یه فرصت بده

آرام و قرار نداشت، خوب میدانست حرفهای زندایی فقط و فقط به خاطر پسرش  
بود و بس .

وگرنه او هیچوقت چشم دیدنش را نداشت

از خشم میلرزید جلویش ایستاد و با صدای لرزانش زمزمه کرد

\_فرصتی نمونده زندایی...

به پسرتون بگید دور نازی رو خط بکشه

و این تازه اول ماجرا بود !!

انگار قرار بود کتاب سرنوشت صفحات جدیدی برایش رو کند فکر میکرد با جوابش  
مهرداد از خر شیطان پیاده میشود اما او قصد نداشت به این راحتی‌ها از گود خارج  
شود

از هر روشی برای برهم زدن آرامشش استفاده میکرد در این بین مادرش هم  
محتاطانه میخواست سر حرف را باهاش باز کند

ولی او قصد شنیدن نداشت حرفهای تکراریشان را از بر بود واقعا نمیتوانست  
مادرش را درک کند گول حرفهای مهرداد را خورده بود و فکر میکرد همه کارهایش از  
سر عاشقی است

اما او مارگزیده بود و از ریسمان سیاه و سفیدم میترسید



در این وضعیت دلش خوش بود به بودن امیرعلی به حرف‌هایش که همیشه آرامش میکرد شب‌ها تا موقع خواب پشت تلفن سکوت میکرد و فقط گوش می‌سپرد به اهنگ خوش صدایش که از آینده برایش حرف میزد

....

یک روز که از بیمارستان به خانه برگشت متوجه حرف زدن پدر و مادرش شد کفش‌هایش را آرام از پا در آورد و بدون اینکه صدایی از خودش ایجاد کند کنار دیوار راهرو گوش وایستاد

\_مریم پسر داداشم بهترین گزینه واسه نازیه چرا ناسازگاری میکنی یکمم به فکر دل دخترمون باش عاشقشه

دلش ریخت پدرش از راز دلش باخبر بود اما مادرش سعی میکرد نادیده بگیرد تمام احساسات و آرزوهایش را

\_یه چیزی میگیا !

عشق چی ، کشک چی ؟

من دخترمو میشناسم تو ذهنش کلی داستان ساخته از اون مرد واسش شوهر در نمیداد این صد بار

\_نه پس برادرزاده تو خوبه یه بار دختر دسته گلمو دادم دستش تهنش چیشد ؟

دیگه یه اشتباهو دوباره تکرار نمیکنم گفته باشم

این را گفت و با عصبانیت از روی مبل بلند شد

میان راه بود که چشمش به نازنین خورد با نگاه اشکی جلوی راهرو ایستاده بود و نگاهش میکرد

یکه خورد

\_باباجان تو کی اومدی؟

مریم خانم با حرف شوهرش چند قدم جلو آمد با دیدن دخترکش پوفی کشید

\_باز فالگوش وایستاده بودی؟

بغض داشت خفه‌اش میکرد نگاهش را از شان گرفت و آهسته گفت

\_نمی‌خوام به خاطر من بحث و اختلافی پیش بیاد شاید قسمت من تنهاییه

حالا اشکهایش بی‌هیچ مراعاتی صورتش را خیس میکردن

مریم خانم لب‌گزید و دلش خون شد از حال دخترکش، یعنی داشت اشتباه میکرد؟

به طرفش رفت و خواست بغلش کند که عقب رفت و دستش را بالا آورد

\_نه نزدیکم نیاین.... با هردوتونم

به دنبال حرفش سرعت بیشتری به قدم‌هایش بخشید و وارد اتاقش شد

با بستن در حق هقش بالا گرفت قلبش دیگر گنجایش این همه غم را نداشت

الان فقط با صدای عشقش آرام میشد اسمش را آرام جان سیو کرده بود

یک بوق... دو بوق.....

صبرش برید موبایل را روی تخت پرت کرد و حرصش را با مچاله کردن ملحفه خالی کرد

احتیاج داشت به شنیدن صدایش که مثل هر بار دلداریش دهد و غصه را از دلش پاک کند اما انگاری او هم رفته بود

احساس تنهایی شدیداً بهش غلبه کرده بود قرص آرامبخشی خورد و سرش را روی بالش فشرد

خواب باعث میشد فراموشی بگیرد، دردش را کمتر احساس میکرد

....

بیرون اتاق مریم خانم آشفته و کلافه دور سالن میچرخید

یکهو ایستاد و رو به شوهرش گفت

\_من خودخواهم علی؟

با صدای همسرش از فکر بیرون آمد و دستی به ریشش کشید

\_نمیدونم چی بگم...

بین مریم من میدونم نازی رو چقدر دوست داری اما احساسات مادرانهات رو کنترل کن داری اشتباه میکنی...

یه وقت‌هایی باید به حرف بچتم گوش بدی

اخم کرد کنارش نشست و پا روی پا انداخت

\_گوش دادم که شده این !

اصلا نفهمیدم کی دلشو باخته به این امیرعلی

لبخندی زد

\_پس قبول داری که دختری عاشق شده

پشت چشمی نازک کرد

\_ای بابا توام به چه چیزهایی فکر میکنی عشقی که سر تدمو به باد بده از بیخ و بن اشتباهه

اون پسره کارشو خوب بلده تا میدونو خالی دید به دخترمون نزدیک شد نازنینم که میشناسی با محبت وابسته میشه سریع گول خورد

ابروهایش بالا پرید

مریم خانم از چهره شوهرش چشم ریز کرد

\_چرا ماتت برده حالا ؟

به خودش آمد. سری به افسوس تکان داد و رویش را ازش گرفت

\_خوب نیست این همه شک و تردید

امیرعلی پسر خوبیه نااهل هست اما دلش پاکه توش هیچی نیست ، اگه تا الان مطمئن نبودم اون شب تو بیمارستان فهمیدم که چقدر خاطر دخترمون رو میخواد

مریم خانم چیزی نگفت و به فکر فرو رفت

سرش پر از افکار جورواجور بود بیقراری‌های دخترکش را میدید و طاقت این حالش را نداشت

تمام آرزویش بود مهرداد دامادش شود با رفتنش دل‌چرکین بود ازش اما حالا که پشیمان بود فکر میکرد نازنین با فرصت دوباره همه چیز مثل سابق میشود

اما غفلت کرده بود ؛ دردانه‌اش این وسط دل در گرو پسرعمویش داده بود کسی که حرف پشت سرش زیاد بود

طاقت نداشت دخترکش دوباره چوب اشتباهش را بخورد خوشبختیش تمام آرزویش بود

وارد اتاقش شد لبخندی به چهره غرق در خوابش زد دقیقا مثل بچگی‌هایش خوابیده بود همانقدر معصوم و خواستنی

آن مرد لیاقت پاکی دخترکش را داشت ؟

به عادت همیشگی دست در موهایش فرو کرد و مشغول نوازششان شد

بغضی وسط گلویش جا خوش کرد به یاد آورد روزی را که نازنین وسط بحثشان سرش داد زد و گفت اصلا منو دختر خودت میدونی زیر زبونت فقط اسم مهرداد یه جو مادری بلد نیستی

آن روز از سر عصبانیت سیلی بهش زد اما دلش آتش گرفت...

حق با دخترش بود فقط میخواست حرف خودش باشد میخواست به زور نظر خودش را تحمیل تک دخترش کند

این وسط مادرانه‌هایش را فراموش کرده بود اشکی روی گونه‌اش ریخت شوهرش راست میگفت محبتش اشتباه بود ، اشتباه

وگر نه دخترش ازش دوری نمیکرد پناه نمیبرد به قرص و هزار جور چیز دیگر

...

بوسه‌ای به سرش زد و از روی تخت بلند شد

حالا در تصمیمش مصمم بود فقط باید به شوهرش خبر میداد آرامش دخترکش  
برای او مهم‌تر از هر چیزی بود و او حاضر بود پا روی عقیده‌اش بگذارد

با احساس سر و صدا از خواب بلند شد

پوفی کشید و چشمانش را باز کرد

نگاهش که به چهره عصبی مادرش خورد کلافه روی تخت نشست

\_چیشده باز خواب از سرم پرید بابا !

شاکی نگاهش کرد و پتو را از دور تنش کشید

\_خبه...خبه خواب دیگه بسه

پاشو زودتر برو حموم و به خودت برس که مهمون داریم

بیحوصله لبش را کج کرد اصلا حال و حوصله مهمانی را نداشت

\_باز کی قراره بیدار بابا ؟

من از صبح تا شب سرکارم وقتاییم که خونه‌ام یه استراحت درست و حسابی به دلم  
موند آه

مریم خانم بی‌توجه به غرغره‌هایش با زور راهی حمامش کرد و خودش هم رفت تا به بقیه کارهایش برسد

با حرص تنش را خوب شست و از حمام بیرون زد اصلاً مادرش را نمی‌فهمید معلوم نبود باز کدام اهل فامیل قرار بود بیایند که انقدر تدارک دیده بود

حرفم که بهش می‌زدی درست جواب نمیداد !

...

کمی بعد پدرش هم با کیسه‌های خرید سر رسید

\_خانوم کجایی این جعبه‌ها رو ازم بگیر

چشمانش از این گردتر نمیشد نتوانست سکوت کند و با تعجب گفت

\_مگه قراره رئیس‌جمهور بیاد که این همه خرید کردی بابا وا !!

پدرش لبخند معناداری بهش زد و ابرو بالا انداخت

\_بهتر از رئیس‌جمهوره..

پاشو خودتو آماده کن نازی بابا دختر تنبل نمی‌خواه

وارفته نگاهش را بین پدر و مادرش گرداند و پوفی کشید

واقعا که زن و شوهر هر دو دست به یکی کردن منو حرص بدن میدونم دلیل این کاراشون اینه که منو خوشحال کنند ولی زهی خیال باطل...

خوشحالی او زیاد دوام نداشت هرگاه به یاد دغدغه‌هایش می‌فتاد غم در دلش لانه میکرد

قبل از اینکه آماده شود دوباره شماره امیرعلی را گرفت اصلا معلوم نیست کجاست  
یعنی گوشیشو نگاه نکرده ؟

با پیچیدن صدای بمش قلبش شروع کرد به تند تپیدن

سکوت کرد که خودش دوباره به حرف آمد

\_جانم ؟

نمیخواهی چیزی بگی زنگ زدی فقط گوش بدی

گونه‌هایش گل انداخت. آهسته گفت

\_دلم برات تنگ شده بود کجایی تو ؟

در دل قربان صدقه‌اش رفت و جواب داد

\_بیرونم عزیزم یکم سرم شلوغ بود ببخش چه خبر ؟

آهی کشید و گوشه پوست ناخنش را به دندان گرفت

\_هیچی بابا امشب مهمون داریم منم اصلا حوصله ندارم کاش میتونستم ببینمت

...

کمی سکوت بینشان شد منتظر بود حرفی بزند که بعد از چند لحظه لحن مهربانش  
در گوشش پیچید

\_نمیدونی کی قراره بیاد ؟



اخم کرد

\_نه بابا هر چی میپرسم یه جواب به آدم نمیدن که..

کم درگیری فکری دارم این مهمون ناخونده هم شده قوز بالا قوز

...

آرام خندید دلش سوخت برای این حرص خوردن هایش

\_باشه عشقم زیاد فکرتو درگیر نکن سعی کن امشب حسابی از مهمونی لذت ببری

من دیگه باید قطع کنم کاری نداری ؟

...

بادش خالی شد چه بی تفاوت !!

آرام باشه ای گفت و ازش خداحافظی کرد

امروز همه مشکوک شدن منظور امیر چی بود ؟... چه سرخوشم بود

به فکرهاش اجازه پیشروی نداد و مشغول حاضر شدن شد برایش مهم نبود چی بپوشد ولی باید آراسته به نظر میرسید

شومیز و شلوار کرم رنگی پوشید و شال حریری سرش کرد

آرایش کمی هم روی صورتش انجام داد و کمی عطر به خودش زد

اصولا زود آماده میشد و برعکس بقیه دخترها زیاد صرف رسیدن خودش در آینه نمیکرد

مادرش با دیدنش لبخند تحسین آمیزی زد و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت

\_خوشگل بودی خوشگل تر شدی وای باید برم یه اسپند دود کنم

احساس میکرد روی سرش یک علامت سوال بزرگ نصب شده بود رفتارهای مادرش  
برایش قابل درک نبود

...

نگاهی به پدرش کرد. خودش را بهش نزدیک کرد و با ناز صدایش زد

\_باباجون ؟

علی آقا چشم از تلویزیون گرفت و نگاهش را بهش داد

\_جان بابا چیشده ؟

خودش را کمی لوس کرد و سرش را به شانه اش چسباند

\_میشه بگین قراره کی امشب بیاد

\_نه نمیشه

جواب محکم و قاطعش دهانش را بست

سریع سرش را برداشت و هاج و واج نگاهش کرد

اخم شیرینی کرد و بینیش را کشید

\_اینجوری نگام نکن کوچولو صبر کن خودت میفهمی

با حالت قهر از کنارش بلند شد و روی مبل تکی نشست

این جوابش نبود آخر چه معنی میداد !

پدرش از دیدن حالش قهقهه بلندی زد و تلویزیون را خاموش کرد

همان لحظه صدای زنگ بلند شد

سرش را به ضرب بالا آورد و تند از جایش بلند شد

بالاخره مهمان‌های ناخونده آمده بودن

کنجکاو بود بداند چه کسی بودن که این چنین پدر و مادرش مشکوک شده بودن

مریم خانم شالش را درست کرد و سراسیمه به سمت آیفون رفت

کم مانده بود فرش قرمز هم برایشان پهن کنند با اکراه قدم برداشت و جلوی در کنار مادرش ایستاد

با شنیدن صدای عمویش یک لحظه تعجب کرد

اینکه عمورضاست اونا قرار بود بیان خونمون !!!

با ورود عمویش رشته افکارش پاره شد

لبخند ملیحی زد و سلام داد

با محبت همیشگی‌ش بوسه‌ای وسط پیشانی‌ش نشاندد

\_سلام نازنین خودم احوالات ؟

اصلا نمی‌فهمید این همه معذب بودن از کجا می‌آمد شاید از آن وقتی که رابطه‌اش با امیرعلی علنی شد، حالا از روی عمویش خجالت میکشید

\_مرسی عمو چون خوش‌اومدین

نفر بعدی زن عمو بود محکم در آغوشش کشید و صورتش را بوسید

\_دلم برات تنگ شده بود دختر

خوبی عزیزم ؟

در مقابل مهربانی‌هایش لبخند پررنگی زد هنوز که هنوز بود مناسبت این مهمانی و یهویی آمدنشان برایش گنگ بود

با صدای مردانه‌ای که خطاب به او بود سربرگرداند

نگاهش قفل آن چشمان قهوه‌ایش شد که با برق عجیبی بهش خیره بود

دسته گل زیبایی هم توی دستش خودنمایی میکرد

به خود آمد و سلام آرامی گفت

جوابش را به گرمی داد و گل را به سمتش گرفت

این خونسردیش برایش عجیب بود جلوی بقیه زیاد نمیتوانست خودش را متعجب نشان دهد

وارد آشپزخانه شد و گل را روی میز گذاشت

آمدن عمویش به این خانه طبیعی بود اما انگار همه یک جور دیگر شده بودن یک  
جای کار میلنگید

با صدای مادرش دست از فکر کردن کشید و به سالن برگشت

نگاه‌های امیرعلی بیش از پیش باعث خجالتش میشد کاش توی جمع رعایت کنه !

زیرچشمی نگاهش کرد کت و شلوار سرمه‌ای تنش بود و نازنین با خود میگفت  
چقدر رنگ سرمه ای بهش میاید

موهای مشکیش را هم به طرز ماهری رو به بالا حالت داده بود از همیشه  
خوشتیپ‌تر به نظر میرسید

قلب بیجنه‌اش هم اختیار از کف داده بود و بی‌وقفه خودش را به در و دیوار  
سینه‌اش میکوبید

منکر این نمیشد که دلتنگ دیدنش بود اما خب همه چیز از همیشه متفاوت‌تر بود

در گیر و دار فکریش با حرفی که عمویش زد تمام شک و تردیدهایش محو شد

\_ خب بهتره بریم سر اصل مطلب

گنگ سر بالا آورد اصل مطلب منظورش چه بود ؟

علی آقا لبخندی زد و سر تکان داد

\_صاحب اختیارید داداش بفرمایید

مات و متحیر به طرف امیرعلی برگشت که نگاهش را شکار کرد و چشمک ریزی  
بهش زد

سرش فرو رفت توی یقه‌اش پسر خجالت‌م نمیکشه چه پررو شده وسط جمع عین خیالش نیست...

عمو همانطور داشت یک‌ریز حرف میزد و حس میکرد کم کم دارد از حال می‌رود

دست و پایش یخ زد

[ لعنت بهت نازی مگه دلت یه همچین شبی رو نمیخواست خب حالا چته !! ]

جواب ذهنش را داد

[ آره ولی هیچ فکر نمی‌کردم به همین زودی قراره خواستگاری بذارند ]

اصلا مگر مادرش مخالف نبود ؟

عمو که بدتر انگاری می‌زبان بود که این چنین صحبت میکرد

\_من فقط به خاطر دل نازی اومدم وگرنه صد بارم گفتم پسر من وصله تن این دختر نیست

اما حرف تو سرش نمیره میگه عاشقشه به نظرت داداش عشق تو زندگی کافیه ؟

فردا روز یه مشکلی پیش بیاد کی جوابگوئه !

خدای من انگار عمورضا پدر او بود نه امیرعلی

بابا علیش هم با هر حرفش یک جواب میداد

\_سخت نگیر رضا اینا هر دو جوونن ما هم کنارشونیم نمیداریم اتفاقی بیفته...

من به پسرت بیشتر از چشم‌ام اعتماد دارم

این وسط مادرش هم میان بحثشان پرید

مغرورانه به مبل تکیه داد و ابرو بالا انداخت

\_درسته علی ولی ما هم دخترمون رو از سر راه نیاوردیم باید اطمینان داشته باشیم  
خوشبختش میکنه

همینجور الکی نیست که تا عاشقشم تموم من اگه قبول کردم چون نمیخوام دخترم  
آسیبی ببینه وگرنه هزار جور شرط و شروط دارم

با این حرف همه منتظر بهش چشم دوختن تا یکی یکی شرطهایش را رو کند

کم مانده بود در این مجلس خواستگاری عجیب دیوانه شود همش عمورضا و  
مادرش حرف میزدن و پدر بیچاره اش هم به حمایت از امیرعلی مجابشان میکرد

تا به اکنون چنین چیزی به چشمش نخورده بود نگاهش را به امیرعلی داد

چه مظلوم سرشو پایین انداخته، دلش برایش سوخت عمورضا اصلا بهش اعتماد  
نداشت و به قول خودش فقط به خاطر برادرزاده اش آمده بود

در آخر این بحث ها پدرش با خنده شیرینی از داخل ظرف برداشت و گفت

\_خب با همه این حرف ها خان داداش پسرمون رو به دامادی قبول میکنی یا نه ؟

همه به این شوخی اش خندیدن حتی مادرش

لبخندی روی لبش نشست و با انگشتان دستش مشغول بازی شد قرار شد برای  
صحبت کردن به اتاقی بروند

جلوتر ازش گام برمیداشت حس میکرد نگاه تیزش از پشت هم به دنبالش است

دانه‌های سرد عرق روی تیره کمرش نشست

در اتاق را باز کرد و عقب‌تر ایستاد

\_\_بفرمایید

یک ابرویش بالا رفت

\_\_لفظ قلم حرف میزنی دخترعمو

لبش را گزید حواست کجاست دختر این همون امیرعلیه چرا خجالت میکشی ،  
نمیدانست اصلا در حال خودش نبود شاید چون فکر نمیکرد روزی برسد امیرعلی به  
خواستگاریش بیاید

پشت سرش وارد اتاق شد ولی در را نبست

روی صندلی میز تحریرش نشست و نگاهی را بهش داد که پشت به او پرده تراس  
را کنار زده بود

بعد از چندی سکوت بینشان شکسته شد

\_\_یادته اون شب پایین تراس اتاقت وایستاده بودم ، فکر کردی دزد اومده

لبخندی از یادآوری آن روز بر لبش نشست

به طرفش برگشت امروز چشمانش چلچراغ شده بود حتی گاهی حس میکرد رنگش  
از قهوه‌ای به عسلی تغییر میکند

\_\_اون شب وقتی با ترس پشت گوشی اسممو صدا زدی یه لحظه به سرم زد  
بدزدمت



اخم کرد و زیر لب دیوونه‌ای نثارش کرد

تک‌خنده‌ای زد و دست در جیبش فرو کرد

\_خب نازنین خانم حرفهای بابامو که شنیدی یه آدم نااهل و غد و کله خراب اومده  
خواستگاریت ؛ پس فردا نگی خوشم نیومد و فلان‌ها !

نگاهش جدی بود ولی سعی داشت به شوخی این حرف را بزند

سرفه مصلحتی کرد و مستقیم به صورتش خیره شد

\_من از سابقه‌ات خبر دارم امیرعلی ولی به قول بابام به نظرم تو آدم خوبی هستی...

من یه بار عشق رو اشتباهی تجربه کردم اسم این حس رو میذارم دوست داشتن به  
نظرم داشتن آرامش مهم‌تر از هر چیزیه

از این حرفش خوشش آمد چند قدم به سمتش برداشت و کنار صندلیش روی  
صورتش خم شد

\_نمیذارم ته دلت خالی شه باور کن...

لاف نمیاما دارم مردونه میگم نمیگم همه چیز تمومم نه خطا کردم راهو غلط رفتم ،  
ولی با بودنت میشم یه امیرعلی دیگه..

تو تموم این سالها شب و روزم تاریک بود وجود توعه که همه جا رو روشن میکنه  
اگه بری میشم همون امیرعلی گذشته

حس خوب حرفهایش تمام بند بند وجودش را فرا گرفت میگن حقیقت رو میتونی  
از چشمای طرف بخونی در نگاه امیرعلی حرفهای دلش را میخواند

به قول مامان بزرگ کسی رو انتخاب کن که بتونی برای یه عمر بهش تکیه کنی  
مهرداد هیچوقت تکیه گاه خوبی نبود شانه‌هایش سست بود ولی این مرد جدیت  
کلامش همین ساده دوست داشتنش ، تعصب به جایش باعث میشد امید در  
دلش زنده شود

آن شب گذشت و خبر خواستگاری همه جا پیچید

اولین نفری که زنگ زد عمه فرنوش بود با شنیدن این خبر سر از پا نمیشناخت  
\_پس بالاخره اومد...

بینم نازی دلت با این پسر خل و چلمون هست ؟

پشت به پنجره ایستاد و نگاهش را به نم نم باران داد

چشمانش را بست و در جواب عمه‌اش گفت

\_دوستش دارم عمه امیرعلی مرد خوبیه

با شنیدن این جواب قربان صدقه هردویشان رفت بیشتر از همه خوشحال بود و  
میگفت برای آخر هفته حتما خودش را به شیراز میرساند

قرار بود شب جمعه بله‌برون برگزار شود و صیغه محرمیتی بینشان خوانده شود  
بالاخره در خوشبختی هم به رویش باز شده بود و او شکرگزار خدا بود که این طعم  
خوشی را از هیچکدامشان نگیرد

...

امروز قرار بود برای آزمایش همراه امیرعلی برود صبحانه نخورده حاضر شد و از اتاق  
بیرون زد

از ایوان صدای صحبت مادرش با امیرعلی میامد لبخندی زد رفتارهای مادرش در این چند روز عوض شده بود شاید زیاد به امیرعلی علاقه نداشت اما همینکه دیگر مثل سابق اخم و تخم نمیکرد نکته مثبتی بود

امیرعلی این بار تیپ اسپرتی زده بود و موهایش را هم کمی کوتاه‌تر کرده بود

متوجهش شد و لبخند کوتاهی زد

\_صبح بخیر خانوم ، زود بیا بریم تا نوبتمون تموم نشده

مریم خانم هم سر برگرداند و با دیدن دخترکش لبخند زد

\_اومدی بالاخره یه امروز رو دیگه باید از تخت دل بکنی

مشغول بستن کتانیش بود که با این حرف مادرش وا رفت لازم بود جلوی امیرعلی به تنبل بودنش اشاره کند ؟ حالا ضایع نمیشد به کجای دنیا برمیخورد !!

از روی پله بلند شد و بعد از خرده فرمایشات مادرش هر دو از خانه بیرون زدن

با سوار شدنشان امیرعلی آهنگ ملایمی گذاشت و چشمکی بهش زد

\_خب خانم خواب آلو چه خبر این چند روز نبودم دلت واسم تنگ نشده ؟

پشت چشمی نازک کرد

\_معلومه که نه زودتر بریم آزمایش بدیم که اصلا حوصله ندارم

انقدر لحنش جدی بود که باعث شد مرد مقابلش اخم کند

\_حوصله یا بیحوصله امروز کلی کار داریم خانوم محاله زودتر از چهار خونه باشی

نگاه درشت شده‌اش را بهش دوخت و چیزی نگفت

امیرعلی هم با همان اخم به راهش ادامه داد آزمایشگاه شلوغ بود ولی چون از قبل نوبت گرفته بودن زیاد منتظر نماندن

....

دکتر پد آغشته به الکل را روی دستش مالید

\_استرس که نداری؟

با تعجب نگاهش کرد

\_نه بابا نمی‌ترسم

پرستار لبخندی زد و سوزن را در سرنگ ریخت واقعا هم نمی‌ترسید و تحملش در اینجور مواقع زیاد بود

بعد از تمام شدن کارشان با هم از آزمایشگاه بیرون زدن

امیرعلی جلوی پله بازویش را گرفت

\_حالت خوبه سرت که گیج نمیره

چشمانش کمی سیاهی میرفت کلاً هر وقت آزمایش میداد اینطور بود

با کمکش سوار ماشین شد

\_همینجا بشین الان میام

جوابش را نداد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

با این حال کجا پاشد رفت ؟ هوف کاش زودتر برم خونه...

الان فقط یک خواب سر حالش می آورد

کمی بعد امیرعلی با نایلونی در دستش سوار ماشین شد با ابروهای بالا رفته در جایش صاف نشست

\_این چیه خریدی ؟

آمیوه و کیکی بیرون آورد و به دستش داد

\_بگیر ببینم یه خون دادیا نگاه رنگ صورتشو !

در جواب تیکه اش چیزی نگفت و با حرص نی را به آب میوه زد

شیرینی مایع داخلش حالش را کمی بهتر کرد مقابل رستورانی توقف کردن

با همان دهان پر سوالی نگاهش کرد که باعث شد شیطننت در چشمانش بنشیند

کمربندش را باز کرد و خودش را جلو کشید

با تعجب کیک را قورت داد و عقب رفت

\_چیشه امیر چرا اینجوری نگام میکنی ؟

شانس آورده بودن شیشه های ماشین دودی بود وگرنه با این وضعیتشان مامور گشت ارشاد کت بسته تحویل کلانتری میدادشان

سرش در یک میلیمتری صورتش بود و نفسهای گرمش به پوستش میخورد

دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا کمی عقب برود

\_دیوونه شدی یه چیزی بگو خب

با همان نگاه عجیبش دست دراز کرد و موهای بیرون آمده از شالش را مرتب کرد

\_چی بگم دختر حاضرم تموم دنیا رو بدم دوباره کیک خوردنت رو ببینم

چشمانش از این گردتر نمیشد مگر کیک خوردنش چطوری بود اینم خل شده‌ها !

لمس شدن صورتش داشت قلبش را از جا میکند

\_امیر ؟

صدایش کمی میلرزید و مرد مقابلش هم قصد ول کردنش را نداشت

با انگشت شصت و اشاره گوشه‌های لبش را لمس کرد . خم شد لبش را همانجایی که لمس کرده بود گذاشت

خون در رگهایش یخ بست یقه‌اش را چنگ زد

\_چیکار میکنی ؟

نمی‌بوسید کناره‌های لبش را با لذت مک میزد

همه بدنش عرق کرده بود و امیرعلی هم متوجه حالش شد که عقب کشید

تا رهایش کرد توانست یک نفس عمیق بکشد

از درون میلرزید کمی زمان برد تا به خودش بیاید

یکهو اخم چهره‌اش را پوشاند شاکی نگاهش کرد

\_هنوز محرم نیستیم واسه چی منو بوسیدی ؟

خط قرمزش را دور زده بود و ککش هم نمیگزید

دستی به گوشه لبش کشید و کج خندی زد

\_خوشمزه بود عسل از این به بعد باید جلو روم کیک بخوری

مات ماند چند ثانیه زمان برد تا حرفش را در سرش حلاجی کند

خون به صورتش دوید با جیغ افتاد به جانش

\_بی‌حیا...فرصت طلب

میخندید و سرش را عقب میبرد تا از چنگ زدن موهایش در امان بماند

آن روز یکی از خاطره‌انگیز ترین روزهای زندگیش شد تک تک دقایق کنار امیرعلی بودن حالش را خوب میکرد

این مرد تمام فکر و حواسش پیشش بود غذای موردعلاقه‌اش را برایش سفارش داد بعد از ناهار کلی هم در بیرون گشت زدن و خرید کردن

از هر چی که خوشش میامد برایش میخرید و تا اعتراض میکرد یکی از آن نگاه‌های قشنگش را نثارش میکرد

بعد از رساندنش به خانه با لبخند به طرفش برگشت

\_مرسی امیرعلی امروز خیلی خوش گذشت

با عشق نگاهش را بهش داد و دستش را گرفت

\_قابل شما رو نداشت خانوم هر کاری میکنم که این لبخندات همیشگی شه

سکوت کرد حرفی نداشت جز نگاهی قدردان در مقابل این همه مهربانیش

چه چیزی از این بالاتر که یک نفر در این دنیا باشد که برای خوشحالییت همه کاری  
کند کاش که همیشه همینطور بماند کاش

میخواهم راحت باشم....

بی جسارت و بی خجالت...

در جواب چه خبرها؟؟

چشمانم را ببندم و بگویم

ناخوشی.....



سرش را بالا گرفت و پیشانی به پیشانیش چسباند،

نفس‌های داغش روی صورتش پخش میشد و حالش را خراب می‌کرد، یه حرفی  
بزن لعنتی اومدی بیشتر از این حالمو بد کنی و بری!

تصمیم گرفت خودش سر حرف را باز کند زبانش را روی لبهای خشکیده‌اش کشید و  
زمزمه کرد

\_به خاطر خودت بود

عصبی شد، این از باز و بسته شدن پره‌های بینیش معلوم بود

بغضش را فرو داد

\_نمی‌تونستم ببینم همین‌جوری اعدام بشی

\_نازنین؟!

بالاخره سکوتش را شکست چقدر دلتنگ این صدا بود، هر چند شاکی؛ هر چند با  
هشدار نازنین را هجی کند

تند تند پلک زد تا اشکش نریزد، باید ادامه می‌داد

\_تهدیدم کرد، هیچ کاری از دستم برنمیومد میگفت...

با پشت دست لب‌هایش را مهر کرد و نگاه وحشتناکی بهش انداخت

\_هیچی نگو لعنتی، هیچی نگو

چیزی عین تنگ بلوری میان قلبش شکست بهش گفت لعنتی مثل همیشه  
صدایش نزد!

از دیدن اشکهایش با کلافگی دستش را برداشت و روی تخت نشست

سرش را میان دستانش فشرد و با افسوس سر تکان داد

\_بد کردی نازی، بد شکستم...

وقتی فهمیدم میخوای نامزدی رو بهم بزنی کمرم خم شد

چشمانش از سرخی دو دو میزد دلگیر نگاهش کرد

\_چرا این کار رو کردی؟

به خدا میمردم بهتر بود میدونی چی کشیدم به خودم دلداری میدادم زنه حق داره  
خب نباید که تا ابد پاسوز من شه...

ولی یه چیزی عین خوره داشت مغزمو میخورد با خودم میگفتم دِ لعنتی یه ذره هم  
صبر نکرد حکم اجرا شه انقدر عجله داشت که نامزدی رو بهم زد....

نمیخواست ادامه اش را بشنود بدن بی حالش را در آغوشش انداخت و سر بر  
سینه اش فشرد

\_مجبور بودم به خاطر...

از زور گریه به حق حق افتاد دستانش همینطور بی حرکت کنار بدنش مانده بود  
نوازشش نکرد

تحمل بی توجهیش را نداشت دست دور کمرش حلقه کرد و بیشتر بهش چسبید  
لاغر شده بود اما سینه پهن و ستبرش هنوز هم محکم بود، هنوز هم آرامش می کرد

بینیش را به لبه تیشرتش کشید و لرزان گفت

\_دلم برات تنگ شده

بی‌قراری‌های دخترک سبک‌گلویش را بالا پایین کرد، به خود قول داده بود به محض دیدنش سیلی در گوشش بزند اما مگر می‌توانست! این دختر با همه کله شقی‌هایش نفسش بود و مگر می‌توانست پاره تنش را آزار دهد

سرش را در آغوش کشید و کش موهایش را باز کرد، دستش همان‌جا خشک شد

نگاهش به خون نشست

نازنین با تعجب سرش را بالا گرفت که چشمش به چشمان عصبیش گره خورد

بزاق دهانش را فرو داد خوب می‌دانست این حالش از سر چه بود

آهی کشید و سر پایین انداخت

\_وقتی مهرداد بهم اون پیشنهاد رو داد خواستم موهامو کوتاه کنم، دیگه تو نبودی که...

با خشونت بازویش را چنگ زد، کمی ترسید برای دفاع کردن از خودش دهان باز کرد که صدایش از گلو خارج نشده در نطفه خفه شد

تند و وحشیانه شروع به بوسیدنش کرد حتی بهش امان نفس کشیدن نداد مثل تشنه‌ای بود که به آب رسیده بود، تمام خشمش را روی آن دو تیکه گوشت بیچاره داشت خالی می‌کرد

دست بر سینه‌اش گذاشت تا تمامش کند یک اینچ هم تکان نخورد بدنش را میان بازوانش حبس کرد و رویش خم شد

مجبور شد روی تخت دراز بکشد حالا نصف وزنش رویش بود تمام بدنش عرق زده بود این چه حالی بود؟

یک لحظه لبش را برداشت که توانست نفس حبس شده‌اش را بیرون بفرستد

اعتراض کرد

\_ بسه

محل نگذاشت حالا به جان صورتش افتاد، لب‌هایش تمام صورتش را وجب میکردن داشت خفه میشد صورتش خیس خیس بود

تنها سلاحش همین ناخن‌های کوتاهش بود که بازویش را نیشگون میگرفت اما انگاری برایش حکم نوازش را داشت

سراغ گردنش رفت که جیغش به هوا رفت

\_ نه تو رو خدا

قلقلکش میامد و تقلا کرد از آغوشش بیرون بیاید، از پشت بغلش کرد و دوباره روی تخت خواباندش

\_ محاله بزارم بری، وول نخور

لب گزید

\_ زشته! مامانم بیرونه

شیطنت در نگاهش نشست

\_ نترس، مادرزن خودش ازم استقبال کرد و خونه رو خالی کرد واسه من و تو..

بهونه دیگه‌ای نداری؟

از شرم گونه‌هایش گل انداخت،

آخ مامان واسه چی منو با این غول تشن تنها گذاشتی؟ دروغ چرا دلش برایش  
تنگ بود احساس می‌کرد هنوز هم در رویا سیر میکند اما این همه نزدیکی برای او و  
قلب بی‌جنبه‌اش اصلاً خوب نبود؛ با یه بوسه وا می‌داد .

\*\*\*

سرش روی سینه‌اش بود و روی بازویش را نوازش می‌کرد

دستی به خالکوبیش کشید، دو سال پیش عکس امیرحسین را روی بازویش تاتو  
کرده بود

خودش را در آغوشش بالا کشید و با ته ریشش بازی کرد، تا دستش به لبش خورد  
شیطنت کرد و انگشتش را بین دندان گرفت

آخ کوتاهی گفت و انگشتش را برداشت پوستش قرمز شده بود

با اخم نگاهش کرد

\_زندون وحشیت کرده

حالت نگاهش جدی شد، لپش را کشید

\_کم زبون بریز فنچول، توی کارنامه‌ام فقط سابقه زندون نبود که اونم به لیست  
خلاف‌هام اضافه شد

چشم غره‌ای به شوخیش زد و روی پایش نشست، جوری که زانوهایش دو طرف  
کمرش بود در مقابلش واقعا همانند یک فنچ بود

\_تو خطایی نکرده بودی...

هیچکس از عدالت خدا نمی‌تونه فرار کنه

لبخند زد موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت

\_روزای سختی بود نازنین..

شب و روز فقط به تو فکر می‌کردم، به خودم می‌گفتم لعنتی تو باید زنده بمونی یکی  
اون بیرون منتظرته

با حرف‌هایش بغضی وسط گلویش نشست دست راستش را میان هر دو دستش  
گرفت و نوازشش کرد

\_همه چی تموم شده امیر، نزار خاطره‌های بد زندگیمون رو مسموم کنه

نیشگون ریزی از چانه‌اش گرفت

\_آره تموم شده ولی تنبیه تو هنوز سرجاشه

چشمانش گرد شد

\_چه تنبیهی؟

اخم شیرینی کرد. شانه‌هایش را گرفت و به طرف تخت هدایتش کرد

\_اینکه می‌خواستی نامزدی رو بهم بزنی می‌خواستی...

با حرص وسط حرفش پرید

\_عه امیر من که توضیح دادم

چنگی به کمرش زد

\_آره ولی من هنوز قانع نشدم، یکم دیگه مونده

با حرص ابرو چرخاند و فرصت طلبی نثارش کرد

خندید و پایش را دورش انداخت خلاص شدن از دستش محال بود

این وسط نمی‌دانست چرا خنده‌اش می‌گرفت زیر بوسه‌هایش فقط سرش را به  
اینور و آنور تکان میداد و با خنده جیغ می‌کشید، او هم با شور بیشتری به کارش  
ادامه می‌داد

تا جایی که تمام بدنش را با لبانش مهر کرد تا جایی که هر دو به نفس نفس افتادن

از رویش کنار رفت و طاق باز دراز کشید تازه توانست یک نفس راحت بکشد انگار از  
یه مبارزه سخت جان سالم به در برده بود

مشتی به بازویش زد

\_واقعا که تو دیوونه‌ای

لبخند کجی زد از کمرش گرفت و به سمت خودش کشید، جوری که حالا او بود  
رویش افتاده بود

حرصی شده فقط نگاهش کرد معنی نگاهش را خوب می‌فهمید بدجور از دستش  
شاکی بود

بوسه‌ای به سرش زد و با لحن پرشیطنتی گفت

\_خب باید یه جور این دوری شیش ماهه رو رفع میکردم دیگه خانم، تازه اون شبم  
جبران کردم قرار بود سورپرایزم کنی

پررویی نثارش کرد با تیکه آخر حرفش کمی تعجب کرد نگاه ریز شده‌اش را بهش  
دوخت

\_تو از کجا میدونستی میخواستم سورپرایزت کنم!!

چشمکی بهش زد

\_مادرزن شده پارتیم قشنگ راپورتت رو میده

با این حرفش هینی کشید و ناباور دست بر دهانش گرفت، کم مانده بود مادرش  
جاسوسیش را پیش این مرد کند واقعا از هیچ لحاظ شانس نداشت

....

شب که شد همه خانه عمو دعوت بودن بماند که چقدر عمه فرنوش دعوایش کرد و  
باهاش سرسنگین تا کرد

لبخند از روی لبش پاک نمیشد دوست داشت ساعت‌ها بنشیند و به خنده‌های  
مردش خیره شود خدا بهش فرصت دوباره زندگی کردن داده بود فاصله بین  
خوشبختی تا بدبختی از یک بند انگشت هم کوتاه‌تر بود

او حالا باید سفت این خوشبختی را برای خود نگه می‌داشت آن شب با اجازه  
پدرش شب را در خانه عمو ماند

تا آمدن امیرعلی از حمام لباس‌هایش را عوض کرد و به سمت تخت رفت، زیر  
ملحفه خزید و بالش را در بغلش گرفت

..



کمی بعد در اتاق باز شد و پشت بندش چراغ خواب خاموش شد

امیرعلی به نور حساسیت داشت برعکس او!

پلک‌هایش را محکم بهم فشرد و سرش را در بالش فرو کرد، با بالا پایین رفتن تخت فهمید که کنارش دراز کشیده

کنار گوشش نفس‌های گرمش پخش شد موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و بوسه گرمی به پیشانی‌اش زد

\_خانمم چشمتو باز کن به این زودی خوابیدی؟

قصد نداشت خودش را لو دهد جوری چشمانش را بسته بود که نگو

لبخندی گوشه لب امیر نشست

حرکاتش را از بر بود لبه بالش را گرفت و از آغوشش بیرون کشید

\_این چیه بغل کردی، مگه من مردم!

انقدر لحنش بامزه بود که لب‌هایش کش آمد و از چشم امیر دور ماند

ملحفه را روی هردویشان کشید و پهلوی‌اش را فشرد

لاله گوشش را بین لبش گرفت به روش خودش داشت دخترک را به سمت خود می‌کشید، نازنین انتظار این حرکت را نداشت چشم باز کرد و شاکی اسمش را صدا زد

\_خوابم میاد

لبش را از گوشش فاصله داد و چپ چپ نگاهش کرد

\_خواب بی خواب...

وقتی پیش منی وقت خوابتم من تنظیم می‌کنم

چشم‌غره‌ای به این همه پرویش زد و زیرلب زورگویی هم نثارش کرد

تو گلو خندید و بازویش را زیر سرش جا داد

\_کم غر بزن جات همینجاست

مامن آرامشش بهش برگشته بود از پیله نقشش بیرون آمد و سرش را به سینه‌اش چسباند

چندین ماه از این مرد و عاشقانه‌هایش محروم بود و حالا نباید لحظه‌ای را از دست می‌داد

نوازش‌هایش معجزه میکرد آرام بوسه‌ای به سینه سمت چپش زد همان‌جایی که صدای قلبش بهش امید و انگیزه زندگی می‌داد

\_خیلی دوست دارم امیر، خیلی...

تو این شیش ماه صد بار آرزوی مرگ کردم

زیر گوشش هشدارگونه پچ زد

\_هیش حرف از مرگ و این مزخرفات نزن...

من پیستم عشقم، دیگه هیچ‌وقت تنهات نمی‌زارم...هیچ‌وقت

نیاز داشت بیشتر ازش بشنود دلش هنوز هم ناآرام بود، با موهای سینه‌اش مشغول بازی شد

\_اون شب وقتی دیدم دیر کردی دلم هزار راه رفت، هر چی به گوشیت زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی

آه غلیظی کشید و سرش را نوازش کرد

\_اون لحظه انقدر حالم خراب بود که نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم، چی می‌گفتم اصلاً؟

بغض بر صدایش نشست سرش را بالا گرفت و مغموم لب زد

\_میترسم امیر....میترسم از دستت بدم

اخم کرد، دست زیر چانه‌اش نشاند و به صورتش خیره شد

\_دیگه این حرفو نزن، فکرتو با این چیزا خراب نکن

به دنبال حرفش سرش را در آغوش کشید و به شوخی گفت

\_تا ابد بیخ ریستم خانوم چی فکر کردی؟ هیچوقت نمی‌تونی از دستم خلاص شی

حرفش با رنگ و بوی شوخی بود اما او عمیقاً از خدا خواست هیچوقت جدایی بینشان نیفتد

کاش که هیچوقت ازش خلاص نشود این تمام خواسته‌اش بود

سبز که باشی  
دیگر فرقی نمی‌کند

کجای فصل‌ها  
ایستاده باشی...  
بهار باش  
و بین زمستان  
چطور حوالی خانه‌ات  
زانو می‌زنند...

✦ پایان فصل اول ✦

اینم یه پارت رمانتیک تقدیم نگاه قشنگتون، فصل دوم همین رمان به زودی  
پارت‌گذاری میشه 😊

شمعدانی‌ها را برداشت و از پله‌های خانه تند تند بالا رفت  
امیرعلی با دیدنش چنان نگاهی بهش کرد که زهره‌اش آب شد  
\_نمیدونم زن گرفتم یا بچه، مراقب پله باش دختر

لبخندی به غرغره‌ایش زد و هر دو شمعدان را کنار آینه گذاشت، به طرفش برگشت  
و پوست صورتش را بین دو انگشت فشرد

\_اخماتو باز کن آقای بداخلاق، مثلاً قراره عروسی کنیما؛ یه کاری نکن منصرف شم

اخم‌هایش بیشتر درهم رفت، کمرش را گرفت و پهلویش را چنگ زد

\_تو غلط میکنی..

یه بار دیگه این حرفو تکرار کن تا نشونت بدم معنی منصرف یعنی چی

با شیطنت ابرو بالا انداخت و سرتقانه گفت

\_ببخشید اونوقت شما کی من میشی! شوهرم؟

زیر نگاه پرحرصش با حالت نمایشی انگشت به لبش گذاشت و ادامه داد

\_اونوقت چرا یادم نمیاد؟

شناسنامه‌ام که سفیده آقا!!

تحمّلش برید شیرین زبانی‌های دخترک کار دستش می‌داد، دو طرف کمرش را گرفت و به سمت جلو گام برداشت؛ با هر قدمی که برمی‌داشت دخترک هم به ناچار عقب عقب می‌رفت تا جایی که به دیوار برخورد کرد و راه فراری نبود

نگاهش جدی بود جوری که ازش حساب می‌بردی، گوشه لبش را با انگشت شصت لمس کرد و تنش را مماس با بدنش کرد

\_میخوای نسبتمو باهات نشون بدم؟

به همین زودی پشیمان شده بود از حرفش خب نازی احمق اصلا حرف نزنی چی میشه ها؟ خوب جلوی اون زبونت رو بگیر دیگه

از تک و تا نیفتاد برای اینکه بیشتر حرصش دهد با لهجه شیرازی جواب داد

\_ها؟

این ها گفتن پشتش هزاران حرف بود، باید شیرازی باشی تا بفهمی

کلافه شد. دندان بهم سایید و بینیش را کشید

\_هان و کوفت...

خودتو به اون راه نزن مثل اینکه فراموشی گرفتی باید نسبتمون رو یادت بندازم

خنده‌اش را خورد

\_کی شدی، هنوز که عقد نکردیم!

شیطنت کلامش جری‌ترش کرد گازی از گونه‌اش گرفت که جیغش در آمد و تقلا کرد  
از زیر دستش خودش را رها کند

تک خنده‌ای زد و از پشت بغلش کرد

\_کجا خوشگله، حرفتو پس گرفتی؟

با حرص به دستش که هی پیشروی می‌کرد نگاه کرد و محکم جواب داد

\_نخیر هنوز که یک ماه مونده البته با این کارات باید یکم بیشتر فکر کنم

خشونت چاشنی نوازشش شد اینجور وقت‌ها نازنین لقب وحشی بهش میداد عین  
هرکول بهش چسبیده بود و تا به هدفش نمی‌رسید ول کن ماجرا نبود

زیر گوشش صدای بم و گیرایش پیچید

\_ که میخوای بیشتر فکر کنی؟

زبان‌ش برخلاف عقلش فرمان می‌گرفت و با وجود استرسی که داشت از حرفش کوتاه نمی‌آمد، گردن کج کرد و آرام گفت

\_ چرا که نه...

به هر حال بحث به عمر زندگیه

همان‌طور داشتن در سالن راه می‌رفتن، کلافه شده بود از این جلو رفتن‌ها...

ایستاد و دست به کمر به طرفش برگشت موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت

\_ چته تو آه هی منو میچرخونی، چیه به تریش قبای آقا برخورده!!!

از این کل کل کردن‌ها لذت می‌برد دلش می‌رفت برای این پرحرفی‌هایش

دو طرف صورتش را کشید و نچی کرد

\_ من می‌میرم واسه این حاضر جوابیات، فقط احياناً فکر نمی‌کنی سه سال زیاد بود برای تصمیم گرفتن!

در ضمن منو که از بچگی می‌شناسی

دست به سینه شد

\_ اتفاقاً چون می‌شناسمت می‌خوام تو تصمیم تجدیدنظر کنم

گره‌ای بین ابرویش نشست، بازویش را چنگ زد و با یک دست لب‌هایش را غنچه کرد چشمانش حالا مثل گردو زده بود بیرون

در همان وضعیت نامفهوم اعتراض کرد که با قرار گرفتن لبش بر روی لب‌هایش در گلو خفه شد

همین بوسه کافی بود تا تمام بدنش شل شود اگر امیر کمرش را نمی‌گرفت حتما نقش زمین میشد

چشمانش را باز کرد با پلک‌های بسته عمیق می‌بوسید و پشتش را نوازش می‌کرد

با تمام خجالتی که داشت همراهیش کرد در بوسیدن افتضاح بود و برعکس او امیر حرفه‌ای می‌بوسید

"باید هم آماتور باشم مگه قبل از این تجربه داشتم؟ مثل خودش هزار جور دوست دختر رنگاورنگ نداشتم که!"

امیر با احساس بوسه‌اش گاز ریزی از لب زیرینش گرفت و با ولع بیشتری به بوسیدن ادامه داد، کم کم احساس می‌کرد دارد نفس کم می‌آورد

هل آرامی بهش داد که لبش را برداشت اما بوسه را تمام نکرد، کناره‌های لبش را خیس کرد و به سمت گردنش پیشروی کرد؛ در همان حال زیر لب گفت

\_جرئت داری نظرتو تغییر بدی؟



پوفی کشید فکرش همان جا بود!

با هشدار اسمش را صدا زد

\_امیر بسه، هزار تا کار مونده...

تازه شبم باید بریم خونه بابات اینا

بی توجه پوست گردنش را بین لبهایش کشید

\_نترس دیر نمیشه

مستاصل نگاهی به دور و برش کرد

\_ناهار هم نخوردیم، تو گشت نیست؟

لبخند بدجنسی به رویش زد

\_چرا، منتها هنوز سیر نشدم

کمی زمان برد تا معنی حرفش را در سرش حلاجی کند، با فهمیدنش جیغ فرابنفشی زد و محکم هلش داد عقب

دو پا داشت و دو تایی دیگر هم قرض گرفت به طرف اتاق دوید، همان طور پشت هم بهش بد و بیراه می گفت؛ امیر هم با لذت قهقهه می زد

این دختر با تمام خجالتی بودنش زندگیش را از این رو به آن رو کرده بود، جانش را می داد برای این گونه های صورتیش که از شرم با یک حرف، یا حرکت کوچیک گل مینداخت

کمتر از یک ماه مانده به عروسیشان بود و او حالا داشت همه چیز را برای یک جشن فوق العاده فراهم می کرد

رزرو باغ و ارکستر انجام شده بود و فقط مانده بود گرفتن کلیپ عروسی و چند تا کار خورده ریز دیگر، هر چند نازنین کلی مخالفت کرد با گرفتن عروسی فرمالیته اما او این حرف ها سرش نمیشد؛ بعد از سالها داشت به آرزوی دیرینه اش می رسید و نمی خواست بعدش پشیمانی به جانش بیفتد

\*\*\*

آن شب برای شام به خانه پدرش رفتن مادرش با ورودشان مثل همیشه اسپند به دست جلو آمد

\_خوش اومدین عزیزای من چقدر دیر کردین؟

بوسه ای به سر مادرش زد و کفشهایش را از پا در آورد

\_داشتیم خریده ها رو جابجا می کردیم، نازنینم خسته بود دیگه دیر شد

با هم وارد سالن شدن همه بودن امیررضا و امیرمحمد همراه همسرانشان هم آمده  
بودن

آریا پسر کوچولوی امیرمحمد که حالا دو سالش میشد با دیدنش ترسیده گردن  
پدرش را چسبید

همه با این حرکتش خندیدن، امیرمحمد چپ چپ نگاهش کرد

\_\_ببین چیکار کردی؟

بچه تو رو میبینی زهرش آب میشه

روی مبل نشست و کتش را از تن در آورد

\_\_والا پسرت زیادی نازک نارنجیه، شیطونی کرد سرش داد زدم دیگه این ترسیدن  
نداره که

یاسمین زن امیرمحمد ابرویی بالا انداخت و گفت

\_\_حالا بچه خودتم می بینیم آقا امیر

سینی چای را از مادرش گرفت و در جواب گفت

\_من حالا حالاها قصد بچه‌دار شدن ندارم...

مگه دیوونم یه سر خر واسه زندگیم بیارم!

همه با این حرفش هو بلندی گفتن، نازنین هم فقط رنگ به رنگ میشد پسره دیوونه همه جا باید خجالت‌م بدی!! برعکس او عاشق بچه‌ها بود همیشه دوست داشت بعد از ازدواج چهار تا بچه داشته باشد دو پسر و دو دختر

خودش تک فرزند بود و همیشه آرزوی خواهر یا برادر بر دلش مانده بود حالا نمی‌خواست بچه‌اش هم مثل خودش تنها باشد، اما امیر اصلاً از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد، حتی یک‌بار هم ندیده بود برادرزاده‌هایش را بغل کند؛ حالا بچه‌های امیررضا بزرگتر بودن اما آریا واقعا گوگولی بود و درک نمی‌کرد چطور می‌توانست نسبت بهش سرد باشد

بعد از خوردن شام همه دوباره دور هم جمع شدن سرش کمی درد می‌کرد، امیرعلی متوجه حال بدش شد

ظرف میوه را به سمتش گرفت و زیر گوشش گفت

\_چرا چیزی نمی‌خوری؟

پر پرتغالی از داخل ظرف برداشت

\_یکم سرم درد می‌کنه فکر کنم میگرنمه

نگران شد دست بر پیشانی‌ش گذاشت اخمهایش درهم رفت

\_داغی که! قرص خوردی؟

نچی کرد سرزنش درنگاهش نشست عمورضا که از اول توجهش به آنها بود با دیدن اخمهای درهم پسرش و چهره ناراحت عروزش نتوانست ساکت بماند و گفت

\_اتفاقی افتاده دخترم؟

همه نگاه‌ها به سمتشان جلب شد، لب‌گزید و در جایش جابه‌جا شد

قبل از اینکه جواب دهد امیرعلی با حرصی که در صدایش مشهود بود گفت

\_چیزی نیست، فقط سرش درد می‌کنه لجبازه دیگه واسه من قرص نمی‌خوره

دهانش باز ماند چرا انقدر عصبی بود؟

لب تر کرد و آرام گفت

\_چیزی نیست فقط یه میگرن ساده ست... امیرعلی بیخودی بزرگش می کنه

نگاه تندی بهش کرد

\_د اگه نباشم به فکر خودت نیستی که...

یه سردرد ساده رنگ صورتتو زرد کرده چرا مراقب نیستی؟

لحن تندش باعث شد بغض بر گلویش بنشیند ببخشید آرامی گفت و به اتاق پناه برد

کم تحمل شده بود این سردردها هر چه که می گذشت شدیدتر از قبل میشدن و عصبیش می کرد

جلوی آینه ایستاد و به چهره اش خیره شد دستی به گونه های لاغرش کشید حق با امیر بود چند وقتی بود اصلا رنگ به رخساره نداشت عروسیش نزدیک بود و این سردرها هم جاناش را می گرفتند، تازگی ها دوز قرصش را هم بالاتر رفته بود تا دردش کمتر شود

....

نگاه از آینه گرفت و به طرف تخت رفت که صدای شکستن چیزی از بیرون اتاق آمد

هول کرده از اتاق بیرون زد، در اتاق عمو باز بود، جلوی درها زن امیررضا را دید

با تعجب پرسید

\_چیشده، صدای چی بود؟

نیم نگاهی بهش انداخت و نج نچی کرد

\_آینه یهو از میز افتاده شکسته...

به دنبال حرفش در صورتش دقیق شد، دست زیر چانه اش نشاند

\_تو چرا چشمت انقدر قرمز، گریه کردی؟

جوابش را نداد و میان چهارچوب در ایستاد

ترک بزرگی روی آینه بزرگ اتاق افتاده بود یکهو تمام فکرهای منفی به ذهنش هجوم آوردن، از آینه خاطره خوبی نداشت همین سه سال پیش به خاطر مهرداد آینه را شکسته بود و انگشتش را هم هنوز که هنوز بود نمیتوانست زیاد تکان دهد؛

اما این بار فرق داشت شکستن آینه به این بزرگی آن هم بی دلیل در حالی که عروسیش نزدیک بود چه معنی می داد؟

امیررضا با دیدنش به طرفش رفت

\_چرا اینجا وایسادی نازی، حالت خوبه تو؟

با این حرفش بقیه هم متوجه حالش شدن حالش بد که بود با این اتفاق بدتر هم شده بود، نمی توانست بی خیال بماند

امیرعلی بازویش را گرفت

\_حالت بده بریم دکتر

نه ضعیفی گفت و سر به زیر انداخت، زن عمو با نگرانی از جایش بلند شد

\_دخترم به حرف شوهرت گوش کن چند هفته دیگه عروسیته این که نشد، شدی پوست و استخوان حتما چشمت زدن مادر...

امیر حتما فردا یه صدقه بده



خجالت زده سرش را پایین انداخت و به اتاق بازگشت؟ اما صدای پیچ پیچ مانند جاری‌هایش را شنید که پشت سرش حرف می‌زدن از وقتی که عروس این خانواده شده بود رفتارهایشان بدتر هم شده بود نازنین در دل بهشان لقب خواهرهای ناتنی سیندرلا داده بود سر هر چیزی تیکه می‌پراندن!

گاهی اوقات می‌شنید که در جمع‌های خانوادگی می‌گفتن این دختره امیرعلی رو چیز خور کرده و الا نه بر و روی درست و حسابی داره نه اخلاقش عادیه امیر عاشق چیش شده خدا میدونه!!

چون عقایدش با بقیه فرق داشت همیشه در جمع‌های فامیلیشان تنها بود حرصش می‌گرفت چرا به خاطر چنین چیزهای کوچکی آدم‌ها از هم فاصله می‌گرفتن!!

مگر گناه کرده بود که برای خودش قید و بندی داشت تنها کسی که واقعا درکش می‌کرد امیرعلی بود همیشه می‌گفت من عاشق خود خودت شدم راحتی تو برام تو اولویته به خاطر افکار اشتباه بقیه خودتو ناراحت نکن.

روی تخت به پهلو دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت، با باز و بسته شدن در چشمانش را بست

کمی بعد تخت تکان خورد و دستی دور کمرش حلقه شد

\_خوابیدی خانمم؟

صدای دلنشین و گرمش لبخند بر لبانش نشانده، کوتاه جواب داد

\_نه، یکم خستم

انگشتانش میان موهایش لغزید، همزمان بوسه‌ای به شقیقه‌اش خورد

\_به هیچی فکر نکن عشقم فقط حواست به خودت باشه، داری نگرانم میکنی

خوب درک می‌کرد، عروسیشان نزدیک بود و هیچ‌کدام نمی‌خواستن مسئله‌ای باعث اذیتشان شود

در آغوشش زیر نوازش‌های معجزه‌گرش سردردش فراموش شد و اصلاً نفهمید کی به خواب رفت

\*\*\*

نگاهی به لباس صدفی رنگ ساده‌اش انداخت دور خودش چرخ‌ی زد دامنش چین دار بود و بالای سینه‌اش تور کار شده بود

این لباس را خود امیرعلی برایش خریده بود، بدون اینکه نظرش را بپرسد اما از حق نگذرد واقعا سلیقه‌اش حرف نداشت

آستین‌های کوتاهی داشت و حسابی در تن لاغر و ظریفش نشسته بود، قرار بود کلیپ عروسیشان را بگیرند و چند روزی بود که به شمال آمده بودن؛ آخرای بهار بود و همه جا سرسبز و زیبا.

امیرعلی حتی آرایشگر هم برایش آورده بود واقعا نمی‌فهمید این همه بریز و بپاش چه لزومی داشت، انگار قرار بود دوبار عروس شود!

آرایشگر ماهرانه میکاپ لایت و ملیحی روی صورتش انجام داده بود که احساس میکرد خوشگلتر از قبل شده، موهای مشکیش هم پشت سرش آزاد رها شده بود و با ربان سفیدی تزئین داده شده بود

از دیدن خودش در آینه سیر نمیشد و دائم در حالت‌های مختلف از خودش عکس مینداخت عجیب بود اوایی که از عکس فراری بود حالا دستش از دکمه دوربین کنار نمی‌رفت

آرایشگر با خنده به ذوق دخترک خیره بود کمی بعد امیرعلی هم پیدایش شد

با دیدنش دلش برایش ضعیف رفت در آن تیپ اسپرت سرتاپا سفیدش حسابی جذاب شده بود دکمه‌های پیراهنش باز بود و زیرش یک تیشرت یخی هم پوشیده بود

موهای مجعد مشکیش رو به بالا حالت داده شده بود و ته ریشش هم مرتب شده بود،

هر دو چشم از هم برنمیداشتن و خشک شده سرجایشان مانده بودن

یک لحظه با خود فکر کرد این مرد قرار بود شوهرش شود؟ کی فکرش را می‌کرد زندگی مثل چرخ و فلک چرخیده بود و حالا او را روبروی خوشبختی قرار داده بود

چه روزهایی را با هم پشت سر گذاشته بودن و به اینجا رسیده بودن، با نزدیک شدنش ضربان قلبش اوج گرفت

امیر همان‌طور محو صورتش بود، آن یک قدم فاصله را طی کرد و دست دور پهلویش انداخت

\_ببینم شما خانم منو ندیدین؟

شیطنت کلامش را گرفت و حرصی شده جیغ کوتاهی زد

خندید و بوسه سریعی روی گونه‌اش کاشت

\_تقصیر این آرایشگره‌ست، نشناختمت خب

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت

\_یعنی انقدر بد بودم که حالا تغییر کردم و منو نشناختی!

تنش را میان بازوانش حبس کرد و گردنبندش را لمس کرد، همانی که شب نامزدی  
بهش هدیه داده بود

\_اگه به خودم بود می‌گفتم نازی خودمو بیشتر می‌پسندم...

ولی خب چه کنیم کاریه که شده

از آغوش بیرون آمد و چشم درشت کرد

\_یعنی میگی خوشگل نشدم؟

کلافه شد

\_نمیدونم به کدوم سازت باید برقصم خانوم...

تعریف نکنم یه چی میگی، بکنم یه حرف دیگه میزنی، آدم تو کار شما زن‌ها می‌مونه  
اصلا

ریز خندید و به طرفش رفت

\_باشه حالا بریم که گروه فیلمبرداری زیر پاشون علف سبز شد

سر تکان داد و دستش را گرفت، دوشادوش هم از کلبه بیرون زدند

برای گرفتن کلیپ به یکی از مناطق شهر چالوس آمده بودن و برای اقامتشان هم کلبه‌ای را اجاره کرده بودن

قرار بود کنار دریا هم فیلم بگیرند

تا نزدیکیای غروب در جنگل مشغول بودن دیگر از دست ایرادهای کارگردان کلافه شده بود واقعا بازیگرا چه جوری فیلم میگیرن؟

سر آخر امیر متوجه حرصش شد و به کارگردان اشاره کرد تمام کند

خانم عکاس باشی با خنده گفت

\_تنبل نشو عروس...

حساسیتمون به خاطر اینه که همه چیز عالی بشه بعد اگه تو کلیپ مشکلی بود پس فردا یقه ما رو نگیری!

آهی کشید و کمی روی صندلی نشست تا حالش جا بیاید

می‌ترسید باز سردرد به سراغش بیاید برای همین دور از چشم امیر مسکنی خورد، کار از محکم کاری عیب نمیکرد نمی‌خواست بیخودی نگرانش کند

بعد از خوردن چای و کلوچه سنتی همه به سمت ساحل راه افتادن، خوبی شمال این بود که همه چیز را با هم داشت کمتر از یک ساعت از بیلاق به ساحل رسیدن، غروب بود و هوا دل‌انگیز

دریای خزر یک چیز دیگر بود، حتی ساحلش هم با جنوب فرق داشت؛ خیس و مرطوب

قرار بود دوستان امیر هم سر برسند البته سهیل به خاطر مریضی مادرش نتوانست با ترانه در این سفر همراهیشان کند

دو ماشین داشت به طرف ساحل میامد از قبل آن‌ها را می‌شناخت البته نه آن قدر نزدیک، بچه‌های خوب و خونگرمی بودن همشون هم ازدواج کرده بودن و همسرانشون هم در نگاه اول ساده و بی‌شيله پيله میامدن

با دیدن سر و وضعشان کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد، مردها که با رکابی و شلوارک خانم‌ها هم آزاد و رها؛ یکی‌شان تاپش انقدر کوتاه بود که بیشتر می‌خورد نیم تنه تنش باشد

امیرعلی جلو رفت و با همه‌شان یکی یکی دست داد، او هم با وقار و متانت همیشگی‌ش سنگین با همه‌شان احوالپرسی کرد

فرهاد که مرد هیکلی با چهره‌ای شرقی بود با خنده ضربه‌ای به شانه امیرعلی زد و گفت

\_توام داری قاطی مرغ‌ها میشیا، مراقب خودت باش پسر

امیرعلی با شیطننت چشمکی زد و دست دور گردن نازنین حلقه کرد

\_من خیلی وقته قاطی مرغ‌ها شدم...

سه ساله آقا

همه به این شوخیش خندیدن رفتار گرمشان باعث میشد دید خوبی نسبت به دخترها داشته باشد، یکیشان اسمش سوگند بود زن فرهاد که سبزه رو و چشم مشکى بود آن یکی نهال پوستش مثل برف سفید بود و چشم‌های عسلی داشت؛ خیلی بانمک بود و با شوخی‌هایش زمان می‌گذشت

تا خود شب مشغول عکس‌برداری برای کلیپشان بودن عرشیا شوهر نهال از بس شوخی و ادا درمیاورد که باعث میشد عکسشان پشت هم خراب شود

آخر سر عکاس تحمل نیاورد و بهش تشر رفت

\_آقا بزار این یکی رو بگیرم از صبح خستگی تو تنم مونده

اعصاب برایش نمانده بود حقم داشت،

کنار دریا ایستاده بودن و موهایش هم اسیر باد تکان می‌خورد نگاهش را به مرد مقابلش داد کسی که امروز یک لحظه هم برق از نگاهش محو نمیشد، دوست داشت این بار بدون هیچ حالت خاصی یک عکس طبیعی بگیرند



سر بر سینه‌اش گذاشت و آرام لب زد

\_دوست دارم

فشار خفیفی بهش داد و دست زیر زانویش انداخت، از ترس جیغ خفیفی زد

خندید و چنگ زد به کمرش

\_وای امیر بزارم زمین

نچی کرد و بیشتر تنش را بالا کشید، عکاس با رضایت لبخند زد و مرتب عکس  
مینداخت در آن بین عرشیا صدایش را بلند کرد

\_امیر این فنچول رو از کجا پیدا کردی تو!

از خجالت همین‌جا آب میشد راضی بود، همه به این حرفش خندیدن حتی خانم  
عکاس

امیر دخترک را از آغوشش پایین آورد و لبهایش را با پیشانی‌ش مهر کرد

\_عاشقتم فنچول امیر

همین یکی را کم داشت که لقب فنچول هم بهش بدهند! بعد از اتمام کارشان همه  
روانه ویلا شدن تمام عکس‌ها داخل فلش بود با دیدنشان از ذوق نیشش باز شد،

عکس آخری بهتر از همه بود واقعا عرشیا راست می‌گفت امیرعلی با آن هیبت و قد، در مقابلش از فنچ هم کمتر بود!

مشغول دیدن عکس‌ها بود که دستی دور شکمش حلقه شد

\_بخواب دیگه نانا از اول چشمت به لپ‌تابه سرت درد نگرفت؟

با لبخند در لپ‌تاب را بست و خودش را در آغوشش جا داد، طبق عادت با ته ریشش مشغول بازی شد

\_امروز خیلی خوب بود امیر، خیلی بهم خوش گذشت

دست در موهایش فرو کرد حالا مثل سابق بلند شده بودن و تا کمرش می‌رسیدن

\_ازت ممنونم نازنین...مرسی که کنارمی

همیشه و هر لحظه این مرد به نوعی عشقش را ابراز میکرد با قدردانی کردنش ارزشش پیشش بالا می‌رفت

سر بر سینه‌اش فشرد و با آرامش زیر نوازش‌هایش چشمانش را بست، چقدر از این‌که در این سه سال حریم‌هایش را دور نمی‌زد رضایت داشت اینکه به خاطر جسمش او را نمی‌خواست؛ عشقش بالاتر از این حرف‌ها بود دلش قرص میشد نمی‌خواست آرامشش را از دست بدهد

...

صبح با احساس سر و صدا از بیرون خواب از سرش پرید، سر و وضعش خوب بود شالی روی سرش گذاشت و از اتاق بیرون رفت

نزدیک سالن بود که با صدای آشنایی درجا متوقف شد

خدای من این دختری که خودش تو بغل امیرعلی انداخته آناهیتاست!! حس کرد  
نفسش بند آمد، سوگند متوجه حضورش شد و به سمتش آمد

\_خوبی نازی؟ بزار برات توضیح بدیم

نگاهش میخ صورت امیرعلی بود در نگاهش شرمندگی موج میزد، آناهیتا هم حالا  
بدون اینکه به روی خودش بیاورد با تحقیر نگاهی به سرتاپایش کرد و رو به سوگند  
گفت

\_وای سوگند یه جور رفتار میکنی انگار من هیولام...

به دنبال حرفش اشاره‌ای بهش کرد و پوزخندی زد

\_واسه این مار خوش خط و خال دل نسوزون

لال شده بود و فقط مات به این حجم از پررویش خیره بود

امیر عصبی گوشه لبش را جوید

\_بس کن آنا کی بهت اجازه داد سرخود واسه خودت پاشی بیای اینجا

صورتش شد رنگ لبو با حرص بهش توپید

\_با اجازه خودم، درسته دیگه مثل سابق رابطه‌ای نداریم ولی اکیپمون که سرجاش  
هست نیست؟

کلافه دستی به شقیقه‌اش کشید، روی مبلی نشست و چیزی نگفت

واقعا مانده بود چه کند از درون در حال انفجار بود صبحش به طور نحسی شروع شده بود اصلا انتظار آمدن این عفریته را نداشت، می‌فهمید امیر هم از رفتارهای آناهیتا به ستوه آمده بود و عذاب می‌کشید

مجبور بود حفظ ظاهر کند آناهیتا می‌خواست حالشان را خراب کند نباید می‌گذاشت به هدفش برسد

بی‌توجه به حضورش صبحانه‌اش را خورد و یک لحظه هم از کنار امیرعلی جم نخورد

آناهیتا هم فقط در حال حرص خوردن بود امیدوار بود بعد از ناهار شرش را کم کند اما مثل اینکه خیال رفتن نداشت، بساط بازی ورق و بطری‌های مشروبشان هم برپا شد

امیرعلی هم همراهشان مشغول بازی بود حوصله‌اش سر رفته بود خودش را با خواندن رمان سرگرم کرد؛ اما حواسش شش دانگ به جمعشان بود

آناهیتا شیشه شراب قرمز رنگی را به طرف امیر گرفت

\_\_ بیا عشقم، خیلی وقته با هم نخوردیم

چشم از صفحه گوشیش گرفت و تیز نگاهش کرد، معلوم بود بدجور مست کرده بود که کنترلی روی حرف زدنش نداشت

امیر که از درون داشت خودخوری میکرد با لحن تلخی دستش را پس زد

\_خیلی وقته نمی‌خورم، توام جنبه داشته باش و مست نکن

همه ساکت شده بودن و دست از بازی کشیده بودن

از این حرکت امیر لبخندی روی لبش نشست چقدر خوب بود که سر قولش مانده بود همیشه در جمع‌های دوستانه و مهمانی‌ها بطری مشروب کنار دستش بود اما بعد از نامزدیشان دور این چیزا را خط زد و برای حرفش ارزش قائل شد

آناهیتا با دیدن نگاه پیروزمندانه دخترک خشم بهش چیره شد، از جایش بلند شد در راه رفتن تلو می‌خورد؛ همان‌طور خودش را به سمت نازنین کشاند و روبرویش ایستاد

انگشتش را به سمتش نشانه رفت

\_توعه عوضی باعث شدی امیر ازم بگذره

اخم کرد. این چه وضعی بود؟ صبر تحملش داشت لبریز میشد

امیرعلی با هشدار اسمش را صدا زد

\_آنا مراقب باش چی از اون دهنّت در میاد...

من از خیلی وقت پیش رابطه مو باهات تموم کردم، چرا نمیخوای بفهمی؟

همین حرف کافی بود تا از حرص منفجر شود به سمت نازنین حمله ور شد و موهایش را از زیر شال کشید

\_دختره امل، امیرعلی عاشق من بود چیکارش کردی هان؛ چیکار؟

از درد آخ بلندی گفت و سعی کرد خودش را از چنگال دستانش نجات دهد

امیرعلی ملایمت را کنار گذاشت، صبر او هم حدی داشت از پشت موهای کوتاهش را کشید و به طرفی هلش داد

در جایش تلو خورد و به دیوار برخورد کرد

با اخمهایی درهم یک دستش را مشت کرد و در مقابلش ایستاد

\_چه زری زدی؟

فرهاد جلو آمد و او را دعوت به آرامش کرد

\_بیخیال داداش مسته حالیش نیست

شاکی نگاهش کرد

\_غلط کرده، باید از نازنین عذرخواهی کنه وگرنه جور دیگه‌ای باهاش برخورد می‌کنم

جو بدی سالن را فرا گرفت؛ سکوت سهمگین که فقط صدای نفس‌های عصبی امیر شنیده میشد

غرور آناهیتا به یکباره نیست و نابود شده بود حتما در دلش می‌گفت مرگ برایش بهتر بود تا جلوی این دخترک سر خم کند؛ اما امیرعلی هم یک ذره نمی‌خواست از موضعش کوتاه بیاید بی آنکه دلش به حالش بسوزد از یقه‌اش گرفت و او را بالا کشید

\_چته، زبونتو موش خورده؟

تا الان که خوب میتازوندی مثل اینکه باید باز هم تاکید کنم که نازنین خط قرمز منه...

مکث کرد و لحنش را آهسته‌تر کرد

\_چی پیش خودت فکر کردی هوم؟

چشمانش از بهت گشاد شده بودن و میلرزیدن یقه‌اش را از زیر دستش رها کرد و نگاه پر کینه‌ای به نازنین انداخت

نیشخندی گوشه لبش نشست

\_چی داره که از من گذشتی؟

انگار در گذشته‌ها سیر میکرد فرهاد جلو آمد و دست روی شانه امیر گذاشت

\_می‌بینی که تعادل نداره داداش یه امروز رو فراموش کن بهتره ما بریم

این وسط نازنین با نگاهی که هر لحظه پر و خالی میشد به مردش چشم دوخته بود، زانوهایش شل شد و همانجا فرو ریخت

بالاخره زهرش را ریخت، این زن هدفش این بود حالش را خراب کند که به خوبی هم انجام داده بود

.....

صداهای دور و برش خوابید سالن خلوت شد دقیقاً نمیدانست چند ساعت همانجا کنار مبل کز کرده بود از پنجره قدی به غروب خورشید خیره شد اصلاً چرا انقدر زندگیش عجیب بود؟ چرا باید دو هفته مانده به عروسیش دوست دختر سابق نامزدش پدیدار شود

قلبش انگار در گوشت چرخ‌کن بود اصلاً حس خوبی نداشت احساس می‌کرد سایه این زن از روی زندگی نوپایش قرار نیست کنار برود

...



در با صدای قیژی باز شد صدای برخورد کفشش با کف پارکت‌های سالن در گوشش  
طنین انداخت، از پشت پلکهای بسته سنگینی نگاهش را حس می‌کرد قصد نداشت  
نگاهش کند شاید بچگی بود اما دوست داشت یک دل سیر گریه کند؛ شاید این  
نشان از ضعف درونش داشت

امیرعلی خسته و کلافه خودش را روی کاناپه انداخت تنها چیزی که سکوت بینشان  
را می‌شکست صدای ضربه‌های پیاپی کفش امیر بود که روی پارکت می‌خورد

اعصابش ضعیف شده بود، بدون هیچ فکری با حرص چشم باز کرد و تمام دق و  
دلش را به سمتش نشانه رفت

\_میشه پاتو تگون ندی سرم رفت

ابروهای پر مردانه‌اش درهم گره خورد، با لحن خشکی جوابش را داد

\_میتونی بری تو اتاق یه مسکن هم از همونا که هر روز بالا میندازی بخوری، بلکه  
سردردت رفع شه

مثل این بود یک مشت فلفل به خوردش داده باشند، طعنه میزد؟

شده بود همان امیرعلی گذشته‌همانی که هر بار او را با مهرداد میدید یک ریز نیش  
و کنایه بهش میزد

از بس مهربانی نثارش کرده بود که این رفتار برایش غریبه بود، هر چه سعی میکرد  
بغضش را فرو دهد به در بسته می‌خورد بیخ گلویش چسبیده بود

\_چرا این طوری شدی رفتار بدی ازم سر زده؟

با بی رحمی تمام فریاد کشید

\_آره، آره همینو می خواستی؟

چشمانش لبالب پر از اشک شد، از روی مبل بلند شد و به طرفش رفت

خواست کنارش بنشیند دستانش را باز کرد اما ممانعت کرد، پشش زد

مات ماند مثل همیشه به جان پوست دور ناخنش افتاد، افکار مالیخولیایی دوباره  
مهمان ذهنش شدن

" ازم خسته شده، حتما یه کاری کردم که باعث عصبانیتش شدم "

مثل همیشه زورش فقط به خودش می رسید و بس!! تحمل این همه سردیش را  
نداشت ناگاه قلبش پر از کینه شد همه اش تقصیر آن آناهیتهای عوضی بود

دوباره لرزش به جانش افتاد نتوانست سرپا بایستد، " نکنه تا الان با اون بیرون  
بوده؟ قبلا دوستش داشته "

دست بر دهان گرفت و گریه‌اش را خفه کرد امیرعلی چند بار پیای می‌مشتش را باز و بسته کرد، سر آخر طاقت نیاورد پایین مبل جلوی پایش زانو زد

این حالشان اصلاً عادی نبود قرار بود این چند روز را خوش بگذرانند اما همه چیز خراب شده بود

شانه ظریفش را گرفت، قصد هم‌آغوشی داشت که محکم پیش زد

«ولم کن، توام مثل اونی...»

سرد می‌شی؛ دروغگو...دروغگو

پی به حال بدش برد، توجهی به حرفهای بی سر و ته‌اش نکرد با همه تقلاهایش در آغوشش کشید

جلوی ضربه‌هایش که روی سینه و بازویش فرود می‌آمد واکنشی نشان نمیداد، سرش را بوسید

«مظلوم نباش نازنین چرا جوابشو ندادی...»

چرا جواب اون زنیکه رو ندادی؟

از حرکت ایستاد، بینیش را بالا کشید موهایش پریشان روی صورتش پخش شده بودن

مغزش در وضعیتی نبود که حرفش را به درستی تحلیل کند

صدای این مرد عجیب گرفته بود

\_وجود اون زن به تنهایی آزاردهنده‌ست انتظار داشتم یکی اون گفت تو دو تا بارش کنی، چرا گذاشتی جلوش خورد شم چرا؟

خدای من این مرد در چه فکری بود و او چه خیالاتی داشت!! یعنی تمام ناراحتیش همین بود؟

آب سردی بر داغ دلش ریخته شد موهایش را عقب فرستاد و محکم زیر چشمش را پاک کرد

\_نخواستم دعوا شه، هدفش این بود بین ما رو بهم بزنه

اخم کرد

\_مگه نشد، مگه این کار رو نکرد؟

اون دیده تو با حرفاش حالت بد میشه دست نمیکشه...

یه بار جلوش وایستا، یه بار جوابشو بده تا دیگه نیاد؛ تا بفهمه این امیر لعنتی صاحب داره

آخر جمله‌اش را با حرص کشید، راه نفسش بسته شد حقیقت مثل پتک بر سرش کوبیده شد

تمام این جلز و ولز کردن‌هایش برای بی سر و زبانیش بود، می‌خواست جلوی عشق  
سابقش کم نیاورد

کی به فکر ناآرامی‌های درونش بود؟ مظلوم و دست و پا چلفتی بودنش ذاتی بود از  
همان وقتی که دختر همسایه عروسکش را پاره کرد و او لام تا کام به مادرش حرفی  
نزد

می‌ترسید از دعوا، از بدتر شدن اوضاع

....

خودش را روی تخت دو نفره گوشه اتاق انداخت هوای داخل اتاق گرم بود آنقدر که  
پیراهنش را از تن در آورد زیرش هیچی نپوشیده بود جز یک تاب دو بنده

ملحفه را تا روی گردنش بالا کشید مگر خواب به چشمش می‌آمد؟ دغدغه‌های  
فکریش کم بود حالا آناهی‌تا هم قوز بالا قوز شده بود

واقعا این زن خجالت نمی‌کشید؟ یک ذره غرور نداشت!! گفته‌های امیر همه از روی  
واقعیت بود طرف حسابش فقط خود خودش بود اگر یک بار برای همیشه یک  
جواب دندان‌شکن میداد شاید جرئت نمیکرد پا در این خانه بگذارد

انقدر در فکر و خیالش غرق بود که نفهمید کی به خواب رفت

با احساس نوازش دستی پلکش پرید نخواست بیدار شود از صاحب این دست‌ها  
دلخور بود، شاید چون نمی‌خواست بپذیرد جلوی آناهیتا تحقیر شده و جوابش را  
نداده

ملحفه تکان خورد هرم نفسهای داغش پوست گردنش را سوزاند، کاری نکرد

کنارش دراز کشید و ملحفه را حالا روی هردویشان بالاتر کشید

نگاهش را به چهره رنگ پریده دخترک داد لعنتی بر خودش فرستاد این دختر کم  
استرس نداشت چرا موجب بدتر شدن حالش میشد؟

وجود آناهیتا کمترین چیزی بود که باید بهش فکر میکردن با خود میگفت اگر از  
آزاد شدن مهرداد به نازنین چیزی بگویند چه واکنشی نشان خواهد داد!

همین امروز بود که پدرش تماس گرفت و خبر آزادی مهرداد را هم بین حرف‌هایش  
داد هیچ دلخوشی ازش نداشت و دروغ چرا بیرون آمدنش از زندان آن هم در این  
زمان اصلا مثبت نبود، دیر یا زود نازنین می‌فهمید و او به فکر چاره‌ای بود برای  
برهم نخوردن آرامش زندگیش

....

بوسه داغ و گرمی کنج لبش نشانده مثل همیشه صورتش گل نینداخت مطیع بودن  
را فراموش کرد، وحشی درونش به کار افتاد

دستش را از روی شکمش برداشت و پشت بهش در خود جمع شد

یوفی کشید الحق که نازنین بود و مگر می‌توانست نازش را نخرد

تنش را با یک پا قفل کرد و سرش را در گودی گردنش فرو کرد

\_وقتی تو قلمرو شیری باید غلاف کنی بانو؟

در دل ادایش را در آورد و سرش را از گردنش فاصله داد

\_برو کنار خوابم میاد

خودش را بیشتر به سمتش کشید بختک جانش بود

\_خانمم مگه چیکار کردم؟ فراموشش کن، به خدا اون آدم ارزش اینو نداره که  
حالمون رو خراب کنیم

آهی کشید و حرف دلش را بر زبان آورد

\_نمیتونم امیر، میترسم حداقل تو خیالت راحت که مهرداد نیست و تو زندونه ولی  
اناهیتا همش هست...

تو مهمونی‌ها هم که همیشه حضور داره نمیتونم تحمل کنم

اخم کرد آخ که اگر میدانست حبس پنج ساله مهرداد سه سالش بخشیده شده بود  
چه حالی میشد!!

رویش خیمه زد

\_نفس امیر، چرا بیخودی به خودت استرس میدی آناهیتا یا هر کس دیگه‌ای اصلا  
نمیتونه تو رو از من بگیره...

من خانم مظلومم رو به صد تای اون هرزه‌ها نمیدم

از بین این همه کلمات فقط واژه خانم مظلوم توی گوشش رفت

به حالت قهر رویش را گرفت

\_مظلوم دوست نداری!

طعنه‌اش را گرفت، لبهای خیش روی صورتش نشستن

نمی‌بوسید فقط لبش را روی پوستش میکشید، نقطه ضعفش را خوب بلد بود

سرش را عقب برد و موهای مزاحمش را از روی صورتش کنار زد

\_فکر نکن با این کارات خر میشم...



خودت گفתי، به هر حال سلیقه اولت آناهیتا بوده دیگه

آخرش را با طعنه گفت و لب کج کرد

نیمی از وزنش را رویش انداخت دلش می‌رفت برای این حسادت‌های زنانه‌اش،  
سرش را در گردنش فرو برد و ها کشید

\_برگ گلم عصبی بودم یه چی از دهنم پرید چرا جدیداً حساس شدی تو!!

لقب جدیدش را دوست داشت این مرد هر بار با یک اسم جدیدی صدایش میزد  
تکراری نبود "برگ گل"

با حرفش موافق بود این روزها عجیب حساس شده بود سه سال از نامزدیشان  
گذشته بود و او نمی‌دانست چرا انقدر دلشوره دارد

کمتر از یک‌ماه دیگر زندگی مشترکش شروع میشد اما او هیچی بلد نبود به قول  
مادرش زنانیت هم به خرج نمیداد

حس میکرد امیرعلی به زودی ازش سرد میشود شاید افکارش مسخره بود اما آن  
وقت‌هایی که در تنهایی خودش بود به این فکر میکرد مهرداد که از بچگی دوستش  
داشت آخرش اینطوری از آب در آمد، امیرعلی که فقط چند سال خاطرخواهش  
بود و بس.

نگرانی‌هایش تمامی نداشت...

سفر شمالشان هم به پایان رسید اگر حضور آناهیتا را فاکتور می‌گرفت به  
هردویشان خوش گذشته بود

دم در خانه‌شان از ماشین پیاده شد و از پشت شیشه بوس هوایی برایش فرستاد

گوشه چشمش چین افتاد و برزخی نگاهش کرد، خندید و به سمت در آهنی  
خانه‌شان دوید

تا موقعی که پایش را در حیاط بگذارد از کوچه نرفت همیشه همین بود منتظر  
می‌ماند تا وارد خانه شود

لبخند پهنی زد و از همان جا صدایش را انداخت پس کله‌اش

\_سلام لیلی و مجنون خودم..

بی ما خوش می‌گذره دیگه؟

مریم‌خانم سراسیمه پا در ایوان گذاشت

\_دختر یواش‌تر، آبرومون رفت..

این چه وضع اومدنه!

لبهایش آویزان شدن، اینم از استقبال مادرمون

کفشهایش را از پا در آورد و به سمتش رفت

\_مریم بانو دخترت اومده‌ها...

به خدا ما به یه خوش آمد خشک و خالی هم راضی هستیم

چشم غره‌ای برایش رفت و بدون اینکه در آغوشش بگیرد وارد سالن شد

\_برای من از این ادا اطوارا نیا، یه هفته اون جا بودی پیش امیرعلی جونت نگفتی یه پدری داری یه مادری داری...

تو فقط شوهر می‌خوای بقیه چیکاره‌ان!

ابروهای دم کوتاهش بالا رفتن، دلخوری در لحنش کاملاً واضح و آشکار بود شادی در دلش ریخت عاشق این حسادت‌های مادرانه‌اش بود؛ این مدت هم زیاد از حد حساس شده بود و هر بار که امیرعلی به دنبالش می‌آمد انگار ارث پدرش را گرفته بودن

بابا می‌گفت به خاطر توعه، وابسته شاید نشون نده اما تو یه دونه بچشی و طاقت دوریتو نداره، آخر قرار بود بعد از عروسیشان به تهران بروند کار امیرعلی آن جا بود؛ مادرش را درک میکرد خودش هم می‌ترسید در یک شهر غریب و دور، تک و تنها بدون هیچ دوست و آشنایی چطور باید از پس مسئولیت‌های ریز و درشت زندگیش بر بیاید

مثل همیشه توکل به خدا کرد با وجود او تنهایی معنا نداشت، تکه‌های هویج خرد شده را داخل ماهیتابه انداخت و با چاقو دلمه‌ها را هم خرد کرد

زیرچشمی از آنجا به سالن دید داشت پدر کمی آشفته به نظر می‌رسید و دائم دست به ریشش می‌کشید، مادرش هم پیچ پیچ مانند باهاش حرف می‌زد

حس فضولیش گل کرده بود حتما در مورد موضوع مهمی داشتن صحبت می‌کردن

با صدای زنگ تلفنش حواسش جمع شد و گوشیش را برداشت، همزمان سری به غذایش زد

بدون نگاه کردن به شماره جواب داد

\_الو؟

صدای آنور خط کمی نگران بود

\_الو، نازی خوبی؟

گوشی را بین شانه و گوشش جا داد و دلمه‌ها را به هویج اضافه کرد

\_به ترانه خودم، دلم واست تنگ شده دختر مثلا اومدما؛ یه سر نزنمی بهم...

تند به میان حرفش پرید

\_ببین نازی، زنگ زدم بگم مراقب خودت باش مهرداد امروز اومده بود بیمارستان...

با شنیدن اسم مهرداد از همان جا سقوط کرد و گوشی از دستش افتاد

...

دنیا روی سرش آوار شد، باز بیچاره شده بود باز بدبختی به سمتش آمده بود  
وحشت زده با دستهایی لرزان تلفن را برداشت و گذاشت دم گوشش

\_مه...مهرداد کجاست؟

صدایش کمی آرام شد

\_خوبی نازنین؟

الان دو روزه میاد دم بیمارستان سراغ تو رو میگیره، سهیل جلوشو گرفت ولی  
خواهری اون مرد خطرناکه ازش دور شو

با حساب سرانگشتی فهمید که تاریخ آزادیش اصلا الان نبود؛ سرفه‌اش آمد دنیای  
بی‌رحم انصافت کجاست باز چه خوابی برام دیدی؟

ترانه پشت تلفن با نگرانی حرف میزد اما او در دنیای دیگری غرق بود، مادرش به  
آشپزخانه آمد با دیدنش در آن حال چنگی به گونه‌اش زد و به طرفش پا تند کرد

\_خوبی دختر چیشده؟

مات مانده زبان در دهانش قفل شده بود

مریم خانم شوهرش را صدا زد، علی آقا حیران پا در آشپزخانه گذاشت

\_چیشده خانوم؟

نگاهش به نازنین افتاد اخم کرد، به طرفش رفت و کنارش دو زانو نشست

دخترک انگار در خلسه‌ای فرو رفته بود شانه‌هایش را تکان داد

\_نازنین دخترم، چیشده؟

بوی سوختنی میامد احتمالا هویج‌ها سوخته بودن مثل دل او!! نگاه بی‌فروغ و  
ماتش بین پدر و مادرش در گردش بود هر دو نگران بودن، حتما آشفته‌گی پدرش هم  
از سر این بود

مهرداد برگشته بود، می‌خواست دوباره زندگی را به کام نازنین زهر کند می‌خواست  
این بار ضربه آخرش را بزند و نفسش را قطع کند

...

مایع شیرینی در دهانش ریخته شد مادرش گریه میکرد، کسی داشت با تلفن حرف  
میزد

مریم خانم با گوشه روسریش اشکش را گرفت

\_یه حرفی بزن آخه، یهو چیشده؟

یهویی نبود! چند روز بی‌خبر بود، چند روز مهرداد آزاد شده بود و او نمی‌دانست

سکوتش را شکست، زیر لب نالید

\_مهرداد..

اشک چشمش خشک شد یکه خورده نگاهش را بهش دوخت

\_مهرداد؟

علی آقا کلافه دوباره به آشپزخانه برگشت

\_چی میگی مریم؟

اسم اون بی صفتو پیش دخترمون نیار، کم حالش بده!

مریم خانم بهت زده نگاهش را به همسرش داد، با دیدن رنگ نگاه زنش دوهزاریش  
افتاد جلوی دخترک زانو زد

\_نازی کی بهت گفته از اومدن مهرداد هان؟

پس برگشته بود کابوس زندگیش دوباره آمده بود

زانوهایش را بغل کرد و به کابینت تکیه داد هر چقدر هم عزاداری می کرد کم بود پدر  
خسته از جواب ندادنش چنگ زد به موهایش

\_نباید الان می‌فهمیدی...نباید

به ضرب سرش را بالا آورد چشمانش ریز شد، با صدای خفه‌ای گفت

\_نباید می‌فهمیدم؟

آهی از سر افسوس کشید

\_ما خودمونم همین چهار روز پیش فهمیدیم تو نگران نباش دخترم، زندگی خودتو  
داری ما کنار تیم نمی‌زاریم اتفاق بدی بیفته

هیچ حرفی در این لحظه آرامش نمی‌کرد  
تند تند سرش را به طرفین تکان داد

\_چطوری آزاد شده؟ هنوز دو سال هم نشده سه سالش مونده

مریم خانم از دیدن بیقراری‌های دخترک دلش خون شد، در آغوشش کشید

\_مثل اینکه عفو خورده، زنداییت می‌گفت می‌خوام براش زن بگیرم نترس دخترم  
اون دیگه به سمتت نمیاد



کاش حرف‌های مادرش واقعیت داشته باشد اما پس ترانه چه می‌گفت این مرد  
فراموش نمی‌کرد دو سال زندان هم تغییرش نداده بود

.....

امیرعلی با تلفنی که عمویش بهش زده بود خودش را به آن‌جا رساند، نمیدانست  
چطور باید با نازنین روبرو شود طاقت یک ذره ناراحتیش را هم نداشت

کنار تختش نشست و موهایش را نوازش کرد

\_بهش فکر هم نکن، ما عروسی می‌کنیم و میریم تهران؛ از همه چی دور میشیم...از  
همه چی

با بغض سر بالا آورد

\_تو هم می‌دونستی نه؟ تو هم خبر داشتی، الان می‌فهمم تو این چند روز  
می‌خواستی یه چی بهم بگی و حرفتو می‌خوردی

سرش را زیر انداخت و مچ دستش را نوازش داد

\_کی بهت گفت؟

آهسته جواب داد

\_ترانه...

فکر می‌کرد خبر دارم می‌گفت مهرداد اومده بود بیمارستان سراغ منو می‌گرفت

اصلا متوجه حضور امیرعلی نبود و بی هیچ مراعاتی داشت از مهرداد حرف می زد

رگ گردنش متورم شد، زیر لب ناسزایی گفت و مچ دستش را ول کرد

\_کافیه ببینم بخواد دست به کاری بزنه دیگه رحم نمی کنم نازی، بهش رحم نمی کنم

باز قلبش پر از استرس شده بود اینجور وقت ها سرش درد می گرفت اعضای بدنش دیگر تحمل این همه درد را نداشتن

سر بر سینه اش گذاشت

\_میتروسم امیر، اون دیوونه ست آخر سر به کاری میکنه میدونم

چانه اش را به سرش چسباند هیچ حرفی برای دلداری دادن به این دختر نداشت نا آرام بود و درکش می کرد، باید با مهرداد صحبت می کرد اینطور نمیشد

آن روز تا شب کنار نازنین ماند و در سکوت فقط نوازشش کرد، نباید یک لحظه هم تنهایش می گذاشت حداقل تا موقعی که کامل عقد کنند؛ در غیر این صورت خیالش راحت نبود

چند روزی خانه پدرش میماند بهتر بود اینجا مهرداد بهش نزدیکتر بود و او اصلا نمی خواست هیچ ریسکی کند

نازنین را به خانه پدرش رساند و خودش هم به سمت شرکت مهرداد حرکت کرد  
باید حرف‌هایش را رو در رو بهش میزد

...

نگاهی به سر در ساختمان چند طبقه انداخت

با آسانسور به طبقه پنجم رفت شرکتش در این دو سال دست پدرش بود و حالا با  
وجود مهرداد باز هم همه چیز روال سابق را داشت

منشی با دیدنش چشم از مانیتور گرفت لحنش پر از عشوهِ و ناز بود

\_میتونم کمکتون کنم جناب آقای...\_

مکث کرد و سوالی نگاهش کرد

خشک و رسمی جوابش را داد

\_با رئیستون کار دارم بهش بگید آقای کیایی میخواد ببینتون

سر تکان داد و ناخن‌های کاشته شده‌اش را روی دکمه‌های تلفن غلطاند

\_اون وقت بگم چه کاری دارین؟

از دست پرحرفی‌های زن کلافه شد

\_خودش منو میشناسه خانم، نیازی نیست چیزی بگین

زیر لب ایشی گفت و تلفن را دم گوشش گذاشت

\_آقای ملکی؟ یه آقای اومدن به نام کیایی میگن با شما کار دارن...

زیرچشمی نگاهش به مرد بود که روی مبل نشسته بود و پایش را تکان میداد

تلفنش که تمام شد رو بهش گفت

\_می‌تونید برید داخل منتظرتونن

با صدایش از فکر بیرون آمد و به سمت در مشکی رنگ که تابلوی اتاق مدیریت رویش چسبانده شده بود گام برداشت

دو تقه به در زد صدایی نشنید، دستگیره را تکان داد و وارد اتاق شد

چشم گرداند پشت به او روی صندلی نشسته بود و سیگار هم بین انگشتانش می‌سوخت

از در فاصله گرفت و جلو رفت

\_اومدم باهات حرف بزنم

دست خودش نبود نفرت ته کلامش مشهود بود، این مرد همبازی بچگی‌هایش بود  
و حالا نقش دشمن برایش ایفا می‌کرد

کسی که نازنینش را به این حال و روز در آورد کسی که باعث شد شش ماه در  
زندان صبح را شب کند، رفیق گذشته حالا در قاب رقیب جلوییش ظاهر بود

چرخ‌ی به صندلی چرم مشکی ریاستش داد و نگاهی به ظاهر متعجب توام با  
پوزخند نثارش کرد

دو سال زندان تغییرش داده بود چهره‌اش پخته‌تر شده بود، موهای کوتاهش مرتب  
اصلاح شده بود و صورتش هم شش تیغه کرده بود

سیگارش را در جاسیگاری له کرد و یقه‌اش را صاف کرد

\_خیلی وقته منتظرت بودم...

خوبه، از اون چیزی که فکر میکردم شجاع‌تری

ابرو درهم کشید، گرگ بود و گرگ‌تر برگشته بود، این مرد خیال پس کشیدن نداشت

روی مبل تک نفره‌ای نشست سعی کرد تن صدایش آرام باشد

\_مهرداد من اومدم اینجا مرد و مردونه باهات حرف بزنم

به چشمان پرنفوذ سبزش خیره شد و لبخند تلخی زد

\_قراره با نازنین ازدواج کنم، ما همو دوست داریم...

چرا هم خودتو آزار میدی، هم ما رو؟ دو سال زندان بس نبود!

آخر حرفش به مذاقش خوش نیامد دو سال زندان بهش تحمیل شده بود، خدا می‌دانست چه شب‌ها چشم رو هم نذاشته بود و به نازنین فکر می‌کرد کابوس شب و روزش این بود در غیابش جشن عروسیشان را بگیرند و نازنین تمام و کمال مال امیرعلی شود

تحمل این یکی را نداشت آن دختر سهم او بود مگر می‌گذاشت کسی بهش چشم داشته باشد، تا الان هم زیادی تعلل کرده بود باید واقعیت را می‌گفت

این رازی که چهار سال در قلبش تلمبار شده بود باید فاش میشد

زهرخندی زد و دستی به گوشه لبش کشید

\_کسی که قراره باهاش ازدواج کنی عشق من بود، ولی تو اونو ازم گرفتیش

صبرش لبریز شد، ناخودآگاه صدایش بالا رفت

\_تمومش کن مهرداد...تموم

من واسه دعوا نیومدم ولی به عنوان شوهر نازنین دارم بهت میگم فکر و یادشو از ذهنت بیرون بنداز، اون با شنیدن اسمتم تنش میلرزه از چه عشقی حرف میزنی؟

انگشت به سمتش نشانه رفته بود و جملاتش بوی هشدار میداد، ولی مگر حرف توی سر این مرد میرفت!

...

این روزها همه می‌گفتن احتیاج به روانشناس دارد مادرش روزانه عکس‌های دختران فامیل و آشنا را نشان میداد تا یکی را برای پسرش نشان کند همه به نوعی می‌خواستن او را از نازنین دور کنند اما نمیشد اگر هم می‌خواست جواب قلبش را چه میداد؟

هنوز هم که هنوز بود از دست خودش عصبانی بود به خاطر سهل‌انگاریش، اگر همان موقع همه چیز را برای نازنین تعریف می‌کرد شاید کار به اینجا نمی‌رسید؛ آن دختر تشنه محبت بود و در غیابش وابسته پسرعمویش شده بود هنوز هم دلش روشن بود نازنین عاشقش بود فقط دل‌سرد شده بود باید از دلش درمی‌آورد

...

بعد از رفتن امیرعلی تمام حرص و عصبانیتش را سر وسایل روی میز خالی کرد محکم زد زیر دفتر دستک روبرویش

مشت لرزانش را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت

\_عوضی...عوضی

تمام حرف‌هایش در سرش رژه می‌رفت فقط آمده بود ذهنش را خراب کند

سردرد شدیدی داشت درمانش بطری مخصوص مشروبش بود

از جیبش درآورد و جرعه‌ای از مایع قرمز داخلش را خورد

سرش تیر کشید اما مهم نبود این مشروب بهش فراموشی میداد و جانش را می‌گرفت چشمانش را بهم فشرد و سرش را به صندلی تکیه داد

\_آقای ملکی میتونم پیام داخل؟

کسی به در می‌کوبید حوصله دیدن کسی را نداشت اما انگار زن پشت در قصد رفتن نداشت

\_حالتون خوبه؟

عصبی چشمانش را باز کرد مویرگ‌های خونی داخلش او را از همیشه ترسناک‌تر نشان میداد

کارمندهایش به خوبی با اخلاق گندش آشنایت داشتند اما این دختر تازه کار بود و خبر نداشت نباید در این موقعیت وارد اتاقش شود

نگاه شاکی به سرتاپایش انداخت



\_کی بهت اجازه داد سرخود بیای اینجا؟

به غرورش برخورد، اخم ریزی کرد و پوشه‌ای روی میز گذاشت

\_نقشه آماده شده خودتون گفتین بهتون نشون بدم

به دنبال حرفش نگاه گذرایی به اتاق انداخت انگار بمب ترکیده بود در این چند روز متوجه اخلاقیات عجیب این مرد شده بود فهمیده بود اصلاً ثبات شخصیت ندارد

مهرداد نگاه گذرایی به نقشه انداخت و گوشه‌ای پرتش کرد

\_تا فردا بهت خبر میدم، مرخصی

لب بهم فشرد قبل از اینکه از اتاق بیرون برود به طرفش برگشت و ابرو بالا انداخت

\_مشروب واسه قلبتون خوب نیست آقای مهندس...

حتماً به شربت عسل بخورید تا سردرتون  
رفع شه

با تعجب نگاهش کرد حرفش در مغزش اگو شد، دخترک رفته بود اما او ذهنش حوالی جمله‌اش می‌چرخید نازنین همیشه سر این مسئله سرزنشش میکرد اما کو گوش شنوا؟

همیشه غد و یکدندگیش سرآمد بود

....

تا دیروقت در شرکت ماند و با آن حال بدش نقشه‌ها را بررسی کرد به اندازه کافی  
در این دو سال از کارها عقب مانده بود

...

وارد آپارتمان‌اش شد کت اسپرت مشکیش را از تن در آورد، دستانش را از هم باز کرد  
و صدایش را بلند کرد

\_به به عجب بویی پیچیده،

این بار ماکارونیه دیگه؟

جوابی جز سکوت عایدش نشد پا در آشپزخانه‌اش گذاشت، همین دیشب بود که  
مادرش رک تو رویش گفته بود این آشپزخونه به یه زن نیاز داره خسته نشدی انقدر  
کنسرو خوردی!!

لبخند تلخی زد این خانه فقط برای نازنین بود دوست داشت تا دیروقت کار کند  
شب با کیسه‌های خرید پا که در خانه بگذارد چند تا بچه قد و نیم قد از سر و کولش  
بالا بروند و بابا بابا از دهانشان نیفتد

پشت گاز، نازنین مشغول آشپزی باشد و او هم از پشت بغلش کند و تمام  
خستگی‌اش با یک بوسه رفع شود

تی بگ را داخل ماگش تکان داد و آه غلیظی کشید، همه اینها در تصورش بود در  
واقعیت او یک مرد تنها بود در این خانه درندشت

چای تلخش را با معده خالی سر کشید بعدش باید درد معده‌اش را هم به جان می‌خرید

مسکنی خورد و خودش را روی کاناپه رها کرد سرش هنوز درد میکرد

موبایلش را برداشت، انگشتش روی اسم نازنین غلطید مردد بود بین پیام دادن یا ندادن هزار بار تصمیم گرفته بود این عشق را از دلش بیرون کند اما نمیشد نازنین در رگش ریشه دوانده بود آنوقت باید شاهرگش را میزد تا این عشق هم بمیرد

ستایش برایش پیام فرستاده بود و مثل همیشه عذرخواهی کرده بود، پوزخندی زد و پیام‌ها را نخوانده حذف کرد

آمار گندکاری‌هایش در دستش بود حالا پشیمانی‌ش به درد نمی‌خورد، مثل دندان لقی از زندگیش پرت شده بود بیرون  
پله‌های آزمایشگاه را بالا پایین کرد، نگاهی به ساعتش انداخت هنوز وقت داشت برای خرید کردن آخر تولد امیرعلی نزدیک بود و او هیچ‌کاری نکرده بود، باید حتما کادویی براش می‌خرید

دست بر سرش گرفت آسانسور خراب بود و مجبور بود این همه پله را پیاده بالا برود

از دیشب سرش بدجور درد میکرد خوب بود امیرعلی کنارش نبود وگرنه حسابی نگران میشد حالا نگرانی‌ش هم به او تزریق شده بود

میگرنش انقدر طول نمی کشید، این سردردها ضربان دار بودن انگار چیزی در سرش  
تکان می خورد

...

دکتر نگاهی به چهره رنگ پریده و مردمک های لرزان دخترک داد، کاغذی به دستش  
داد

\_تا به هفته دیگه آماده میشه عزیزم خبرتون می کنیم

لبخند نیم بندی زد و از آزمایشگاه خارج شد به محض خارج شدن گوشی زنگ  
خورد با دیدن شماره پاهایش شل شدن

کنار جدول ایستاد و خودش را به زور نگه داشت

صفحه موبایل هی روشن خاموش میشد پیام بلند بالایی برایش فرستاده بود

با نگاهی تار پیامش را باز کرد

"\_میخوام ببینمت، حرفهای مهمی هست که به من و تو ربط داره...

میدونم دوستم داری و فقط ازم دلخوری حق داری، اما از به چیزایی خبر نداری که  
اگه بفهمی دوباره مثل قبل میشیم!! امیرعلی رو از زندگیت حذف کن تا دیر نشده "

نفس بریده روی جدول نشست، اشکهایش خودکار روی صورتش ریختن خسته  
شده بود از این زندگی خسته بود

یک طرف حال بد جسمیش، مزاحمت مهرداد از آن طرف هم ترس داشت، از این زندگی شروع نشده

به امیرعلی اعتماد داشت عشقش پاک بود و از هیچ محبتی دریغش نمی‌کرد اما گذشته بدجور فکرش را خراب کرده بود همیشه فکر می‌کرد در آن شهر بزرگ و غریب بعد چند ماه ازش زده میشود و مثل مهرداد او هم تنهایش میگذارد

نخواست به خانه برود راهش را به سمت خانه عمه کج کرد

این ده روز مانده به عروسیشان، به شیراز برگشته بود خانه قدیمی و باصفایش کمی از التهاب درونش را کم کرد

عمه با دیدنش نگران دمپایی‌های سبزش را پا کرد و از پله‌ها پایین آمد

جلو رفت و چنگی به گونه‌اش زد

\_رنگ به صورت نداری تو، چه بی‌خبر اومدی دختر!!

از نگاهش یخ زد، لب فرو بست حالش انقدر خراب بود که دیگر سوالی نپرسید و تا خود خانه همراهیش کرد

چایش مثل همیشه به راه بود عطر هل و دارچین هال نقلیش را پر کرده بود

چای را در استکان‌های کمرباریک ریخت و با پولکی به سالن برگشت، از بدو ورود همان گوشه هال کز کرده بود و توی فکر بود این دختر اصلا حواسش به خودش نبود

ناسلامتی داشت عروس میشد هیچی به هیچی آن مادر کم عقلش هم به فکر چیتان پیتان خودش بود، اصلا یک‌دانه دخترش را فراموش کرده بود

کنارش تکیه به پشتی داد و سینی چای را مابینشان گذاشت، این زن در هوای گرم هم چای خوش عطر و طعمش به راه بود

\_چیشده دختر، از موقعی که اومدی همینطور تو خودتی با امیر حرفت شده؟

با صدایش از عالم هیروت بیرون آمد... نگاه یخ‌زده دخترک نگرانیش را بیشتر کرد مثل همیشه زود جوش آورد

\_این امیرعلی بی‌عقل نمیتونه تو رو به یه دکتر نشون بده؟ معلوم نیست کی چشمش زده مادر که اینجوری عین مجسمه شدی...!

نچ نچ کنان به صورتش اشاره کرد

\_عروسیتم نزدیکه این چه سر و حالیه؟

بغض وسط گلویش نشسته بود و جلوی حرف زدن را ازش گرفته بود، اما عمه پيله که میکرد تا جواب نمی‌گرفت دست برنمیداشت

بازویش را گرفت و روسری سرمه‌ای خالدارش را که نامرتب روی موهای مشکیش انداخته بود از سرش برداشت

\_نگاش کن تو رو خدا، فقط بلدی حرصم بدی از وقتی اون پسره مهرداد اومده از این رو به اون رو شدی...

خدا لعنتش کنه

با اسمش هم آشوب دلش زیاد میشد بدبختی‌هایش پیش رویش رنگ گرفتن تحمل مصیبت دیگری نداشت، کاش میتوانست خودش را جایی گم و گور کند که دست هیچکس بهش نرسد

در این دنیا فقط دنبال ذره‌ای آرامش بود با چشمان اشکی به عمه نگاه کرد این روزها همراه سردردش پلکش هم بی‌دلیل می‌پرید

\_عمه؟

صدایش از زور گریه میلرزید اخم‌هایش باز شد و با خستگی گفت

\_جان عمه تو که منو نصفه جون کردی چیشدی تو؟ به من بگو حرفتو

بدون هیچ حرفی سر بر زانویش گذاشت همانند گذشته، اینجا کمی آرامش با خود داشت مثل همیشه موهایش را نوازش می‌کرد قصه شاه‌پری برایش میگفت اما نه این بار قصه فرق کرده بود دخترک داستان دلش بدجور شکسته شده بود

دوست داشت دانه به دانه حرف‌های دلش را پیشش بگوید شاید این بغض لعنتی  
دست از سرش بردارد

نفسی گرفت و لبهایش را خیس کرد

\_مهرداد بهم پیام داد، میگه میخواد باهام صحبت کنه

دستش از نوازش ایستاد، این قصه انگار سر دراز داشت مهرداد شده بود عزرائیل  
جان دخترک

\_خب تو چی گفتی؟

با گلهای پیراهنش مشغول بازی شد

\_هیچی، جوابشو ندادم...

به خدا من دیگه بریدم چرا دست از سرم برنمیداره!

بدون اینکه دلی برای برادرزاده‌اش بسوزاند سرش را از روی پایش  
برداشت، انگشتش را جلوی چشمان متعجبش تکان داد

\_تا زمانی که دو کلوم حرف حساب باهاش نرنی و سنگاتو باهاش وانکنی همین  
آش و همین کاسه‌ست...

انقدر ازش فرار نکن اونم لابد فکر میکنه عاشقشی و داری ناز میکنی



هین کشیده‌ای از دهانش خارج شد

\_وا عمه این چه حرفیه شما که میدونین من عاشق امیرعلیم

سر تکان داد

\_بله میدونم اما رفتارت اصلا درست نیست برو با مهرداد حرف بزن یه جوری قانعش کن تا با واقعیت روبرو شه ولی...

مکث کرد و دست بالا آورد

\_تنها نرو محض اطمینان امیرعلی هم همراهت باشه

با ناراحتی دست زیر چانه‌اش نشاند و زانویش را بغل کرد

\_امیرعلیم خسته شده از دستم، فقط قراره مشکلات منو حل کنه

اخم کرد و با روترسی گفت

\_خبه خبه چرت تحویل من نده، دندش نرم بایدم به فکرت باشه...

شوهرته غریبه که نیست

لبش را بهم فشرد و رو برگرداند

\_با این سر و وضعی که من دارم دلش به چی خوش باشه آخه؟

به بغضش اجازه شکستن داد، چشمانش را بهم فشرد و هق زد

\_چند ماه که بگذره ازم زده میشه، اونجا تو تهران...

سکسکه‌ای کرد و ادامه داد

\_تنهام میزاره من میمیرم، به خدا میمیرم

سرش را فشرد و های های گریه سر داد

عمه هاج و واج به دخترک که شرشر اشک میریخت خیره بود، نتوانست بیکار بنشیند

سرش را در آغوش کشید و به شوخی ضربه‌ای به شانه‌اش زد

\_خل شدی تو؟

این حرف‌ها چیه امیرعلی رو اینجوری شناختی، یعنی یه ذره هم به علاقه‌اش اعتماد نداری؟

از بغلش بیرون آمد و بینیش را بالا کشید

\_مگه چقدر عاشقم بوده؟ قبلش آناهیتا رو دوست داشته منم که با این سر و وضع و حال حسابی ناامیدش کردم

از این اعتماد به نفس کم دخترک حرصش میگرفت مثل همیشه نیشگونی ازش گرفت از آن‌هایی که آخش بلند شد

بازویش را مالید

\_آخ عمه جونمو کندی

چشم‌غره‌ای رفت

\_نه که گوشت تو تنت داری نگران اون دو پاره استخونی، والا منم جای امیر باشم  
چند ماه بعد که هیچی؛ همین الان ولت میکنم

چشمانش گرد شد داغ دلش را تازه کرد، با استرس لب زد

\_چرا مگه...

حرفش را برید و شاکی گفت

\_دِ آخه دردت به جونم یه ذره زنانیت به خرج بده تو اون مخ کوچیکت فقط بلدی  
داستان بسازی، دست از مقایسه خودت بردار امیرعلی اگه آناهیتا رو می‌خواست که  
گردن کج نمیکرد پیش من عمه برو نازی رو راضی کن

ابروهایش بالا پرید

\_امیرعلی اومده بود پیش شما؟

اخم کرد

\_آره منتها سه سال پیش نه، موقعی که هجده‌سالت بود...

گفت می‌خوام نازنین به سن قانونی برسه برم خواستگاریش تو تهران اومد پیش  
من تا ازت بپرسم مزه دهند چی...

نمیخواست ساز و دهل بگیرد دستش همه رو خبر کنه، گفت من مثل مادرتم  
میخواست بی سر و صدا ازت جواب بشنوه

ضربان قلبش اوج گرفته بود عمه چی داشت پشت سر هم ردیف میکرد!

\_ شما.. شما که دروغ نمیگین؟

چپ چپ نگاهش کرد و انگشت به سمت خودش گرفت

\_ تو از من دروغ شنیدی تا حالا!! یادته همون سال، آخر بهار اومدم شیراز  
میخواستم بهت همه چیو بگم...

میخواستم بگم این برادرزاده خل و چلم عاشقته ولی نشد صلاح نبود

چشمانش ریز شد صدایش انگار از ته چاه بیرون میامد

\_ چرا نگفتین بهم!!

پولکی در دهانش گذاشت

\_ آره نگفتم، چون دیدم عاشق مهربادی چون مادرت میگفت میخوان همه چیز رو  
رسمی کنین؛ دلم واسه امیرعلی خون شد ولی یه طرفم تو بودی نمیخواستم  
ناراحت بشی و خوشحالی تو خراب کنم...

زنگ زدم به امیر همه چیز رو براش تعریف کردم گفتم این عشق ممنوع رو تو دلش  
دفن کنه...

داغون شد، به خدا که شکستنشو دیدم فقط یه کلمه گفت چشم

مثل ماهی که از دریا گرفته باشند دهانش برای ذره‌ای اکسیژنه باز و بسته شد

هضم این حرف‌ها سخت بود امیرعلی از همان سالها عاشقش بود و خبر نداشت!!  
در این سه سال چندین بار غیرمستقیم اشاره کرده بود چقدر احمق بود که نفهمید  
این مرد عاشقش بود و جلو نیامد چون نمی‌خواست خوشبختیش خراب شود

اشکهایش از چشمش سرازیر شدن

\_کاش میگفتین عمه، کاش نمیزاشتین با مهرداد نامزد بشم

آه پر افسوسی کشید

\_جلوی حکمت خدا رو همیشه گرفت دختر...

کار اون بالاییه

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با بغض زمزمه کرد

\_چرا نفهمیدم، همش فکر میکردم یه آدم خوش‌گذرون و بی قید و بنده که هیچی از  
عشق و عاشقی بلد نیست

لحن عمه حالا آرامتر شده بود

\_عاشقت بود دختر خیلی...

وقتی فهمید مهرداد می‌خواهد باهاش ازدواج کنه عوض شد خودشو از همه جدا کرد،  
عیاشی و خوش‌گذرونی‌ش از سر این بود که درد این عشق از بین بره؛ ولی نشد  
ندونسته داشت میرفت ته چاه

الان باید از خوشحالی جیغ می‌کشید اما انگاری دلش خیلی پر بود که این چنین زار  
میزد

حسرت می‌کشید، اگر امیرعلی همان موقع دستش را می‌گرفت و از اشتباه نجاتش  
میداد حالا این همه سختی نمی‌کشید یک جای ذهنش اما میگفت اگه میومد  
قبولش میکردی؟ عشق مهرداد کور و کرت کرده بود

...

عمه به امیرعلی زنگ زد و او را هم خبر کرد

فکر میکرد اتفاق بدی برای نازنین افتاده سریع خودش را به آنجا رساند

عمه با مهربانی صورتش را بوسید

\_خوب شد اومدی، این دختر از بس نق زد سرم رفت خدا بهت صبر بده پسر

گنگ نگاهش را ازش گرفت و نزدیک اتاق شد

\_چیشده مگه، باز گریه کرده؟

پشت سرش وارد راهرو کوچک خانه شد

\_خیره پسر، نگران نباش لابد نازکش داره که اینطوری خودشو لوس میکنه

لبخند محوی زد و دستگیره را چرخاند

دخترک گوشه اتاق قاب عکسی را بغل کرده بود و فقط صدای فین فینش میآمد

با صدای در سریع اشکهایش را پاک کرد و قاب عکس را به طرفی پرت کرد

\_تو کی اومدی؟

یک ابرویش بالا رفت نگاهش را از قاب عکس گرفت، حدس اینکه عکس خودش بود کار سختی نبود

کنارش دو زانو نشست

\_نگفتی میای اینجا!

دوست داشت یک دل سیر در آغوشش بخوابد حالا که خوب دقت میکرد چقدر علاقه‌اش به این مرد بیشتر شده بود

عشق واقعی به مرور زمان شعله‌هایش زیاد میشود و به جای غم بهت شادی میدهد به ذهن و قلبش که رجوع میکرد می‌فهمید که احساس بین او و مهرداد هرگز عشق نبود، اون حس فقط وابستگی و ترس با خود داشت پر از تحقیر و تلخی

اما امیرعلی با مهربانی و صبرش یک حس ناب بهش هدیه داده بود از همان‌هایی که آرامش با خود داشت. حالا که فهمیده بود عشق امیرعلی نقل دو سال سه سال

نبود قلبش آرام و خیالش راحت بود که به این آسانی عهدش را فراموش نمیکند هر چند او آدم بدقولی نبود اما با حرف عمه تمام اضطرابش پر کشید؛ فهمید که این مرد بیشتر از آن چیزی که فکر میکرد بهش علاقه داشت

با صدایش رشته افکارش پاره شد ناخودآگاه به جای بله گفت

\_جانم؟

برقی در نگاهش نشست بوسه‌ای به پیشانیش زد

\_جونت بی بلا، کجایی یک‌ساعته صدات میزنم؟

لبخندی کم کم روی لبش نشست، روی پایش نشست و از گردنش آویزان شد

\_امیر میدونی چقدر دوست دارم؟

خندید. ابروهای مشکیش را بهم نزدیک کرد

\_چقدر؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت

\_هیچی، اصلا دوست ندارم عاشقتم

ناباور نگاهش به لبهایش بود و نفهمید که چنگ زد به پهلوهایش

با خنده دستش را جلوی صورتش تکان داد



\_سکته نکنی، عمه بهم گفت که از کی عاشقمی چرا هیچ وقت بهم نگفتی؛  
می ترسیدی غرورت خورد بشه آقا؟

حرفهای شیرینیش در بند بند وجودش ریخته شد و او را به اوج برد

از فکر بیرون آمد و نوک بینیش را به بینی استخوانیش چسباند

\_مگه شک داشتی به عشقم!

نچی کرد و با ناز خطهای فرضی روی عضلات بازو تا سینه اش کشید

\_نه ولی فکر نمی کردم از همون موقع دوستم داشتی

مچ دستش را گرفت و روی قلبش چسباند

\_همیشه یه نازنینی گوشه این قلب خاک می خورد ، منتها شما حواستون پیش  
مهرداد جونتون بود اصلا یه نگاه هم به ما نمی کردین

لحنش دلخور بود اما با ته مانده شوخی

ضربان قلب تندش را از روی سینه حس می کرد خم شد و از روی پیراهن بوسه  
نرمی همانجا کاشت

\_من معنی عشق و دوست داشته شدن رو از تو یاد گرفتم عزیزم

غرق لذت شد این اولین بار بود که نازنین اینطور بی‌پرده و خجالت ابراز عشق میکرد

چقدر هم محتاج شنیدنش بود موهایش را بهم ریخت و بوسه کوتاهی به لبش زد

\_تا ابد نوکرتم به مولا

کف هر دو دستش را به صورت خوش‌تراشش چسباند و لحنش را بامزه نشان داد

\_مخلص آقا امیر

لاتی حرف زدن دخترک باعث خنده‌اش شد شروع به قلقلک دادنش کرد، جیغی زد و در آغوشش دست و پا زد

اتاق پر شد از صدای خنده‌هایشان و عمه فرنوش هم پشت در زیر لب خدا را شکر میکرد خوشبختی هر دو برادرزاده‌اش آرزویش بود

\*\*\*

نقشه را روی میز پرت کرد و بی‌تفاوت نگاهش را به لپ‌تاب داد

\_اشکالاتش رو پیدا کن و هر وقت رفعش کردی تحویل بده

رنگ از رخ دخترک پرید باورش نمیشد این مرد از نقشه‌ای که دو هفته شبانه روز رویش وقت گذاشته بود ایراد میگرفت

با حرص نقشه را برداشت و گفت

\_من خیلی وقته واحدهای درسیمو پاس کردم جناب مهندس، میتونم بپرسم کجای کارم مشکل داره؟ لااقل بدونم

بی تفاوت بدون اینکه نگاهی بهش بیندازد لب زد

\_نه نمیتونی بدونی، یکم از اون مخت کار بکشی به جایی برنمیخوره

کم مانده بود دود از کله‌اش بلند شود این مرد در همین مدت کوتاه خونس را توی شیشه کرده بود درک نمیکرد رفتارش با همه عادی بود اما انگار با او سرجنگ داشت، امروز هم که طبق معمول از روی دنده لج بلند شده بود

واقعا فکر کرده بود با بچه طرف است؟ فرشته نبود اگر این مردک از خودراضی را سرجایش نمیشاند

\_من این نقشه رو به چند تا از استادید نشون دادم موردی نداره، برام عجیبه که این حرف رو میزنید

نگاه بدی بهش انداخت، حوصله وراجی‌های این دختر را اصلا نداشت

\_بیشتر از این وقتمو نگیر...

اینجا من میگم که چی خوبه یا بد فهمیدی؟

داغ کرد یک لحظه هم نمیتوانست اینجا بماند بدون هیچ فکری نقشه را توی صورتش پرت کرد و صدایش را انداخت پس کله‌اش

\_از مدیریت فقط زورگویی رو بلدین درسته؟ کار اولم نیست که بیخود و بی‌جهت دارین ازم خرده میگیرین آقای محترم

کم عصبانی میشد اما اگر کسی پا در لای چرخش می گذاشت هیچکس جلودارش نبود

این بار اما بدجور اشتباه کرده بود هیچ شناختی از این مرد دیکتاتور نشان نداشت  
مردی که امروز به اندازه کافی چوب خطش پر شده بود جواب ندادن‌های نازنین یک طرف و حالا گستاخی دخترک روبرویش صبرش را لبریز کرد

نقشه را برداشت، میز را دور زد و جلوی دخترک ایستاد، هنوز هم خیره نگاهش میکرد عجیب بود که نمی‌ترسید

در ظاهر عصبانیتش را نشان نمیداد و پوزخندی گوشه لبش بود

با خونسردی نقشه‌ها را یکی یکی پاره کرد و روی سرش ریخت، ابرویی بالا انداخت و به قیافه وارفته‌اش نگاه کرد

\_تا سه روز دیگه یه نقشه درست و حسابی تحویل میدی وگرنه به خاطر این  
گستاخیت باید واسه تسویه بیای

آخرش را با تحکم گفت و پشت میزش نشست

با سلام یه حرفی با مخاطب داشتم، تو جامعه الان حس میکنم قلم نویسندہ زیر  
سوال رفته یعنی پورن نویسی جاش رو به موضوعات مهم یک داستان داده،

❧ من اثر خودم رو اصلا نام نمیبرم چون پر از نقص و ایراده، قبول دارم که یک رمان  
عاشقانه باید صحنه‌های رمانتیک هم داشته باشه و خودم هم توی قلم به کار  
میبرمش ❧

اما فکر نمیکنید سلیقه مخاطب عوض شده؟ اسم نمیبرم اما دیدم خیلی از رمان‌ها  
رو تو سایت‌های مختلف که دائم از س..ک..س و موضوعات آبکی می‌نویسند و ویو  
و کامنت هم بالاست، فکر کنم ماها عادتمون شده که بیشتر به سمت و سوی  
حاشیه و چنین مسائلی جذب بشیم، یکم به خودمون بیایم خیلی از نویسندہ‌ها به  
جز بنده حقیر با زحمت و تلاش وقتشون رو برای نویسندگی میذارند یه حمایت  
کوچیک موجب انگیزه‌شون میشه♥

\* اینم یه پارت مختصر و کوتاه تقدیم نگاهتون \*

دهانش همان‌طور باز مانده بود، سرخورده نگاهش را به کاغذ پاره‌های کف زمین  
داد دست بر سرش گرفت تمام زحماتش دود شده بود هوا؛ انگار کسی سوزن توی  
چشمش فرو کرده بود در همان اندازه میسوخت

بغضی وسط گلویش جا خوش کرد، سر بالا گرفت و نگاهش را بهش دوخت

\_میگن خدا جای حق نشسته پس چرا سهم شماها بیشتر از ماست...!!

مهرداد با اخم نیم نگاهی بهش کرد و بیحوصله پوفی کشید

لبخند تلخی زد و ادامه داد

\_ زحمتشو ماها میکشیم و اون وقت امثال شما با زورگویی زندگی رو بهمون زهر میکنین...

من واسه این نقشه زحمت کشیده بودم آقا اما شما....

لب فرو بست نمیخواست جلوییش بیش از این خورد شد

با چشمان اشکی از اتاق بیرون زد هوای داخل شرکت برایش خفه کننده بود کاری هم نداشت کیفش را برداشت و از ساختمان خارج شد

همان لحظه بغضش ترکید، به دیوار پارکینگ تکیه داد و از همانجا سر خورد و روی کاشی‌های سرد کف زمین نشست

تمام این پانزده روز پرستاری از پدرش یک طرف، رسیدگی به کارها باعث شده بود شبانه‌روز فقط چند ساعت استراحت کند

این مرد چطور به خودش اجازه داد تمام شب بیداری‌هایش را از بین ببرد؟ آدم‌های این قشر به زمین زیر پایشان هم فخر می‌فروختن حق امثال او سر خم کردن بود تا الان هم بیش از حد غرور نگه‌داشته بود

این کار را با هزار زور و سختی به دست آورده بود وضعیت زندگیش بدتر از این حرف‌ها بود نمیدانست چقدر روی کاشی‌های سرد پارکینگ نشسته بود و به حال خودش غصه می‌خورد، با صدای مردانه‌ای به خودش آمد

تند تند اشک‌هایش را پاک کرد که نگاهش قفل چشمان سبزرنگی شد، از این چشم‌های مرموز می‌ترسید همانند گربه می‌دید

مهرداد تکیه به ماشینش متعجب به دخترک خیره بود، همیشه آخرین نفر از شرکتش بیرون میرفت و تا الان هم تمام کارمندهایش مرخص شده بودن این دختر در پارکینگ چه میکرد!!

سوالش را بر زبان آورد، بالای سرش ایستاد

\_دیروقته، اینجا جای نشستن نیست

خواست بگوید اینجا رو هم با پولات خریدی!! ولی حوصله دردرس بیشتر را نداشت خاک مانتویش را تکاند و بند کیف زوار در رفته‌اش را روی دوشش گذاشت

...

جلوی خیابان منتظر تا کسی شد هیچوقت از اسنپ استفاده نمی‌کرد خاطره خوبی نداشت دو سال پیش بود که می‌خواست با اسنپ به خانه دوستش برود راننده‌اش

جوان و مست بود و قصد آزارش را داشت هنوز هم که هنوز بود سوار ماشین‌های  
جوانان نمیشد

این وقت شب هم تاکسی پیدا نبود باید داروهای پدرش را میداد همین الانش هم  
دیر کرده بود

ماشینی جلوی پایش ترمز کرد آئودی مشکی مهرداد ملکی، بی‌توجه بهش کمی  
عقب‌تر رفت

این مرد قصد مزاحمت نداشت پس لوس‌بازی را کنار گذاشت و صدایش را بلند کرد  
تا از پشت شیشه‌های دودی ماشینش به گوش برسد

\_بمیرم سوار این ماشین نمیشم

زبان‌ش دراز بود، جفت ابروهایش بالا پرید کمی خم شد و از داخل؛ در سمت شاگرد  
را باز کرد

\_سوار شو باهات حرف دارم

عجیب بود که مثل همیشه به غرورش برنخورد و عصبی نشد، اخلاقی غیرقابل  
پیش‌بینی بود

حوصله معطل شدن بیخودی را نداشت در سمت عقب را باز کرد و پشت نشست



عطر تلخ فرانسویش فضای داخل ماشین را پر کرده بود یک عطر تلخ و خنک شاید این نوع عطر بهش قدرت بیشتری میداد و جذبه‌اش را بیشتر میکرد

مهرداد اخم‌هایش درهم بود به عمرش هیچ کسی آن هم از جنس مونث اینطور باهاش لج نیفتاده بود

نگاهی از آینه جلو بهش انداخت و ماشین را به حرکت در آورد، قصد عذرخواهی نداشت اما از کارش پشیمان بود

لبش را تر کرد و سکوت بینشان را شکست

\_میدونم تند رفتم این روزها یکم اعصابم ضعیفه، نسنجیده عمل کردم

داشت کارش را توجیه میکرد؟ آن چشم‌های سرد اصلا بلد بود متاسف باشد!!

نگاهش را از شیشه به خیابان داد

\_اعصاب ضعیف شما به من مربوط نیست تموم تلاش و کارم خراب شده...

می‌تونید حلش کنید؟

حق داشت عصبانی و دلخور باشد اما اصلا از زبان درازیش خوشش نیامد

فرمان را میان انگشتانش فشرد، تاتو ریزی روی دستش خودنمایی میکرد که فرشته از آنجا فقط توانست کلمه n انگلیسی را بخواند

به نظر یک اسم یا واژه بود، با صدایش چشم از آن نقطه برداشت و سرش را بالا گرفت

—چیزی گفتین؟

بی‌حواسی دخترک باعث کلافگیش شد حرفش را دوباره تکرار کرد

—از فردا وقت‌های اضافی شرکت با هم روی اون نقشه کار میکنیم چگونه؟

همان لحظه صدای آلامر گوشیش بلند شد فرشته مات و مبهوت نگاه ازش برنمیداشت این به معنی جبران کارش بود!! رفتارهایش ضد و نقیض بود، خودش خراب میکرد و حالا میخواست درست کند

به هر حال تنهایی کشیدن دوباره اون نقشه آن هم سر سه روز کار سختی بود باید پیشنهادش را قبول میکرد

حواس مهرداد به صفحه گوشیش بود معلوم نبود چه پیامی دریافت کرده بود که این چنین اخمهایش بهم گره خورده بود

بعد از چندی گوشیش را خاموش کرد و عصبی روی صندلی پرتش کرد، چیزی زیر لب گفت که نفهمید به نظر خیلی کلافه شده بود

یک پیام حالش را خراب کرده بود!!

لبش را با زبانش تر کرد و آرام پرسید

\_اتفاقی افتاده آقای مهندس؟

نگاهش را از جاده به چهره دخترک داد تازه فهمید کس دیگری هم در ماشین حضور دارد

کوتاه و بیحوصله جواب داد

\_چیز خاصی نیست، آدرس خونهات کجاست؟

باید باور میکرد چیز مهمی نبود؟ از ده فرسخی هم میشد فهمید تا چه اندازه حالش خراب بود

بند کیفش را میان انگشتانش فشرد و آدرس محله‌شان را داد

" یکی از محله‌های پایین شهر شیراز "

به خوبی متوجه تعجبش شد شاید چون فکر نمیکرد یک دختر از آن سر شهر هر روز با مترو یا اتوبوس این همه راه را برای کار میاید

اصلا از محله‌اش خوشش نمیامد از سر و رویش کثافت میبارید اکثر آدم‌های آنجا هم یا خلافتکار بودن یا معتاد، اما با همین چندرغاز پولی که داشتن فقط توانسته بودن آنجا خانه اجاره کنند؛ چاره‌ای نبود

نخواست جلوی خانه‌اش پیاده‌اش کند برای همین سریع گفت

\_همین سر کوچه پیاده میشم آقای مهندس، لطف کردین

اخم کرد

\_این وقت شب درست نیست بین این ارازل بری، تا دم خونه میرسونمت

لب گزید، این مرد چه میدانست کار هر روزش بود از خود کوچه خاکی این محله تا دم در خانه‌اش با چه ترس و لرزی پیاده میرفت

تا سر صبح هم لاتای محل سر کوچه ول می‌چرخیدن با دیدن در آهنی سفید رنگشان تند اشاره کرد

\_همین جاست مرسی

سر تکان داد و ترمز کرد، دستگیره را چرخاند که صدایش بلند شد

\_فردا زودتر بیا، باید رو نقشه‌ها کار کنیم

نگاه کوتاهی بهش انداخت و زیر لب چشمی گفت

با پیاده شدنش از ماشین گازش را گرفت و رفت، نفس حبس شده‌اش را بیرون  
فرستاد تمام بینیش از عطرش پر بود

کلید را از توی کیفش در آورد که از دستش افتاد، خم شد تا بردارد که صدای زمخت  
مردانه‌ای بغل گوشش شنیده شد

کمر راست کرد، که میتواندست باشد جز سامان عملی همسایه روبرویشان که  
همیشه ول و پلاس در کوچه‌ها میچرخید...!

اخم کرد

\_ اینجا چی میخوای، خونه زندگی نداری تو؟

لبخند چندشی زد و ابرو بالا انداخت

\_ آفتاب طلوع نکرده میری و دیروقتم میای...

با از ما بهترون میچرخ، چیه نکنه خبریه؟

با بیحوصلگی پوفی کشید اعصاب حرف‌های مسخره‌اش را نداشت کلید را توی در  
چرخاند و به طرفش برگشت

\_ تو رو سننه؟

سرت تو لاک خودت باشه فوکول،

منو میپای!!

جوابی که بهش داد صورتش را سرخ کرد خواست در را ببندد که نگذاشت و مانع شد

\_ببین کوچولو بابات هنوز بدهیش رو با پدرم صاف نکرده، فکر کنم باید یادت بندازم  
چقدر مهلت داری پس واسه من سوسه نیا

یک دستش را مشت کرد و با نفرت گفت

\_نترس خودم سر و مرگنده اینجام، بدهیتم پرداخت میکنم یه ذره دندون رو جیگر  
بذار

نگاه هیزی بهش انداخت و لبخندی زد که ردیف دندانهای زردش نمایان شد

\_سر و مرگنده اتم خریداریم...

منتها تو ناز میکنی، لگد به بخت نزن دختر...

نگذاشت حرفش را ادامه دهد فرشته تا یکجایی تاب و تحمل داشت در را ول کرد و  
سیلی در گوشش خواباند

\_خفه شو عوضی بی‌ناموس، شده صبح تا شب خونه مردم کار کنم بدهیتو میدم تا  
اون دهن گشاد و بی چاک و بستت رو ببندی

دستش را از روی صورتش برداشت

نگاه بدی بهش کرد، وارد حیاط شد، در را بست ولی از پشت صدای شاکیش را  
شنید

\_فقط تا شنبه فرصت داری بدهیمو بدی وگرنه دودمانت رو به باد میدم دختره  
نفهم

به در تکیه داد و اشکهایش سرازیر شد

حالش از این زندگی بهم میخورد از این  
سگ دو زدن‌ها و تهنش به هیچی رسیدن

مگر چند سال داشت؟ فقط بیست و سه سالش بود از همان اول روز خوش ندیدن  
زندگیش سیاه بود، سیاه

حق او بود اینطور پیش همه خار و خفیف شود؟ که سامان عملی با بی شرمی ازش  
درخواست همخوابگی کند!! به خدا که انصاف نبود او فقط دلش یک خانواده  
میخواست یک ذره آرامش ولی نبود تنها داراییش همین پدر فلج و مظلومش بود

به زور جلوی ریزش اشکهایش را گرفت، ولی این مرد حالش را می‌فهمید مگر نه؟

صدای داد و بیداد طلبکارها را هم میشنید اما کاری از دستش برنمیامد، در سکوت داروهایش را بهش داد چیزی نمیگفت طاقت این نگاهش را نداشت

بوسه‌ای به دست‌های پینه بسته‌اش زد چقدر زحمت کشیده بود این مرد

\_باباجونم درست میشه شرمنده نباش وجودت دلمو گرم میکنه، پس بخند خب؟

صدایش از بغض میلرزید...

دست نوازشش روی موهایش نشست با خود فکر میکرد اگر پدرش نبود زندگی چقدر سخت‌تر بود، زیر لب خدا را شکر کرد ازش خواست این یکی را ازش نگیرد

مثل مادرش که رفت و تنهایشان گذاشت دختر و شوهرش را به پول فروخت و همراه یه مرد ثروتمند شد

تا شوهرش به جرم بدهی دستگیر شد پای ماندن نداشت رنگ عوض کرد، پدرش از این حجم مصیبت تاب نیاورد یک شب سخته کرد یک شبه موهای یک دست مشکیش سفید شد

به تنهایی بار این زندگی و مشکلاتش را به دوش کشید فقط هجده سالش بود اما او هم یک شبه مثل یه زن چهل ساله قوی شد پدرش که گناهی نداشت فقط بد آورده بود فقط چون ساده بود گول خورده بود، این دنیا پر از نامردی بود و بس...

آن شب با ذهنی مشغول و پر از فکر و خیال به خواب رفت، باید اول از همه بدهی این مرتیکه را میداد تا شرش را کم کند

شاید بتواند از شرکت وام بگیرد حتما فردا با مهندس صحبت میکرد با فکر اینکه فردا زودتر باید سرکار برود چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد



\*\*\*

پیراهن کوتاه قرمزش را پوشید روی کمرش کمر بند باریک ظریف طلایی میخورد که اندام باریکش را به خوبی نشان میداد، زیرش یک جوراب شلواری مشکی هم پوشیده بود امشب میخواست حسابی بدرخشد

موهای بلند مشکیش را با اتومو صاف کرد و دورش آزادانه رها کرد

بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود و آرایشش هم غلیظتر بود، چشمانش زیر آن مداد مشکی جلوه بیشتری گرفته بود دل تو دلش نبود ثانیه‌ها را می‌شمرد تا امیرعلی برسد

با عطر شیرینش دوش گرفت مانتوی کتی سفیدش را تن زد امشب جشن تولد امیر بود و قرار بود در ویلای خارج از شهرش دونفری جشن بگیرند

کادویش را در کیفش گذاشت و منتظر روی مبل نشست، پدر و مادرش هم امشب جایی مهمانی دعوت بودن، کسی در خانه نبود

با صدای زنگ در سریع از جایش بلند شد و بعد از قفل کردن درها از خانه بیرون زد

خودش بود، چقدر رنگ آبی به این مرد میامد دکمه‌های پیراهنش را باز گذاشته بود و زیرش هم یک تیشرت ساده آبی روشن هم تنش بود شلوار کتان تیره‌ای هم پوشیده بود در عین سادگی در نظرش جذاب بود

بهش رسید و با لبخند سلام داد، همان‌جا در کوچه گونه‌اش را بوسید

\_سلام خانم گل و گلاب خودم بپر بالا تا دیر نشده

این مرد هر چه که میگذشت شیطنتهایش هم بیشتر میشد، واقعا خجالت میکشید چرا کمی درکش نمیکرد!

سوار ماشین شد امیر لبخند از روی لبش کنار نمیرفت از این تغییر خوشحال بود نازنین به خودش آمده بود و اینکه انقدر به خودش رسیده بود نکته مثبتی داشت

تا خود مقصد دستش را میان انگشتانش قفل کرده بود و نوازشش میکرد، آهنگ ملایمی هم فضای ماشین را پر کرده بود

صبح که تو چشمای تو خیره میشم  
زندگی تازه شروع میشه برام

من از با تو بودن به خدا سرد نمیشم  
تن تو ، تن تو آتیشه برام

تو این اتاق پیچیده بوی تن تو  
بیا بازم منو تو آغوش بگیر

....

دوست دارم وقتی که نزدیک منی  
اسمو آروم توی گوشم بگی  
اسمو آروم توی گوشم بگی

دست من نیست تو عزیز جونمی  
خودت نمیدونی همه بود و نبودمی

دست من نیست ای عشق ستودنی

دست من نیست تو عزیز جو نمی  
خودت نمیدونی همه بود و نبودمی  
دست من نیست ای عشق ستودنی

با عشق نگاهش را بهش داد و لب زد

\_دوست دارم

فشاری به دستش داد و بوسی در هوا برایش فرستاد

خون به صورتش دوید هنوز هم این نوع رفتارهایش برایش عادی نمیشد عرق  
میزد بدنش گرم و سرد میشد

...

بعد از قفل کردن ماشین با هم وارد ویلا شدن، هوای این منطقه کمی خنک بود و  
نیازی به روشن کردن کولر نبود

مانتویش را در اتاق عوض کرد و جلوی آینه رژش را تجدید کرد

استرس داشت تا به حال این طور جلوی امیرعلی ظاهر نشده بود لباسش کمی  
یقه اش باز بود و برق پلاک گردنبندش روی پوست سفیدش خودنمایی میکرد

نفس عمیقی کشید و قفل دستان عرق کرده‌اش را از هم باز کرد

با قدم‌هایی آرام از اتاق بیرون زد و وارد سالن شد

پشت بهش داشت روی میز وسط سالن شام را می‌چید، با صدای پایش دست از کار کشید و به طرفش برگشت؛ نگاهش عمیق و سوزان بود این نازی جدید برایش ناشناخته بود

از آن روز با خودش تمرین کرده بود یکم به خودش برسد و دست از آن افکارش بردارد امیرعلی قرار بود شوهرش شود بهش محرم بود باید بهترین لباس‌ها را برایش می‌پوشید

داشت زیر آن نگاه خیره آب میشد دستپاچه روی مبل نشست و لبه پیراهنش را چنگ زد

\_\_واسه من کباب برگ سفارش دادی؟

این حرف عوض کردنش موجب خنده‌اش شد کنارش روی مبل نشست و دست دور کمرش حلقه کرد

\_الان کباب برگ مهم‌تره؟

لب گزید

دست زیر چانه‌اش نشاند و سرش را بالا آورد

\_چرا نگام نمیکنی خانمم؟

کاش میتوانست مثل او خونسرد باشد ولی با کمترین حرف و نگاه دست و پایش را گم میکرد

چشمانش را دزدید و سرش را عقب برد

\_بهتره اول شام بخوریم گشنمه

لبخندی زد و دیگر پایپیش نشد، عاشق این دختر خجالتی بود، بکر بود و رفتارهایش برایش تازه بود...

قدر این جواهر را باید می‌دانست

در سکوت شام را سرو کردن ظرف‌های یکبار مصرف را درون کیسه زباله انداخت و به سالن برگشت

هنوز هم روی مبل نشسته بود و نگاهش به ناخن‌های لاک زده‌اش بود، زیر پایش  
نشست و دستانش را گرفت

\_یه خورده هم به ما نگاه کن بابا...

خسته نشدی انقدر به در و دیوار زل زدی جز امیرعلی بدبخت؟

تند سر بالا آورد و هین آرامی کشید

\_بدبخت چیه، دیوونه شدی امیر؟

دلش برایش ضعف رفت؟ سرش را روی زانوهایش گذاشت

\_عشق امیر... نفس امیر، دلم واسه لبخندات تنگ شده بود نمیدونی چقدر خوشحالم  
اینجوری می‌بینمت

غرق لذت شد از شنیدن اعترافاتش، دستش را در موهای مشکیش فرو کرد و  
مشغول نوازششان شد

زیر لب شعری را زمزمه کرد

\_تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم

مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

سرش را از روی پایش برداشت، نگاهش امشب گرم‌تر از همیشه بود نور زرد هالوژن  
قهوه چشمانش را حالا عسلی نشان میداد

دست گرمش روی صورتش نشست و کنارش روی مبل نشست، لحن  
خوش‌آهنگش زیر گوشش پیچید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

مبهوت نگاهش کرد

صورتش در یک میلیمتری سرش قرار داشت

\_فکر نمی‌کردم اهل سعدی باشی؟

پیشانی‌اش را به شقیقه‌اش چسباند

\_مگه میشه شیرازی بود و دو بیت از سعدی رو بلد نبود، دست کم گرفتی ما رو  
بانو؟

خنده نمکینی کرد از میان این همه شعر این بیت را انتخاب کرده بود شاید حرف  
دلش بود این نگاه مشتاق و گرمش مهر تاییدی بر افکار ذهنش میزد

برای فرار از این نگاه از جایش بلند شد و گفت

\_برم کیک رو بیارم تا دیر نشده

به دنبال حرفش تند از زیر نگاهش به سمت آشپزخانه فرار کرد

کلافه چنگی به موهای تافت زده‌اش کشید دخترک مثل آهو از دستش فرار میکرد تا  
کی قرار بود این موش و گربه بازی‌ها ادامه داشته باشد!!

هر چه که به عروسی نزدیک میشد صبرش هم به همان اندازه کمتر

...

کمی بعد چهره نازنین با کیک درون دستش از نور کمی که در سالن روشن بود پیدا  
شد

خرامان خرامان به سمتش آمد و کیک را وسط میز گذاشت، نخواست بیش از این  
اذیتش کند کنارش نشست و دستش را گرفت

\_خب آقا اینم از کیک، اول آرزو کن

لبخند کجی بهش زد و دستش را روی پایش گذاشت، چشمانش را بست آرزویی  
نمانده بود تنها چیزی که میخواست حفظ خوشبختیش بود و بس



بعد از فوت کردن شمع سی و دوسالگیش با انگشت ذره‌ای از کیک را برداشت و به سمت صورت نازنین نشانه رفت

مغزش بهش هشدار فرار داد...!! با جیغ خودش را عقب کشید

\_دیوونه چیکار میکنی؟

خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت، خودش را به سمتش کشید و انگشت کیکیش را به صورتش چسباند

با حرص محکم دستش را به صورتش کشید

\_عقل نداری تو؟ آرایشم خراب میشه

زیر لب قربان صدقه‌اش رفت و با چنگال تیکه‌ای از کیک را برداشت و به طرفش گرفت

\_بیا عشقم حرص نخور دیگه...

چشم و ابرویی برایش آمد چنگال را ازش گرفت، ناگاه فکر شیطانی به سرش زد در یک عمل ناگهانی تمام کیک روی چنگال را روی صورتش ریخت

امیر انتظار این حرکت را ازش نداشت با چشمانی گرد شده به طرفش برگشت

\_تو الان رو من کیک پاشیدی؟

سری به معنی تایید تکان داد و ریز خندید

اخم کرد

\_نشونت میدم

تا خواست جوابش را دهد چیزی به صورتش خورد

وحشت زده از جایش تند بلند شد انگار زنبور نیشش زده باشد جیغ میزد و بالا  
پایین میپرید، تمام سر و صورتش پر از کیک بود

امیر هم با خنده به این صحنه خیره بود و با موبایل عکس مینداخت

خون به مغزش نرسید مردک بی عقل، کیک روی میز بهش چشمک زد

خودِ ظرف را برداشت و به سمتش نشانه رفت، امیر موبایلش را کنار گذاشت و با  
تعجب گفت

\_اصلا شوخی قشنگی نیست نازی

پوزخندی زد

\_شوخی نیست عزیزم واقعیه، هنوز منو نشناختی

با تمام شدن حرفش فرصت مجالی بهش نداد و تمام کیک را روی صورتش فرود  
آورد

خامه و شکلات تمام صورتش را پر کرد

وضعیت خودش هم عادی نبود ولی نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد

امیرعلی با حالت چندی دستی به صورتش کشید، این چه وضعی بود؟ خنده‌های دخترک هم حرصش را بیشتر میکرد

دستش را کشید و روی کاناپه انداخت میان خنده جیغ خفیفی زد و خواست از زیر دستش فرار کند که اجازه نداد و وزنش را رویش انداخت

کپ کرده خنده‌اش قطع شد و آب دهانش را فرو داد

ابرو بالا انداخت و لبخند بدجنسی بهش زد

\_حالا چه جوری تنبیهات کنم هوم؟

تنبیه...!! مغزش قفل کرده بود از آن طرف هم سنگینی تنش داشت خفه‌اش میکرد با مشت به جانش افتاد

\_ولم کن، تنبیه چی؟

مچ هر دو دستش را گرفت و بالای سرش جمع کرد، واقعا که وضعیت هردویشان خنده‌دار بود تمام کیک به جای اینکه خورده شود روی صورتشان پخش بود

آرام نالید

\_امیر خب تو اول شروع کردی

اخم ریزی بین ابرویش نشست صورتش را جلو برد

\_حرف زدن موقوف الان وقت کیک خورونه

بدون توجه به معنی حرفش گفت

\_کدوم کیک، مگه چیزیم مونده؟

با انگشت از پایین چشمش تا کناره‌های لبش را لمس کرد

\_بله که مونده...

چشمانش اندازه گردو زد بیرون، منظورش چی بود؟ حرفش با بوسه‌ای که به لبش خورد نصفه ماند

خشک و بی‌حرکت وق زده بهش خیره بود، چشمانش را بسته بود و تمام صورتش را میک میزد، حتی نفس کشیدن هم یادش رفت

...

خوب که کارش را کرد سرش را عقب برد و با لذت دستی به لبش کشید

\_خوشمزه‌ترین کیک عمرم بود

شرط می‌بست صورتش به رنگ لبو در آمده بود، عرق شرم روی کمرش نشست،  
اصلاً همین‌جا آب میشد چه اتفاقی می‌فتاد؟

با لبخند استخوان ترقوه‌اش را لمس کرد

\_فنجول من خجالت کشیده؟

داشت از حال میرفت قلبش انقدر تند میتپید که پیشش رسوا میشد چقدر کم جنبه  
بود!!

امیر از رویش بلند شد و چند برگ دستمال برداشت، همان‌طور که صورتش را پاک  
میکرد زیر لب غر میزد

\_مردم زن دارن ما هم زن داریم...

کیک بینوا به چه روزی در اومد

آخ که جواب تو آستینش داشت اما حیف که این مرد کاری کرده بود از خجالت  
روی سر بلند کردن نداشته باشد

به قول مادرش امیرعلی از پرویی حق تو رو هم خورده که تو انقدر کم رویی دختر

مثل همیشه به جان ماهیچه‌های لب پایینیش افتاد رژ کالباسیش دیگر عطرش را از  
دست داده بود و احتمالاً تاریخ انقضایش هم گذشته بود

با افسوس نگاهی به میز بهم ریخته روبرویش داد، عجب تولدی شده بود امشب

یوفی کشید و از سر میز بلند شد کادویش را از اتاق برداشت و به سالن برگشت

میز از تمیزی برق افتاده بود ابرویش بالا رفت ترشی نخوره یه چیزی میشه حالا

کنارش با فاصله روی کاناپه نشست و جعبه را به سمتش گرفت

\_برای توعه؟ بازش کن ببین خوشه میاد

چشمان قهوه‌ای درشتش برقی زد، جعبه را ازش گرفت و همانطور که بازش میکرد  
زیر چشمی نگاهش کرد

\_نازی کوچولو واسه من کادو خریده!!

کم کم داشت گریه‌اش میگرفت چرا انقدر اذیتش میکرد، این امیرعلی جدید فقط  
باعث میشد عرق بریزد

یقه‌اش را مرتب کرد و منتظر نگاهش کرد تا واکنشش را ببیند

با دیدن گردنبند طلا سفید داخلش با قدردانی به طرفش برگشت

\_مرسی خانم کوچولو انتظار نداشتم واسم همچین چیزی بخری

لبخندی روی لبش نشست پس خوشش آمده بود...

لبش کشیده شد

\_خانم من چرا کم حرفه؟

چشم‌غره رفت جوابش را به خوبی میدانست پرسیدن داشت..! سرش را ازش فاصله داد و گفت

\_بذار بندازم گردنت ببینم چه جوریه

روی پلاکش به عربی الله نوشته شده بود قفل گردنبند را که بست با رضایت نگاهی بهش انداخت و لبخند زد

\_اینو برات گرفتم که همیشه یاد خدا از دلت بیرون نره، بهت آرامش میده.

به وضوح دید که نم اشک بر چشمانش نشست، با خشونت در آغوشش فشرده شد

\_ممنون نازی به خاطر وجودت، مهربونیت خدا رو شکر که هستی؛ خدا رو شکر

صدایش کمی بغض داشت با خنده ضربه آرامی به شانه‌اش زد

\_جمع کن خودتو مرد گنده. مثلاً امشب جشن تولدته‌ها

پیشانی‌ش را محکم بوسید و آغوشش را باز کرد

\_امشبو باید جشن بگیریم فقط من و تو

به دنبال حرفش دستش را کشید و از روی مبل بلندش کرد، دکمه استریو را زد چند  
تا آهنگ رد شد تا به موزیک مورد نظرش رسید

با شنیدن آهنگ خنده‌اش به هوا رفت امیر با عشق موهایش را بهم ریخت و شروع  
کرد به قر دادن

با بهت فقط نگاهش میکرد رقصش بیشتر شبیه به مسخره‌بازی بود همراه با  
خواننده میخواند و کمرش را تکان میداد

میدونم حساسی نازی نازی

من جونم و میدارم تا بمونی راضی

دوس دارم نازنین وقتی موهاتو میبندی

با من میرقصی وای چه رقصی تو کی هستی

دیگر دلش را گرفته بود و از خنده پهن زمین شده بود، مرد هم انقدر جلف!! همه  
چیز برعکس شده بود خودش نشسته بود و شوهرش میرقصید خدا شب  
عروسیشان را بخیر کند

امیر همانجور که قر میداد به سمتش آمد و دست دراز کرد

\_بیا ببینم الان نوبت توئه

نه بلندی گفت و دستش را بالا آورد

\_همینم مونده شریک خل‌بازیات شم همین تو میرقصی برام کافیه

نگاه چپکی حواله‌اش کرد و بشکنی زد



\_مگه بده؟ فکر کنم عروسی ما از همه عجیب‌تر بشه، همه تو جشنشون عروس  
میرقصه داماد فقط دست میزنه، واسه ما برعکسه من باید برقصم تو تماشا کنی

از این تعبیر خنده‌اش گرفت واقعا که حقیقت زندگیشان بود اصلا در رقص مهارت  
نداشت و خجالت هم که عضو جدانشدنی روتین زندگیش بود. از همین الان هم  
برای شب عروسی استرس داشت

...

آن شب خنده‌هایشان ماندگار شد امیرعلی خیلی خوشحال بود آنقدر که یک‌ساعت  
فقط زد و رقصید حتی یکم مشروب خورد آخر بماند که چقدر حرص خورد حرفم که  
بهش میزدی میگفت (:عشق دلم اینا الکلیشون کمه نترس من جنبهام بالاست)

آره ارواح آقا بزرگت خوبه مست نشده واسه من...!!

مثل بختک به جانش افتاده بود اصلا کاش لال میشد و بهش قول ماندن نمیداد.  
خودش را از حصار بازوهای قویش نجات داد

\_امیر نصفه شب شد، به خدا خوابم میاد

آنقدر این جمله را مظلوم گفت که خودش دلش به حالش سوخت

بوسه‌ای به گردنش زد و سرش را بالا آورد

\_خسته شدی خانمی؟

هوف تازه میگه خسته شدی! عاصی شده آره بلندی گفت و پشت بهش دراز کشید

چندی بعد دست همیشه داغش دور شکمش حلقه شد نفسهایش زیر گردن و  
گوشش پخش میشد

\_خانمم من نمیخوام اذیتت کنم همیشه فکر کردم توام دوست داری باهم باشیم

قلبش ریش شد چه سرهم میکرد!! آرام به طرفش برگشت این مرد چه فکرها که  
نمیکرد ته ریشش را لمس کرد

\_مردتر از تو ندیدم، اول روحمو گرفتی و به موقعش جسمم متعلق به توعه..

اینجای حرفش بزاق دهانش را قورت داد و خجالت زده نگاه دزدید

\_من فقط یکم خجالت میکشم همین

آهی کشید، سرش را روی سینه اش گذاشت

\_عزیزدلم من سه سال منتظر موندم از این به بعدش هم تا هر وقت تو بخوای  
میمونم...

همینکه دارمت و کنارم هستی برام کافیه

مگر یک زن چه میخواست از زندگی؟ تمام ترس و دلهره اش ریخت حالا آرام شده  
بود

\*\*\*\*\*

نگاهش به نقشه پیش رویش بود ولی حواسش جای دیگر، حوالی بدهی های  
زیادش می چرخید

مهرداد همان‌طور داشت توضیح میداد و جای جای ایرادات را برایش شرح میداد؛  
او هم فقط سر تکان میداد و چیزی نمی‌گفت

...

ناگاه یک لحظه مکث کرد، نوک خودکار را روی میز فشرد و ابرو درهم کشید

\_حواست کجاست خانم شفیعی؟ یک‌ساعته برای کی دارم توضیح میدم!

شانه‌هایش بالا پرید دستپاچه مقنعه‌اش را مرتب کرد و لب زد

\_ببخشید آقای مهندس چیزی گفتین؟

پوفی از سر کلافگی کشید گیج بازی‌های دخترک حوصله‌اش را سر برده بود، به  
صندلیش تکیه داد و پایش را عصبی تکان داد

\_مثل اینکه امروز، رو دور کار نیستی...!! بخوای همین‌جوری ادامه بدی مجبورم  
تعدیل نیرو کنم

لحنش آنقدر جدی بود که ترس در چشمانش نشست، خودش را جمع و جور کرد و  
صندلیش را جلوتر کشید

\_متاسفم دیگه تکرار نمیشه

همان موقع صدای داد و بیدادی از بیرون آمد با تعجب به قیافه پوکرفیس مهرداد نگاه کرد

\_صدای دعواست؟

با باز شدن در هر دو سرشان را کج کردن

منشی وحشت زده وارد اتاق شد

\_آقای مهندس تو رو خدا جلوی این دیوونه رو بگیرین

مهرداد با اخم از جاش بلند شد

\_چه خبره خانوم؟

در با صدای بدی به دیوار برخورد کرد و آخ...

کاش زمین دهان باز میکرد و او را یکجا میبلعید

با چشمان گشاد شده از فرط تعجب به مرد روبرویش خیره بود

دمپایی‌های لا انگشتی، شلوار فاق کوتاه آبی و تیشرت رنگ و رو رفته با آن موهای  
ژولیده و بوی موادی که از ده فرسنگی هم حس میشد فقط و فقط متعلق به سامان  
عملی بود

...

گردن کج کرد. مهرداد با قدم‌های محکم خودش را به چهارچوب در رساند و با  
عصبانیت گفت

\_اینجا چاله میدون نیست سرتو انداختی پایین و همینجوری اومدی...

برو بیرون تا ندادم نگهبانی بندازت بیرون

انگار با دیوار حرف زده بود، خنده مسخره‌ای کرد و بینیش را خاراند

\_با تو کار ندارم بچه سوسول...

اشاره‌ای به دخترک کرد و پوزخندی زد

\_این خانم خوب منو میشناسه...  
نگفته بودی فری اینجا محل کارته!!

سرش پایین بود و ار استرس به جان پوست دور ناخنش افتاده بود

با این حرفش مات و فروخورده نگاهش را بالا آورد، بدنش میلرزید پس طاقت  
نیاورده بود میخواست اینجا هم آبرویش را ببرد

مهرداد چشمانش را تنگ کرد و نگاهی بینشان رد و بدل کرد

\_اینجا چه خبره خانم شفیعی، شما این آقا رو میشناسین؟

پلک بهم زد تا اشکش نریزد، چقدر وزنش سنگین شده بود با سختی از روی صندلی  
بلند شد و قدم‌هایش را آرام برداشت

نگاه پرنفرتش را به مرد مقابلش داد و آهسته گفت

\_برو بیرون امشب پولو بهت میدم

پوزخند بدی زد

\_نه دیگه نشد، بچه خر میکنی؟ چیه فکر نمیکردی اینجا رو پیدا کنم!!

خدای من چرا تمام نمیکرد خیره نگاهش کرد تا بفهمد و گورش را گم کند

مهرداد با بی صبری جلو آمد و رو بهش گفت

\_چی می‌گه این، شوهرته؟

اشکش ریخت سریع پاکش کرد چطور باید توضیح میداد! نه ضعیفی گفت و ادامه داد

\_طلبکاره...

مجبور بود واقعیت را بگوید وگرنه محال بود سامان عملی بیش از این خار و خفیفش نکند اما انگار امروز قرار بود بیش از این برایش زهر شود

\_یه ساله اون بابای بی‌همه چیزت ازم قرض کرده و خرج خودش کرده...

به نرخ الان باید پولو بدی شیرفهم شد

نفسهایش کند شدن با صدای دادش تمام کارمندها را به بیرون اتاق کشانده بود، مهرداد با فک منقبض شده از خشم نگاه تحقیرآمیزی به مرد روبرویش کرد

\_مراقب باش چی می‌گی مرد ناحسابی، طلب داری که داری...منتظر بمون سر موقع خانم بهت میده

دستی در هوا تکان داد و برو بابایی نثارش کرد

\_تو چی میگی بابا، وکیل وصیشی؟ خودش زبون داره

فرشته مشتش گره کرده‌اش را بهم فشرد و دندان بهم سایید

\_درست صحبت کن، یه کاری نکن زنگ بزنی به پلیس

\_تو میخوای زنگ بزنی! پس اول بدهیتو صاف کن مجبوری پیش پول خونتو بدی بدبخت، چی میگی؟

دهانش بسته شد. مردمک‌هایش لرزید سرنوشت سیاهش پیش رویش مثل پرده سینما به اکران درآمد

مهرداد متوجه حالش شد و یقه مرد را گرفت

\_گمشو بیرون آقا، از سر و کولت مواد میزنه بیرون دختر مردمو تهدید میکنی؟

همین حرف کافی بود که با هم درگیر شوند هر دو دستش را فرق سرش گذاشت و با زانو روی سرامیک سرد اتاق افتاد، حالا کی این آبروریزی را جمع میکرد؟

سامان عملی دیوانه بود با آن فحش‌های رکیکی که میداد مو به تنش راست میشد



\_تا بیست میلیونمو صاف نکنه از اینجا نمیرم مهندس جون، اگه خاطرشو میخوای  
خب یکم از اون پولای جیبت رو خرجش کن به جایی برنمیخوره که

همه چشم شده بودن و این معرکه را تماشا می کردن، اخم صورت مهرداد را  
پوشانده بود دست از دعوا برداشته بودن و حالا مثل دو گرگ خیره هم بودن

سامان درست بود که معتاد بود اما قد بلند و هیکلی بود که از این نظر ترسناک  
نشانش میداد

بس بود سکوت کردن تمام توانش را به کار برد و از جایش بلند شد

باقیمانده غرورش را جمع کرد و محکم زد تخت سینه اش

\_بفهم چی میگی نامرد عملی، بفهم...

چشمای کورتو باز کن؛ من اینجا کار میکنم کار

تمام این حرفها را با فریاد میگفت، ناگهان دسته چکی جلویش قرار گرفت

با بهت گردن کج کرد مهرداد عصبی چک را جلوی صورت سامان تکان داد

\_مگه بدهیتو نمیخوای؟ این چک رو همین الان میتونی پاس کنی برو و گورتو گم  
کن

سامان چک را در هوا قاپید و لبخند پیروزمندانه‌ای زد

\_خب این کار رو از اول میکردی جناب مهندس...

نگاهش را به چهره مات دخترک داد، خنده زشتی کرد و بشکنی جلوی صورتش زد

\_افتادی تو ظرف عسل‌هاااا، چشم اوس فرزاد روشن

جلوی چشمانش سیاهی رفت، کاش همین الان جانش گرفته میشد؛ کاش

مهرداد از یقه‌اش گرفت و پرتش کرد بیرون

\_یه بار دیگه ببینم اینورا آفتابی شی پته‌تو میریزم رو آب، برو خداتو شکر کن امروز  
حوصله این دردسرها رو نداشتم

بوسه‌ای به برگه چک زد و دستی در هوا تکان داد

\_نوکر تیم آق مهندس، سایه‌مو هم نمی‌بینی

تنش از سرما می‌لرزید، پاهایش شل شده بودن منشی متوجه حالش شد و با  
لیوانی آب قند به سمتش آمد

\_\_بگیر اینو بخور، حالت بهتر میشه

نفس‌هایش منقطع و صدا دار شده بودن. مهرداد یقه‌اش را صاف کرد و رو به  
کارمندا گفت

\_\_واسه چی اینجا وایسادین؟ برید سر کارتون سینما نیست که

با تشرش همه به اتاق‌هایشان بازگشتن به سمت منشی رفت و لیوان را ازش گرفت

\_\_خانم کمالی توام برو بیرون خودم این آب قند رو بهش میدم

نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل کرد و چشم آرامی گفت، حالا او و این مرد تنها در  
اتاق بودن

از شوک این اتفاق چنگ میزد به سینه‌اش و گوشه اتاق در خود جمع شده بود

مهرداد با اخم لیوان را جلوی لبش قرار داد

\_بخور تا حالت جا بیاد

صدایش غصه دلش را باز کرد با غم نگاهش را بهش داد، لبهایش چین افتاد

اخمهایش بیشتر شد. خودش مایع درون لیوان را به خوردش داد، به زور دهان باز کرد و کمی از محتویاتش را با بغض گلویش قورت داد

پشت بهش کرد و به سمت میزش رفت...

همان‌طور خیره نگاهش میکرد تا لحظه‌ای که با کلافگی شقیقه‌اش را فشرد

\_اونجا مثل مجسمه واینستا، بشین کار داریم

اصلا میتوانست به کارش ادامه دهد!!! رسوای خاص و عام شده بود باید نیمه‌های ترک خورده قلبش را جمع میکرد و از این شرکت فرار میکرد

از فردا بحث داغ کارمندان و پیچ‌های در گوشیشان داستان او خواهد بود مگر میشد در دهان مردم را بست؟ سامان عملی همه جا چو مینداخت که مرد پولداری بدهی دختر فرزند مکانیک را داده آخ پدرش اگر این خبر به گوشش می‌رسید کمرش خم میشد

صاحب خانه انگ هرزگی بهش میزد و حتما از خانه‌شان بیرونشان میکرد همین ته مانده آبرو هم از دست میدادن همه این فکرها را در این دقایق با خودش تکرار میکرد و حس میکرد فشارش هی کم و کمتر میشود

مهرداد از حالت دخترک عصبی صدایش را بلند کرد

\_چته تو، نمیشنوی؟ با توام

اعصابش ضعیف بود شانه‌هایش با کمترین صدایی بالا می‌پرید

لحنش انقدر بغض داشت که انگار در گلویش خار گذاشته بودن

\_چرا این کارو کردی؟

چشمانش را تنگ کرد خودش را روی میز جلو کشید

\_کدوم کار؟

نفس بریده لب زد

\_دلت برام سوخت؟

از حجم اضطرابی که داشت جمع بستن فعل‌ها را از یاد برده بود

پوفی کشید و چنگی به موهای خرماییش زد

\_تو هنوز تو فکر اونی! کارمند شرکتی برات چک گذاشتم، کم کم هم قرضتو بهم میدی انتظار نداشتی که همونجوری وایسم یه لات دوهزاری تو شرکتتم هوار بکشه؟

تو سه سوت پرونده‌شو می‌بستم ولی واسم کسر شان بود باهاش در بیفتم....

دهن این جماعت با پول بسته میشه.

قلبش بدجور تیر میکشید پس به خاطر خودش و اعتبارش بدهیش را صاف کرده بود بهش برخورد کرده بود یه مرد به قول خودش دوهزاری راه شرکتش را پیدا کرده بود

همه این دردسرها به خاطر خودش بود او را چه به این کار، از اول هم پدرش می‌گفت یک کار متوسط در همین شرکت های کوچیک پیدا کن اون بالا بالاها نچرخ؛ جنس اون آدم‌ها با ما فرق دارن دختر

آخ بابایی نبودی ببینی امروز دختری شکست بدجورم شکست

در تمام این ماه‌ها زندگیش را از همه مخفی کرده بود اما حالا چهره زشت حقیقت  
برای همه رو شده بود، اینجا دیگر جای او نبود روی سر بالا گرفتن نداشت

...

با زور قدم‌های بی‌حسش را به سمت میز برداشت و کیفش را از رویش برداشت

سرش را پایین انداخت

\_با اجازه‌تون من حالم خوش نیست، فردا میام واسه تسویه

بند کیفش را روی دوشش جا داد و پشتش را بهش کرد

صدای شاکیش بلند شد

\_کجا؟ هنوز پروژه‌تو تحویل ندادی



آب دهانش را قورت داد و سرد به طرفش برگشت

\_من دیگه نمیتونم اینجا کار کنم باید برم متاسفم

گره کوری بین ابروهایش نشست

\_این مسخره بازی ها چیه؟

تو موظفی اینجا کار کنی در ضمن بدهیتو به من باید پرداخت کنی، یادت که نرفته...!!

این مرد حالا طلبکار جدیدش بود، فرقتش با بقیه این بود که فقط پولدار بود همین...!

مظلوم سر پایین انداخت

\_بدهیتون رو میدم، کار میکنم

پوزخندی زد و تیز نگاهش کرد

\_از کجا! میدونم که با هزار سختی تونسستی کار پیدا کنی از اینجا بیشتر کی بهت  
حقوق میده هوم؟

چرا تیشه گرفته بود دستش و به جان ریشه‌اش افتاده بود؟ بس نبود تحقیر شدن  
این جماعت چه از جانش میخواستن!!

چشمان مشکیش پر از دلگیری بود

\_شما تا همین اندازه بهم کمک کردین دستتون درد نکنه...

نفسی گرفت و ادامه داد

\_حق ندارین برام تصمیم بگیرین چیکار کنم یا نکنم؟ خودم یه فکری به حال بدبختیم میکنم

راهش را کشید و به سمت در رفت

مهرداد از پشت میز بلند شد و با چند قدم بلند خودش را بهش رساند، دستش را از پشت کشید

\_کجا؟ وایسا کارت دارم

مثل برق گرفته‌ها به سمتش برگشت نفهمید توی صورتش چی دید که دستش را رها کرد و ازش فاصله گرفت

\_منظوری نداشتم فقط یه دقیقه بشین با هم حرف میزنیم

پوست دستش سوزن سوزن شده بود این مرد چه حرفی باهاش داشت؟

به ناچار روی مبلهای چرمی وسط اتاق نشست و منتظر بهش چشم دوخت

روبرویش نشست و هر دو آرنجش را روی میز گذاشت

\_هممون یه مشکلاتی تو زندگیمون داریم قرار نیست که سریع از پا در بیایم و فرار کنیم ازش

ابروهای هشتیش بهم نزدیک شد داشت نصیحتش میکرد؟ تلخ خندی زد

\_شما از زندگی من خبر ندارین پس بیخودی قضاوت نکنین، مشکلات شما با پول حل میشه پس بهتره همدردیتون رو بزارید کنار

عصبی نفسش را در هوا فوت کرد

\_همه مشکلات که با پول حل نمیشه...

به تندی میان حرفش پرید انگار منتظر چنین بحثی بود تا دل پرش را خالی کند

\_چرا میشه...

با پول مادر آدم شوهر و بچشو ول نمیکنه بره با یکی دیگه که براش لباسهای رنگ و وارنگ بخره و هر ماه بیرتش مسافرت...

با پول میتونی پاهای بابای فلجتو خوب کنی با پول خونه داری، کار داری حتی آبرو هم داری....

اینجای حرفش با صدایی لرزان ادامه داد

\_با پول دیگه کسی نمیاد بهت پیشنهاد همخوابگی بده

همه این حرفها را در صورتش فریاد میزد مهرداد مبهوت به مبل تکیه داده بود و به دخترک مینگریست

چقدر غصه داشت انتظار نداشت چنین حرف‌هایی بشنود یعنی زندگیش انقدر پر از مشکل بود؟

دلش به حالش سوخت شاید اگر پدر یا برادری داشت مجبور نبود یک تنه جلوی مشکلات بایستد، یک جایی میبرد خم میشد تحمل نداشت

سرش را میان دستانش فشرد و بعد از چندی سکوت گفت

\_تو راست میگی با پول همه این چیزا رو داری ولی عشقت برنمیگرده، نمیبخشت

نگاهش را بالا آورد و لبخند تلخی زد

\_گاهی وقت‌ها بعضی چیزا رو با پول نمیتونی برگردونی

با تعجب به صورتش خیره بود پوست سفیدش تب‌دار شده بود انگار از به یاد  
آوردن خاطره‌ای عذاب میکشید

یعنی باید باور میکرد این مرد هم غم دیده بود! حتما عشقش یک نفر پولدارتر ازش  
پیدا کرده بود غیر این محال بود

لبهای گوشتی صورتیش به پوزخندی ظاهر شد

\_عشق رو هم با پول میشه خرید جناب مهندس حسرت چیو می‌کشید؟

اخم کرد، لحن دخترک سرد و پر از نفرت بود فقر چه بلایی سرش آورده بود؟

دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد و دستی به گلویش کشید، حس خفگی داشت  
نمیدانست چرا سفره دلش را پیش این دختر باز کرده بود اما نیاز داشت به یه هم  
صحبت، به دو گوش شنوا

\_به خاطرش همه کاری کردم، هر راهی رفتم خودمو به آب و آتیش زدم ولی منو نمیخواد ازم گذشت...

حتی حس میکنم منو فراموش کرده

این روی مهندس برایش ناشناخته بود کنجکاو بود ادامه‌اش را بشنود ندیده از آن دختر بدش آمد چطور حاضر شد از این مرد بگذرد!

سکوتش را شکست و سوالی که در ذهنش جولان میداد را بر زبان آورد

\_چرا رفت؟

زهرخندی زد چشمانش حالا به سبز تیره تغییر رنگ داده بود، دستی به تاتو روی مچ دستش زد اسم نازنین رویش حک شده بود

\_اشتباه کردم نگفتم، تو خودم ریختم حسرتم فقط اینه که بهش نگفتم



هر چه که می‌گذشت موضوع پیچیده‌تر میشد چشم ریز کرد

\_چِیو نگفتین!!

همه چیز عجیب شده بود داشت راز زندگیش را برای کارمند ساده شرکتش تعریف میکرد رازی که هیچکس ازش با خبر نبود جز خودش و ستایش نامزد سابقش

نگاه گذرایی به اجزای صورت دخترک انداخت قیافه ساده‌ای داشت اما بانمک ،  
کمتر از سنش نشان میداد

چشمانش را بهم فشرد و شروع کرد به گفتن گفت و گفت از همان روز اول، از آن  
سفر ترکیه و آن مهمانی کوفتی که کاش پایش به آنجا باز نمیشد

کاش حرف‌های بقیه رویش تاثیر نمی‌گذاشت انقدر خورده بود که دنیا رویش آوار  
شد ستایش دختری که قبل از او هم با مرد دیگه‌ای رابطه داشت و شاید با مردانی  
بیشتر تهدیدش کرد با چند تیکه عکس که فوتوشاپ نبود و باعث این جدایی شد

قدر نازنین را آن موقع ندانست و بعدها فهمید چه فرشته‌ای را از دست داده، کارش قابل بخشش نبود از همه بدتر سکوت کردنش شاید در آن صورت نازنینش او را می‌بخشید اما افسوس که تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود

....

فرشته هر چه که میگذشت بیش از پیش به بهتش اضافه میشد این مردی که مقابلش نشسته بود این همه مشکل را پشت سر نهاده بود؟ باور کردنی نبود به خاطر قضاوت نابجایش خودش را شماتت کرد نازنین مقصر نبود و این وسط مهره سوخته بود حق داشت خوشبخت شود ولی مهرداد چرا هنوز نتوانسته بود فراموشش کند! توی مغزش چه میگذشت....؟

با تمام شدن حرفش بطری کوچکی از جیبش در آورد و لاجرعه سر کشید

حرصش گرفت این کارها چه معنی میداد؟ بدون اینکه بفهمد از جایش بلند شد و به طرفش پا تند کرد

بطری را از دستش بیرون کشید و پرغیض گفت

\_میخواین خودتونو به خاطرش به کشتن بدین؟ نازنین اگه میخواست برگرده تا الان بهتون برمیگشت، چرا نمیخواین بفهمین اون عشق واقعیش رو پیدا کرده

عصبی بطری را از دستش گرفت اشتباه کرده بود که به این دختر اعتماد کرده بود  
نباید حرف دلش را بهش میزد

شیشه را به لبش نزدیک کرد و لب زد

\_اون فقط ازم دلخوره اگه همه چیو بهش بگم بهم برمیگرده

واقعا که این مرد دیوانه بود آن دختر داشت عروس میشد حتما زده بود به سرش

\_این رازو تا الان نگه داشتین از الان به بعد هم باید تو سینه اتون حفظش کنین...

نازنین بر فرض هم اگر برگرده دیگه هیچی مثل سابق نمیشه زندگی روی ویرونه به  
ثمر نمیشینه

خودش هم متعجب بود از این نوع برخوردش درد خودش را فراموش کرده بود و  
حالا حرص مرد روبرویش را میخورد

مهرداد با پوزخند نظاره‌اش کرد جوری که اصلاً هیچ حسابش نیاورد

\_از این حرف‌ها زیاد شنیدم خانم روانشناس...

از این نسخه‌ها واسه خودت بچین کم مشکل نداری، به من چیکار داری؟

مايع تلخ درون بطری را يك نفس سرکشيد

طعنه میزد؟)) حس سرخوردگی داشت راست میگفت اصلاً به او چه... چرا نخودبیار  
معرکه شده بود...!!

کیفش را از روی مبل برداشت و به سمت در رفت دستش روی دستگیره نشست و  
قبل از اینکه خارج شود گفت

\_اگه فکر می‌کنید با گفتن اون راز نازنین بهتون برمیگرده پس درنگ نکنید و قبل از  
اینکه همه چیز دیر بشه بهش بگید، هر چند تا الانم خیلی دیره

جمله‌اش در گوشش زنگ زد. مخش سوت کشید

فرشته با قدم‌هایی سست از شرکت خارج شد حالش انقدر خراب بود که پیامی برای مهرداد نوشت که این چند ساعت را بهش مرخصی دهد.

امروز همه چیز عجیب غریب بود تا خود خانه اتفاقات را در ذهنش مرور کرد: آمدن سامان عملی به شرکت، مهرداد همانند ناجی کمکش کرد و او را از آن مخمسه نجات داد

رفتارهایش غافلگیرکننده بود، به قول خودش پولدار بود و از مال دنیا بی نیاز اما حفره عمیقی در قلبش بود یعنی نازنین با فهمیدن واقعیت او را می‌بخشید ؟

\*\*\*

بالای سر کارگراها ایستاده بود و یکسره بهشان امر و نهی میکرد

\_نه اون كنسول رو اونجا بذاريد

\_آقا اين كاناپه جاش كنار پنجره ست

با خستگي روي مبلي نشست و با روزنامه لوله شده خودش را باد زد

دست به سياه و سفيد نزده بود امير چند تا كارگر فرستاده بود و داشتن وسايل خانه را مي چيدن، او هم اين وسط فقط نظارت ميكرد اما همين هم انرژي مي برد تازه بايد يه شام درست و حسابي هم درست ميكرد

از ديروز كه پايش را در تهران گذاشته بود انگار زندگي مشتركش شروع شده بود واقعا زندگي متاهلي هم مكافات داشت بايد به همه كارها مي رسيد تا دير نشده

آشپزيش بدك نبود دستورعمل هاي مادرش را با خودش تكرار كرد و يك قرمه سبزي بار گذاشت، امير عاشقش بود

ساعت هفت برميگشت دوست داشت تا آن موقع همه چيز آماده شود

مشغول ریختن آب آلبالو برای کارگرها بود که یکیشان وارد آشپزخانه شد و گفت

\_آبجی کار ما تموم شد دیگه باید بریم

لبخندی زد و سینی شربت‌ها را به سمتش گرفت

\_خداقوت بیاین گلوتون یکم تر شه

تشکری کرد و ازش گرفت

نگاه اجمالی به خانه انداخت این خانه را پدر و عمویش با هم برای هدیه  
ازدواجشان خریده بودن

دویست و پنجاه متری و سه خواب، هالش بزرگ و مربع شکل بود که چیدمانش  
اروپایی و مدرن بود

مادرش الحق در خرید جهیزیه تمام ذوق و سلیقه‌اش را نشان داده بود، پرده‌های  
والن دار طلایی مبلمان‌های راحتی کرم و سفید با کوسن‌های رنگی رنگی که عاشقشان  
شده بود فرش‌هایی هم با طرح ساده و مدرن کف سالن پهن بود

کارگرها بعد از خوردن شربتشان از خانه بیرون رفتند حالا او تنها در این خانه باید  
وقت می‌گذراند

گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره امیرعلی خوشحال جواب داد

\_خداقوت آقا، کارت تموم نشد؟

خستگی در صدایش موج میزد

\_برگ گلم یه یکساعت دیگه خونه‌ام

کارگرها رفتن؟



روی مبلی نشست و پا روی پا انداخت

\_آره همین الان رفتن...

خونه انقدر قشنگ شده که نگو، کار رو اونا کردن من خسته شدم

خنده آرامی کرد

\_تو هم کم کار نکردی نظارت کردن هم...

انگار کسی وارد آزمایشگاه شده بود که حرفش را قطع کرد و با شخص آن طرف خط مشغول صحبت شد

صبر کرد تا حرف زدنش تمام شود بعد از دقایقی صدای گرمش پشت گوشی پیچید

\_ببخش عزیزم خب کجا بودیم؟

با حرص میان حرفش پرید

\_اونجایی که شما به من تیکه پروندین که نظارت کردن خسته‌ام کرده....

باشه دیگه منو مسخره میکنی میدونم

آخ که اگر خانه بود یک لقمه چپش میکرد حالت صورتش را از همین جا هم  
می‌توانست تجمسم کند گونه‌هایش مثل سیب سرخ بود و مشکی چشمانش هم  
وحشی میشد

\_نازنین قهر نکن دیگه، خونه که اومدم خودتو خوشگل کنیا

با تمام شدن حرفش بدون خداحافظی تماس را قطع کرد

هاج و واج به صفحه خاموش گوشی‌اش خیره شد، خدا امشب به دادش میرسد غم  
نداشت

چه انتظاراتی هم داره از خستگی رو به موتم حالا واسه آقا باید خودمو مثل  
عروسک در بیارم، عروسک چیه نازی یکم به خودت برس خب...!!

یه تودهنی به افکار ذهنش زد و محکم برس را روی موهای بهم پیچیده‌اش کشید

از دیروز تا الان اسیر کش قهوه‌ایش شده بود بیچاره‌ها یک نفس نتوانسته بودن  
بکشند

دستی زیرشان کشید و سر وقت کمدش رفت تیشرت و شلوار زرد مشکی برداشت و  
تنش کرد، در این رنگ حسابی متفاوت شده بود چرخ‌های دور خودش زد و آهنگ  
شادی هم از ضبط پخش کرد

رفت تا سری به غذایش بزند، درب قابلمه را برداشت که ناگهان سرش گیج رفت و ممکن بود روی سرامیک کف آشپزخانه بیفتد

...

با ترس دستش را به کابینت گرفت و خودش را نگه داشت

این دیگر چه حالی بود؟ پلکش بیخودی میپريد و تپش قلب گرفته بود

با زور خودش را به ظرفشویی رساند و چند مشت آب به صورتش پاشید، تمام تنش خیس عرق بود سردردش هم هر لحظه شدید و شدیدتر میشد

کف دستش را بالا آورد چقدر میلرزید...!!!

این حالتش شبیه به سگته بود، از وحشت با آن حال بدش سراغ قرص‌های اعصابش رفت

تمام داروها پخش و پلا دورش ریخته شده بود دستپاچه قرص‌ها را برداشت و همراه با آب قورت داد

انگار تمام جانش از بدن رفته بود همانجا روی فرش دراز کشید و زانوهای لرزانش را بغل کرد

چشمانش را بست تا سردردش کمتر شود چرا یکهو به این حال افتاده بود؟ انگار اعضای بدنش داشتن از هم جدا میشدن

...

قرص‌ها کم کم اثرشان را گذاشتن لرزش کمتر و سردردش هم بهتر شد؛ با کمرخی از جایش بلند شد و با کمک دسته مبل صاف ایستاد

غذایش تا الان درست شده بود زیر گاز را خاموش کرد و با بغض نگاهی به عقربه‌های ساعت انداخت

جمله امیر در گوشش تکرار شد

( :خونه اومدم خودتو خوشگل کنیا )

دستی به گونه‌های لاغرش کشید سر و وضعش دیدنی بود اگر امیر در نامزدی کاری کرده بود حتما میگفت این حالات از سر حاملگیه ولی بیخود و بی‌جهت بدن درد داشت نزدیک به یک‌ماه بدنش بهم ریخته شده بود، گاهی حالت تهوع همراه با سردرد و دائم هم زود خسته میشد

این روزها به قول معروف صورتش را با سیلی سرخ میکرد مبادا امیر بفهمد و نگران شود نمی‌خواست این چند روز مانده به عروسیشان اتفاقی شادیشان را برهم بزنند

صدای زنگ گوشی پیامش بلند شد دست دراز کرد و از روی عسلی برداشت

شماره‌اش را از بر بود از بس در این چند روز روی گوشیش افتاده بود، مثل همیشه  
مهرداد این بار اما یک پیام کوتاه برایش فرستاده بود

( :میخوام واسه آخرین بار ببینمت تا دیر نشده برگرد شیراز..  
یه چیزی از گذشته‌ست که باید بدونی )

همین...!!! گذشته، گذشته اصلا هر چه درد بود این گذشته نحس و لعنتیش بهش  
داده بود

چرا دست از سرش برنمیداشت این همه استرس آن هم نزدیک عروسیش برایش  
سم بود

یاد حرف عمه افتاد میگفت دست از این فرار کردن‌ها بردارد گفته بود هر چه فرار کند و یک‌بار برای همیشه با مهرداد قرص و محکم صحبت نکند سایه‌اش از زندگیش نمی‌افتد

مهرداد هنوز هم باور داشت عشقی این وسط بود و میخواست گذشته را برگرداند غافل از اینکه او در کنار مرد زندگیش آرامش را پیدا کرده بود

هیچ توجیهی باعث نمیشد او از امیرعلی بگذرد مگر مغز خر خورده بود حتما با امیر این موضوع را در میان میگذاشت، سکوت کردن فایده‌ای نداشت

آن شب امیرعلی با کیسه‌های خرید وارد خانه شد حال بدش را مثل همیشه ازش مخفی میکرد در مقابل مهربانی‌هایش روا نبود خودش را خسته نشان دهد



شام را در کنار هم خوردن. بعد از شستن ظرف‌ها با ظرف تخمه و چیپس به سالن بازگشت

با دیدنش چشم از فوتبال دیدن کشید و آغوشش را برایش باز کرد

\_بیا ببینم فنچول، تخمه میچسبه تو فوتبال

لبخند کمرنگی زد و تن لاغرش را در بغلش جا داد، سرش را به سینه‌اش چسباند و چیپس سرکه‌ای را با لذت در دهان گذاشت

با همان دهان پرگفت

\_امیریه چی بگم قول میدی عصبی نشی؟

محو تماشای فوتبال بود که با این حرفش گردن کج کرد و سوالی نگاهش کرد

\_باز چیشده؟ لابد یه چیزی هست که عصبیم میکنه نه!

خودش را برایش لوس کرد بینیش را مثل گربه به تیشرتش مالید

\_نه فقط میخوام ازت اجازه بگیرم

دلش برای مظلومیتش ضعف رفت

مشتی تخمه از داخل ظرف برداشت و با خنده گفت

\_بگو زن، تو که منو کشتی

وقتهایی که زن صدایش میزد قند در دلش آب میشد یه جور حس مالکیت بود  
چقدر شنیدن این واژه از زبانش برایش شیرین بود

نگاهش را به قهوه منتظرش داد و با تردید لب زد

\_مهرداد بهم پیام داده.

مکث کرد، حتی با شنیدن اسمش هم اخم میکرد

جدی پرسید

\_چه پیامی؟

پوفی کشید و روی پایش نشست، اینطوری ترسش کمتر میشد

\_گفت میخواد برای آخرین بار باهام حرف بزنه، حرف مهمی داره

عصبی پیش زد و از روی مبل بلند شد

پس فطرتِ عوضی...

برزخی به طرفش برگشت و انگشتش را جلویِش تکان داد

توام قبول کردی لابد؟

اخمی بین ابروهای نازکش نشست، حق به جانب گفت

نه اگه قبول میکردم که با تو در میون نمیداشتم

کمی آرام شد، چنگی به موهایش زد و کنارش نشست

شانه‌اش را گرفت و یک‌طرف صورتش را بین دستش گرفت

بهبش فکر هم نکن، خودم میرم ملاقاتش و حقشو میدارم کف دستش بسه صبوری  
به خرج دادن...

این آدم از جوشن سیر شده

نگران بود حرکاتش، این چشمان پر متلاطمش همه بهش قوت قلب میداد

لبخند مهربانی به رویش پاشید

\_قربونت برم، اتفاقاً من میخوام برم ببینمش بسه هی ازش بترسم شاید چون  
هیچوقت نخواستم حرفاشو گوش بدم کار به اینجا کشید..

بذار ببینمش امیر، تو رو خدا بذار خیالم راحت شه

تمام التماسش را در چشمانش ریخت تا رویش اثر بگذارد

راضی نبود این فک فشرده و خط اخم بین ابرویش نشان از مخالفتش داشت

سکوتش ناشی از فکر کردنش بود دو دل بود مهرداد قابل اعتماد نبود، در گذشته هم  
اثبات شده بود هیچ ریسکی نمیتوانست انجام دهد

چهره زن مقابلش را از نظر گذراند برای آرامشش همه کاری میکرد، هر کاری

سرش را در آغوش کشید و با خشونت بوسه‌ای به لاله گوشش زد

نازنین با ناراحتی آهی کشید و سرش را به پوست داغ گردنش چسباند

\_اگه تو نخوای نمیرم میدونم چقدر نگرانمی..

دست لای موهایش فرو کرد، عطر شامپو توی بینیش پیچید

\_میری اما تنها نه، منم باهات میام

ناباور از آغوشش جدا شد این چهره جدی اصلا سر شوخی نداشت

نگاه درشت شده‌اش را بهش دوخت و با تعجب لب زد

\_واقعا؟

اخم شیرینی کرد و نیشگون ریزی از چانه ظریفش گرفت

\_آره واقعا، خودم بهش میگم که حرفای آخرشو بهت بزنه...

دیگه نمیخوام حرفی ازش تو زندگیمون بیاد

لبخند زد حالا که راضی شده بود جای هیچ بحثی نبود، مهربانیش حد نداشت

دست دور گردنش حلقه کرد و برای اولین بار پیش قدم شد برای بوسیدن

امیرعلی دو طرف پهلوش را چنگ زد و به طرف کاناپه هدایتش کرد، هدفش را فهمیده بود برای همین با جیغ اسمش را صدا زد

بریده بریده خندید و لبش را نرم بوسید

ساعتها به این می اندیشم ،  
که چرا زنده‌ام هنوز  
مگه نگفته بودم بی تو میمیرم  
خدا یادش رفته است مرا بکشد  
یا تو قرار است برگردی...!!!

آن دست حلقه شده بین انگشتانش او را میسوزاند، اما هیچ نگفت امروز برای کار  
مهم‌تری آمده بود

نگاهش را ازش گرفت و روی نیمکت آهنی پارک جابه‌جا شد

\_گفتم تنها بیای باهات حرف خصوصی...

امیرعلی خشک و سرد بین حرفش پرید



\_نازنین بی من هیچ جا نمیره، حرفتو در حضور من میگی

بد باخته بود جای توجیهی نبود، جلوی این مرد قافیه را باخته بود که اینطور غلیظ  
نازنین را هجی میکرد

نگاهش را به چهره پر استرس دخترک داد انقدر وحشتناک بود؟

کلافه نفسش را در هوا فوت کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت

\_یه چیزایی از گذشته ست که باید بشنوی

روی صحبتش با نازنین بود، مهرداد دیگر مثل سابق عربده نمی کشید یقه پاره  
نمیکرد چقدر آرام شده بود

دلشوره بدی داشت، نگاه مرددش را به نیمرخش داد و آهسته گفت

\_چه حرفی میخوای بزنی؟

دستی به صورت بدون ریشش کشید، سرش پایین بود شاید چون خجالت میکشید!

\_من چهار سال پیش به زور ترکت کردم

...

گیج شده از جمله مبهمش، ها بلندی گفت ناخواسته از دهانش خارج شده بود

فشار دست امیرعلی روی انگشتانش نشست

مهرداد با نگاهی خسته سر بالا آورد

\_تو مهمونی ترکیه مست کردم نفهمیدم...

ستایش ازم عکس داشت، تهدیدم کرد که اگه باهاش ازدواج نکنم و نامزدی رو بهم  
نزنم عکسا رو پخش میکنه

رگ گردن امیرعلی متورم بود و داشت به خودش فشار می‌آورد سکوتش باقی بماند  
فقط منتظر بود تا واکنش نازنین را ببیند

نازنین اما انگار در این دنیا نبود مثل این بود برایش جوک تعریف کرده باشند، زد  
زیر خنده

مهرداد بی‌حوصله اخم کرد

\_دارم باهات جدی حرف میزنم نازی

عادتش بود نصفه صدایش بزند و امیرعلی هم از درون داشت منفجر میشد،  
حضورش فقط و فقط برای نازنین بود و بس...

نازنینی که حالا خنده‌اش تبدیل به لبخند عصبی شده بود، این اراجیف چه بود  
آخر...!!! حتما مخش از کار افتاده بود

دستش را از میان انگشتان امیرعلی جدا کرد و سر پا ایستاد

\_بریم امیر اومدنمون به اینجا اشتباه بود

مهرداد این بار با هشدار اسمش را صدا زد

\_نازنین صبر کن

امیرعلی هم حالا ایستاده نگاهش میکرد

راه رفته را برگشت و انگشت جلویش تکان داد

\_چی چیو صبر کنم هان؟

بمونم قصه‌ها تو بشنوم که چی بشه...! من وقتی واسه شنیدنش ندارم پسردایی

آخرش را با حرص گفت و شاکی دوباره امیر را صدا زد

\_میخوای همونجا بمونی که چی بشه؟  
بیا بریم

امیرعلی اما با نگاهی ریزبینانه به مهرداد خیره بود، حس خوبی نداشت ولی چرا  
مایل بود ادامه حرفهایش را بشنود؟

دست بالا آورد

\_وایسا نازنین، بذار حرفاشو بزنه

چشمانش را دور کاسه چرخاند و دست به سینه شد، مهرداد مستاصل سرش را  
میان دستانش فشرد و آرنجهایش را روی زانویش گذاشت

\_نتونستم بگم، ترسیدم...

از خودم بدم اومد سرد شدم؛ اون روزی که بعد اومدنم به ایران اومدی جلوی در  
خونمون حالم انقدر با دیدنت خراب شد که تموم اون اتفاقات رو از چشم تو  
میدیدم...

اینجای حرفش مکث کرد و نگاه غمگینش را بهش داد

\_به خودم میگفتم نازنین اگه عاشقی خرجت میکرد نمیرفتی تو مهمونی گند بزنی...

تحقیرت کردم تا خودم خالی شم

رنگش پرید، هر آن ممکن بود تن بی نفسش روی زمین سقوط کند

امیرعلی هم حالا ناباور نگاهش را بین مهرداد و او می چرخاند، ترس به دلش رخنه کرده بود با چشمانی پر از تردید قفل صورت پربهت نازنین بود

چرا سکوت کرده بود؟ چرا جواب این مرد را نمیداد...!!

لال شده بود راز گذشته حالا مثل آوار روی سرش خراب شده بود، وسط چله تابستان دندان هایش از سرما میلرزیدن

مهرداد همانطور بدون مراعات ادامه میداد

\_میدونم بد کردم خیلی، باید بهت همون موقع میگفتم ولی ترسیدم نازی...

از اعتبارم آبروم، ستایش یه عفریته به تموم معناست تو اونو قشنگ نمیشناسی...

نامزدی رو بهم زدم چون نکشیدم چون یه جای دلم با تو بود

چرا مثل مترسک زل زده بود و بر دهانش نمیکوبید که این حرفهای مسخره‌اش را  
تمام کند

....

نگاهش را به امیرعلی داد اما با جای خالی‌ش مواجه شد

بغض وسط سینه‌اش سنگ شد، کجا رفت!

گیج و حیران نگاهی به دور و برش انداخت و مثل دیوانه‌ها صدایش زد

یکهو قامت خمیده‌اش را از دور دید، وجود مهرداد را فراموش کرد

به سمتش دوید، از پشت پیراهن قهوه‌ایش را چنگ زد و با ناله اسمش را صدا زد

\_امیر کجا میری؟

برنگشت، شانه‌هایش میلرزید

همان‌جا فرو ریخت، روبرویش ایستاد سرش پایین بود و دست مشت شده‌اش هم کنار پایش بود

مشتش را گرفت و بالا آورد

\_چرا یهو رفتی؟ هنوز حرفاش تموم نش....



با غیض دستش را ازش جدا کرد و نگاه خونیش را بالا آورد

\_کجا بمونم هان...!! حالا که حقیقتو فهمیدی من چرا باید باشم....

برو باهاش حرف بزن، هر تصمیمی داری بهش بگو

سردرگم به رگ برجسته کنار شقیقه‌اش و مردمک‌های لرزانش خیره شد

حتی نمیگذاشت حرفی بزند این مرد چه سرهم میکرد، در موردش چه فکری کرده بود؟

اخم کرد

\_من که چیزی نگفتم، چرا اینجوری میکنی؟

بیا بریم؛ بیا بذار حرفامو بهش بزنم

دستش را به معنای سکوت بالا آورد، چقدر لحنش غم داشت

\_نه نازی، من برم بهتره اینطوری راحت تر تصمیم میگیری...

از اول هم اومدنم اشتباه بود

"چه تصمیمی؟" با چهره‌ای مات نامش را هجی کرد، انگار اصلا نمیشنید ازش  
فاصله گرفت و همانطور که به عقب قدم برمیداشت سرش را به چپ و راست تکان  
میداد

\_نه تو میری، جای من اینجا نیست...اینجا نیست

پاهایش قفل زمین شد نمیتوانست حتی حرفی بزند تا جلوی رفتنش را بگیرد

همانطور با خودش زیر لب حرفی را تکرار میکرد و ازش دور میشد

انقدر آنجا ماند که حالا مثل یه نقطه دیده میشد، دانه‌های درشت اشک از چشمش  
سرازیر شدن

( رفت!!! با زانو روی زمین افتاد. چرا نداشت از خودم دفاع کنم؟ چرا پیش خودش  
قضاوت کرد، حالا چیکار باید کنم...)

مثل بچه‌ای ترسیده به دور و اطرافش نگاه کرد، یک چیزی گم کرده بود

جلوی دهانش را گرفت و حق هقش را در گلو خفه کرد، همه چیز خراب شده بود باز  
هم تنها شده بود باز هم خوشیش نابود شد

پارک خلوت بود، خودش را بغل کرد و بی صدا اشک ریخت

با قرار گرفتن دستی روی شانه‌اش به خودش آمد، سرش را بالا آورد

یکهو تمام خشمش سر باز کرد با بغض و کینه از جایش بلند شد و محکم پیش زد

\_عوضی...عوضی، چرا زندگی‌مو خراب کردی... چرادرست از سرم برنمیداری چرا؟

به بازو و سینه‌اش مشت میزد و با حرص سرش فریاد میزد

نم اشک در چشمان سبزش نشست، جلوییش را نگرفت گذاشت خودش را خالی کند

خسته شد، مشت‌هایش حالا ناتوان کنار بدنش آویزان مانده بودن مثل بید  
می‌لرزید و اشک می‌ریخت

انگار کسی با چاقو سینه‌اش را بشکافت و قلبش را از سینه در بیاورد، به سمتش رفت  
دوست داشت در آغوشش بکشد ولی جلوی خودش را گرفت

\_نازنین به من نگاه کن...

به خدا که دوست دارم، من نمیخواهم آرامشتو بهم بزنم دیگه نمیخواهم...

فقط میخوام بخندی، بشی همون نازی گذشته با خودت اینجوری نکن جون امیر  
آروم باش

با شنیدن اسم امیر داغ دلش تازه شد گریه‌اش شدت گرفت

\_چرا زندگیمو خراب کردی؟ امیر دیگه برنمیگرده...

سکسکه کرد

\_ غرورشو خورد کردی...

عصبی موهایش را در چنگش فشرد

\_من قبلا آزارت دادم، گذشته رو خراب کردم میدونم ولی بهم یه فرصت بده نازنین  
من همون مهردادم عاشقتم...

بدون تو این قلب لعنتی نمیزنه زندان رو فقط به خاطر تو تحمل کردم؛ بیشتر از این  
نابودم نکن...نکن

عجز در لحن و نگاهش موج میزد، چطور شد به اینجا رسیدن...!! هر دو روی لبه تیغ  
قرار داشتن دیگر هیچ چیز مثل گذشته نبود دیگر قلبش بیقرار مهرداد نبود

او فقط یک مرد میشناخت "امیرعلی" آخ که با یادآوریش هم قلبش فشرده میشد

اشکش را با آستین مانتویش پاک کرد و آرام لب زد

\_من دیگه تو رو دوست ندارم مهرداد...

مرد من امیرعلیه

رنگش در جا پرید، بهش ثابت هم شده بود اما حالا که اینطور از زبان عشقش با  
صراحت میشنید دردش بدتر بود

جلوی پایش زانو زد

\_دوستش داری؟

یک قطره اشک سمج از گوشه چشمش پایین ریخت

\_حس من به تو فقط یه وابستگی بود...

تو ام همینطور، مهرداد به خودت بیا ما فقط دو تا همبازی بودیم که از سر یه قانون  
ننوشته مجبور بودیم با هم باشیم؛ چون میترسیدم همو از دست بدیم..!!

عشقی در کار نبود فقط وابستگی بود من عشق واقعی رو با امیر تجربه کردم

این کلماتی که با بی رحمی بهش گفته میشد قصد جانش را کرده بود، تحمل  
شنیدنش را نداشت حقیقت تلخ بود همانند زهر

امروز آمده بود حرفهای آخرش را بزند و حس نازنین را بفهمد حالا همه چیز پیش  
رویش برملا شده بود، بیخودی داشت دست و پا میزد به واقع دیگر جانی برای  
جنگیدن نداشت

لبخند تلخی زد هر چند به زور

بدون اینکه پلک بزند نگاهش را بهش داد جوری خیره‌اش بود که میخواست  
چهره‌اش را برای سال‌ها در ذهنش مجسم کند، انگار آخرین باری بود که میتواندست  
او را ببیند

اصلاً هنوز که زن امیرعلی نشده بود حرام که نبود، ندایی در سرش گفت نازنین قلب  
و روحش مال اون مرده تمومش کن این مسخره بازی رو

فکرش را بر زبان آورد

\_هر کیو دوست داشته باشی تا ابد این قلب واسه تو میزنه

غرق در افکارش بود و نگاهش به مرد روبرویش، مثل شکست خورده‌ها میمانست  
چرا این زخم کهنه را هی هم میزد؟ عفونتش همه جا را فراگرفته بود



جلوی پایش زانو زد، غرورش نیست و نابود شده بود این تپله‌های سبز زور میزد تا جلویش گریه نکند اما نازنین خوب میفهمید هر چه بود سالها با او زندگی کرده بود در شادی و غم همراهش بود رفتارش را ازبر بود

سرزنش‌وار گفت

\_میخوای تا آخر عمرت همینجور بهم فکر کنی که چی بشه؟

به زندگیت برس، تو جوونی کلی راه نرفته داری چرا انقدر به خودت سخت میگیری!

پوزخند تلخی زد از این ترحم‌ها بیزار بود همه همین حرف را میزدن اما شنیدن این جمله از زبان عشقت بدجوری درد دارد

با حسرت نگاهش کرد

\_ولی من فقط تو رو میخوام...م...

این فعل گذشته یعنی دیگه همه چیز تمام شده بود، راه برگشتی نبود

مثل گذشته‌ها عمیق و با شور در چشمان مشکیش غرق شد

\_هر چی تو بخوای...

حالا که عاشق امیرعلی هستی و میخوای باهاش ازدواج کنی دیگه اصرار نمیکنم  
دیگه مزاحمت نمیشم نازی، هیچوقت منو نمیبینی هیچوقت

دارم از یاد تو میرم  
مثل برگی که داره میبرتش باد

مثل افسانه تلخی که همه بردنش از یاد  
دارم از یاد تو میرم

مثل برگی که جوونه میزنه وقت بهار  
مثل حرفی که میمونه تو سینه به انتظار

تو همیشه زنده در یاد منی  
غزلی تازه برای گفتنی

ای قشنگترین قصه تو کتاب عاشقانه  
ای همیشه حرف تازه واسه گفتن ترانه

قصه ی ما صحبت خاطره و خواب نبود  
قصه زندگیه حباب رو آب نبود

قصه ما قصه ای بود که میشد  
همیشه خوندش

قصه ای که یک نفر نشست و یکبار  
خوند و سوزوندش

\*\*\*

از کی در این نیمکت چشم به راه نشسته بود خدا میدانست، مثل طفلی گم شده به  
دور و برش نگاه میکرد

هوا رو به تاریکی میرفت و خبری از امیرعلی نبود برای چندمین بار شماره اش را  
گرفت حتی بوق هم نمیزد، خاموشش کرده بود

نمیخواست صدایش را بشنود؟

آهی کشید و شقیقه اش را فشرد، حرف های مهرداد در سرش رژه میرفت آن نگاه  
آخرش، واقعا عاشقش بود..!!

به خاطر اشتباهش زندگی هردویشان را نابود کرده بود، بخشیده بود اما نمیتوانست بهش برگردد حتی اگر امیرعلی هم نبود زندگی دوباره با او خطا بود

مهرداد هم داشت خودش را گول میزد اگر واقعا عاشقش بود و ذره‌ای برایش ارزش داشت میتوانست همان موقع همه چیز را برایش تعریف کند حتی اگر ستایشی هم این وسط نبود این رابطه خود یا ناخود خراب میشد

آن‌ها به ظاهر با هم بودن ولی فرسنگ‌ها از هم دور...!! انگار همه این اتفاقات باید رقم می‌خورد تا مردی مثل امیرعلی در زندگیش پیدا شود، همانند نوش‌دارو دوی دردش شده بود مگر میتوانست پشت پا بزند به همه چیز و به مهرداد برگردد

این عشق هم به میان نبود یه جو شرف توی وجودش بود آن مرد فراموش شدنی نبود اگر ذره‌ای احساس به مهرداد داشت حالا صد برابر عشق به امیرعلی در قلبش احساس میکرد

...

ماندن بی‌فایده بود باید به سهیل زنگ میزد حتما خبری ازش داشت

تلفنش را ترانه جواب داد

\_به به، خانم مارپل تو آسمونا دنبالت میگردیم روی زمین پیدات کردیم...

چیشده یادی از ما کردی!

\_خوبی خواهری، ببخش این روزا درگیرم سهیل پیشته؟

بغض صدایش نگرانش کرد

\_آره چیشده، اتفاقی افتاده؟

نه ضعیفی گفتم، سهیل گوشه را از ترانه گرفت

\_سلام نازی خانم احوالات...

امیرعلی خوبه، به سلامتی اومدین شیراز؟

آخ امیرعلی... حالا کجا باید به دنبالش میگشت!!!

برای سهیل سرسری موضوع را تعریف کرد با جوابی که داد دلش آشوب شد

\_والا ازش خبری ندارم، الان دارم از زبون شما میشنوم...!!! شاید رفته خونه  
مجردیش اونجا رفتین؟

از روی نیمکت بلند شد و به طرف خروجی پارک رفت

\_نه دارم میرم همونجا ممنون که گفتی

سهیل آرام جواب داد

\_نگران نباش نازی خانم، کجا رو داره بره آخه هر چیشد خبرم کنید

باشه سریعی گفت و تماس را قطع کرد با یک تاکسی خودش را به آپارتمان رساند

کلید همراه خود نداشت دکمه واحد را زد

یک بار...دو بار... قلبش در سینه بیقراری میکرد

آخه کجا رفته پسره دیوونه؟؟

مثل دیوانه‌ها در شهر به دنبالش میگشت حسابی از دستش عصبی بود در موردش  
چه فکری کرده بود یعنی اعتمادش به عشقش همین بود...!!

تا رسیدن به خانه عمویش فقط حرص خورد و در دل بهش بد و بیراه گفت

حالا که مهرداد ازش گذشته بود و باری از روی دوشش افتاده بود این مرد داشت  
کامش را به این زندگی زهر میکرد

زن‌عمو با دیدن نازنین با آن سر و وضع آشفته حال به سمتش آمد

شبيه مرده‌ای متحرک فقط نگاهش میکرد

بازویش را گرفت

\_دخترم چت شده؟

نگاه به پشت سرش کرد و با تعجب پرسید

\_امیرعلی کو؟

سراغ امیرعلی را از او میگرفت!!

بند دلش پاره شد، در آهنی را کامل باز کرد و وارد حیاط شد

حتما همین جا بود، بچه که نبود گم شود

آرام صدایش میزد هذیان وار... ولی کسی جواب نمیداد...!!!

نرگس خانم نگران تر از قبل پشت سرش وارد خانه شد

\_نازنین...نازنین جان چیشده آخه مادر؟



مثل سکنه‌ای‌ها گردن کج کرد، ترس داشت از گفتن حقیقت

وسط هال ایستاد. دیوارهای خانه بهش دهن کجی میکردن، نبود امیرزادی تو  
ذوق میزد

نگاهش را به زن‌عمو داد و با صدایی که از ته چاه بیرون میامد لب زد

\_امیرعلی نیست

\*\*\*

شیشه مشروب را به لبش نزدیک کرد و مایع تلخش را سرکشید

مزه‌اش همانند زهر تلخ و گس بود، سرش را به پشتی صندلی چسباند و چشمانش  
را بهم فشرد

شقیقه‌اش نبض میزد و احساس گرمای شدیدی میکرد

چهره نازنین هنوز هم جلوی چشمش بود وقتی که به سینه‌اش مشت میزد و از عشقش به امیرعلی میگفت، دوست داشت همان‌جا بمیرد اما حیف که دنیا میخواست بیش از این عذابش دهد؛ از درون مثل کوره آتش میسوخت با همان حال شروع به رانندگی کرد

بی‌هدف خیابان‌ها را میچرخید نمیدانست به کجا فقط دوست داشت همینطور برود، برود یک جایی که هیچ اثری ازش نباشد بار این درد روی شانه‌هایش سنگینی میکرد باید جایی خالی میشد

این عشق چه سودی برایش داشت؟ هیچی فقط بیشتر از قبل توی باتلاق فرو میرفت تمام این چهار سال یک شب راحت نخوابیده بود موقعی که نازنین با امیرعلی نامزد کرد خودش را گول میزد داره تلافی میکنه میخواد یه کاری کنه برگردی مهرداد میخواد بسوزونت

اما حقیقت حالا آشکار شده بود نازی کوچولوش عاشق شده بود عاشق مردی جز او...!!!

یک قطره اشک سمج از چشمش پایین افتاد امروز غرورش له شده بود اصلا گور بابای غروری که عشقت را ازت بگیرد. چوب خودخواهی و ندانم کاریش را خورده بود حالا باید هم میکشید تاوانش کمتر از این نبود

...

ماشین را کنار خانه‌ای نگه‌داشت خوب به دور و اطرافش نگاه کرد این در آهنی سفید و ساختمان فرسوده برایش آشنا بود، چرا گذرش به اینجاها خورده بود؟ انقدر در افکارش غرق بود که اصلا متوجه راه نبود دخترکی با چادر گل گلی از در خارج شد

داشت کیسه مشکی رنگ زباله را دم در میگذاشت چشم ریز کرد خودش بود  
"فرشته"

چشمان مشکی و موهای فر خورده‌اش فقط متعلق به خود خودش بود

او هم حالا مبهوت سرجایش ایستاده بود و نگاهش داخل ماشین را میکاوید

حتما از حضورش تعجب کرده بود سرش را روی فرمان گذاشت و آهی کشید

لحظه‌ای بعد چند ضربه به شیشه ماشینش خورد در همان حال دکمه را فشرد و شیشه را پایین کشید

\_چی میخوای بگی؟

با نگاه درشت شده‌اش سرش را جلوتر کشید این سوال او هم بود

\_آقای مهندس اتفاقی افتاده؟

نگاهی به دور و اطرافش کرد از خوش‌شانسیش بود که اثری از همسایه‌های فضولشان نبود بعد از اتفاق دو روز پیش سامان عملی هم پیدایش نشد و خیالش از این بابت راحت بود وگرنه حتما کلی حرف بارش میکرد

با دیدن چشمان مرد مقابلش کمی ترسید باز هم مشروب خورده بود

ناخوداگاه اخم کرد و سرزنش در کلامش نشست

\_چرا به فکر خودتون نیستین؟ باز رفتین سراغ اون زهرماری...!!

حالش خراب بود و هیچ درکی از حرف‌هایی که بر زبانش می‌آمد نداشت

\_میشه باهام بیای خونه‌ام؟

یکه خورد عقلش حتما زایل شده بود وگرنه چنین پیشنهاد احمقانه‌ای بهش نمیداد

چادر سفید گلدارش که یادگار مادر بزرگش بود را روی سرش مرتب کرد و راه خانه را در پیش گرفت

پدرش توی ایوان داشت رادیو قدیمی‌شان را درست میکرد با دیدن دخترکش دست از کار کشید و سر بالا آورد

\_دیر کردی دخترم!

لب گزید و بالای پله‌ها ایستاد

\_چیزی نیست بابا شما به کارتون برسید

زیر نگاه کنجکاو پدرش وارد سالن شد و شربت عسلی آماده کرد، چند قطره لیموی تازه هم تویش ریخت تا کارساز باشد حتما جواب میداد

پدرش با دیدن لیوان توی دست دخترکش که سعی میکرد زیر چادرش مخفی کند تعجبش بیشتر شد

\_اون چیه تو دستت فرشته؟

سفت با یک دست چادرش را چسبید و لیوان را پنهان کرد، آهسته با کمی استرس گفت

یکی از همسایه‌ها مون مریض شده دارم براش آب قند می‌برم

بدون اینکه فرصتی حرف زدنی به پدرش بدهد سریع از آن مهلکه فرار کرد تا بیشتر از این اسیر سوال‌های پدرش نشود

ماشین مهرداد هنوز هم جلوی در خانه‌شان بود، اضطراب بدی داشت می‌ترسید  
بقیه شک کنند

در این محله آب خوردنت را هم نمیتوانستی مخفی کنی با دیدن دانه‌های عرق روی  
پیشانی‌ش قلبش هری پایین ریخت حتما سرش هم درد میکرد

با نگرانی لیوان را به سمتش گرفت و آرام صدایش زد

\_آقای مهندس شما حالتون خوب نیست...

بیاین این شربت رو بخورین یکم دردتون رو کم میکنه

با صدای ظریف دخترک پلک‌هایش را باز کرد و دستی به سرش کشید، انگار تازه  
هوشیار شده بود

نگاهی به دور و برش انداخت و در آخر روی چهره‌اش قفل شد تپله‌های مشکی  
براقش از نگرانی موج میزد، نرفته بود دوباره برگشته بود

اخم محوی بین ابرویش نشست نگاهی به لیوان توی دستش کرد و بینیش چین  
افتاد

\_این چیه؟

لحنش دورگه و خشن شده بود، پوفی کشید و لیوان را به زور میان دستش جا داد

\_شربت عسله، حالتون رو جا میاره اینو بخورید و از اینجا برید تا شر نشده



صورتش را زیر چادر مخفی کرد و پشت بهش کرد که با صدایش در جا متوقف شد

\_میشه نری؟

چشمانش گرد شد. این خواهش کلامش را باید کجای دلش میگذاشت!!!

با صدای پدرش از ترس لبش را گاز گرفت باید سریع میرفت به خانه تا بیش از این اسیر دردسر نشود

هول کرده رو به مهرداد سریع گفت

\_من باید برم خونه، شما هم برید اینجا خوب نیست باشید

با تمام شدن حرفش به قدم‌هایش سرعت داد و در حیاطشان را باز کرد

پدرش با نگاهی پر سوال و مواخذه‌جو ویلچرش را جلوتر کشید

\_حال همسایه خوب شد دخترم؟

سرش را زیر انداخت اهل دروغ گفتن نبود آن هم جلوی پدرش، پدری که ندانسته حقیقت را از چشمانش میخواند

لحنش آرام‌تر شد

\_فرشته بابا نمیخوای چیزی بگی؟

لبش را بهم فشرد و مستاصل به پدرش خیره شد

\_به خدا اونجور که فکر میکنین نیست، رئیس شرکتمه حالش بده منم براش شربت  
عسل بردم....

نخواستم بگم چون مهم نبود

جفت ابروهایش بالا پرید دستی به محاسنش کشید و لب زد

\_عجب....

چرا دعوتش نکردی تو دختر...!!

با بهت چی بلندی از دهانش خارج شد

اخم کرد و دست بالا آورد

\_یواش تر کر شدم، خودت میگی رئیس شرکته بنده خدا حالشم بده بگو دم در بده  
بیارش اینجا؛ یکم هم اختلاط کنیم بد نیست

زبانش بند آمده بود همینش مانده بود رئیس شرکتش را که از قضا مست هم بود  
پا در خانه شان بگذارد

پدرش که این مرد را نمیشناخت با این وضعیتش پس فردا میگفت باید قید این  
کار را بزنی

در دوراهی بدی گیر کرده بود با اصرار پدرش از خانه بیرون زد، هنوزم همان جا بود  
چرا نمیره این...!!

سرش روی فرمان بود و متوجه حضورش نشده بود، گلویش را صاف کرد

\_آقا مهرداد؟

برای اولین بار اسمش را خواند، با پسوند آقا!!

سر بالا آورد مثل اینکه حالش کمی بهتر شده بود، نگاه دلخوری حواله‌اش کرد و  
سرش را به معنی چیه تکان داد

لب گزید و چادرش را میان مشتش فشرد

\_پدر گفتن اینجا خوبیت نداره بمونید، بیاید داخل اگه دوست دارین

از این پیشنهاد کمی تعجب کرد اما اهل تعارف نبود، بدش هم نمیامد از این دختر  
بیشتر بداند

آن شربت عسل اثرش را گذاشته بود و حالا کمی بهتر شده بود، از ماشین پیاده شد  
فرشته فکر نمیکرد انقدر سریع قبول کند... وای چه پرروعه؟

عقب گرد کرد و جلوتر ازش به سمت در رفت مهرداد هم لباسش را مرتب کرد و  
پشت سرش حرکت کرد

آقا فرزاد جلوی ایوان روی ویلچرش به انتظار نشسته بود با دیدن مرد تازه وارد  
ابرویش بالا پرید هیچ فکر نمیکرد رئیس شرکت دخترش انقدر جوان باشد

مهرداد نگاهش دور و بر خانه را میکاوید حیاط ساده و کوچکی داشت اما باصفا بود،  
او را یاد قدیم‌ها مینداخت

حوض کوچک وسط حیاط و تخت تمیزی که کنارش قرار داشت بهش حس خوبی  
میداد

مرد نسبتاً مسنی روی ویلچر نشسته بود نگاهی به دخترک کرد یعنی حرف‌های آن  
روزش حقیقت داشت؟

فرشته با لبخند دستش را به سمت پدرش گرفت

\_پدرم هستن، مشتاق بودن ببینتون

به دنبال حرفش رو به پدرش ادامه داد

\_ایشونم آقای ملکی مهندس شرکتمون، قبلاً در موردش براتون گفته بودم باباجون

آقا فرزاد نگاه پرتحسینی به مرد روبرویش کرد، مهرداد به رسم ادب جلو رفت و  
باهاش دست داد

\_خوشبختم از دیدنتون، ببخشید که بد موقع و دست خالی مزاحم شدم

آقا فرزاد لبخند گرمی روی لبش نشست

\_اختیار داری پسرم اینجا هم خونه خودته، فرشته بابا برو دو فنجون چای بریز برای آقا مهندسمون

دخترک چشم تندى گفت و سریع وارد خانه نقلیشان شد، از درون بدنش گر گرفته بود حضور مهندس در اینجا برایش قابل هضم نبود انگار داشت چای خواستگاریش را میریخت از بس که دستانش میلرزید و چای از استکان به گوشه کنار سینی ریخته میشد...!! چندین بار ریخت و عوض کرد تا توانست دو استکان چای خوشرنگ بریزد

چادرش را محکم روی سرش گرفت و با یک دست سینی را حمل کرد، مهرداد با دیدنش دست از حرف زدن با پدرش کشید؛ سریع از جایش بلند شد و به طرف سینی دست دراز کرد

\_بدینش به من

معذب سینی را به دستش داد و خودش هم کنار ویلچر پدرش به پشتی تکیه داد با دقت حرکات مهرداد را زیرنظر گرفت مثل اینکه عادت داشت روی مبل بنشیند که اینطور در جایش جابه‌جا میشد

باید هم سختش باشه پولش از پارو بالا میره همچین جاهایی رو تو خوابشم ندیده

بعد از مدت‌ها مهمان در خانه‌شان پا گذاشته بود و چقدر پدرش ذوق داشت برای حرف زدن، از کار و شرکت سوال میپرسید و مهرداد هم با حوصله به تک تکشان جواب میداد

....

جرعه‌ای از چایش را خورد، طعم هل و دارچین باعث شد با لذت چشم بهم بزند آخرین بار کی همچین چایی خورده بود، یادش نمی‌آمد چندین سال بود که قهوه جزو روتین زندگیش شده بود

نگاهش را به دخترک داد و انگار برای اولین بار چهره‌اش را از نظر میگذراند

لب و دهان کوچک و پوست گندمیش چهره‌اش را بیشتر بانمک نشان میداد تا خوشگل، چشمانش اما درشت و مشکی بود هیکل ریزه‌میزه‌اش حتی زیر آن چادر هم معلوم بود

از سنگینی نگاهش سر بالا آورد و با تعجب بهش چشم دوخت، لبخند محوی ناخواسته گوشه لبش جاخوش کرد دخترک ساده بود زیر آن چادر متفاوت‌تر از بقیه دخترانی بود که دور و اطرافش دیده بود

فنجان خالی را روی سینی گذاشت و سوئیچش را از کنار پایش چنگ زد

\_ممنون بابت چای، من دیگه رفع زحمت کنم

از جا برخاست، آهسته توام با خجالت گفت

\_خیلی خوش‌اومدین آقای مهندس

پدرش هم به دنبال حرفش با ویلچر خودش را جلوتر کشید و گفت

\_خونمون رو روشن کردی آقا مهرداد خوشحال شدم که امروز به اینجا اومدی تا حداقل بدونم دخترم تو چه جور جایی کار میکنه

کفشهای مشکی برافش را پا کرد و دست در جیب شلوارش فرو کرد تمام حرکات و رفتارشان از پختگی میداد

\_خواهش میکنم آقای شفیع زنده باشید...

نگاهش با صورت دخترک تلاقی کرد و در ادامه حرفش گفت

\_فرشته خانم یکی از کارمندهای خوب و حرفه‌ای شرکتمون هستند

چشمانش گرد شد. ازش تعریف کرده بود این مهندس هم به چیزیش میشد...!!

نگاه پررضایت پدرش رویش بود تا دم در بدرقه‌اش کرد، قبل از اینکه سوار ماشین شود به طرفش برگشت و حرفی که در دلش بود را بر زبان آورد

\_فکر نمی‌کردم حرفهای اون روزت واقعیت داشته باشه، تو دختر قوی هستی که بار این زندگی رو به دوش میکشی

این مرد همین‌طور باعث تعجبش بود چرا امروز انقدر عجیب شده بود؟ هوا دیگر رو به تاریکی بود آرام ازش تشکر کرد و سر پایین انداخت که باعث شد رنگ نگاهش عوض شد

\_بهت نمیاد خجالتی باشی...

تو شرکت که زبونت شیش متره

لب زیرینش را گاز گرفت و برای اینکه بیشتر اسباب سرگرمیش نشود در نیمه باز حیاطشان را بست و بهش تکیه داد

مهرداد از این حرکتش جا خورد شانه‌ای بالا انداخت و سوار ماشین شد، امروز روز عجیبی برایش بود باورش نمیشد نازنین و پس زدنش را فراموش کرده بود انگار اصلا همچنین اتفاقی امروز نیفتاده بود

...

از کوچه که گذشت حس میکرد چیزی را در آن خانه نقلی جا گذاشته بود، فرشته با آن دختری که روز اول با خودش فکر میکرد زمین تا آسمان فرق داشت

پدرش فلج و از کار افتاده بود اما با هم صمیمی بودن، عشق پدر و فرزندی در نگاهشان موج میزد در این جامعه دخترک بدون مادر هم کار میکرد؛ هم به پدرش میرسید اصلا وقتی برای خودش داشت؟

تا رسیدن به خانه فکرش مشغول بود یک لحظه هم از یادش خارج نمیشد، لباسش را عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت



چشمش به قاب عکس نازنین کنار تختش افتاد از روی میز برداشت و نگاهی بهش انداخت

عجیب بود اما با این ملاقات آخرشان انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود  
عشق یک طرفه به دردش نمیخورد، نازنین راه خودش را پیدا کرده بود چرا او نباید  
طعم خوشبختی را می‌چشید؟

\*\*\*\*

قیامتی ست..!

از لحظه ای که

زنگِ تلفن بلند می شود..

از جا می پرم..!

تا لحظه ای که..

مثل همیشه..

"تو نیستی"!!..

نازنین تنها...نازنین تنها.....

گهواره وار خودش را تکان میداد و زیرلب این کلمات را با خودش تکرار میکرد، دو  
روز گذشته بود دو روزی که امیرعلی آب شده بود روی زمین...

دو روزی که دیگر نازی‌اش را نمیخواست ببیند همه جا را گشته بودن به هر جا که  
باید سر زدن ولی نبود

امیررضا همراه پدرش به بیمارستان‌ها هم سر زده بود دلش داشت می‌ترکید  
می‌ترسید از اینکه اتفاق بدی برایش افتاده باشد

"آخه چرا نداشت توضیح بدم انقدر تحملش کم بود که ازم گذشت و رفت!!"

گوشیش را برداشت انقدر زنگ می‌زد بالاخره که برمیداشت، تا ابد که نمیتوانست  
خودش را مخفی کند

مادرش دائم در حال غر زدن بود

\_دِ آخه پسره بی‌عقل، سه روز مونده به عروسی‌تون کجا برداشته رفته!!

جوابش فقط گریه بود و سکوت. چه می‌گفت می‌ترسید از آبرویی که برود مردم  
نمی‌گفتن این یکی هم سر چی دختره رو ترک کرده..؟

از درون لرزید تصورش هم وحشتناک بود

با صدای زنگ در از جا پرید با فکر برگشتن امیرعلی سریع از جا برخاست، اما از  
دیدن ترانه تمام ذوقش کور شد

با ناراحتی گوشه مبل کز کرد، ترانه آهی کشید و به سمتش رفت

\_نازنین گریه نکن، امیرعلی بچه که نیست به خیالش فکر کرده اگه بره تو بهتر  
تصمیم می‌گیری

با حرص و بغض حرفش را قطع کرد

\_چه تصمیمی تری، چه تصمیمی؟

مگه به دوست داشتنم شک داشت مگه خرم دوباره به مهرداد برگردم...!!! فقط بذار  
بیاد میدونم باهاش چیکار کنم

در آغوشش کشید و پشتش را نوازش کرد

\_آروم باش خواهی، مردها همینجورین دیگه بچه‌ان...

اونم لابد فکر کرده حالا که حقیقت برملا شده دوباره برمیگردد

سرش را روی سینه‌اش گذاشت و با حق حق گفت

\_چرا سرنوشت من اینجوریه آخه؟

مهرداد رفت بس نبود...!!! حالا امیرعلی هم منو نمیخواد همشون فقط میخوان  
عذابم بدن کاش بمیرم، کاش

چیزی برای دلداری دادن به دوستش نداشت بهش حق میداد عروسیش نزدیک بود  
و حالا داماد پیدایش نبود، کم استرس این دختر نکشیده بود

کمی در بغلش ماند و گریه کرد تا آرام شد صدای زنگ گوشیش بلند شد این روزها  
با این صدا دلشوره بدی میگرفت که نکند خبر بدی آنور خط بشنود

با دیدن شماره عمو تعلل نکرد و سریع جواب داد

\_امیرعلی رو پیدا کردین؟

سریع رفته بود سر اصل مطلب لحن عمویش آرام و خسته بود

\_آره دخترم رضا زنگ زد گفت ویلای خارج شهره، پسره دیوونه شده میگه نمیام...

دارم میام دنبالت با هم بریم اونجا

صبر نکرد حرفش تمام شود تماس را قطع کرد و بدون اینکه جوابی به سوال‌های ترانه دهد به سمت اتاقش شتافت

دم دستی‌ترین لباسی که چشمش بهش خورد را پوشید و از اتاق بیرون زد

مادرش با سری دستمال بسته وارد سالن شد

\_چیشده، از امیرعلی خبری شده؟

جلوی در کفشهایش را پوشید و جواب مادرش را داد

\_آره عمو الان میاد دنبالم با هم بریم پیش امیر

چیزی نگفت و با افسوس سر تکان داد، ترانه به دنبالش از خانه بیرون زد

\_راست میگي نازی؟ خدا رو شکر که پیداش شده حالا نگفت کجاست

قدم‌هایش را تندتر برداشت و دستی در هوا تکان داد

\_ویلا ی خارج شهره

همان لحظه صدای تک بوق ماشین عمویش بلند شد، چقدر با عجله خودش را رسانده بود...!!

تا خود مقصد یکسره فقط لعنت بر امیرعلی میفرستاد، ساکت بود ولی با حرف های عمو بیشتر از دست امیر کفری میشد؛ باید یک تنبیه حسابی میشد پسره احمق

با ورودشان به ویلا امیررضا به پیشوازشان آمد

\_اومدین، برید تو اتاقشه

نگاهش را به چهره نگران نازنین داد، تبسمی کرد و دست بر شانهاش گذاشت

\_تو رو ببینه آروم میشه...ترسیده از دستت بده

با غیض ازش فاصله گرفت و به سمت اتاق پا تند کرد، با باز کردن در صدای سیلی در اتاق پیچید

نگاه گنگش را از دست بالا آمده عمو به صورت کج شده امیرعلی داد

قلبش ریخت تمام عصبانیتش فروپاشید انگار یادش رفته بود میخواست دو سیلی در گوش این مرد بخواباند، حالا تحمل دیدن این حالش را نداشت

سر و وضعش نشان از حال بدش داشت نگاهش به نازنین افتاد و انگار تمام غم عالم در چشمانش ریخته شد

گرفته و با عجز صدایش زد

\_اومدی نازی؟

با وجود دلتنگیش چشم فرو بست و جوابی نداد، عمو به جایش با توپی پر گفت

\_اسم نازنینو نمیاری پسره بی لیاقت...

تو زن نمیخوای، حیفه این دختر برای تو همین بود خوشبختش میکنم  
خوشبختش میکنم از دهنتم نمیتاد...!!

هیچ جوابی نداشت حق با پدرش بود بغل تخت نشست و سرش را میان دستانش  
فشرده نازنین طاقت نگاه کردن به این مرد شکسته را نداشت برایش غریبه بود کاش  
عمو تمام میکرد، کاش انقدر نیش و طعنه نمیزد

امیررضا وارد اتاق شد و به هوای طرفداری از برادرش گفت

\_الان وقت این حرفها نیست بابا نمیبینی حالشو؟

نگاه بدی بهش کرد و نفسی از سر حرص کشید، شروع کرد دور اتاق قدم زدن

\_فقط میخوام بدونم عقلش کار میکنه یا نه...

اشاره به نازنین کرد و ادامه داد

\_این دختر بیچاره رو نمیبینی؟

دو روز چشم به در دوخته بود تا این پسره کله شق پیداش بشه، تو که خودت  
شاهد بودی

امیرعلی با کلافگی سر بالا آورد، چشمانش از بیخوابی یا الکل دو گوی خونی بود

\_مگه تو این دو روز بهم خوش گذشته که حالا توبیخم میکنی؟

منم یه لحظه چشم رو هم نذاشتم صلاح دیدم نباشم چون بودنم ذره‌ای فایده نداره

این بار نازنین تحمل نیاورد، با دلخوری شدیدی میان حرفش پرید

\_آره نداره، این دو روزم بحث اینکه آبروم بین فامیل نره حالم بد بود الانم اومدم اینجا بهت بگم من مهرداد رو بخشیدم

با دیدن نگاهش حرفش را خورد، انقدر از دستش شاکی بود که میخواست کمی هم حرصش دهد اما انگار بد راهی در پیش گرفته بود

این مرد حالا عین مجسمه با چهره‌ای کبود بهش خیره بود، نفس کشیدن هم برایش حرام شده بود و حس خفگی در گلویش موج میزد

...

دخترک با بی‌رحمی ضربه آخر را بهش فرو کرده بود و حالا حتی نمیتوانست کمر راست کند

...

اتاق خلوت شده بود و حالا آن دو تنها شده بودن، نازنین با سنگدلی دستانش را مشت کرد و مقابلش ایستاد

\_چیه طاقت نداری نه؟

عشق و اعتماد کشکه دیگه، اصلا نازنین که این چیزا حالیش نمیشه هرزه‌ست...

این یکی نشد، یکی دیگه

داشت با غیرتش بازی میکرد رگ گردنش متورم شد و ملحفه را چنگ زد

\_بس کن

صدایش لرز داشت از بس به خودش فشار آورده بود که چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد، با تاسف سر تکان داد و جلوی پایش نشست

\_دیوونه‌ای، دیوونه...

دستش را به سینه خودش کوبید و بلندتر از قبل گفت

\_منو اینجوری شناختی؟ که با حرف‌های یه نفر دیگه بهت پشت کنم آره؟

دست بر سرش کوبید

\_ای خاک بر سر من، خاک تو سرم که تو دیدت اینجوریم

بغضش ترکید اتقدر دلش پر بود که همانجا زار زد، امیرعلی تحمل دیدن این حالش را نداشت اشتباه کرد، همه چیز را خراب کرده بود

خودش را بهش نزدیک کرد و سرش را در آغوش کشید

\_گریه نکن عزیزدلم، ببخش...



من لعنتی رو ببخش

سرش را میبوسید و این حرف‌ها را میزد، جلوی‌ش را نگرفت نیاز داشت به گرمای  
آغوشش دلخور بود اما دلتنگیش بهش غلبه کرد؛ سر بر سینه‌اش فشرد بوی الکل در  
بینیش پیچید و بغضش بیشتر شد

\_نامرد میدونی تو این دو روز چی کشیدم؟

خیلی بدی، خیلی

تمام سر و صورتش را غرق بوسه کرد ترس از دست دادنش در این مدت نفسش را  
گرفته بود و حالا باید انرژی‌ش را پس میگرفت

تن لرزانش را میان بازوانش فشرد و صورتش را کج به گونه‌اش چسباند، اشک‌های  
داغش صورتش را سوزاند

\_کنارم میمونی؟

هنوز هم تردید داشت و دوست داشت دوباره ازش بشنود

با خستگی مشتش کم جان‌ش را روی بازویش فرود آورد و نالید

\_آره...آره، من توعه دیوونه رو دوست دارم چرا نمیفهمی...!!!

چشم بهم زد، بینیش را به گردنش چسباند و مست شد از عطر تنش

\_بی تو میمیرم نازی...

همیشه بمون، همیشه باش

\*\*\*\*\*

فندک را برداشت و زیر سیگارش گرفت، صدای تق تقش روی اعصاب بود

کلافه فندک را گوشه‌ای پرت کرد و سرش را به میز چسباند

حالش را نمی‌فهمید بغض سنگینی میان سینه‌اش راه نفشش را بسته بود

اصلا نمی‌فهمید دور و برش چه خبر بود موبایلش را چنگ زد و برای صدمین بار شماره‌اش را گرفت

با صدای گوینده پشت خط فحشی زیرلب داد از صبح منتظر چشم به در شرکت دوخته بود این دختر همیشه صبح زود با اتوبوس یا مترو خودش را سر وقت می‌رساند، قرار بود امروز نقشه‌شان را تمام کنند حالا نیامدنش مشکوک بود

نه اینطوری نمیشد باید خودش دست به کار میشد، کتش را از روی صندلی چنگ زد و از پشت میز بلند شد

منشی جوان با دیدنش سریع خودش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد

\_خسته نباشید آقا، جایی دارید میرید؟

نیم نگاهی بهش کرد و به سمت در خروجی رفت

\_امروز زودتر مرخصین، به کارمندا هم خبر بدین

فضول بود و با تعجب ها بلندی گفت که برگشت و چشم غره بدی بهش رفت

سریع منظورش را فهمید و هول کرده سرش را زیر انداخت

پوفی کشید و از شرکت خارج شد. در راه گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره مادرش  
اخم کرد باید خودش را برای یک جنگ اعصاب آماده میکرد

به ناچار جواب داد

\_جانم؟

منیژه خانم با دست خودش را باد زد و زیر لب غر زد

\_این کولر دو روزه خرابه...

هیچکس به فکر درست کردنش نیست، بابات که صبح تا شب سرکاره مهرانم که  
جواب سربالا میده؛ توام که کلاً نیستی نمیگی یه مادر بدبخت داری...

من بمیرم همتون راحت میشین

لبخند تلخی زد

\_ای بابا مادر من حرص نخور، زنگ میزنم به نمایندگی میان درستش میکنند واسه  
همین زنگ زدی؟

مادرش همانند بچه ها بود و تاب و تحمل کم توجهی را نداشت، جانش بسته به  
این پسر بود و دوریش اعصابش را بهم ریخته بود

\_تو که یه احوالی از ما نمیگیری مگه بیرون رفتیم که نمیای پیشمون...!!

ما اگه حرفی میزنیم به خاطر خودته مگه بدتو میخوایم؟

حواسش را به جاده داد و در همان حال جواب داد

\_باشه مادر من، باشه...

منم که قید نازنین رو زدم اصلا تو عروسیشم شرکت میکنم خیالت راحت شد؟

خوشحال از این حرف پسرش قربان صدقه قد و بالایش رفت

\_خوب کاری میکنی مهرداد، تو که ماشالله هیچی کم نداری دختر برات فراوونه...

دکتر مهندس، معلم؛ همین دختر پسرعمه‌ام آقا جمال شنیدم نقاشه مهسا با دوستاش رفته بود نمایشگاهش انقدر تعریف میکرد ازش که نگو

باز شروع کرده بود، این قصه‌های تکراری مادرش تمامی نداشت قصدش هم این بود پسر ارشدش را به فامیل‌های تحفه‌اش بچسباند

کم حوصله پوفی کشید و با بی‌تفاوتی گفت

\_این نسخه‌ها رو واسه مهران بیچین، وقت ازدواجش هم هست

منیژه خانم از این کم محلی‌های پسرش نمیدانست باید چه چاره‌ای بیاندیشد اصلا دردش چه بود خدا میدانست، دخترانی صد برابر بهتر از نازنین برایش پیدا کرده بود که فقط منتظر یک اشاره از آنها بودن

هنوز سرش باد داشت و درکی از زندگی نداشت، باید حتما جدی با شوهرش صحبت میکرد تا به فکری به حال این مشکل کنند...

...

آدرس محله‌شان هنوز در خاطرش بود وارد خیابان فرعی شد، در و دیوارهای ساختمان‌های دور و برش هر لحظه امکان داشت فرو بریزد

توی کوچه‌ای چند پسر بچه مشغول بازی بودن که با دیدن ماشین مشکیش حالا دست از بازی کشیده بودن و با تعجب به این ماشین خارجی و گرانباشتش خیره بودن

هیچوقت چنین ماشینی به محله‌شان گذر نکرده بود و اسمشان را هم بلد نبودن

سر راه توقف کرد و از میان شیشه باز ماشینش سرش را بیرون برد، یکی از آن‌ها را صدا زد. پسرک سبزه رو که زیر افتاب پوستش تیره شده بود

با دست خودش را نشان داد

\_منو میگین آقا؟

دلش ضعف رفت عاشق بچه‌ها بود معصوم بودن و خواستنی

لبخندی به رویش زد و سر تکان داد

\_آره آقا پسر، یه لحظه بیا

دوستانش با تعجب به مرد خیره بودن یکی از آن‌ها گفت

\_برو دیگه کامیار لولو خورخوره نیست که

به غرورش برخورد، اخم کرد و با سینه‌ای جلو به سمت ماشین رفت

سرش به زور به شیشه میرسید و باید خودش را بالا نگه میداشت...!!

\_بله آقا چی میخواین؟

مهرداد از حرکات و رفتار بزرگونه پسرک خنده‌اش گرفت، چند تیکه اسکناس از جیبش در آورد و به طرفش گرفت

\_ایو بهت میدم باهاش یه توپ خوب میتونی بخری، واسه خودت و دوستات بستنی هم بخر خب؟

با ذوق اسکناس‌ها را ازش گرفت، حتی نمیدانست چقدر بود با چشمان درشت مشکیش نگاهش کرد

\_ممنونم چرا این همه پولو میخواین به ما بدین؟

لبخندی گوشه‌لبش نشست، با دست به در آهنی سفیدی اشاره کرد و گفت

\_اون خونه رو میبینی؟

میخوام بری اونجا و زنگشون رو بزنی ببینی هستن یا نه

ابروهای پسرک بالا پرید

\_خونه فرشته جون رو میگین؟

از لحن پسرک به خنده افتاد، سر تکان داد

\_آره خودش، نمیخوام الکی مزاحمش باشم فقط ببین هستن یا...

پسرک تند میان حرفش پرید

\_نیستن، حال باباش دیشب بد شد با همسایه‌ها بردنش بیمارستان

چشمانش ریز شد

\_بیمارستان؟

سرش را به تایید حرفش بالا پایین کرد و اوهومی گفت

\_قلب باباش ناراحته، داشت می‌مرد الانم بیمارستانن هنوز نیومدن

آه از نهادش بلند شد، دستی به موهایش کشید و ماشین را به حرکت در آورد

پیدا کردن آدرس بیمارستان کار سختی نبود در این منطقه یک بیمارستان دولتی وجود داشت که دو خیابان بالاتر قرار داشت

ماشین را کناری پارک کرد و وارد بیمارستان شد، از راهرو که گذشت چشمش به فرشته افتاد

روی صندلی ته راهرو نشسته بود و مشغول قرآن خواندن بود، ناگاه لبخند تلخی زد و همان‌جا ایستاد به قلبش که رجوع میکرد کمی دلش برای این دختر تنگ بود

درست نمی‌فهمید چه شده اما کشش عجیبی نسبت به این دختر داشت، جای خالی حضورش در شرکت بدجور بهش دهن کجی میکرد...!!

با سنگینی نگاهش چشم از آیات قرآن گرفت و سر بالا آورد، از دیدن مرد مقابلش آن هم در اینجا یکه خورد

چادرش را مرتب کرد و از جایش بلند شد حتی درست نمی‌توانست ازش سوال کند  
برای همین فقط دهان باز کرد و اسمش را صدا زد

\_آقا مهرداد!

ناباوری در لحن و کلامش موج میزد، مهرداد به سختی نگاه ازش گرفت  
نمی‌خواست به این افکار ترسناک ذهنش پر و بال دهد

\_امروز شرکت نیومدی...!! هر چی هم زنگ زدم گوشیت خاموش بود

سر بالا آورد و منتظر جوابی ازش به صورتش خیره شد، خدای من این مرد انگار با  
غرور ساخته شده بود شک نداشت برای پیدا کردنش به محله‌شان پا گذاشته و گرنه  
از کجا خبر داشت که در بیمارستان حضور دارد؟

اینکه نمیگفت جای سوال داشت، بوی سیگارش هم از ده فرسخی میامد

آهی در دل کشید و با لحن آهسته‌ای جواب داد

\_دیشب حال بابام بد شد گوشیم حتما خاموش شده خونه جا گذاشتم، اتفاقی  
افتاده؟

اخم ریزی بین ابرویش نشست مگر باید اتفاقی بیفتد تا سراغی ازش بگیرد...!!  
چیزی دقیقاً شبیه به پتک بر افکار ذهنش کوبیده شد "چته مهرداد، چرا برات مهمه  
آخه؟"

کلافه بود هیچ جوابی درستی نداشت...



دخترک با تردید و نگرانی منتظر بهش چشم دوخته بود

....

به دیوار تکیه داد و گوشه لبش را جوید

\_پدرت کی مرخص میشه؟

اینکه انقدر خودمانی صحبت میکرد ناشی از صمیمیتش نداشت نه... در این مدت فهمیده بود عادت به رسمی حرف زدن ندارد

بغض کهنه‌ای در گلویش جا خوش کرد دیشب مرد و زنده شد خدا جان پدرش را دوباره نجات داد، از بس جیغ زده بود و همسایه‌ها را صدا زده بود که گلویش هنوز میسوخت

\_آوردنش بخش....

دکتر گفت فردا میتونم ببرمش خونه

سوئیچ را در دست چرخاند و نگاهش را ازش گرفت، حسی میگفت باید به این دختر تنها کمک کنی!!! حتما کلی خرج دوا درمانش شده بود با این همه بدهی زیر این فشار دخترک له میشد

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت اتاق  
سی سی یو یک قدم برداشت

\_میرم ملاقاتش، توام برو خونه یکم بخواب اینجا پرستارها مراقبن

لحنش انقدر جدی بود که اصلاً نتوانست حرفی بزند ولی ذهنش درگیر بود این  
مهندس همیشه انقدر به کارمندهایش اهمیت میداد؟  
آن مردی که اولین روز دیده بود با اینی که در مقابلش بود فاصله‌ها داشت

پشت سرش نزدیک اتاق شد و دستپاچه گفت

\_ببخشید آقای مهندس....

ایستاد. گردن کج کرد و پرسید

\_هوم چیه؟

لب ترک خورده‌اش را با زبان تر کرد و معذب پرسید

\_میشه دو روزی بهم مرخصی بدین؟ آخه حال پدرم اونقدری خوب نیست که خونه  
تنهاش بذارم

انقدر مظلوم این جمله را گفت که دلش به حالش سوخت

به طرفش برگشت و پلک بهم زد

\_باشه، یه چهار روز نیا شرکت اون نقشه رو هم میدم به آقای فرخ تمومش کنه

چلچراغی در چشمانش روشن شد با تمام قدردانیش لبخندی به رویش پاشید

\_ممنونم واقعا، نمیدونین که...

با اخم دستش را بالا برد و اجازه هیچ صحبتی بهش نداد

\_هیچی نگو، حalam برو خونه یکم استراحت کن

....

این اهمیت دادن‌های گاه و بیگاهش کم کم بدعادتش میکرد، تا به اکنون هیچ مردی نگران حالش نبود اصلا هیچ مردی به جز سامان عملی که دور و برش نبود

قلبش جدیداً بی‌جنبه شده بود همیشه از مردهای محله‌شان بدش میامد، زن را با بوی پیاز داغ دوست داشتن و اسمشان هم ضعیفه بود....!!

اولین خواستگارش یادش بود برایش شرط گذاشته بود بعد از ازدواج باید دور درس و کار را خط بکشد و برایش حتما پسر بیاورد

هنوز هم همچین افکار قاجاری در این جامعه پیدا میشد از همان موقع هیچ خواستگاری به خانه راه پیدا نکرد اصلا همین که در آن سر شیراز کار پیدا کرده بود یکی از دلایلش این بود از آن وضع پرتعفن محله‌شان دور شود

زن‌های آن‌جا خوشبختی را شوهر و النگوهای پهن میدیدن او همچین زندگی نمیخواست باورش چیز دیگری بود، مادر بزرگ خدایا مرزش میگفت با این فکرها آخر سر هیچکس سمتت نمیداد میگفت اینجور چیزا توی فیلم‌ها و داستان‌هاست

ولی عقیده‌اش تغییر نمیکرد همیشه دوست داشت با یک نفر آشنا شود که برایش ارزش قائل شود، درکش کند؛ مهرداد شبیه به تصوراتش بود شاید ذهن دخترانه‌اش داشت زیادی برای خود داستان می‌ساخت! اما خودش را که نمیتوانست گول بزند آن موقعی که مهرداد میخواست با نازنین ملاقات کند از ته دل آرزو کرد نازنین دست رد به سینه‌اش بزند

بی‌رحم بود که نمی‌خواست این مرد مال کس دیگری شود؟

با ورودش به خانه نگاهش به خودش در آینه کوچک روی طاقچه افتاد

لبخند تلخی زد، «آخه فرشته احمق چی با خودت فکر کردی نه خودت و نه اصل و نسبت اصلا به این مرد می‌خوره؟ اون هر حسی هم داره فقط ترحمه چرا واسه خودت از گاه کوه می‌سازی...!!»

شدیداً احساس تنهایی بهش غلبه کرده بود روی تک مبل رنگ و رو رفته قهوه‌ایشان نشست و آهی کشید، چرا حق آدم‌های مثل او خوشبختی نبود مگر فرق او با دخترهای دیگه چی بود...!!

او هم دلش کمی زندگی میخواست که دغدغه‌اش رفتن به فلان کافه و رنگ لاک ناخنش باشد نه پاس کردن بدهی‌های مردم...

چت شده فری، دیوونه شدی لابد!!!

قطره اشک گرمی که روی گونه‌اش چکیده بود را با سرانگشت گرفت از این قوی بودن خسته بود

پدرش کنج خانه نشسته بود باید شب و روزش ازش پرستاری میکرد اعتراضی نداشت تا ابد نوکر این مرد بود، همین دیشب احساس کرد دارد تکیه‌گاهش را از دست میدهد پدرش اگر یک تیکه گوشت روی ویلچر هم بود باز هم با جان و دل ازش مراقبت میکرد

اما از درون فرو ریخته شده بود نایی نداشت دوست داشت او هم سر بر شانه‌ای بگذارد و غصه‌های دلش را بیرون بریزد، تحمل نداشت تا ابد این نقاب را بر صورتش بگذارد

در فکر و خیال‌های خودش غرق بود اصلاً متوجه تاریکی خانه نشد، کی شب شده بود؟ دستی به صورتش کشید و لباس چروک شده‌اش را مرتب کرد

باید هر چه زودتر به بیمارستان میرفت از دیشب چشم رو هم نذاشته بود و حالا از  
فرط گرسنگی معده‌اش میسوخت

یخچالشان مثل همیشه خالی بود چیز عجیبی نبود چند ماه بود تمام حقوقش  
صرف طلب‌های مردم بود از آن سو داروهای پدرش هم گران بود و هیچ پولی هم  
دستشان نمی‌ماند

تیکه‌ای نان از دیروز مانده بود که با آب مشغول خوردن شد، بیش از حد لاغر شده  
بود هر کس او را میدید به فکرش خطور نمیکرد یک دختر بیست و سه ساله باشد از  
بس بدنش آب رفته بود

درهای خانه را قفل کرد و تا سر کوچه پیاده رفت، میان راه متوجه ماشین مشکی  
رنگی شد پاهایش قفل زمین شدن و همان‌جا سرجایش خشک شد

این ماشین را آخرین بار کی دیده بود؟ آهان عید پارسال بود شاسی بلند دکتر، که  
حالا از صدقه‌سر ثروتش به معشوقه‌اش بخشیده بود

این زنی که پشت فرمان بود هیچ شباهتی به مامان فاطمه‌اش نداشت شنیده بود  
اسمش را هم عوض کرده بود گذاشته بود فرناز...!!!

همه چیزش تغییر کرده بود آب دهانش را قورت داد و یک گام به عقب برداشت

داشت فرار میکرد مثل همیشه، مامان فاطمه‌اش بهش یاد داده بود با غریبه‌ها  
دم‌خور نشود این زن شیک پوش و سانتال سانتال کرده را چه به این محله؟

راه کج کرد برود که صدایش را از پشت شنید توجهی نکرد به قدم‌هایش سرعت  
بخشید

بازویش به عقب کشیده شد از بس دویده بود نفس نفس میزد

\_فرشته با توام کجا میری این وقت شب؟

تند بازویش را از دستش رها کرد و با نفرت عمیقی به صورت آرایش‌شده‌اش خیره  
شد

\_به تو ربطی نداره....

این وقت شب باید تو بغل بهرام جونت باشی اینجا چی...

حرفش تمام نشده بود که سیلی به صورتش کوبیده شد، از شدت ضربه کف کوچه  
خاکی پرت شد کمرش تیر کشید و درد بدی میانش پیچید

پشیمان از کارش وحشت‌زده کنار پایش زانو زد

\_خوبی عزیزم؟ فرشته یه چیزی بگو

خواست بغلش کند که محکم پشش زد و جیغش به هوا رفت

\_من عزیز تو نیستم، برو گمشو

بغض بدی میان گلویش خانه کرده بود و قصد بریدن نفسش را داشت، این زن هر وقت که میامد یک آتیشی بر زندگیش مینداخت و بعد هم میرفت و تا مدت‌ها غیبتش میزد حالا باز چه شده بود خدا میدانست.

با نگاه پرآبش به اجزای صورتش نگاه کرد موهای رنگ شده مد روزش، لبهای برجسته‌ای که رژ قرمزی رویش را پوشانده بود و بینی عملیش باعث میشد ازش فاصله بگیرد؛ مامان فاطمه‌اش خیلی وقت بود مرده بود...!!

خاک لباسش را تکاند و از جایش بلند شد

\_برو خونه فرناز خانم، اینجا جای تو نیست

طعنه‌اش باعث شد اخمی بین ابروهای تاتو شده قهوه‌ایش بنشیند

به طرفش رفت و سعی کرد با ملایمت کمی دلش را به دست بیاورد چیزی که در این سال‌ها هر بار ازش میدید

\_دخترم فرشته، با من قهری باش ولی یه نگاه به خودت بنداز حق تو چنین زندگیه؟



تو الان باید تو بهترین شرایط و امکانات زندگی کنی؛ باور کن بهرام خیلی دوست  
داره حتی بهش گفتم بیای کنار ما با هم....

مخش سوت کشید حرف‌هایش را از بر بود نیاز به شنیدن این خرعبلات نداشت

با نگاهی کینه‌توزانه به طرفش برگشت و انگشتش را جلویش تکان داد

\_بسه، من به پولای هیچکدومتون نیازی ندارم به اون آقای دکتر هم بگو دایه  
مهربون‌تر از مادر نمی‌خواه بشه بره یاد بگیره دنبال زنای مردم نیفته

صورتش رنگ عوض کرد کی نمیدانست بهرام جان‌ش خط قرمزش بود و تحمل  
نداشت کسی پشت سرش حرف بزند حتی اگر آن شخص دخترش باشد!

با خودخواهی تمام شانه‌اش را گرفت لحنش توام با عصبانیت بود

\_بفهم قصد و نیت اون مرد خیر بوده، بد کرد منو زیر بال و پر خودش گرفت؟

بدبخت سنت میره بالا، آخر سر مثل من زن یه آدم گدا تر از خودت میشی اونوقت  
هشتت گرو نهه....

تو این زندگی رو می‌خوای آره، می‌خوای تا ابد تو این سگدونی بمونی؟

کلمات با بی رحمی بهش سیلی می‌زدن حتی پلک هم نمی‌زد سرد شده بود شاید هم  
مرده بود، صورتش به سفیدی می‌زد و دستش میلرزید یک لرزش عصبی که دو سالی  
بود نصیب جان نحیفش شده بود

مادرش حالا خوشبخت بود؟ مثل او ماهی یک بار گذرش به بازار نمیخورد!!! گوشت مرغوب میخورد؟

اصلا آخرین بار کی کباب خورده بودن؟ مانتویش را پارسال یکی از دوستانش بهش هدیه داده بود آن هم دست دوم...! زن روبرویش برای هر بیرون رفتن حتما یک جور تیپ میزد اصلا همین ناخن‌های کاشته شده‌اش خرج شش ماه خودش بود

..

کارتی جلوی صورتش قرار گرفت، یک کارت بانکی

با تعجب نگاهش را بهش دوخت، سری به تاسف تکان داد و کارت را به دستش داد

\_بگیر همراهت باشه، من دیگه نمیدونم چیکار باید با تو بکنم اونقدری پول توش هست که خرج چند ماهه تو و بابات بشه

دوست داشت مثل کودکی‌هایش جیغ بکشد تمومش کن بسه این همه تحقیر، من پول نمیخوام من همون مامان فاطمه خودمو میخوام

اما همه چیز دیر شده بود این زن با سنگدلی مثل همیشه سوار ماشین مدل بالایش شد و با سرعت از کوچه خارج شد

مات نگاهش را به کارت توی دستش انداخت گفت خرج چند ماهمونه باهاش میتونم بابا رو فردا مرخص کنم، اصلا بدهی‌ها رو میدم خیالمون راحت میشه

دوست داشت از درد بلند بلند قهقهه بزند تا حالا شده از حجم زیاد غم بخندین؟ اینو بارها تجربه کرده بود گوشه‌ای مینشست و میخندید بعضی‌ها لقب دیوانه بهش میدادن اما او بی اهمیت میخندید و در آخر حق میزد برای زندگی سیاهش که سراسر مثل شب تاریک بود

روشنی پیدا نبود انگار در آخرین نقطه دنیا قرار داشت، حس میکرد خدا هم او را فراموش کرده چه سرنوشت بد و شومی داشت کاش میتوانست مادرش را قد یک دنیا دلتنگی بغل کند و از غصه‌های ریز و درشتش برایش بگوید اما نمیشد تپیش بهم میریخت مانند خاک خورده و رنگ و رو رفته‌اش نباید به لباسش برخوردی میکرد...!! جنسشان بهم نمیخورد.

سر بالا آورد که نگاهش با تپله‌های سبزی گره خورد، از کی اینجا ایستاده بود؟

چانه‌اش لرزید او هم مثل مادرش بود مثل دکتر بوی عطر فرانسویش تا همین جا هم میامد

چرا اینجاها آفتابی میشد... برایش کسر شان نبود؟ یا شاید دلش به حالش سوخته بود آره غیر از این نمیتوانست باشد انقدر ترحم‌برانگیز بود که دل هر کسی به حالش بسوزد

با نزدیک شدنش ترسیده عقب رفت از این جماعت باید فرار میکرد، بهم نمیخوردن

خطی بین ابروهای خوش فرم و باریکش افتاد

\_فرشته؟

چشمه اشکش جوشید صدایش زده بود بدون پیشوند و  
پسوندی...!! خالی "فرشته"

جواب نداد پشتش را بهش کرد و توانش را جمع کرد تا قدمی بردارد، از کند بودنش  
استفاه کرد و بهش رسید

مقابلش ایستاد و اجازه هیچ حرکتی بهش نداد

\_اون زن مادرت بود؟

با بهت سرش را بالا گرفت مگر آنها را با هم دیده بود! صدایش ضعیف و آهسته  
از دهانش خارج شد

\_نه

آه غلیظی کشید. از پشت به موهایش چنگ زد

\_تو کوچه دیدمت اول فکر کردم آشناتونه ولی با تعریف‌هایی که از مادرت کرده بودی حدس زدم خودش باشه...

چی بهت گفت؟

نگاه بارانیش را زیر انداخت و لبهای لرزانش را بهم فشرد

مهرداد از حالت دخترک دلش آشوب شد آخ که وقتی صحنه سیلی خوردنش را دید دوست داشت آن زنی که ادعای مادری سرش میشد را خفه کند اما نخواست دخالتی کند، تا آخر از ماشینش پیاده نشد و حالا طاقت دیدن این وضعیتش را نداشت

چانه‌اش را بین دو انگشت گرفت و سرش را بالا آورد، انگار با برخورد انگشتان دستش تمام تنش لمس شد

با بغض نالید

\_آقا مهرداد؟

اشک‌هایش را با سرانگشت گرفت شانس آورده بودن برخلاف همیشه کوچه خلوت بود وگرنه...

نگاه بیقرارش را بهش دوخت

\_جانم...نریز این لعنتیا رو

اشک مثل موج از چشمانش فواره زد نفسش هم حالا به زور بالا پایین میرفت

"جاناش بود؟" مهرداد کلافه چانه‌اش را ول کرد و ازش فاصله گرفت از دست خودش  
عصبی بود مشتش را کنار پایش فشرد و پلک بهم بست

پشیمان بود مگر نه؟ جوابش معلوم بود دوست داشتن چنین دختری برایش افت  
داشت به قول مادرش آخرش زن یکی از این لاتای خیابونی میشد غیر از این بود!

موهای بهم ریخته از زیر روسریش را درست کرد و اشکهایش را پاک کرد، قدم اول را  
برنداشته بود که صدایش بلند شد

\_کجا؟ وایسا با هم میریم

هنوز تنش میلرزید از شنیدن آن واژه ولی باید به خودش مسلط میشد هیچ از  
سربار بودن خوشش نمیامد وگرنه الان باید در یکی از آپارتمان‌های شوهر مادرش  
خوش میگذراند

مخالفت کرد

\_نه دیگه به شما زحمت نمیدم، بهتره برید خونه خودم از پس مشکلاتم برمیام

معنی حرفش این بود که برو و دست از سرم بردار اما خبر نداشت از کله‌شقی مرد  
مقابلش

با جذبه خاصی جلوتر ازش به سمت اتومبیلش رفت و گفت

\_دارم میرم خونه، سرراه می‌رسونمت

درمانده از پشت به رفتنش خیره شد و چیزی نگفت، با قدم‌هایی آرام به سمت ماشینش رفت حالا مانده بود بین اینکه عقب بنشیند یا جلو که مهرداد خودش نجاتش داد

\_استخاره میگیری؟ بشین جلو

لب گزید. فری راننده تاکسی نیست که عقب بشینی!! خب آره ولی هر چی باشه غریبه‌ست

افکارش را پس زد و در جلو را باز کرد شکر خدا ماشینش شاسی بلند نبود و سوار شدنش راحت بود

در راه هیچکدام قصد شکستن سکوتشان را نداشتن و فقط مهرداد بود که فرط و فرط سیگار میکشید، آن قدیم‌ها هم پدرش سیگاری بود اصلاً همین لعنتی موجب درد قلبش شده بود؛ حالا چند سال دکتر برایش غدن کرده بود

نگاه به نیم رخ جدیش داد

\_شما همیشه سیگار میکشیدین؟

با صدای دخترک نگاه از جاده گرفت و با اخم سرش را تکان داد

\_آره حرفیه؟

از این جبهه گرفتنش ناخودآگاه سکوت کرد و سر پایین انداخت، باورش نمیشد فرشته‌ای که عالم و آدم از زبان نیش‌دارش در امان نبودن حالا جلوی این مرد سکوت میکرد حتی اوایل هم با این مهندس چند بار دهن به دهن شده بود حالا دقیقاً چند روزی بود که حواسش سر جایش نبود و رفتارهای عجیب ازش سر میزد

مهرداد دیگر چیزی نگفت و سیگار نصفه‌اش را از شیشه بیرون انداخت، جلوی بیمارستان ماشین را نگه داشت

با توقف کردنش از فکر بیرون آمد هنوز کمی خجالت میکشید از این مرد شاید به خاطر برخورد امشبش بود

دستش را روی دستگیره گذاشت و آرام گفت

\_ممنونم، شبتون بخیر آقای مهندس

با تمام شدن حرفش از ماشین خارج شد و به سمت بیمارستان پا تند کرد

مهرداد بعد از رفتنش کمی همان‌جا ماند شدیداً توی فکر بود، فکرهایی که سر و ته‌شان معلوم نبود تخته گاز داشت جلو میرفت اما به کجا...!!



دستی به صورتش کشید و نفسش را در هوا فوت کرد، صدای زنگ موبایلش بلند شد با دیدن شماره مهران ابرویش بالا پرید خیلی وقت بود رابطه‌شان در حد چند کلمه حرف بود و اصلا بهم زنگ نمیزدن

جواب داد

\_چیشده یاد ما افتادی داداش کوچیکه!

یوفی کشید تا طعنه‌اش را نمیزد خیالش راحت نمیشد، بعد از کمی سکوت گفت

\_زنگ زدم بگم فرداشب شام بیا خونه دور هم جمع باشیم، چیه چسبیدی به اون شرکت ول نمیکنی؟

گوشی را بین شانه و گوشش نگه‌داشت و همزمان ماشین را روشن کرد، صاف موبایل را در دستش جابه‌جا کرد و با بی‌تفاوتی گفت

\_کجا پیام؟ مهدی‌خان حلال حروم سرش میشه منم که میدونی...

شاکی بین حرفش پرید

\_تمومش کن، خودت خوب میدونی بابا چقدر دوست داره فقط از دستت یکم عصبیه که اونم بهش حق بده با اون کاری که تو کردی هنوز حرفمون نقل دهن این و اونه؛ انتظار داری به پات بیفته؟

از حرص و خشم دندان بهم فشرد پس کی به او حق میداد؟ این سرزنش‌ها کی به پایان میرسید خدا میدانست، حتی مهران هم بهش امر و نهی میکرد واقعا وضعیتش از این بهتر نمیشد

خوب که صحبتش را کرد با یک خداحافظی سرد جوابش را داد و تماس را قطع کرد

....

مهران با حرص به صفحه خاموش موبایلش خیره شد و زیر لب غرولندی زد

\_مرتیکه فقط قد و هیکل گنده کرده یه ذره عقل تو کله اش نیست

منیژه خانم با شنیدن این حرف خودش را جلو کشید و کم تحمل گفت

\_چیشد مادر گفت میاد؟

پدرش در سکوت مشغول دیدن اخبار بود و خودش را به بی تفاوتی زده بود اما خوب از دلش باخبر بود، پدر و مادرش آرزویش خوشحال بودن این پسر بود که همیشه در درس درست میکرد

در جواب مادرش سری به افسوس تکان داد و گفت

\_اصلا یک کلوم حرف نزد تق گوشو قطع میکنه، به خدا اینو زنش بدین اون بیچاره رو هم دق میده

منیژه خانم اخمی کرد و با دلخوری گفت

\_وا تو مثلا برادرشی، بچم فقط یکم

بی‌اعصابه اونم از صدقه سر اون نازی خیر ندیده‌ست

به دنبال حرفش شروع کرد به آه و ناله کردن جلوی پدر نفرین نمی‌کرد ولی از درون معلوم بود تا چه حد در حال حرص خوردن است

سری به تاسف تکان داد

\_مادر من چه دشمنی با اون دختر داری؟ مهرداد چوب اشتباهات خودشو خورد  
حالام باید بفهمه زندگی خودشو درست کنه بچه که نیست

آقا مهدی نگاه از تلویزیون گرفت و با پوزخند سکوتش را شکست

\_به کی میگی پسر...!! همین بچه رو مادرت اینجوری بار آورد از بس هر بار گند زد  
تا خواستم یه حرفی بزنم جلومو گرفت که جوونه باید خوش بگذرونه، کو؟ نتیجه‌اش  
شد این...

منیره خانم مثل همیشه حق به جانب به طرفداری از پسرش گفت

\_مهدی یه چی میگیا همه‌اش زیر سر اون خواهرته از اول دام پهن کرد اینجا وگرنه  
بچم عاقل سرش گرم زندگی خودش بود

با تاسف سر تکان داد و از سالن خارج شد تا صبح هم اگر کسی کارشان نداشت کل  
کل می‌کردن آخرش هم بی‌نتیجه می‌ماند

منطق مادرش از کار افتاده بود همه خبر داشتن از عشق مهرداد به نازی از همان  
بچگی به پایش خانه بود به پایش خانه عمه مریم

اوایل همه او و نازنین را دوقلو صدا میزدن از بس طاقت دوری همدیگه را نداشتن  
اما  
کم کم عشقی در دلشان جوانه زد که آخر سر فقط به خودشان آسیب زد و بس

رابطه چندان گرمی با برادرش نداشت اما هر چه بود از یک خون بودن آرامشش  
برایش مهم بود امیدوار بود حداقل یکی از دخترانی که خانواده‌اش برایش انتخاب  
کرده بودن را قبول کند تا لاقل سرش گرم زندگی شود...

بالاخره آن روز موعود فرا رسید بعد از سه سال نامزدی قرار بود امشب ازدواجشان  
رسمی شود

چقدر سختی کشیده بودن تا به این مرحله از زندگی رسیده بودن، همه موانع و  
مشکلات را پشت سر نهادن این وسط عشقشان روز به روز بیشتر از قبل میشد

ذوق وصف نداشتنی داشت تنها فقط کمی استرس داشت که آن هم طبیعی به نظر  
میآمد

همراه ترانه و مادرش به یکی از بهترین سالن‌های شهر رفته بودن آرایشگر که دختر جوان و بذله‌گویی هم بود با مهارت خاصی مشغول درست کردنش بود و در این بین فکش هم دائم می‌جنبید

خنده‌اش می‌گرفت بیچاره شوهرش شب که میاد خونه لال میشینه حرفهای زنشو گوش میدے...!!

بعد از اتمام کارش ازش خواست چشمانش را باز کند، خوابش می‌آمد از بس یک‌جا نشسته بود سرش را بالا آورد و از داخل آینه بزرگ روبرویش به چهره‌اش خیره شد

مثل بقیه نه تعجب کرد نه دهانش باز ماند، آرایشگر حرفه‌ای بود و چنان میکاپ ساده و لایتنی روی صورتش پیاده کرده بود که قیافه‌اش به جای اینکه تغییر کند زیباییش دو چندان شده بود

موهایش را مدل فرحی بالای سرش جمع کرده بود هیچ فکر نمی‌کرد چنین مدل مویی انقدر بهش بیاید، گردنبنند زمردیش که قبل از ازدواج امیر بهش هدیه داده بود در گردن کشیده‌اش حسابی میدرخشید و خودنمایی میکرد

با کمک آرایشگر لباسش را پوشید بماند چقدر پول بابت پارچه این لباس و تور رفت  
از شش ماه قبل چنین طرحی را به خیاط سفارش داده بود و برایش آماده کرده  
بودن

کمی ابریشم هم در جنس پارچه به کار رفته بود کمرش تنگ بود و آستین ها در  
عین پوشیدگی روی شانه قرار میگرفتند و یقه لباس هم قایقی بود

از رختکن که بیرون زد صدای سوت ترانه با هلهله مادرش بلند شد

از خجالت سرش را زیر انداخت، ترانه با جیغ بغلش کرد و همراه با بغضی که در  
صدایش نشسته بود گفت

\_داری ازدواج میکنی خواهی، نری تهران منو فراموش کنیا؟

کم مانده بود اشکش دربیاید

\_دیوونه نمیرم که تا ابد بمونم، بازم میام

به زور جلوی خودش را گرفته بود تا اشک نریزد، به هر حال دوست جون جونی هم بودن سخت بود از هم جدا بشوند هر چند حالا هر دو سرگرم زندگی خودشان بودن

ترانه هم بعد سه سال دوستی و برو بیا بالاخره سهیل با خانواده به خواستگاریش رفته بود و قرار عقد و عروسی هم برای دو ماه دیگر بود که میشد بعد محرم و صفر

خوشحال بود حالا هر دو بعد از شکست زندگی‌شان راه خوشبختی را پیدا کرده بودن

مادرش با تحسین و لبخندی پررنگ خیره بهش بود، دستی به صورتش کشید

\_عین ملکه‌ها شدی دخترم

صدایش کمی میلرزید و نازنین خوب میدانست از سر چه.... خودش را در آغوشش انداخت و بوسه‌ای به صورت نرم و سفیدش زد

\_برام دعا کن مامان بذار همیشه خوشبخت باشم

اشک شوقی که میامد روی گونه‌اش بنشیند را با دست پاک کرد و زمزمه‌وار گفت

\_دعای خیر من و بابات همیشه پشتته

آرامش به وجودش سرازیر شد چه چیزی بهتر از اینکه در چنین زمانی دعای خانواده‌ات پشتت باشد، شاید از هم دور میشدن اما باز هم دخترشان بود و نگران بودن

بعد از دقایقی که برایش به کندی میگذشت بالاخره امیرعلی هم سر رسید تمام این لحظات جزء به جزئش را میخواست در ذهنش ثبت کند

حتی پلک به هم به زور میزد در آن کت و شلوار مشکی و خوش‌دوختش شبیه به هیچکسی نبود

شوهرش شبیه به مدل و بازیگرهای هالیوود نبود چال گونه نداشت، موقع خندیدن فقط گوشه چشمش چین میفتاد و او دوست داشت ساعت‌ها به این تصویر زل بزند



چشمانش وحشی نبود نه از آن‌هایی که در رمان‌ها تعریف می‌کردن به هیچ وجه....

دو تیله قهوه‌ای ساده که حالا با برق خاصی بهش خیره بود

دستان پر مو و بزرگش جا میشد برای هر دو دستش، گاهاً شب‌ها با گرفتن همین دست می‌خواست بهش امنیت میداد

او عاشق این مرد بود با تمام ساده بودنش در نظرش مثل یک تندیس می‌درخشید

مهربانیش، حسادت کردن‌هایش....  
همیشه و همه جا پشتش بود نمی‌گذاشت احساس تنهایی کند

همجنس‌های او به چنین مردی نیاز داشتن نه که دائم قربان صدقه الکی به جانش برود و عشق را کافه و کادو ببیند، نه...!! زندگی یعنی جایی میان بازوان گرمی که سفت به خودش فشار دهد و زیر گوشت زمزمه کند: آخیش خستگیمو در بردی زن

در آن سو امیرعلی مات مانده سرجایش خشک شده بود، نازنینش در آن لباس  
همانند فرشته‌ها میدرخشید آخ که باورش نمیشد دوست داشت بوسه‌ای از آن لبان  
ظریف و قرمزش بگیرد و از خوشی فریاد بزند

با اشاره فیلمبردار به خودش آمد و با گام‌هایی سنگین و آرام نزدیکش شد

خم شد و لب به پیشانی‌ش چسباند، پلک بهم بست خواب نبود این زن حالا مال  
خود خودش بود خدا به حرف دلش گوش کرده بود و چه سعادتى از این بهتر

همه با لبخند نظاره‌گر این تازه عروس و داماد بودن یکی خجالتی و آن یکی هیچ  
ابایی از ابراز عشقش نداشت

دسته گل را به طرفش گرفت و صورت گلگون شده‌اش را بالا آورد که از شرم سرخ و  
سفید میشد

\_نمیخوای چیزی بگی ملکه من؟

چشمان سیاهش نورانی شد، ملکه‌اش بود! قلب بی‌جنبه‌اش که این چیزها حالیش  
نمیشد اصلاً جلوی تپش تندش را نمیتوانست بگیرد، می‌ترسید همین‌جا از حال  
برود.

دست سردش را میان انگشتانش فرو کرد تا کمی گرم شود، با یک دستش دامن  
لباسش را بالاتر گرفت تا به وقت با آن کفش‌های پاشنه هفت سانتیش کله‌پا نشود

ماشین عروسشان به زیبایی تمام تزئین شده بود و صندلی عقب هم پر از بادکنک  
های رنگی رنگی بود

با ذوق دست امیر را رها کرد و جلوتر ازش سوار ماشین شد، عاشق ترکاندن بادکنک  
بود حالا هم شرایطش مهیا بود

با کمک ناخن بلند انگشت اشاره‌اش به سمت بادکنک نشانه رفت، صدای فیلمبردار  
هم در آمده بود همه برنامه‌هایش را بهم ریخته بود

امیرعلی با خنده ببخشیدی گفت و به سمت اتومبیلش رفت، عروسیش مثل دختر بچه‌ها ذوق و شیطنت داشت مگر دلش میامد جلوی شادیش را بگیرد؟

سوار شد و با لحن شوخی گفت

\_اگه گذاشتی بادکنک‌ها تا باغ سالم برسن من اسمو عوض میکنم...!

همان لحظه صدای ترکیدن بادکنک در ماشین پیچید، سریع به طرفش برگشت و با هشدار اسمش را صدا زد

\_نازنین؟

ریز خندید و صاف سر جایش نشست

\_چیه خب؟ مثلاً عروسی‌مونه مثل عصا قورت داده‌ها یه جا بشینم و هر چی فیلمبردار گفت نقش بازی کنم...!!!

آخ که دخترک زده بود به هدف خودش هم حوصله امر و نهی‌های گروه فیلمبرداری را نداشت

ماشین را به حرکت در آورد و با یک چشمک ریز رو بهش گفت

\_موافقی از دستشون جیم بزنیم و سریع بریم آتلیه؟

با تکان دادن سر و پلک سریعی که زد موافقتش را اعلام کرد

خندید و پایش را آرام از روی کلاچ برداشت ماشین از جا کنده شد و نازنین از هیجان جیغ خفیفی زد

\_یواش‌تر برو امیر خیابون شلوغه

نیم‌نگاهی بهش کرد، دستش را گرفت و با عشق بوسه‌ای به پشتش زد

\_نترس خوشگلم منو دست کم گرفتی؟

چیزی نگفت و فقط با خنده به ماشین‌های اطراف خیره شد، یک سوناتا مشکی کنارشان حرکت میکرد که دختر بچه‌ای سرش را از شیشه‌اش بیرون داده بود

به رویش لبخند زد و برایش دست تکان داد که ذوق کرده جیغ زد

\_مامان عروسو ببین

ماشینشان ارزش سبقت گرفت و چهره دخترک دور شد

امیرعلی نگاهش را از جاده بهش داد

\_به چی خیره شدی خانمی؟ داره حسودیم میشه‌ها

با صدایش آرام به طرفش برگشت و یک ابرویش بالا رفت

\_حسودی چیه دیوونه؟

یه دختر بچه از همین ماشین بغلی داشت نگام میکرد ندیدیش عین عروسک بود

لپش کشیده شد

\_از خانمم که خوشگلتر نیست...

اصلا چطوره بریم خونه هوم؟

چشمغره‌ای به شوخیش زد و سری به تاسف تکان داد

\_خیلی لوسی به خدا کلی مهمون منتظرمون تو باغ وایسادن اونوقت تو به چه چیزایی فکر میکنی

فرمان را چرخاند و از آینه جاده را کاوید

\_حالا تو هی بزن تو برجکمون، این چند ساعت میگذره بعد ببینم باز واسم چشم  
غره میری یا نه؟

لحنش جدی بود یک جوری که استرس گرفت از همین الان داشت به آخر شبش  
فکر میکرد و او چه ساده بود که با خود میگفت میتواند امشب را راحت استراحت  
کند

اصلا آمادگی رابطه را نداشت سه سال گذشته بود اما هنوز خجالت و ترسش پابرجا  
بود... بالاخره که چی نازی تا ابد که نمیتونی فرار کنی:

آهی در دل کشید و سعی کرد افکارش را پس بزند سرش کمی سنگین شده بود و  
خدا خدا میکرد سردرد کذاییش باز به سراغش نیاید

...

بعد از رفتن به آتلیه و کلی عکس انداختن که عکاس بهشان محول کرده بود بالاخره  
کارشان تمام شد و سوار ماشین شدن



از درون در حال حرص خوردن بود عکاس عقده‌ای هر چی عکس مورد داره  
میخواست رو ما پیاده کنه....!!

با غیض به نیم رخ خندان امیر خیره شد

\_بد نگذره بهت؟ شک ندارم خودت از عکاس خواستی این عکس‌ها رو بگیریم آره!

از حرص خوردن‌هایش لذت میبرد؟ در ظاهر بادی به غیغب انداخت و با لحن  
خونسردی گفت

\_چیزی نبود که...

حالا من مراعاتت رو کردم خانوم

کارد میزدی خورش درنمیامد رویش را ازش گرفت و به صندلیش تکیه داد

امیرعلی بعد از روشن کردن ماشین از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت و با  
شیطننت گفت

\_عروس اخمو ندیده بودیم که اونم پیش من نشسته، شانس ندارم که

تخس به طرفش برگشت

\_خیلی دلتم بخواد تو خوابتم نمیدیدی جناب

ای جانی زیرلب گفت و گونه‌اش را لمس کرد

\_من می‌میرم واست، معلومه که دلم می‌خواد

جمله‌اش را با حرص کشیده‌ای تمام کرد و به عادت نیشگون آرامی از کنج لبش  
گرفت

به زور نگاهش را ازش گرفت امروز بیش از حد احساساتش را نشان میداد کم مانده بود تو آتلیه از خجالت و هیجان آب شود خدا امشب را بخیر بگذراند

باغ انقدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود تمام فامیل و آشنا از گوشه کنار آمده بودن

با دیدن مهرداد که از دور به سمتشان میامد از تعجب ابروهایش بالا پرید

انتظار نداشت او را در عروسیش ببیند ظاهرش هیچ چیزی را نشان نمیداد کمی ترسیده بود، خودش را به امیرعلی چسباند

متوجه شد و دست دور کمرش حلقه کرد صدای آرامش را زیر گوشش شنید

\_آروم باش عزیزم اتفاقی نمیفته

خاطره روز بله برون در ذهنش تداعی میشد و باعث دلهره‌اش بود

حالا مقابلشان ایستاده بود خونسرد با لبخند محوی نگاه خیره‌اش را ازش گرفت و دست روی شانه امیرعلی گذاشت

\_خوشبختش کن، نازنین لیاقتش خیلی بالاست

با این حرف بهت زده نگاهش کرد این مرد واقعا مهرداد بود؟ بودنش اینجا به خودی خود غافلگیر کننده بود این حرف‌ها دیگر از کجا درآمده بود...!!

امیرعلی حتی اخمهایش را هم جمع نمیکرد با حساسیت خاصی نازنین را به خودش فشرده و لب زد

\_از جونمم بیشتر دوستش دارم

تلخ‌خندی زد و ازش فاصله گرفت

\_خوشحالم برات

نگاهش را به چهره مات نازنین داد اینکه حسرت نمیکشید دروغ بزرگی بود این زن  
ارزش بالایی در ذهن و قلبش داشت اما انگار قسمت نبود سهم او باشد و حالا با  
این سرنوشت کنار آمده بود

نگاهش را به زمین داد و با لحن آرامتری ادامه داد

\_ببخش که اذیت کردم نازی، امیدوارم همیشه بخندی و قدر عشقتو بدونی

انگار یک تیکه از قلبش جدا شد این مرد کم بلا سرش نیاورده بود اما امشب او را  
یاد گذشته‌ها انداخته بود نه اینکه دوستش داشته باشد نه، او را مثل همان مهرداد  
ده ساله دوست داشت

نگاهش مثل گذشته صاف و شفاف بود صداقت از کلامش میبارید پشیمان بود و  
حالا به اشتباهش پی برده بود

امشب خوشحالیش دو چندان شد از ته دل همان‌جا خواست مهرداد هم طعم  
خوشبختی و آرامش را بچشد

با رفتن مهرداد امیرعلی دستش را کشید و با هم روی جایگاهشان نشستن

با حرص پشت چشمی برایش نازک کرد

\_برج زهرمار نباش دیگه، مهرداد که چیز بدی نگفت

با همان اخم دستش را فشرد و دندان قروچه‌ای کرد

\_نمی‌خواه طرفداریشو کنی، همین آقا کم بلا سرمون نیاورده

آهی کشید و نگاهش را به جمعیت داد حرف زدن بی‌فایده بود امیرعلی هیچوقت  
با مهرداد رابطه‌اش خوب نمیشد و این اصل جدانشدنی زندگیش بود

...

با ورود عاقد صدای جمع خوابید پارچه ساتن سفیدی روی سرشان قرار گرفت که هر  
دو طرفش را جاری‌هایش گرفته بودن و ترانه هم وسط قند می‌سابید

صدای عاقد را میشنید و نگاهش به آیات قرآن بود زندگیشان با آرامش شروع  
میشد و در دل آرزو کرد مثل سوره نور خانه‌شان گرم و نورانی باشد

عاقد برای بار سوم خطبه را خواند، در قرآن را بست و نفس حبس شده‌اش را بیرون  
فرستاد

خواست بله را بگوید که ترانه با شیطنت  
پیش دستی کرد

\_عروس زیرلفظی می‌خواود

انگار زن عمو از قبل آماده این لحظه بود که تند با جعبه درون دستش خودش را  
رساند

این کت و دامن سبز فیروزه‌ایش را به زور خود امیرعلی برایش انتخاب کرده بود تا  
امشب بپوشد، بعد مرگ امیرحسین همیشه تیره میپوشید و حتی موهایش را هم  
رنگ نمیکرد حالا به خاطر دل پسرش کوتاه آمده بود و کمی به خودش رسیده بود

چقدر هم زیبا شده بود، صورت مهربانش را بوسید و با تشکر جعبه چوبی را ازش گرفت

یک دستبند طلا سفید که حسابی به پوست دستش میامد

\_امیرعلی خودت دستبند رو ببند واسه زنت مادر

معذب سرش را زیر انداخت امیرعلی چشم آرامی گفت و به سمت جعبه دست دراز کرد

با حوصله دستبند را به دست چپش بست از گرمای انگشتانش انگار دستش داشت میسوخت

بالاخره کارش تمام شد و صاف سرجایش نشست، از درون بدنش همانند کوره آتش بود در آینه به صورت قرمز شده‌اش خیره شد

نگاهش بهش افتاد که چشمک ریزی برایش فرستاد و زیر لب گفت



\_ خجالتی‌ترین عروس دنیایی

لبه‌ایش کش آمد. صدای عاقد در گوشش پیچید

\_عروس خانم برای بار آخر عرض میکنم آیا وکیل‌م؟

نگاهش را به اعضای خانواده‌اش چرخاند مادر بزرگش با تحسین روی صندلی به عصایش تکیه داده بود و تماشایش میکرد لبخند از روی لب پدرش کنار نمیرفت آخر مادرش که چشمانش پر از اشک بود و به زور جلوی خودش را گرفته بود

بغضش را قورت داد و چشمانش را بست

\_ با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای جمع بله

همان لحظه صدای جیغ و هلهله کرکننده‌ای در باغ به صدا در آمد

عاقده از امیرعلی هم خواست که با صدایی محکم و رسا بله را داد

حالا نوبت به حلقه انداختن بود حلقه‌اش ظریف و تک نگین بود چقدر امیر ازش خواست یک چیز سنگین‌تر بردارد اما او انتخابش را کرده بود ندید بدید که نبود

دستش را گرفت و گونه‌اش را بوسید

\_مرسی که هستی خانمی

با حرص نگاهش کرد از همین الان شروع کرده بود حداقل توی جمع رعایت میکرد به جایی برنمیخورد، ولی انگار میخواست حسابی خجالتش دهد

...

بعد از تمام شدن مراسم عقد آهنگ شادی از دی‌جی پخش شد و تمام فامیل ریختن وسط مراسم مختلط بود و اینجا دیگر زورش بهش نرسید وگرنه حتما جداگانه میگرفت

ماشالله دخترهای فامیلشان هم که انگار وسط ناف آمریکا بودن از بس پارچه‌های لباسشان کوتاه بود

در آن جمع چشمش به مادرش افتاد پناه بر خدا مثلاً مادر عروسه به قول عمه دنبال قر و فر خودش، انگار نه انگار یه بچه زاییده ببین چه جوری قر میده....

پدرش هم عاشقانه نگاهش میکرد و دست میزد دلش ضعیف رفت همه جا عین مرغ عشق بودن.

ترانه همان‌طور که قر میداد به طرفش آمد، دستش را کشید و از جا بلندش کرد

\_بیا ببینم عروس تنبل، پاشو یه قر بده بسه تماشا کردی

پوفی کشید و به اجبار وارد پیست رقص شد با ورودش صدای دست همراه با سوت  
و جیغ بلند شد

نگاه همه رویش بود و حالا باید هنر نصفه نیمه‌اش را به نمایش می‌گذاشت

تک به تک با همه رقصید چرخ‌های دور خودش زد که نگاهش به امیرعلی افتاد، ببین  
چه جوری میرقصه یکم سنگین باشی چی میشه خب...!!!

اصلاً چه معنی داره داماد انقدر برقصه؟

حرصی شده به جان پوست لبش افتاد همان‌طور که تکان می‌خورد حواسش هم  
بهش بود "نگاش کن تو رو خدا آبروم رفت این آدم بشو نیست"

کمی بعد آهنگ قطع شد و چراغ‌ها خاموش شدن، فقط نور هالوژن‌ها بود که فضا  
را روشن کرده بود

یکه‌و دورش خلوت شد تنها هاج و واج مانده دامن لباسش را گرفت و خواست از  
پیست خارج شود که دستی دور کمرش حلقه شد

نفس در سینه‌اش حبس شد از پشت در آغوش گرمش فرو رفته بود و خشک شده  
هیچ حرکتی نمیکرد

با صدای خواننده و بوسه‌ای که به گوشش خورد به خودش آمد، سر بالا آورد و  
خودش را در آغوشش بالا کشید

این روزها از بس رقص تانگو را تمرین کرده بود که فول شده بود، فقط اگر این  
خجالت لعنتیش مانعی ایجاد نمیکرد کارش خوب پیش میرفت

دودهای رنگی فضا را رویایی‌تر کرده بود سرش را به سینه‌اش فشرد و گوش سپرد به  
ترانه عاشقانه‌ای که پخش میشد

عجب جایی به داد من رسیدی ... ♪♪

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من بخوام اونقدر زنده بمونم ... ♪♪

باهات رویام رو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها ادمی هستی که

هیچوقت باهاش احساس تنهایی نکردم ♪♪... ♪♪

گهواره وار در آغوشش تکان میخورد زمزمه های عاشقانه اش باعث میشد به اوج برود  
بهشت همینجا بود کاش زمان متوقف شود حوالی بوسه های ریز و و دزدکیش  
حوالی نگاه داغ و سوزانش که عمیق خیره اش میشد

چه فرقی داره کی هست و کی نیست ♪♪... ♪♪

بگو داریم تو بیداری میبینیم

که بین دستهامون هیچ مانعی نیست

عجب جایی به داد من رسیدی ♪♪... ♪♪

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من بخوام اونقدر زنده بمونم ♪♪... ♪♪

باهات رویام رو تا اخر ببینم ♪♪... ♪♪

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها ادمی هستی که هیچوقت ♪♪... ♪♪

باهاش احساس تنهایی نکردم ... ♪♪

آهنگ تمام شد و دست از رقص کشیدن، اما هنوز هم در آغوشش بود حالا زیر نگاه  
بقیه و با روشن شدن چراغ‌ها از شرم رنگ به رنگ میشد؛ با ایما و اشاره بهش  
فهماند تا رهایش کند

دی‌جی پشت میکروفون ایستاد و رو به حضار بلند گفت

\_خب الان وقت چیه؟

همه با خنده مشغول دست زدن شدن و هماهنگ شعری را تکرار کردن

\_داماد عروسو بیوس یالا

وای اینا رو نگاه کن...!!

با خواهش به امیرعلی خیره شد، لبخند بدجنسی روی لبش بود که او را میترساند  
در این معرکه تنهای تنها بود مظلوم گیر آورده بودن؟ اینا هم که دست برنمیدارن  
انگار اومدن سینما..

خواننده هم هی تشویق میکرد

\_آقا دوما د بسه، میخوای تا صبح وایسی؟

در دل هر فحش بود نثار خواننده و جد و آبادش کرد، میدونم اینا به بوس عادی  
راضی نیستن.

راه فراری نداشت... امیرعلی با خنده صورتش را با هر دو دست قاب کرد و سرش را  
جلو برد

سریع چشمانش را بست و لبش را زیر دندان کشید، هر آن منتظر بوسه‌اش بود که  
پیشانی‌اش داغ شد



صدای هو همه بلند شد، با تعجب چشمانش را باز کرد

زیرگوشش پیچ زد

\_عاشقتم برگِ گلم

اشک میامد روی صورتش بنشیند، خواننده اما دست بردار نبود

\_قبول نیستااا، داماد اصل کاریو برو

وا چه پرروعه خجالتم نمیکشه. امیرعلی اما دست دور کمرش حلقه کرد و رو به  
دیجی جواب داد

\_نه دیگه خانمم گناه داره اذیتش نکنید

به دنبال حرفش دستی به صورتش کشید و چشمکی بهش زد، امشب جز آب لبو  
شدن چیزی عایدش نمیشد

تا نصفه شب زدن و رقصیدن مگه خسته میشدن نگاهی به باغ انداخت انگار بمب  
هیروشیما را همینجا خالی کرده بودن

بیچاره خدمه‌ها مشغول تمیزکاری بودن امیرعلی به همه‌شان انعام داد

...

یکی یکی از باغ خارج شدن و هر کدام سوار اتومبیلشان شدن، از خستگی رو به  
موت بود و نایی نداشت پاهایش در آن کفش‌ها حسابی درد گرفته بود

همان‌جا در ماشین از پا در آورد نفس به انگشتان گرفته‌اش برگشت

امیرعلی مشغول صحبت با پدرش و عمو بود بی‌حوصله پوفی کشید و دستش را  
روی بوق گذاشت

سریع سر برگرداند و با یک خداحافظی کوتاه به سمت ماشین حرکت کرد، کتش را  
در راه از تن درآورد و صندلی عقب پرت کرد

پشت فرمان نشست و با اخم شیرینی خودش را جلو کشید، دخترک لجباز چه  
قیافه‌ای هم گرفته بود!!

\_ببینم می‌خواهی همینجا پس بفرستمت؟

جفت ابرویش بالا پرید. دستش را از روی سینه باز کرد و با دلخوری گفت

\_مگه چیکار کردم؟

دلش ضعف رفت لپش را کشید و سرجایش صاف نشست

\_هیچی عشقم فقط بخند که خستگیم در بره

اینو باش تو کجات خسته‌ست منم که مثل جنازه شدم!!!

قرار بود سه روزی را فعلا در شیراز بمانند خانه مجردی امیرعلی را برای امشب آماده کرده بودن هر دو خانواده تا دم آپارتمان دنبالشان آمدن

ساعت از سه شب هم گذشته بود انقدر خوابش میامد که در بغل مادرش و سفارش‌های ریز و درشتش فقط بی‌حال سر تکان میداد، انقدر که در آخر با حرص او را از آغوشش بیرون آورد و آرام بهش تشر رفت

\_چته دختر؟ یه امشب آبروداری کن تا یه وقت اون پسر بدبخت نگه منگول گیرش اومده

حسابی بهش برخورد، چه انتظاراتی ازش داشتنا از صبح انرژی از دست داده بود و حالا کم کم داشت بیهوش میشد

عمورضا جلو آمد، دست هر دویشان را گرفت و بهم چسباند

\_همیشه با هم همینجور خوب باشید بچه‌ها هر مشکلی داشتین عین کوه پشتتونم

به دنبال حرفش پیشانی عروسیش را اول بوسید و بعد پسرش را در آغوش کشید،  
عمورضا عاشق امیرعلی بود چقدر دوست داشت همیشه رابطه‌شان خوب شود حالا  
عمو مثل سابق به امیر اهمیت میداد

البته که همیشه حواسش بهش بود فقط در این چند سال کمی سرد شده بودن که  
آن هم به خاطر رفتارهای خاص خود امیر بود

بعد از حداحافظی با بقیه بالاخره وارد خانه شدن مثل عروس‌های دیگه یک قطره  
اشک هم نریخت...!! شدیداً به خواب احتیاج داشت ولی اول باید از شر این لباس  
خلاص میشد

امیرعلی در آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه بود حتما میخواست تا صبح بیدار  
بماند وگرنه او که اهل قهوه خوردن نبود

خدا رو شکر لباسش از کمر زیپ میخورد و راحت باز میشد تور بلندش را با مشقت  
از سر در آورد مدل مویش با دو سنجاق ساده بسته شده بود

دستی زیرشان کشید و در کشو را باز کرد، تاپ و شلوارک سفیدی برداشت و تنش  
کرد تخت پر از گلبرگ‌های رز قرمز بود

هوففف حالا چه جوری بخوابم؟ با دست کنارشان زد و جایی برای خودش باز کرد

چشمانش گرم خواب بود که با صدای در هوشیار شد، پوفی کشید و غلتی در جایش زد

امیرعلی از دیدن این صحنه لبخند شیطننت آمیزی روی لبش نشست کرواتش را شل کرد و بعد از گذاشتن قهوه‌ها روی میز به طرفش رفت، آرام تکانش داد

\_نازنین عزیزم، الان چه وقت خوابه آخه!

تخس یک چشمش را باز کرد و با لحن خواب‌آلودی گفت

\_داره صبح میشه امیر به خدا خسته‌ام

حسابی خورد توی برجکش اصلا آخرش را اینطوری تصور نکرده بود، دست دراز کرد و فنجان قهوه‌اش را برداشت؛ کمی مزه مزه کرد در همان حال بازوی لخت دخترک را نوازش میکرد

\_بیا یکم قهوه بخور...

دربست اومدی خوابیدی تو؟

همان لحظه صدای زنگ خانه بلند شد کسی دست گذاشته بود روی زنگ و برنمیداشت

نازنین که خواب از سرش پریده بود با چشمانی گرد شده سرجایش نیم‌خیز شد و به امیرعلی خیره شد که دست کمی از او نداشت

\_کیه این وقت شب؟

اخم محوی بین ابرویش نشست فنجانش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد

\_برم ببینم کیه تو بیرون نیا

چیزی نگفت و به تاج تخت تکیه داد واقعاً عجیب بود آخر چه کسی میتواندست  
این موقع از شب زنگ خانه‌شان را بزند، آن هم در چنین شبی...!!!

با صدای آشنایی که از هال شنیده میشد تعجبش بیشتر شد، وای خدا این که عمه  
فرنوشه اینجا چیکار میکنه؟

پابره‌نه به سمت خروجی اتاق رفت که همان لحظه عمه هم جلوییش ظاهر شد

زبان‌ش بند آمده بود و فقط خیره نگاهش میکرد، امیرعلی هم که سعی میکرد  
خنده‌اش را قورت دهد رو به عمه گفت

\_آخه عمه جون این موقع واجب بود بیاین اینجا؟ ما دیگه داشتیم می‌خوابیدیم

اخم‌هایش درهم رفت، انگشتش را در هوا تکان داد

\_خبه خبه، من یکی رو نمیتونین دور بزنین...

نگاهش را به نازنین داد، با حرص سر و وضعش را اسکن کرد

\_تو چته؟ برو از جلوی در کنار ببینم

به خودش آمد و تند از در فاصله گرفت

با قدم‌های تند و کوتاهش وارد اتاق شد و دقیقاً وسط تخت نشست

چشمانش از این گردتر نمیشد، خطاب به امیر با لحن آرامی گفت

\_عمه اومده اینجا چیکار؟

دست به کمر پوفی کشید و شانه‌ای بالا انداخت

\_والا ازش کارهای عجیب غریب سر میزنه، این بار اما نمیدونم چی تو کله

\_اونجا واینستین منو بر بر نگاه نکنین...

امیر چراغو خاموش کن که خوابم میاد

جان...!!! مانتویش را هم درآورده بود زیرش تیشرت بلندی پوشیده بود واقعا  
میخواست همینجا بخوابد؟

امیر که صبرش کم شده بود نزدیک تخت شد و با کلافگی لب باز کرد

\_عمه جون قربونتون برم، اینجا یه اتاق دیگه هم هست خب برید اونجا اگه  
خوابتون میاد

صورت گرد و تپلش قرمز شد

\_بله بله؟ من که میدونم هدفت چیه ولی کور خوندی امشب همینجا میخوابم...

به دنبال حرفش وسط تخت دراز کشید و پلک‌هایش را بست

\_شما هم بخوابین دیگه صبح شد

داشت خنده‌اش می‌گرفت عمه فرنوشش واقعا در شوخی استاد بود حالا هم تمام  
نقشه‌های امیر را خراب کرده بود، امیری که فقط در حال حرص خوردن بود



نگاهش که بهش افتاد اخمی کرد و برایش خط و نشان کشید، انقدر بامزه شده بود که نتوانست خنده‌اش را مهار کند و همانجا کف اتاق نشست

حالا کی بخند کی نخند... عمه با غرغر از جایش بلند شد

\_دِ اگه گذاشتین بخوابم، شما زن و شوهر خسته نیستین؟

لبش را جمع کرد و مظلوم سر پایین انداخت

امیر با بی‌حوصلگی دست عمه را گرفت

\_درتون به سرم، میدونم واسه چی اومدین اصلا من به نازی دست نمیزنم....

شما فقط برید تو همین اتاق روبرویی بخوابید به خدا واسه خودتون راحت‌تره

از این حرفش کمی خجالت کشید روی سر بالا گرفتن نداشت، عمه که کمی دلش به حالش سوخته بود حالا با یه من اخم بهش زل زد

\_دیگه چی پسر؟

هر چی باشه امشب شب عروسی‌تونه منم اومدم اینجا تا یکم باهاتون حرف بزنم

حس میکرد روی سرش علامت سوال بزرگی نصب شده بود، این همه راه آمده بود چه چیزی بگوید؟ عجب اعجوبه ای بود

امیر که حالا کمی آرام شده بود پایین تخت نشست و گفت

\_خب بگید فرمایشاتتون رو ما گوش میدیم

دستانش را درهم قفل کرد و سرفه مصلحتی کرد انگار در کنفرانس مهمی قرار بود سخنرانی کند

\_خب باید بهت بگم پسر، این نازنین رو میبینی؟ عین دختر نداشته مادرش که والا از بس اِفه میاد به این چیزا فکر نمیکنه وظیفه خودم دونستم بیام یه چیزایی رو برات روشن کنم

عرق از روی کمرش سرازیر شد با هر حرفی که عمه میزد دوست داشت زمین دهن باز کند و او را یک جا ببلعد، امیر که وضعیت را خطری دید سعی کرد جلوییش را بگیرد

\_باشه قربونتون برم اصلا من کاریش نداشتم برم بیرون بخوابم؟

شاکی دستش را گرفت

\_وایسا ببینم...

داماد امشب کجا میخواد بره...!!

درمانده سرجایش نشست و نگاهش را به نازنین داد، خوب حالش را می فهمید عمه از بس رک بود که مراعات نمیکرد انگار قصد تمام کردن هم نداشت

\_امیرعلی این دخترم از اول جون نداشت ضعیفه، تو ماشاالله هیكلت سه برابرشه نرزی همون بار اول نترکونیش...!!

آروم پیش برو شما اول باید از اون گوشت مزاحم خلاص بشید فهمیدین؟

چرا آب نمیشد؟ دست و پایش یخ کرده بود امیرعلی سکوت کردن را جایز ندید و عمه را از جا بلند کرد

\_باشه هر چی شما بگین حالا اگه مشکلی نیست برید اتاق بخوابید

گوشه دیوار در خود جمع شده بود و فقط به جان لب‌های بینوایش افتاده بود،  
امیرعلی بالاخره با زور عمه را از اتاق بیرون کرد

...

با صدای بسته شدن در به ناچار نگاهش را بالا آورد هر دو حسابی شکه بودن و  
قصد شکستن سکوت را نداشتن

امیر نگاهی به قهوه‌های سرد شده انداخت و پوفی کشید، عمه خانم فقط آمده بود  
توضیحاتش را بدهد و برگردد خانه واقعا انتظار همچین چیزی را نمی‌کشید

لباس راحتیش را تن زد و به سمت تخت رفت دخترک هنوز همان‌جا نشسته بود  
دلش به حالش سوخت خجالتی که بود حالا بیشتر از قبل معذب شده بود

به طرفش رفت و دست دور شانه‌اش حلقه کرد

\_نازی بیا بخواب عزیزم فراموشش کن

بخوابد؟ دوست داشت فقط بمیرد با  
حرف‌های عمه استرسش بیشتر شده بود اصلا به امیرعلی نگاه نمی‌کرد

گوشه تخت دراز کشید و ملحفه را تا بالای گردنش چسباند، کمی بعد تخت تکان  
خورد و امیر هم زیر ملحفه خزید

ضربان قلبش روی هزار بود از پشت بهش چسبیده بود و نفس‌های گرمش پوست  
گردنش را می‌سوزاند

حتی خودش را تکان نمیداد مبدا این آرامش قبل از طوفان به این زودی خراب  
شود!! نوازش‌هایش داشت حالش را بدتر میکرد و نمیتوانست مخالفتی نشان دهد

یعنی امشب قرار بود اتفاق بیفتد؟

کم طاقت شده بود این از تند شدن نفسهایش و پیشروی دستانش آشکار بود

زیر لب نه ضعیفی از دهانش خارج شد مثل جوجه‌ای لرزان در آغوشش اسیر بود و راه فراری نداشت

امیرعلی از شانه‌هایش گرفت و او را به طرف خود برگرداند، سریع پلک بهم بست و روتختی را چنگ زد

موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و بوسه داغی روی گونه‌اش نشان

\_خودتو به خواب نزن، حرف‌های عمه که یادت نرفته؟

وای چرا یادآوری میکرد؟ میخواست بیشتر از این خجالتش دهد..!!

چشمانش را بیشتر بهم فشرد

لبخند محوی زد و پیشانیش را به پیشانی دخترک چسباند

\_نمیخوام اذیت کنم برگ کلم

همزمان با حرف‌هایش بند تاپش را یکی یکی پایین میکشید، سرشانه‌اش را بوسید

\_نترس عزیزم امشب فقط از شر اون راحت میشیم همین

سرش را در بالش مخفی کرد نه میتواندست جلویش را بگیرد نه موافقتش را اعلام کند سه سال گذشته بود در همه این مدت امیرعلی حریم‌ها را دور نزده بود حالا امشب اگر مخالفتی میکرد به غرور مردانه‌اش برنمیخورد؟

در ثانی تا کی میتوانست فرار کند بالاخره که دیر یا زود این اتفاق میفتاد، همه زوج‌ها هم چنین شبی برایشان خاطره میشد حالا او از خجالت حتی به مردش هم نگاه نمیکرد و فقط ملحفه را چنگ میزد

کف دستانش از فرط عرق چسبناک شده بود امیرعلی نرم پیش میرفت جای جای بدنش را با لبانش مهر انداخت

چیزی عین آب روان در درونش سرازیر شد حالا کمی آرام شده بود و از استرس چند دقیقه قبل خبری نبود

زن بودن به راستی که چقدر ارزشمند بود اینکه یک مرد با عشق بدنت را طواف دهد و تو را همانند قدیسه بپرستد حس نابی بود

هر آن منتظر درد اصلی بود ولی هر چه که میگذشت لذت جایش را به ترس میداد،

"پس چرا توی رمانا رابطه رو دردناک جلوه میدادن؟"

سرش را بالا نمی‌آورد و به زنجیر طلایی که از گردنش آویزان بود نگاه میکرد

بوسه‌هایش از گردنش پایین‌تر رفتن انقدر که لرزی به جانش افتاد و آرام با ناله اسمش را صدا زد

نگاه تبادارش را بالا آورد خودش را رویش بالا کشید و صورتش را میان دستانش گرفت

\_جانم...

اگه میخوای همین‌جا تمومش کنم؟

با خجالت سرش را در گردنش مخفی کرد و نه آرامی گفت، باید امشب تمام میشد باید بر این استرس غلبه میکرد

امیر موافقتش را که دید آخرین بندینه لباسش را هم باز کرد و به جان لبهای خشک شده و بی‌رنگش افتاد

آن شب تا روشنی هوا بیدار بودن امیرعلی فرای صورتاش بود اصلاً نگذاشت درد بکشد کم‌کم داشت از این همه خوب بودنش گریه‌اش میگرفت

اینکه همسرت انقدر حواسش بهت باشد حس شیرینی بود

کمی ضعف کرده بود، اما امیر از قبل آمپول و سرم خریده بود برای همین موقع‌هایی...!! شوهر آدم دکتر باشه خیلی خوبه:) خونریزش کمی بیش از حد بود مجبور شد پد بهداشتی بگذارد

روی تخت دراز کشید و امیر هم با سرنگ کنارش نشست

\_به خاطر استرست اینجوری شدی درد که نداری؟

انقدر ازش خجالت میکشید که فقط توانست سرش را به علامت منفی تکان دهد و سرش را در بالش فرو کند

لبخندی زد و شلوارکش را کمی پایین داد سرنگ را به آرامی داخل پوستش فرو کرد و پدل الکلی را رویش فشرد

همانطور کنارش دراز کشید و ملحفه را روی هردویشان کشید

بوسه‌ای به سرش زد و موهایش را نوازش کرد

\_حالا دیگه خانم خودم شدی، عشق امیر

از بس امشب زیر گوشش این جمله‌ها را گفته بود که دوست داشت زار زار گریه کند یک گریه از سر خوشی

در دل خدا را شکر کرد و با خیالی آسوده در آغوش گرمش زیر نوازش‌هایش به خواب رفت

\*\*\*

با عصبانیت از خانه پدرش بیرون زد و توجهی هم به صدازدن‌های مادرش نکرد  
سوار ماشینش شد و پایش را روی پدال گاز فشرد، سرش داشت می‌ترکید از این همه افکار ضد و نقیض به واقع دیگر کششی برایش نمانده بود

از بس در این مدت با خانواده‌اش بحث کرده بود که از شمارش دست خارج شده بود خانواده‌اش عقیده داشتند زودتر با یکی از دختران با اصل و نصب دار ازدواج کند و به فکر زندگیش باشد اما حرف او یک کلام بود نه...!!

هیچ علاقه‌ای به دخترانی که مادرش برایش انتخاب میکرد و خودشان را آویزانش میکردن نداشت

دلش را جایی حواله محله‌ای که فقر و خلاف درش بیداد میکرد گرو گذاشته بود!  
درون خانه آجرنما که فرشته‌ای داخلش زندگی میکرد

اسم این حس هر چه که بود دلتنگ بود، دلتنگ آن دختر چادری که یک هفته پا در شرکت نذاشته بود و انگار نمیخواست هیچوقت دیگر او را ببیند

دستش چندین بار به سمت دکمه زنگ رفت و برگشت...

کلافه چنگی به موهایش زد و کمی عقب رفت برای چی آمده بود؟ میخواست چکار کند!!

پشیمان از آمدنش برگشت برود که با صدای در پاهایش میخ زمین شدن

به سمت صدا برگشت و پلکش لرزید، آخ که دلش برای این تپله‌های مشکی تنگ بود زیر چشمانش گود افتاده بود و صورتش رنگ پریده به نظر می‌آمد

یک قدم به جلو برداشت و ناباور اسمش را صدا زد

\_فرشته؟

به زور جلوی خودش را گرفت، قلبش داشت می‌ترکید یک هفته از دیدن این مرد خودش را محروم کرده بود با خود می‌گفت حتما رفته پی زندگیش اما حالا روبرویش بود

چادرش را جلوتر کشید و با لحن سردی جوابش را داد

\_واسه چی اینجا اومدین؟

دلخوری صدایش را نمیتوانست پاک کند

از این جمع بستن‌ها بیزار بود چرا دخترک همچین میکرد...!! مشتش را به دیوار فشرد و زمزمه کرد

\_اومدم ببینمت

انتظار این جواب را نداشت، اخم کرد

\_اشتباه کردین، اگه واسه طلبتونه پشت تلفن گفتم که سر...

مشتش را به دیوار کوبید و نعره زد

\_ساکت شو لعنتی



بغضش گرفت با دیدن دست خونیش که مشت کرده بود با ترس هینی کشید و دست بر دهان گرفت

اخمهایش وحشتناک توی هم بود و رگ گردنش متورم شده بود

\_طلب چی؟ زده به سرت دیوونه شدی

هر آن می ترسید یکی از همسایه ها باخبر شود و سرش را از پنجره بیرون بیدازد

خواهش را در نگاهش ریخت و با عجز گفت

\_برید از اینجا آقا مهرداد، پدرم بیدار میشه چرا دنبال دردرسین؟

لبه چادرش را با دست سالمش گرفت صدایش از عصبانیت میلرزید

\_به همین چادر قسم، به خاطر دلسوزی اون پول رو ندادم چرا سرکارت برنمیگردی هان؟

اشک از چشمانش پایین ریخت، لبهایش لرزید

مهرداد از دیدن اشکش خون به مغزش نرسید مردمک های لرزانش را بر اعضای صورتش چرخاند

\_چته، چرا ازم فرار میکنی؟

دیوونم کردی تو همین دو هفته یه خواب راحت نداشتم...

شانه اش را رها کرد و انگشت به سمتش نشانه رفت

\_به خاطر توعه، یه چیزی بگو فرشته!!

داشت توبیخش میکرد...!!! به خاطر کار نکرده؟ مگر چه گناهی کرده بود

اشکهایش را پاک کرد و لبخند تلخی بر لب نشاند

\_مقصر منم آقا مهرداد؟ مگه من چیکارتون کردم...

دست بر سینه‌اش کوبید و با بغض ادامه داد

\_دیگه اسممو رو زبونت نیار فرشته مرده

آخر جمله صدایش لرز عجیبی داشت، به سمت در رفت که چادرش از پشت کشیده شد

\_صبر کن، باید جواب این قلب رو بدی

بهت زده به طرفش برگشت و گنگ نگاهش را بهش داد

لب زد

\_چه جوابی؟

سخت بود گفتنش، مهرداد پسر عیاش و خوش گذران مهندس ملکی جلوی کارمند شرکتش به زانو درآمده بود

نگاهش را ازش گرفت و دستی به گردنش کشید

\_دو هفته ست خواب و خوراک ندارم من...

مکث کرد و نگاه مستقیمش را بهش دوخت

\_اولش دلسوزی بود، اما بعدش نفهمیدم اصلا...

نفسش را در هوا فوت کرد و چنگی به موهایش زد

دخترک خشک شده سرجایش مانده بود و با قیافه‌ای مات زده منتظر ادامه حرفهایش بود

پشتش را بهش کرد و سوییچ را در دستش چرخاند

\_از فکر بیرون نیام، تو بگو چیکار کنم؟

انگار رعد و برقی در مغزش به صدا در آمد دست بر دیوار گرفت نفس کم آورده بود

مهرداد وقتی که جوابی ازش نشنید به طرفش برگشت، خودش هم شکه بود در عرض دو هفته این دختر تمام فکر و ذکرش را پر کرده بود نه در خانه بند میشد نه در شرکت قرار بود آخر این راه به کجا ختم شود؟

سرش را زیر انداخت و با نوک کفشش ضربه‌ای به سنگریزه‌های جلوی پایش زد

\_میدونم باورم نداری، از نظرت من یه آدم پولدار و مرفه‌ام که از سر هوس دنبالت افتادم؛ ولی من پسر هجده ساله نیستم فرشته...

تو این مدت با خودم کلنجار رفتم که حالا اینجام اگه...

"هیس تمامش کن داری خطرناک میشی، این قلب ساده رو به بازی نگیر"

از چشمان مرد مقابلش خون میبارید، هر دو دستش را بر دهان گذاشت تا صدای گریه‌اش بالا نرود

مهرداد با دیدن حالش عصبی حرفش را نصفه رها کرد

باید مثل دخترهای دیگه از این اعتراف عاشقانه جیغ میزد و خوشحالیش را نشان میداد اما او فرق داشت باید فرار میکرد از این نگاه، از این مرد که عجیب شده بود

باید این عشق تازه جوانه زده در دلش را از ریشه میسوزاند او را چه به مهندس ملکی...!! بینشان فرسنگ‌ها فاصله بود در و دیوارهای خانه اجاره‌ایشان داشت می‌ریخت آن وقت این مرد خجالت نمی‌کشید؟

خانواده اش در قصر زندگی میکردن و خودش هم جدا در یک برج آسمان خراش تنها بود که به خوابش هم ندیده بود

حتما سرش به جایی خورده بود که همچین پیشنهادی بهش میداد! دور و برش پر از دختر رنگاواری بود انتخاب اولش نازنین بود و حالا به سراغ او آمده بود؟

نکند چون چشمانش شبیه عشق اولش بود بهش علاقه پیدا کرده بود، عکس نازنین را روی میز کار اتاقش در شرکت دیده بود هنوز هم دوستش داشت

یادش هست یه روز بهش گفته بود چشمای سیاهت عین نازییه!!!

داشت از بغض خفه میشد از این بخت سیاهش، آخ فرشته میون این همه مشکل فقط عاشق شدن کم بود به چه جرعتی عاشق این مرد شدی؟ آخر عشق و عاشقی هم برای آدم‌هایی مثل او جرم بود

قلبش ریش میشد با دیدن دست زخمیش چرا مراقب نبود؟ میترسید باز سراغ الکل و سیگار برود نگرانش بود او هم در این دو هفته عقل و قلبش را باخت بود

\_زخمتون رو ببندید عفونت نکنه

صدایش از زور گریه ضعیف بود و میلرزید

زهرخندی زد و مشتش را باز کرد

\_مگه برات مهمه؟

خواست فریاد بزند آره مهمه از همان روزی که از نازنین حرف زدی حسود شدم،  
نفهمیدم غلط زیادی کردم

دست به در حیاط گرفت و چنگی به سینه‌اش زد، راه نفسش بسته شده بود

\_برید از اینجا

خواست صدایش کند و در آغوشش بگیرد آخر کجا را داشت برود

اما دخترک خیلی زود از جلوی چشمانش محو شد با بسته شدن در به خودش آمد

زیر لب لعنتی گفت و لگدی به لاستیک ماشین زد تا حرص و خشمش را خالی کند

اما نه، این حالش خوب شدنی نبود تحمل  
پس زده شدن را نداشت سوار ماشینش شد و از آن کوچه دور شد

با صدای جیغ لاستیک‌هایش ناآرام در را باز کرد و تا وسط کوچه به دنبالش دوید

بغضش همان‌جا ترکید و دو زانو روی زمین افتاد، حالش بد بود نکنه تصادف کنه؟  
حتما میره سراغ مشروب میدونم

تن لرزانش را در بغل گرفت و آرام حق زد سهم او از داشتنش همین عاشقی کردن از  
دور بود وگرنه محال بود کبوتری عاشق برج شود...!!

زیر این گنبد نیلی، زیر این چرخ کبود

توی یک صحرای دور، یه برج پیر و کهنه بود

یه روزی زیر هجوم وحشی بارون و باد

از افق، کبوتری تا برج کهنه پر گشود

برج تنها سرپناه خستگی شد

مهربونیش مرهم شکستگی شد

اما این حادثه ی برج و کبوتر

قصه ی فاجعه ی دلبستگی شد

اول قصه مونو تو می دونی تو می دونستی

من نمی توئم برم تو می تونی تو می تونستی

...

باد و بارون که تموم شد، اون پرنده پر کشید

التماس و اشتیاقو ته چشم برج ندید

عمر بارون عمر خوشبختی برج کهنه بود

بعد از اون حتی تو خوابم اون پرنده رو ندید

ای پرنده من، ای مسافر من

من همون پوسیده ی تنها نشینم

هجرت تو هر چه بود معراج تو بود

اما من اسیر مرداب زمینم

راز پرواز و فقط تو می دونی تو می دونستی

نمی تونم برم تو می تونی تو می تونستی

آخر قصه مونو تو می دونی تو می دونستی

من نمی تونم برم تو می تونی تو می تونستی

تلفن را در دستش جابه‌جا کرد و کمی از خورشید بامیه‌ای که برای ناهار درست کرده بود را چشید

مزه‌اش بدک نبود، صدای ترانه از پشت خط آمد

\_من میرم آزمایشگاه جوابو بگیرم به گوش باش، بهت زنگ میزنم

زیر گاز را خاموش کرد و جوری که صدایش به گوش امیرعلی نرسد آهسته گفت

\_آره برو، امیر تو خونه‌ست نمیتونم زیاد باهات حرف بزنم به خدا اگه میتونستم خودم میرفتم ولی تو که خودت میدونی..

میان حرفش پرید

\_باشه عروس خانوم ولی توام زیادی گنده‌اش کردی چیزی میخواست باشه خدای نکرده تا الان خودشو نشون میداد، ذهنتو زیاد درگیرش نکن

باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. کمی اضطراب داشت جواب آزمایشش از خیلی وقت پیش آماده شده بود و او هی پشت گوش مینداخت، میترسید مریضی بدی

گرفته باشد حتما زده بود به سرش کاش این افکار از ذهنش بیرون میرفتن یه میگرن ساده بود. بیخودی داشت برای خودش مشکل می‌تراشید

از آشپزخانه خارج شد امیرعلی روی کاناپه نشسته بود و لپ‌تاب هم جلوییش روی میز قرار داشت اصلا حواسش بهش نبود

فردا قرار بود به تهران بروند و او از حالا چمدان‌هایش را آماده کرده بود کمی غصه داشت مادرش در این چند روز به جز فردای روز عروسیش بهش حتی یه زنگ هم نزد

پدرش میگفت باید درکش کنی طاقت دوریتو نداره سخته تا کنار بیاد

آهی کشید و گوشه تخت در خودش جمع شد در این چند روز از بس خورده و خوابیده بود که حس میکرد به زودی از نی قلیون بودن درمیاید امیرعلی هم همیشه یا جگر کباب میکرد یا جوجه، حالش از کباب بهم میخورد امروزم تصمیم گرفت یه خورشت بامیه درست کند بدجور هوس کرده بود

..

گرم خواب بود که با نوازش‌های دستی بیدار شد، خوب میدانست صاحب این دست‌های همیشه گرم مال کیست حرکاتش را از بر بود

الان حتما ملحفه را کنار میزد و میرفت سر وقت کار اصلیش. نفس‌های داغش به گوشش خورد و مورمورش شد

\_خانمی بسه دیگه چقدر میخوابی؟

پوفی کشید و به طرفش برگشت با آن هیکلش تمام تخت را اشغال کرده بود و مجبور بود به دیوار بچسبد



\_یه ذره برو اونورتر، ساعت چنده؟

بینیش را از بالای گوش تا گردنش مالید

\_ساعت یکه خانوم نمیخواهی به شوهرت غذا بدی؟

با این حرفش سریع از جایش بلند شد

\_ناهار آماده‌ست خب، پاشو با هم بخوریم

دستش را کشید که این بار روی شکمش افتاد با شیطننت و لبخند جذابی بینیش را کشید

\_منظورم یه چیز دیگه بود نانا

از شرم خون به صورتش دوید "پسره بی‌حیا"

مشتی به بازویش زد و خواست از رویش بلند شود که نگذاشت و با پا بدنش را قفل کرد

جاهایشان عوض شد حالا او روی تخت افتاده بود و نصف تن امیر هم رویش بود در این مدت خوب به آتیشی بودنش پی برده بود برعکس او کاملاً خنثی بود و با یک رابطه سریع خسته میشد، واقعا نمی‌فهمید این همه انرژی را از کجا می‌آورد؟

تاپش را از تن در آورد و بوسه‌ای به لبش زد

\_اونجوری نگام نکن خب باید یه جور اون سه سال رو جبران کنم دیگه

چشم‌غره‌ای برایش رفت و زیرلب پررویی هم نثارش کرد. همیشه همین بود منطقش واقعا جالب بود از آن شب تا حالا به جز روز اول پدرش درآمده بود واقعا بقیه زن‌ها هم مثل او بودن؟ این مرد اصلا خستگی برایش معنا نداشت هر فرصتی که به دست می‌آمد کارش را پیش می‌برد

چشم ازش گرفت و نگاهش را به گل‌های ملحفه داد امیرعلی با خنده بوسه‌ای به گردنش زد عین عروسک چوبی فقط نگاهش میکرد

\_یه بوس نکنیا...!! فقط نگام کن خب؟

خنده‌اش گرفت، نگاه خشک و خالی هم خرجش نمی‌کرد بعضی وقت‌ها از شدت شرم چشم بهم می‌بست

امیرعلی از دیدن حالت صورتش حرصش گرفت

\_باشه بخند گریه‌اتم می‌بینیم

به دنبال حرفش روی تنش خیمه زد و گازی از چانه‌اش گرفت، انگار قصد نداشت لبش را بردارد

تنها صلاح نازنین همین نیشگون گرفتن‌های ریزش بود که دردی ازش دوا نمیشد

\_امیر تو رو خدا، بابا من اصلا غلط کردم ازدواج کردم...

شاکی سرش را عقب برد اما حالا چانه بینوایش اسیر انگشتان محکمش بود

\_بیخود، چرا سختش میکنی نازی؟ بذار به هردومون خوش بگذره خب

چشم غره‌ای برایش رفت که باعث خنده‌اش شد

لبش را کشید و صورتش را جلوی لبش خم کرد

\_حالا یه بوس بده ببینم تا ناکام نمردم

خدانکنه‌ای گفت و طبق حرفش لبش را به صورت خوش‌تراشش چسباند، همین بوسه ساده پر از انرژی‌اش میکرد که راند شیطنتهایش را شروع کند

اصلاً چنین رابطه‌هایی در تصورش نمی‌گنجید امیرعلی عاشق تنوع بود و همه نوع رابطه‌ای را می‌خواست تجربه کند، خاک بر سرش کنند اگر یکم به مادرش رفته بود یا لااقل به حرف ترانه گوش داده بود و کمی فیلم و کتاب آموزشی نگاه میکرد آن وقت اطلاعاتش بالاتر میرفت

دوست داشت همسرش را خوشحال کند از بی دست و پا بودن بیزار بود، به قول مادرش افسار شوهرش را باید دست میگرفت

نفهمید چقدر گذشت که خسته از رویش بلند شد و کنارش دراز کشید، بوسه‌ای به شقیقه‌اش زد و دست دورش حلقه کرد

\_عشق امیر بخواب دیگه تموم شد

دوست داشت دانه به دانه موهای خوشگلش را از ریشه در بیاورد ولی انقدر خوابش می‌آمد و ضعف داشت که چیزی نگفت و فقط پلکهایش را بست

...

با احساس سردرد شدیدی از خواب بلند شد نگاهی به دور و برش کرد که با جای خالی امیر مواجه شد

آخ سرش داشت میترکید چشمانش همه چیز را تار میدید، ساعت از سه گذشته بود و این بی‌حالی‌ش هم حتما از سرگشنگی بود

از اتاق بیرون رفت خانه خلوت و در سکوت غرق بود. نگاهی به میز چیده شده داخل آشپزخانه افتاد

لبخند کم‌جانی زد. چشمش به یادداشت روی یخچال افتاد کمی جلوتر رفت و با دقت متن را خواند

"-عزیزم من ناهارمو خوردم، یکی از دوستانم زنگ زد به کمکم احتیاج داره تا غروب میام غذا تو بخور"

آهی کشید و پشت میز نشست دست و دلش به غذا خوردن نمیرفت، به زور چند قاشق برنج خورد و سراغ ظرف ترشی روی میز رفت

هر چه میخورد سیر نمیشد یک ظرف را تمام کرده بود...!!! ترسیده دست از غذا خوردن کشید و لیوان آبی برای خودش ریخت

همان لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد با کرحتی از جایش بلند شد و گوشیش را از روی کانتربداشت

اسم ترانه روی صفحه موبایل آه از نهادش بلند کرد، چطور فراموش کرده بود؟

سریع تماس را وصل کرد

\_الو تری، به خدا تازه بیدار شدم ببخش یادم رفت...

دست پیش گرفته بود تا سرزنشش نکند اما صدای نگرانش باعث شد جمله‌اش را  
نصفه رها کند

با گِجی پرسید

\_چیزی شده؟

سکوتش بیش از پیش دلشوره‌اش را زیاد کرد تکیه به صندلی داد

\_جون به لب شدم یه چیزی بگو...!!

با من\_من شروع کرد به صحبت کردن

\_جواب...آزمایشت...رو...گرفتم

جان کند تا این جمله را گفت و او حس میکرد ذره ذره روح از تنش دارد جدا  
میشود

\_خب...چیشد؟

جوابی نیامد. پاهایش شل شدن با زانو روی کاشی‌های کف آشپزخانه سقوط کرد،  
بزاق دهانش را به سختی فرو داد و لب زد

\_چیشده ترانه؟

خسته ام.....

خوابم میاد.....

نه از این خواب های معمولی.....

از این خواب ها که می خوابی دیگه بیدار نمیشی.....

\*\*\*

دستان لرزانش را تند تند روی دکمه های کیبورد تکان داد. چشمانش میخ صفحه روبرویش بود

"-تومور سر گاهاً با تار شدن چشم حالت تهوع و لرزش دست و پا خودش را نشان میده و به مرور بر تمام اعضای بدن اثر میگذارد"

نفس هایش به شماره افتاد. لپ تاب را میان دستانش فشرد، امکان نداشت دروغه او فقط به یک سردرد ساده دچار شده بود

بهش چی میگفتن؟ آهان میگرن... تومور از کجا پیداش شده؟ اصلاً... اصلاً تو فامیل که کسی همچین مریضی نداشت

به خودش در آینه خیره شد صورت رنگ پریده و لاغرش چشمان گود افتاده...

عقب عقب رفت و سرش را فشرد، داشت از حقیقت فرار میکرد تمام آن سردردها دوبینی ها الکی نبود؛ مرض به جانش افتاده بود

پشتش به دیوار خورد کسی دست گذاشته بود روی زنگ و برنمیداشت حتما ترانه بود گفت خودش را زود میرساند

سراسیمه کلید را از روی میز برداشت و در را از داخل قفل کرد، مگر چه شده بود یه مریضی ساده بود زود خوب میشد

باید قرص هایش را زودتر میخورد آره

از داخل کشو بسته‌های قرص را بیرون کشید

لرزش بدنش قطع میشد همینطوری نمیماند بدون آب داروها را قورت داد،  
معدده‌اش سوخت. آتش گرفت

خودش را گوشه اتاق جمع کرد و زانوهایش را در بغل گرفت، الان خوب میشی نازی  
الان سرت خوب میشه

خودش را گهواره‌وار تکان میداد و زیر لب این کلمه‌ها را با خود تکرار میکرد

دندان‌هایش از سرما بهم میخوردن وسط چله تابستونه شیراز گرمه‌ها پس چرا  
میلرزم؟

از داخل کمد پتویی بیرون آورد و دور خودش پیچید، الان خوب میشم... الان خوب  
میشم با مشتش به سینه‌اش کوبید نفس بکش لعنتی

مثل این بود یک تخته سنگ وسط سینه‌اش گذاشته باشند راه نفس کشیدنش را  
میبست

...

از پنجره به تاریکی هوا خیره شد الان امیرعلی میاد چرا اینجام؟

سریع پتو را کنار زد و از جایش بلند شد نزدیک در بود که یکهو ایستاد، سقف خانه  
انگار روی سرش آوار شد

پاهایش تحمل وزنش را نداشتن همان‌جا کف اتاق افتاد

الان میاد انقدر اسممو صدا میزنه که پیدام کنه، آخ بیچاره امیرعلی دیوونه میشه  
میدونم

موهایش را در چنگش فشرد و زیر لب هذیان گفت

\_نمیفهمه، نمیذارم... طاقت نمیاره

در جنگ و جدال با خودش صدایش را از بیرون اتاق شنید، به جان لب ترک  
خورده اش افتاد و ترسیده به دیوار چسبید

صدای قدم هایش در راهرو می پیچید و پشت بندش اسمش را صدا میزد

\_نازی کجایی تو؟

دستگیره تکان خورد. بغضش را قورت داد دست بر دهان گرفت تا جلوی خودش را  
بگیرد تا این زبان بی صاحبش به کار نیفتد

قفل بودن در باعث تعجبش شد چند ضربه به در کوبید

\_نازنین در و چرا قفل کردی؟ اون تویی؟

بوم بوم بوم.... کوبش قلبش را در گوشش احساس میکرد

لحنش حالا نگران شد

\_در و واکن نازنین



کاش می‌مرد این تومور لعنتی چرا همین‌جا جانش را نمی‌گرفت؟

گوشه‌هایش را گرفت تا نشنود چشمانش را بهم فشرد تازه عروس بود مگر نه؟ عروس  
مریض عروس سیاه‌بخت شده بود...!!

آه و نفرین چه کسی پشتش بود آخ زندایی انقدر گفتمی که آخر سر آهت دامنم رو  
گرفت ببین به چه روزی در اومدم، دردی به جونم افتاده که درمون نداره

وحشت سرتاپایش را گرفت می‌خواست انکار کند وجود آن غده لعنتی را خوب  
میشد همه که نمی‌مردن مگه نه...!!

شوری اشک را روی لبش احساس کرد. آرام حق زد و خودش را بغل کرد

امیرعلی از صدای گریه‌اش شکه از پشت در بلند شد. لگدی به در زد

\_نازنین این در و باز کن واسه چی گریه میکنی؟

گوشش را به در چسباند گریه‌هایش داشت آتشش میزد، دوباره و چندین بار به در  
کوبید

سکوتش عصبانیتش را به اوج کشید. مشتی به در زد

\_نازی اون روی سگمو بالا نیا، چته لعنتی؟

دست بر دهان گرفت و هق‌هقش را خفه کرد مصیبت پشت مصیبت این بار حتم  
داشت می‌مرد و کمر مردش هم خم میشد

زندگی نوپایشان شروع نشده خراب شد، نگاه به عکس عروسیش انداخت و  
بغضش بیشتر شد چقدر خوشحال بود

آن زمان هم این تومور توی سرش بود کاش اصلا آزمایش نمیداد کاش پایش  
میشکست و پایش دکتر نمیبرد، حالا که از همه چیز خبر داشت دردش بیشتر بود  
حالا روز و شب برایش نمیماند

\*\*\*

دقیقا نمی دانست چه ساعتی از روز بود، اصلا امروز چندشنبه بود؟ تمام خانواده در  
خانه اش جمع شده بودن عجب عروسی بود یه پذیرایی هم بلد نبود از مهمانانش  
کند

با صدای چرخش کلید در قفل سیخ سرجایش نشست. موهای ژولیده اش دورش  
ریخته شده بود و مردمک های چشمش میلرزید

در باز شد با دیدن مادرش اخم کرد. مثل یک دیوانه به حالت جنون عقب رفت و به  
تخت چسبید

\_جلو نیا واسه چی اومدی؟

مریم خانم نگاهش پر از نگرانی و دلسوزی بود

\_نازنین دخترم، چته تو؟ الان سه روزه خودتو تو اتاق حبس کردی شوهرت داره دق  
میکنه چرا چیزی نمیگی...!!

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد و جیغ زد

\_نه...نه، برو بیرون بهت میگم برو بیرون

امیر از صدای جیغش طاقت نیاورد با کلافگی در را باز کرد و وارد اتاق شد

دیدن حالش قلبش را سوزاند، ولی باید می‌فهمید سر چه چیزی زندگی را به  
کامشان زهر کرده بود

به سمتش قدم برداشت رنگ صورتش زرد و نواز بود، سه روز لب به غذا نزده بود در  
آن چند ساعت نبودنش یکهو چرا همه چیز بهم ریخت؟

\_نازنین...خانمم چته؟ با منم نمی‌خوای حرف بزنی، با امیرت...!!

سر پردردش را میان انگشتانش فشرد و از روی دیوار سر خورد

\_برید بیرون تو رو خدا...

به گریه افتاد. چرا کسی درکش نمی‌کرد! کاش می‌توانست از اینجا فرار کند یا حداقل  
خودش را خلاص کند

همه او را دیوانه فرض می‌کردن هر کس یه چیزی میگفت امیر در تمام این سه روز  
پشت در مینشست و به گریه‌هایش گوش میداد اما امروز تحملش بریده بود  
میخواست جواب سوالش را بفهمد

جلوی پایش زانو زد و بغض مردانه‌اش را قورت داد

\_تا نگی نمیرم نازی، کاری کردم؟ چیشده لعنتی...

دست به سینه‌اش کوبید

\_من عوضی رفتم بیرون چیشد هان؟  
کاش پام میشکست و تنهات نمیداشتم، کاش

طاقت نداشت خودش را سرزنش کند او که گناهی نداشت تنها اشتباهش همین  
دل دادن به دخترعمویش بود چه میگفت زندگیش را سیاه کرده بود، این مرد صبور  
بود اما نه در این حد نمیتوانست شکستنش را ببیند نه تحمل این یکی برایش  
سخت بود

نازنینی که تحمل ناراحت کردنش را نداشت حالا شانه‌های لرزان مردش را میدید و  
هیچ نمیگفت.

حال خرابش تیری بود بر قلبش دلش، داشت از این حجم سنگین غصه میترکید  
دردش را به کی میگفت؟ او که رفتنی بود تاب نمی‌آورد عذاب کشیدن عشقش را  
ببیند

گلویش انگار خار گذاشته بودن میسوخت

\_\_برو بیرون امیر، تو رو خدا

با تنها کسی که آرام صحبت میکرد امیرعلی بود و بس نمیخواست چشمش به بقیه  
ببافتد

زانوهایش را بغل کرد و خودش را تکان داد

\_\_بگو برن، واسه چی اومدن اینجا؟

نگاه سرگردانش را تک به تک اجزای صورتش چرخاند این دختر چه مرگش بود!  
این همه بغض از کجا میامد؟

دقیقاً حالش مثل وقت‌هایی بود که مهرداد ترکش کرده بود شبیه به همان روزها

به خود جرئت داد و نزدیکش شد صورت سرد و رنگ پریده‌اش را بین دو دست  
قاب کرد

نگاهش دو دو زنان روی چشمان اشکیش از چپ به راست در گردش بود

\_میخواهی به پات بیفتم آره؟ همینو میخوای! میمیرم نازنین

قطره‌های اشک مچ دستش را خیس کردن. سد تحملش برید، آتشفشان شد. با تمام توانش فریاد کشید

\_بسه، منه بی همه چیز رو جنونی نکن چه مرگته هان؟

هق هقش که اوج گرفت دیوانه شد به جان وسیله‌های داخل اتاق افتاد

عربده میزد و تمام خشمش را با شکستن وسایل خالی میکرد

گریه‌اش که بند آمد او هم خسته شد به نفس نفس افتاد پای دیوار روی زمین سر خورد و پلک بهم بست

نگاهش که به دست خونیش افتاد انگار کسی با چاقو به جان قلبش افتاده باشد  
کشان کشان خودش را به سمتش کشید

با گریه مچ دستش را گرفت

\_چه بلایی سرت آوردی!

شاکی دستش را از میان انگشتانش بیرون کشید و نگاه تندی بهش کرد

\_نزدیکم نشو، من غریبه‌ام...

سه روزه دارم میمیرم و زنده میشم مگه حالم برات مهمه؟

کاش انقدر ضربه به تن نحیف و پردردش نزنند طلبکار بود؟ آخ که اگر می‌فهمید  
حتما کنفیکون میکرد

سکسکه‌ای کرد و سرش را زیر انداخت، لبهای خشکش را با زبان تر کرد نگفته سرش  
به دوران افتاده بود

نفسی گرفت

\_طلاقم بده

جوری به طرفش برگشت که عضلات گردنش تیر کشید، چشم تنگ کرد انگار درست  
نشنیده بود

\_چی گفتی؟

صدایش آرام بود اما میلرزید. نازنین مرگ را جلوی چشمانش میدید این کابوس  
زودتر از آن تومور لعنتی جانش را میگرفت

امشب دق میکرد شک نداشت. امیر از سکوتش رگ‌های پیشانیش بیرون زد

صدای امیررضا از پشت در میامد

\_داداش تو رو خدا بسه، بذار بیایم تو

در قفل نبود اما انگار جرعت نداشتن پا در داخل بگذارند امیر که دیوانه میشد  
هیچکس جلودارش نبود، هیچکس

حالا نازنین ترسیده و تنها مقابلش نشسته بود خون از دستش هنوز جاری بود.  
چانه‌اش لرزید

\_برو دنبال زندگیت، فکر کن...فکر کن مردم

چه سخت بود گفتن این حرف‌ها وقتی خودت هم از شنیدنش عذاب بکشی، مرد  
مقابلش گیج شده بود چنگ زد به موهایش یک بار دو بار.

سر بالا آورد، صورتش کبود کبود بود خدایا سخته نکنه...!!

نزدیکش شد و دست زخمیش را گرفت

\_تو رو خدا آرام باش، به خاطر خودت میگم

شالش را دور انگشتانش پیچید تا خورش بند بیاید، زبان و دلش یکی نبود این مرد  
از زیر و بمش به خوبی آگاه بود

شکه به اشکهای روانش خیره شد. اخم کرد

\_طلاق میخوای و نگران حالمی؟

با پشت دست صورتش را پاک کرد و ازش فاصله گرفت

\_تو حق داری بدونی چیشده...ولی من نمیتونم بگم

اخمهایش بیشتر شد مغزش قفل کرده بود. چانه‌اش را فشرد و دندان بهم سایید

\_منو بازی نده نازی، هنوز یه هفته هم نشده عقد کردیم....

تو چته لعنتی، چته؟

آخرش را با فریاد گفت و به ضرب چانه‌اش را ول کرد، نفهمید. انقدر عصبانی بود که اصلاً متوجه برخورد سرش به دیوار نشد

با آخی که از دهانش خارج شد سر برگرداند یکهو نگرانی جایش را به خشم داد، به سمتش رفت و در آغوشش کشید

\_جان؟ لعنت به من...

پشت سرش را نوازش کرد خدا رو شکر چیزیش نشده بود، نازنین بی‌حال در آغوشش خزید حق این مرد نبود اینطور مجازات شود آن هم بی‌گناه

\_سرم خوب نمیشه، درد میکنه

امیرعلی فکر کرد سر دخترک از برخورد با دیوار درد گرفته، همان‌جا را بوسید

\_خوب میشی هیچی نیست

نفس‌هایش سنگین و منقطع شده بودن سرش را به سینه‌اش چسباند و عطر تنش را عمیق بو کشید

\_اگه...اگه بمیرم...

دخترک زده بود به سرش با خشونت از خودش جدایش کرد و شاکی نگاهش کرد

\_دیوونه شدی این چرت و پرتا چی؟ بار آخرت باشه فهمیدی

لب بهم فشرد و سر به زیر انداخت.

امیر با شک رهایش کرد فهمید چیزی سرجایش نیست، فهمید یک جای کار میلنگد



\_چیشده نازی چرا درد تو بهم نمیگی؟

بغضش را به سختی قورت داد

\_اگه بگم مثل من خفه میشی اگه بگم نابود میشی، طاقت نمیاری

بدون اینکه پلکی بزند خشک شده نگاهش کرد

جو سنگینی بینشان حکمفرما شد. نازنین آهی کشید خوب میدانست بعد  
فهمیدنش همه چیز تغییر میکند این برایش بدتر از مرگ بود

\_اگه قراره به خفه شدن تو باشه راضیم تو این سهم شریک شم، بیشتر از این نابودم  
نکن همین الانم فرقی با مرده ندارم

تیز نگاهش کرد چرا نمیرفتی؟ تهش تباهی بود میخواست به چه برسد...!!

\_دست بردار امیر بهتره ندونی

از این کشمکش کلافه دندان قروچه‌ای کرد

\_د باید بدونم تو سه ساعت چی سر زندگیم اومده، منو چی فرض کردی؟ اصلا برات  
مهمم!!

وقت هایی که عصبی میشد ازش می‌ترسید سردردهایش باز شروع شده بود چیزی  
عین مگس درون مغزش می‌چرخید

نفس بریده فرق سرش را فشرد

\_میمیرم امیر، به خدا میمیرم

وحشت کرده بود در این سه روز حس میکرد حالش بدتر از قبل شده، حالا که  
فهمیده بود توموری درون سرش وجود دارد حس میکرد هر آن جانش گرفته  
میشود

دردهایش طاقت‌فرسا بود. امیر از دیدن حالش لعنتی نثار خودش کرد و تن لرزان  
دخترک را میان بازوانش فشرد

جسمش یخ بود! اخم کرد

\_چرا انقدر سردی تو؟

دندان‌هایش باز بهم میخوردن مثل طفلی ترسیده سرش را در سینه‌اش فشرد

\_دکتر نمیرم امیر، بذار همین‌جا باشم

لحن مظلومش قلبش را تکه پاره میکرد هیچ درک درستی از حرف‌هایش نداشت

با خستگی چانه‌اش را به سرش چسبانده

\_زخم نزن بهم، داری از دستم میری چرا هم حال خودتو هم منو بد میکنی؟  
زندگیمون انقدر ارزش نداره..!!

من چی نازی، ما تازه ازدواج کردیم چرا اینجوری میکنی؟

هق هقش را در سینه‌اش خفه کرد امیر چیزی نگفت گذاشت قشنگ خودش را  
خالی کند از درون اما میسوخت

تیشرتش خیس از اشک بود این دختر چرا آرام نمیشد؟ سرش را از سینه‌اش جدا کرد

\_بسه...بسه منه دیوونه رو از این روانی‌تر نکن، به خدا می‌رم و یه جور گورمو گم میکنم که اسممو نیاری

ترس از دست دادنش باعث شد سریع دست دور کمرش حلقه کند، انگار میخواست جلوی رفتنش را بگیرد

\_بذار بمیرم، بعد برو حالا نه؛ حالا باید پیشم بمونی

عصبی پیش زد و فریاد کشید

\_خفه شو....

خفه شو تا دهن‌تو پر خون نکردم

از گریه داشت خفه میشد نفسش به زور بالا می‌آمد

\_مریض شدم...تومور دارم...

چنگ زد به موهایش و هیستریک مثل دیوانه‌ها خندید

\_آزمایش نشون داد، دارم می‌میرم

...

خون در رگهایش یخ بست، در باز شد و همه وارد اتاق شدن

نگاهش فقط به زن مقابلش بود شقیقه‌اش نبض زد. سرش را تکان داد تا این  
کابوس از سرش بی‌برد

دخترک گاهی گریه میکرد و گاهی میخندید بقیه هم سعی در آرام کردنش داشتن

به سختی دست به دیوار گرفت و از جایش بلند شد. میان راه بود که صدای  
مظلومش قلبش را به درد آورد

\_داری میری؟

همان‌جا سقوط کرد، سبک گلویش بالا پایین شد

بغضی قصد خفه کردنش را داشت چیزی عین گردباد خراب شده بود روی زندگیش  
و او حالا مانده بود چطور آواره‌هایش را جمع کند

میدانی این روزها تلخ می‌گذرد ،

دستم می‌لرزد از توصیفش

همین بس که:

نفس کشیدنم در این مرگِ تدریجی،

مثل خودکشی است با تیغِ کُند

\*\*\*

لبه مانتو چروکش را مرتب کرد و دستان یخ‌زده‌اش را بهم قفل کرد

خدا میدانست با چه مشقتی خودش را به اینجا رسانده بود، شرکت ساختمانی

ملک متعلق به مهرداد ملکی

این روزها با یادآوری اسمش هم دلش هری پایین می‌ریخت! شب و روز خواب و

خوراک برایش نمانده بود

پدرش چندین بار میخواست سر صحبت را باهاش باز کند اما هر بار با عوض کردن حرف از جواب دادن طفره میرفت

چه میگفت؟ خودش هم هنوز شکه بود اصلاً چطور دلش را به این مرد باخت...!!  
مگر دو خط موازی بهم می‌رسیدن؟ اختیار قلب بی‌صاحبش را که نداشت

منشی با دیدنش ابروهایش بالا پرید، حتماً بعد این مدت توقع دیدنش را نداشت

با قدم‌هایی سست به سمت میزش حرکت کرد و نفسی گرفت

منشی از رنگ و روی پریده دخترک کنجکاو پرسید

\_چیزی شده خانم؟ ساعت کاری داره تموم میشه‌ها

نگاه بی‌فروغش را بهش دوخت و بی‌رمق نالید

\_به آقای مهندس بگید اومدم...برای استعفا

جانش رفت تا این جمله کوتاه بر زبانش جاری شد، منشی بدون اینکه دلش به حال دخترک بسوزد آدامسش را جوید و نگاهش را به کامپیوتر روبرویش داد

\_آقای مهندس دو روزی نیستن، احتمالاً درگیر ازدواجشونن

مات مانده خیره به لبهایش بود که تکان می‌خورد، حس می‌کرد اشتباه شنیده

بزاق دهانش را قورت داد

\_ازدواج؟

همین.... کلمه دیگری به ذهنش نمی‌رسید

منشی انگار از حس درونش خبر داشت که با کمال بی‌رحمی گفت

\_آره مادرشون زنگ زد خبر داد...

آخر این هفته نامزدیشه، چطور خبر نداری؟

نگاه وقزده‌اش میخ صورت زن مقابلش بود لبهایش مثل ماهی باز و بسته شد ولی صدایی ازش خارج نشد

جمله زن در سرش چندین و چند بار تکرار شد هر بار بهت و ناباوریش بیشتر از قبل

منشی با نگرانی صدایش میزد و دستش را جلوی صورتش تکان میداد اما کر شده بود مثل کسانی که در کما فرو رفته باشند

عین یک تیکه یخ خودش را در آسانسور انداخت

ازدواج کرده بود؟ با کی!

بازیم داد، فقط با دل ساده‌ام بازی کرد و رفت

حس میکرد کسی با چکمه از رویش له شده بود. با شانه‌هایی افتاده کنار جدول ایستاد و به عابرین خیره شد

چنگ زد به سینه‌اش برای کمی بلعیدن هوا سرفه‌اش آمد با مشت زدن سعی کرد نفسش را بالا بیاورد

سریع از داخل کیفش اسپریش را بیرون آورد دستپاچه با دستی لرزان جلوی دهانش گرفت و چند پاف زد

اعصابش ضعیف بود و هر وقت استرسی میشد نفس تنگی به سراغش میامد

کنار جدول نشست و خودش را بغل کرد صدای مردانه‌ای دقیقاً در نزدیکی‌ش شنیده شد

\_اینجا چرا نشستی خانومی؟ سوار شو می‌رسونمت

قلبش شکست. با بغض سر بالا آورد نفهمید در نگاهش چه دید که ترحم چشمان هیزش را پوشاند و عقب گرد کرد

پشت تو پناه گرفتم

وقتی نگاه هرزه ای در خیابان

برایم پلک هایش را برهم فشار داد...

تو خودت را کنار کشیدی و گفتی

چیکار میکنی گُتمو ول کن!!

...

اشک‌هایش روی صورتش جاری شدن، از اولم سهم تو نبود فرشته غصه چیه میخوری؟

دلش داشت میسوخت یک تیکه‌اش را انگار بریده بودن و جای خالیش حالا مثل  
حفره درد میکرد

یادش به آن شب افتاد. یعنی همه حرف‌هاش دروغ بود؟ فرشته صدا  
کردن‌هایش... اصلا آن نگاه آخرش را کجای دلش می گذاشت

دستش را جلوی دهان فشرد و هق‌هقش را خفه کرد. فرشته تنها از اولم خیالبافی  
کردی بالا بالاها چرخیدی آخه چیت به اونا میخوره...!! پاتو کج گذاشتی، شیطان  
گولت زد رفتی سراغ اون سیب ممنوعه

آره، این عشق برایش ممنوع بود. مثل همه چیزهایی که در کودکی حقش بود اما  
برای او مجاز نبود

دوست داشت برای آخرین بار یک دفعه هم که شده او را ببیند، باز هم عطر تلخ و  
خنکش را وارد ریه‌اش کند باز هم نگاهش به چشمهای سبزش بیفتد

لبخند که میزد مهربان میشد انگار خدا تمام هنرش را در خلقت این مرد به کار برده  
بود

اصلا چطور عاشق یه مرد بور شده بود؟ همیشه دوست داشت شوهرش چشم  
مشکی باشد و پوستش هم تیره، از مردهای سفید خوشش نمیامد چرا یکهو  
سلیقه‌اش عوض شد....!!

با پای پیاده خیابان‌ها را بالا پایین کرد آدرس خانه‌شان را که بلد نبود فقط  
میدانست در بهترین نقطه شهر خانه دارد؛ جدا از خانواده‌اش...



آن دختر را به خانه‌اش میبرد؟ برایش از نازنین میگفت! آن وقت حسودی نمیکرد؟  
حتما خانواده‌دار بود به خودش میرسید مثل او با لبهایی بی‌رژ از خانه بیرون نمیزد

هزینه آرایشگاه یک‌ماهش میشد خرج چند ماه خوراک و دواهای پدرش، آخ  
بابایی ببین دخترکوچولوت عاشق شده همیشه دوست داشتی یه نفر بیاد از جونشم  
منو بیشتر بخواد دیدیش بابا؛ چند روزم نشد حرفشو پس گرفت رفت با یکی دیگه

فرشته کیلویی چند؟ مگر عقلش را از دست داده بود، آن حرف‌هایش هم سرسری  
بود.

حتما دور و اطرافیانش گوشش را پر کرده بودن دختر خوب برایش کم نبود

جلوی خانه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد، خانه‌های اینجا سقفشان تا بلندای آسمان  
بود به چشم نمیدید! با مردم آن‌جا فرق داشت لباس‌هایش زیادی توی ذوق میزد

گوشه‌ای ایستاد و به خیابان خیره شد، نگاهش همه جا میچرخید دخترکی دست  
مادرش را گرفته بود و پشت ویتترین به عروسک‌ها خیره بود انگار فرشته هفت ساله  
جلوی چشمش نقش بست

همیشه سهم او از عروسک داشتن تماشا کردن از ویتترین مغازه‌ها بود، تنها  
عروسکش همانی بود که پدرش در شش سالگی برایش خریده همانی که با جان و  
دل ازش مراقبت کرد حالا قدیمی و پر از پینه‌های بسته بود

چته فرشته عقده‌های گذشته‌ات رو داری یادآوری میکنی؟

صدایی در سرش گفت هر چه که خواستم نشد همه چیزم رو ازم گرفتن

تو نوجوونی وقتی که پدرش به زندان رفت و مادرش هم ترکش کرد تنها با وانت  
پدرش کار میکرد و درس میخواند هفده سالش بود اما قد یه زن چهل ساله کوله بار  
تجربه داشت

این دنیا بدجور بهش درس زندگی داده بود تمام احساسش همه این سالها در  
قلبش مدفون شده بود اما یکجایی کم آورد از این محکم بودن خسته بود، از اینکه  
به خودش تکیه کند هم زده شده بود

مگر چند سالش بود؟ دلش کمی دخترانگی میخواست همین.

نگاهی به ناخنهای نامرتب و کدرش داد توی جیب مانتویش مخفی کرد خجالت  
میکشید؟

صدای دخترانه ظریفی در نزدیکیش شنیده شد

\_مهرداد بیا بریم دیگه، آه اون اخماتو باز کن

در این شهر چند مرد مهرداد نام وجود داشت؟

سر کج کرد یک لحظه قلبش ایستاد. گفته بود لبخندش قشنگترین تصویر دنیاست؟  
باید حرفش را پس میگرفت این چین بین ابرویش همین خط‌های ریز و شکسته  
برای خودش عالمی داشت

چشم ازش برنمیداشت هنوز او را ندیده بود چقدر تهریش بهش میامد، آن دخترک  
جوان چه نسبتی با این مرد داشت که اسم کوچکش را صدا میزد؟ اصلاً چرا از  
ماشین پیاده نمیشد!

دوست داشت صورتش را ببیند.. نفهمید مهرداد چی بهش گفت که با حرص پیاده  
شد و زیر لب غرغر کرد

یک لحظه نگاهش بهش افتاد. با همین دختر قرار بود ازدواج کند مگر نه؟

پوستش روشن بود و چشمان درشت آبی داشت شاید هم لنز بود نمیدانست،  
موهایش بلند و اتوکشیده از زیر شال سفیدش خودنمایی میکرد

تیپش خانومانه و شیک بود آنقدر که یک آن بغض بر گلویش چنگ انداخت، با  
وجود چنین دخترانی مگر دیده میشد؟

از این ضعفش بیزار بود از این عشقی که انقدر حالش را خراب کرده بود

راه کج کرد برود باید به دنیای خودش برمیگشت، آدم‌های اینجا دو روزه هم را  
فراموش میکردن پس چرا این دل لعنتی انقدر تند میتپید؟ دوست داشت از سینه

بزند بیرون و کف خیابان بیفتد به همه نشان دهد و بگوید: ببینید از اول خط  
خطی نبودا، ترک زیاد داشت اما این بار بدجور شکستنش هیچ پینه‌ای هم بهش  
وصل نمیشه

صاحبش همان مرد شیک‌پوش سوار بر ماشین بود که ندید او را، شاید شناخت!

عینک آفتابی زده بود. سیگار برگش بین لبهایش خودنمایی میکرد جوری انگشتانش  
را دور آن جسم باریک کاغذی حلقه کرده بود که یک لحظه حسودیش شد

تلخ‌خندی زد. به سیگار حسودی میکرد؟

خاک بر سرش کنند این چه جور عشقی بود؟ کاش میمرد و هیچوقت این روزها را  
نمیدید برو فرشته چرا وایسادی...!!

میخوام برم، ولی دلم نمیاد بذار ببینمش فقط یه خورده! مجانی دیدن که ایرادی  
نداشت داشت؟

عابرین با تعجب و گاهاً ترحم‌برانگیز خیره‌اش بودن، فکر میکردن گداست؟

شوری اشک را روی لبش احساس کرد انقدر خیره نگاهش کرد که بالاخره سر کج  
کرد متوجه شد ولی انگار باور نمیکرد

عینکش را از روی چشمش برداشت، نگاه ریزشده‌اش را بهش دوخت

میان اشک لبخند زد قلبش آرام گرفت با همین نگاه، برای یه هفته اش بس بود  
دیگر؛ نبود؟

باید میرفت هوا داشت تاریک میشد. دستانش را در جیب مانتویش مشت کرد و  
قدم سنگینی برداشت

سرش سبک و قلبش عین گنجشک در سینه میزد، صدایی از پشت سر او را خواند  
حتما توهمی بیش نبود کسی که اسم کوچکش را بلد نبود

قدم دیگر... \_فرشته صبر کن

همان آهنگ، همان تن صدا این بار با لحنی خش دار! سر برگرداند با بهت به مرد  
روبرویش خیره شد و قدمی به عقب برداشت

مستاصل به سمتش رفت و اخم کرد

\_وایسا بهت میگم

سرش را تند بهم تکان داد نه...نه بودنش اشتباه بود، کسی در سرش بهش هشدار  
داد برو فرشته قلب شکسته تو جمع کن و از اینجا برو

تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و دوید به کجا؟ مهم نبود...

مهرداد سریع سوار ماشین شد و لعنتی زیر لب گفت

دخترک وارد کوچه شده بود. به دنبالش فرمان داد و داخل پیچید اینجا کمی خلوت‌تر بود و در دیدرس مردم نبود

از ماشین پیاده شد و به طرفش پا تند کرد

\_وایسا لعنتی، کجا میری؟

خسته شده بود، پاهایش رمق نداشتن ولی همان‌طور به راهش ادامه میداد؛ تا جایی که به بن‌بست خورد

راهش را گم کرده بود! مثل بچه‌ای ترسیده به دور و برش نگاه کرد و لب بهم فشرد

با چند قدم بلند خودش را بهش رساند و بازویش را چنگ زد

\_نمیشنوی صدات میزنم؟

لحن خشنش باعث شد بلرزد، در نزدیکیش بود سرش روی صورتش خم شده بود

نگاه دزدید

\_ولم کنید

حتی در این وضعیت هم فعل‌هایش را جا نمینداخت!

رهایش نکرد این مرد غد و لجباز هر دو شانه‌اش را گرفت و به دیوار چسباند

قلبش داشت از سینه بیرون میزد با ترس اسمش را زمزمه کرد

\_آقا مهرداد

چشمان بارانیش عصبیش کرد ناخودآگاه فشاری به بازویش داد

\_اسمو رو زبونت نیار

داشت تلافی میکرد؟ مثل همان شب که بهش گفته بود فرشته صدایش نزنند...!!

دلخور سرش را بالا آورد

\_شما... شما دارین ازدواج...می‌کنید

تمام جانش با همین یک جمله رفت. اخم ریزی کرد زبانش تند و تلخ شده بود

\_به تو چه؟ واسه چی اینجا اومدی هان؟

اشکهایش شدت گرفت، تا چه حد میتواند سنگدل باشد؟ آخ فرشته زندگیت مثل همین کوچه بن‌بسته راهی نمونده باید بسوزی و دم نزنی

نفس تنگی باز سراغش آمده بود اما دیگر مهم نبود دوست داشت فقط بخوابد، از آن خواب‌های طولانی

مرد مقابلش قصد نداشت تمام کند تیشه گرفته بود دستش و بی‌وقفه زخم میزد

\_تعقیب می‌کنی!

کی بهت اجازه داد؟ از اون شرکتم اخراجی نبینمت فهمیدی...؟

طلبی هم که داری فراموش کن از این پول زیاد بخشیدم

آخرش را با پوزخند گفت و ره‌ایش کرد

کسی افتاده بود به جان قلب بیچاره‌اش آخ شکست لعنتی تمومش کن، بسه ادامه  
نده

روی زمین سقوط کرد مرگ اینطوری سخت بود، جان دادن از آن سخت‌تر

ضربان قلبش از بالا پایین شدن سینه‌اش معلوم بود، صدقه داده بود؟ دلش سوخته  
بود...!!

موهایش را از روی شال چنگ زد. جیغ؛ فریاد چرا هیچی از گلویش خارج نمیشد  
چرا لال شده بود؟

حقش نبود به خدا نبود، به زور بریده بریده از میان نفسهای کشدار و سنگینش لب  
باز کرد

\_ازت....مت..متنفرم



پنجه‌های دستش مشت شد و دندان بهم سایید

نفسی گرفت. باید ادامه میداد

\_از...تو...

قلبش را چنگ زد و برای کمی هوا تقلا کرد

جلوی پایش زانو زد. موهای فر مشکیش را زیر شال جا داد

\_هیس نشنوم

صدایش آزاردهنده بود؟ نفس بریده زیر لب نالید

\_دارم...میمیرم

با خشونت چانه لرزانش را گرفت

\_چرند نگو، چته تو؟ نفس بکش

لحن تلخش اشکهایش را روان کرد، خبر نداشت از مریضیش؟ داشت خودکشی  
میکرد زنده ماندنش به درد هیچکس نمیخورد

لبخند کمرنگی میان اشک زد و به تیل‌های سبز و شاکیش خیره شد  
\_خوشگل بود؟

مهرداد سردرگم و کلافه دست یخ‌زده اش را گرفت  
\_هذیون میگی، چرا انقدر سردی؟

تلخ خندید

\_ازم...ازم...بیشتر دوست داره؟

طاقت نیاورد. این دختر داشت دیوانه‌اش میکرد، در آغوشش کشید

\_آروم باش چی میگی تو!

عطر تنش را با تمام وجودش بلعید نفس نفس میزد و کلمات به زور از دهانش  
خارج میشد

\_دوستش...داری...مگه...نه؟

سرش را از سینه‌اش جدا کرد و شالش را از روی موهایش برداشت

\_نفس تنگی گرفتی هیچی نگو

باز هم لبخند زد! با چشمانی پر آب. اگر قرار بود این آخرین سکانس زندگیش باشد  
باید برای یک بار هم که شده اسمش را صدا میزد

\_مهرداد؟

دستش روی دکمه مانتویش خشک شد، شکه سر بالا آورد

صورتش عین گچ دیوار سفید بود، مهرداد سی و چهار ساله ترسید تمام فکرهايش را  
پس زد و دخترک را در آغوشش بلند کرد

\_میبرمت دکتر یه ذره دووم بیار لعنتی

اشک از گوشه چشمش ریخت، نالید

\_حالم خوبه

نگاه بدی بهش کرد و در سمت شاگرد را باز کرد، دخترک را صندلی جلو نشاند و  
خودش هم پشت فرمان نشست

چرا دستانش انقدر میلرزید؟ حتی نمیتوانست ماشینش را روشن کند! با صدای  
ضعیف و خفهای اسمش را دوباره صدا زد

\_مهرداد...\_

کنترلش را از دست داد محکم زد روی فرمان

\_خفه شو، خفه شو لعنتی...\_

مهرداد مرد

نفسش بالا نیامد و بی‌رمق هق زد

با دستانی لرزان اسپریش را از داخل کیفش بیرون کشید و جلوی دهانش گرفت

مهرداد نگاهش قفل اسپری درون دستش بود سوئیچ میان مشتش فشرده شد، سوزشش را احساس نکرد دخترک برای ذره‌ای نفس کشیدن داشت جان میداد و نمیخواست از اسپریش استفاده کند!

خون در رگ‌هایش جاری شد نفس به سینه‌اش برگشت ضربان تند و نامرتبش حالا داشت منظم میشد، این دردها شیره جانش را میگرفتند

دهانش خشک و تلخ شده بود آهسته از میان لبهای خشک شده‌اش واژه آب را زمزمه کرد گنگ و ضعیف

مهرداد خم شد و از صندلی عقب بطری آبش را به دستش داد

\_بگیر، دهنیه ولی\_

مهم نبود انقدر تشنه‌اش بود که یک نفس آب را سر کشید، در این مدت مهرداد چشم ازش برنمی‌داشت با اخم ریزی به حرکاتش خیره بود

درب بطری را بست و به سمتش گرفت

\_ممنون

چشمانش ریز شد

\_تو آسم داری؟

نگاه دزدید و از جواب دادن سوالش طفره رفت

خودش را به سمتش کشید و دست زیر چانه‌اش نشانده

\_ببینمت چرا نخواستی از اسپری استفاده کنی؟

بدنش هنوز بی‌حال و سر بود دوست داشت کمی بخوابد

\_باید برم خونه...خسته‌ام

فشار انگشتانش بیشتر شد

\_منم خسته‌ام، می‌فهمی اینا رو اصلاً؟

یهو از کجا پیدات شد هان...

تو کی بودی؛ چطور اومدی تو زندگیم! چرا اومدی اینجا؟

مزاحمش شده بود؟ لبهایش لرزید چرا مراعات نمی‌کرد باز تبر گرفته بود و به تن کوفته‌اش می‌کوبید به خدا که زدن نداشت

\_میرم دیگه نمیام فقط... فقط... اومده...

حرف در دهانش ماسید. لبهای گرمش به جان دو تیکه گوشت صورتیش افتاد

رویش خم شد که مجبور شد به صندلی بچسبد، با دست به سینه‌اش کوبید تا ازش جدا شود دریغ از یک اینچ فاصله

با گازی که ازش گرفت قطره اشکی روی استخوان گونه‌اش نشست

دیوانه شده بود حتما! از لبش فاصله گرفت و حالا اشکهایش را می‌بوسید

\_بسه... بسه نریز لعنتی، مهرداد رو دیوونه کردی بسه

بغض انباشته شده تو گلویش را سخت فرو داد

\_می‌خوای ازدواج کنی

بیقرار شالش را باز کرد و بینیش را به موهای فرش چسباند

\_نه، کی گفته؟

قلبش از این نزدیکی هیجان گرفته بود اما چیزی مانع میشد این وسط

\_ولم کن تو رو خدا

بی توجه طره‌ای از موهای فر درشتش را زیر بینیش گرفت و عمیق بو کشید، پلک  
بهم بست

\_نمیتونم نمیشه، نمیداری

آخرش را با حرص کشید. چانه‌اش لرزید

\_میرم، به خدا دیگه منو نمیبینی

خوشش نیامد تلخ شد، نگاه تیزش را به چشمان مات مشکیش داد

\_کجا بری...

زیر چشمش دست کشید

\_مگه میذارم؟

دستش را پس زد

\_اشتباهست، درست نیست...غلطه

گفت و حق زد. شاکی و پرخشونت مچ دستش را گرفت هنوز این مرد کله شق را  
نشناخته بود

\_نمیذارم بری حالا که اومدی نه

خسته از این همه کشمکش شالش را سر کرد مچ دستش را از حصار انگشتانش آزاد  
کرد و دست به دستگیره گرفت

مهرداد خوب قصدش را فهمید، از پشت یقه مانتویش را کشید و همزمان قفل  
مرکزی را زد

\_کجا؟ مگه هنوز اجازه دادم!

ناتوان و سرخورده تقلا کرد خودش را از چنگال دستش نجات دهد، مشت های کم  
جانش روی بازو و سینه ستبرش فرود میامد

\_چی از جونم میخوای، تو یه دروغگویی...

من خرم، ساده ام زود گول میخورم از این بیشتر بهم زخم نزن

صدایش از فرط گریه میلرزید



در آغوشش گرفت جلوی ضربه‌هایش مقاومتی نمیکرد دخترک دیگر نایی برایش  
نمانده بود، آخ این نفس لعنتی گریه که میکرد بدتر میشد

حرصش گرفت از این ضعف، در آغوشش اسیر شده بود و راه فراری نداشت

سرفه‌اش گرفت. مهرداد متوجه حالش شد دست برد از داخل کیفش و اسپری را  
بیرون کشید؛ جلوی دهانش گرفت

\_لعنت به من، لعنت... نفس بکش نفس بکش

سینه‌اش به خس خس افتاده بود، مهرداد تعلل نکرد و دو دکمه اول مانتویش را باز  
کرد

\_جانم...جان، چته تو الان خوب میشی عزیزم

جسم بی‌حالش جانی برای هلهله کردن نداشت این مرد نگرانش بود تپله‌های  
سبزش میلرزید

حتی جلوی نوازش‌هایش را نمیتوانست بگیرد محرمش نبود درست، اما نگاه این  
مرد هرز نبود میخواست فقط نفس رفته‌اش را بهش برگرداند

اسپری را کناری انداخت و شروع به مالیدن از روی گلویش تا بالای سینه‌اش کرد

شیشه‌های ماشین دودی بود وگرنه حتما مردم فکر بد میکردن دیگر مغزشان به  
اینجا خطور نمیکرد که دخترک داشت جلوی چشمان مرد جان میداد

در این دقایقی که نوازشش میکرد حتی نگاه به خط سینه‌اش نینداخت

بوسه‌ای به گیج‌گاه سرش زد

\_خوبی؟

روی سر بالا گرفتن نداشت. آهسته لب زد

\_آره

کمی راه نفسش باز شده بود کمی بدنش گرم شد، خجالت زده دستش را پس زد و  
یقه‌اش را جمع کرد

دستش را از دور شانه هایش برداشت و کمی فاصله گرفت

\_دکمه مانتو تو ببند میبرمت دکتر

خواست مخالفت کند که با نگاهش حرفش را خورد، سر به زیر انداخت و دکمه‌های  
مانتویش را بست

اصلا اگر بهش میگفتن نفسش تا یک دقیقه دیگر قطع میشود راضی بود ؛  
بی‌حسرت باید لحظه لحظه این سکانس را در ذهنش ضبط میکرد و برای خودش  
خیالبافی میکرد

خبر داشت که هم درد بود و هم درمان؟ این قلبی که مثل گنجشک تند تند میتپید  
وصله شده بود به جانش و بس

عجیب بود، نفسش باز تنگ بود اما لبخند میزد مهرداد اخم میکرد و او مثل  
دیوانه‌ها میان لبخند اشک میریخت

اصلا بگذار همه فکر کنند عقلش زایل شده مگر چند بار در عمرش عاشق میشد؟ چند  
مرد در دنیا دستش را گرفته بود و موهای فرش را از جلوی صورتش کنار میزد!

این زل زدن به چشمهای مشکیش برایش خوشایند بود گر میگرفت، گرم و سرد  
میشد

اصلا خبر داشت چه زلزله‌ای در وجودش ریخته بود؟

...

آن شب تا صبح بیدار ماند و رویا دید، ازدواج نکرده بود. میتوانست کمی خوشبین  
باشد به این عشق تازه جوانه زده ریشه‌اش که محکم باشد غمی نبود

مطب دکتر خیلی شلوغ بود، امیرعلی با پارتی و پول نوبت را جلو انداخت

به پاهایش انگار وزنه وصل کرده بودن این آمدنش هم به اصرارهای امیر بود، آن شب خورد شدنش را دید گریه‌های مردانه‌اش را روی تراس شنید

بالای سرش تا صبح بیدار ماند میگفت اگه یه تار موت ازت کم بشه میمیرم، جانش را قسم داده بود که با هم به دکتر بروند و دوباره آزمایش دهد! میخواست مطمئن شود

دکتر که مرد مسنی بود با ریش پرفسوری بعد از بررسی آزمایشات نگاهش را به کامپیوتر روبرویش داد و در همان حال مشغول توضیحات شد

\_ قبلا که رفتی پیش دکتر بهت چی گفت دخترم؟

نگاه کوتاهی به امیرعلی انداخت و آرام لب زد

\_ نرفتم فقط آزمایش دادم

از بالای عینک با ابروی پریده نیم نگاهی خرجش کرد، سری تکان داد

\_که اینطور زیادی گنده‌اش کردی دختر، تومور بدخیم داریم خوش خیم داریم...

نگاه از مانیتور گرفت و دستانش را روی میز قفل کرد

\_تومور تو همون جور که متوجه شدم خوش خیمه، با دارو کنترل میشه اگه نگرانی  
برات یه سی تی اسکن از سر مینویسم که بهتر از مشکل مطلع بشی

قبل از آنکه چیزی بگوید امیرعلی زودتر از او رو به دکتر گفت

\_حتماً همین کار رو میکنیم، پس شما میگین نیاز به عمل و متخصص خارجی....

حرفش را برید و سرش را به علامت منفی تکان داد

\_ابداً احتمال میدم از سر شوک عصبی این توده تو مغزش به وجود اومده...

البته جای نگرانی نیست و با دارو رفع میشه.

امید در دلش جوانه زد بعد از گرفتن سی تی اسکن و جواب عکس‌ها معلوم شد که تمام نگرانی‌هایش بیخود بوده، شوک عصبی باعث ایجاد ترشح در مغزش شده بود که باید استرسش را کنترل میکرد

موقع برگشت به خانه امیرعلی قبل از اینکه ماشین را به حرکت دریاورد همان‌جا در آغوشش گرفت و سر و صورتش را بوسه باران کرد

اشک از گوشه چشمش ته ریشش را خیس میکرد

\_بهت گفتم چیزی نیست، زندگیمونو زهر کردی...\_

شنیدی که دکتر چی گفت هیچیت نیست خانمم الکی بزرگش کرده بودی

با لبخند پلک بهم بست. خطر از بیخ گوششان رد شده بود اما خوب میدانستن که این تومور هر چند خوش‌خیم شوخی نبود، قرار بود زندگیش را مختل کند

امیرعلی در ماشین با شوخی‌هایی که میکرد میخواست حواسش را پرت کند آن شب به خانه عمویشان رفتن تمام خانواده آن‌جا حاضر بودن

زن عمو از بدو ورودشان اسپند به دست به استقبالشان آمد

\_الهی دورت بگردم مادر، تازه عروس رو چشم زدن خدا لعنتشون کنه

حسابی خسته شده بود، عمو مهربانانه در آغوشش کشید و چند بوسه به صورت و سرش زد

\_نازخاتون من چش شده! خوبی باباجان؟

در آغوششان دست به دست میشد و زیر انبوه سوال‌هایشان مانده بود چه بگوید

همه نگران بودن از همان روزی که فهمیده بودن دست به دعا شدن، زن عمو که میگفت شب تاسوعا در مسجد شهر قرار است نذری بدهد

همیشه هر سال این موقع‌ها جایش در شاهچراغ بود اما حالا زندگیش دستخوش تغییر شده بود، یک توده کوچک در مغزش رشد کرده بود که اگر باهاش بدرفتاری میکرد بهش ضربه میزد

دکتر بهش گفته بود ضربه‌های روحی زیادی خوردی، در آینه لبخند تلخی به چهره اش زد مشکلاتش یکی دو تا نبودن که دکتر چه از زندگیش میدانست؟ اصلا همین دردها یکی یکی جمع شدن که او را آخر سر به این حال و روز در آورد دیگه...

با صدای در از آینه فاصله گرفت، امیرعلی بود لبخندی به رویش زد و بسته قرص‌ها را روی تخت گذاشت

\_بیا عزیزم قرصاتو نخوردی که

روی تخت نشست و خیره نگاهش کرد میفهمید از درون عذاب میکشید اما بروز نمیداد

یک هفته از عروسیشان گذشته بود به جای اینکه ماه عسل بروند به جای اینکه کمی خوش بگذرانند حالا شوهرش باید ازش پرستاری میکرد، این چه سرنوشتی بود...!!

کنارش نشست و قرص‌ها را یکی یکی از بسته‌هایش جدا کرد، دوزشان قوی بود انقدر که سرش گیج و پلک‌هایش سنگین شود

امیرعلی بعد از عوض کردن لباس‌هایش کنارش خوابید و ملحفه را روی هردویشان کشید



بوسه طولانی روی سرش نشاند

\_بخواب عمر امیر

سرش را روی بازویش گذاشت و خودش را بهش نزدیکتر کرد

\_تو نمیخوابی؟

روی موهایش را نوازش کرد

\_میخوابم عشقم، منم میخوابم

چیزی نگفت و طبق عادت دستش را در بغل گرفت.

خوابش پر از کابوس بود فقط هذیان میگفت امیر یک لحظه هم چشم روی هم  
نذاشت و فقط نوازشش میکرد

\_جانم نازنین...

هیچی نیست، من اینجا

ترسیده بود بدنش داغ و پر از عرق بود، زیر لب فقط اسم امیر بر لبش جاری بود

نگران و کلافه از حال دخترک دست بر پیشانیش گذاشت، همانند کوره آتش بود

از روی تخت بلند شد و تشتی از آب ولرم پر کرد باید پاشویه‌اش میکرد. دخترک  
میلرزید و از درد بیقراری میکرد

بغض مردانه‌اش را قورت داد و پاهایش را درون آب نوازش کرد

انقدر بالای سرش بیدار ماند تا تبش پایین بیاید. دستمال را دوباره خیس کرد و  
روی پیشانیش گذاشت

نفس‌های منظمش نشان از خوابیدنش داشت تشت آب را از اتاق خارج کرد وبعد  
از لحظاتی برگشت

گردنش حسابی درد میکرد همه چیز زندگیش بهم ریخته شده بود، هیچکس انتظار چنین چیزی را نداشت دردکشیدن عشقش ذره ذره جاناش را میگرفت

دکتر میگفت این دردها طبیعی است ولی تحملش سخت بود میترسید نازنینش تاب نیاورد

موهایش را نوازش کرد، روی چشمانش را بوسید.

اگر گریه نمیکنم فکر نکن از سنگم !  
من مرد هستم ...  
تنهایی قدم زدنم از گریه کردن دردناک تر است

\*\*\*

کتش را از دسته مبل برداشت و خواست برود که صدای پرتحکم پدرش بلند شد

\_وایسا، هنوز حرفهامون تموم نشده

عصبی و با حرص سرجایش نشست دیگر کشش ادامه این بحث مسخره را نداشت

موهایش را از دو طرف در چنگش فشرد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت

\_به چی میخواین برسین؟

فکر کردین با ازدواج کردنم همه چی حل میشه آره...!!

منیره خانم با دلسوزی کنارش نشست

\_پسرم دردت به جونم، تا ابد که نمیتونی همینجور بمونی! من و پدرت به فکر خودتیم...

آقامهدی با عصبانیت حرف همسرش را قطع کرد

\_بس کن زن، تا الان هر چی گفتمی ما هم گفتیم چشم...

از اولشم تو تربیتش اشتباه کردیم که اینطوری بار اومده

تحمل شنیدن حرف‌های پدرش را نداشت مثل همیشه زود جوش آورد

\_ فکر کن پسری به اسم من نداری آقای ملکی چرا دست از سرم برنمیدارین؟

من هیچ علاقه‌ای به اون دختر ندارم فهمیدین!

خواهرش مهسا گوشه‌ای نشسته بود و بحث برادر و خانواده‌اش را تماشا میکرد، کی قرار بود این آتش خاموش شود خدا میدانست

سپیده خواهر دوستش از هر نظر به برادرش می‌خورد اما حیف که مهرداد حرف حساب توی سرش نمیرفت

مثل همیشه منیژه خانم وقتی که نمیتوانست جلوی پسرش را بگیرد شروع کرد به بد و بیراه گفتن پشت سر نازنین

صورتش از حرص سرخ شده بود و یکسره آه و نفرینش میکرد

\_ ای من هر چی میکشم از دست اونه،

خودش رفته با یکی دیگه پسر مو بدبخت و حیرون کرده

مهرداد کنترلش را از دست داد. به ضرب از جایش بلند شد

\_بسه...بسه، به نازنین هیچ ربطی نداره من اونو بخشیدم به امیرعلی...

فراموشش کردم انقدر پشت سرش حرف نزن

با گریه مشتی به سینه‌اش زد

\_د اگه فراموشش کردی پس چرا باز منو خون به جیگر میکنی؟ دردت چیه  
میخواهی آینه دق شی میدونم

آقا مهدی کلافه از آرام کردن همسرش سرش را بین دستانش گرفت

\_مهسا بابا، قرصمو بیار سرم درد گرفته

تند از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

مهرداد با حالی خراب کنار پای مادرش زانو زد لحنش خسته‌تر از همیشه بود

\_هیچکس رو به اندازه نازنین دوست نداشتم و ندارم، ولی...

مکث کرد و دستی به ته ریشش کشید

\_یکی هست که حال بدمو خوب کنه، یکی هست بهم آرامش بده

مهسا نزدیک سالن از شنیدن این حرف با تعجب ایستاد

جو سنگینی خانه را فرا گرفت همه شکه به مهرداد خیره بودن، سر آخر منیژه خانم  
طاقت نیاورد و با بهت لب زد

\_کیه مادر؟ خب اون دختر کیه، از آشناهاست!

گوشه لبش را به دندان گرفت و بین ابرویش را فشرد، گفتنش سخت بود خوب میدانست خانواده‌اش واکنش خوبی نشان نمیدهند اما...

دلش را به دریا زد و سر بالا آورد

\_دختر خوبیه، کامل میشناسمش از همه مهم‌تر نجابت و پاکیشه...

آقامهدی خودش را جلوتر کشید و میان حرفش پرید

\_کیه خب، از کی میشناسیش؟

همه مشتاق شنیدن بودن، نگاهش را به پدرش داد و لب زد

\_کارمند شرکتمه، خانم شفیعیه



به فکر فرو رفت. حتماً برایش آشنا بود

مهسا با ذوق نزدیک برادرش شد و دست دور گردنش حلقه کرد

\_جدی میگی داداش...!! عکسشو داری ببینم اسمش چیه؟

دست خواهرش را از دور گردنش باز کرد و خونسرد جواب داد

\_عکسشو ندارم میتونی از نزدیک ببینیش اسمش فرشته‌ست

منیژه خانم که تا آن لحظه ساکت بود با ناباوری دستش را روی قلبش گذاشت

\_یعنی تو داری میگی اون دختر....

لبخند محوی به نگاه پر آب مادرش انداخت کاش بعد از دیدن آن دختر هم همین  
قدر خوشحال باشند

آقا مهدی دست دور شانه زنش حلقه کرد و رو به مهرداد گفت

\_دختر خوب و کاربلدی ولی در حد کار ازش شناخت دارم، حالا که تو ازش خوشست  
اومده باید زودتر دست به کار بشیم

سر تکان داد و ترجیه داد فعلا سکوت کند.

صدای زنگ خانه بلند شد مهسا سریع از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت

\_حتما مهرانه بالاخره اومد

تمام خانواده در سالن نشسته بودن مهران از آمدن برادرش خبری نداشت، با  
دیدنش یکه خورد و همان جا جلوی در ایستاد

مهرداد به سمتش رفت و مردانه در آغوشش گرفت

\_\_چطوری پسر؟ یه وقت حالی از داداشت نگیریا

تکان خفیفی خورد. دستهایش به مانند خبردار کنار بدنش آویزان بودن

از حالت صورتش منیژه خانم نگران گفت

\_\_چیشده پسر، با سوگل بحث شده؟

سوگل دوست دخترش بود که از قضا چندین سال با هم بودن و قصد ازدواج داشتند

در مقابل نگاه کنجکاوشان سر پایین انداخت و کوتاه جواب داد

\_\_نه مشکلی نیست

پدرش جلو آمد

\_خب پس چته!! رفتی بانک چک‌ها رو وصول کردی؟

با این حرف رنگش پرید. لبش را بهم فشرد حالا چطور باید بهشان توضیح میداد؟

مهرداد مثل پدرش صبور نبود اخم کرد

\_چرا لال شدی؟ یه حرفی بزن...

با دیدن نگاه اشکیش حرفش را خورد و چشمانش ریز شد، این حالش مطمئناً خبر خوبی نداشت

منیژه خانم به دنبال حرفش رو به مهران گفت

\_بگو جون به لب شدیم پسر

با حرف مادرش یکهو اخم چهره‌اش را پوشاند لحنش تلخ و گزنده بود

\_واقعاً...!!

تو که به آرزوت رسیدی مامان، دیگه چرا نگرانی؟

رنگ از رخس پرید. آقا مهدی با هشدار اسمش را صدا زد

\_مهران مراقب باش چی میگی

با چهره‌ای برافروخته چشمانش را تنگ کرد

\_بسه پدر من، بسه...

انگشت به سمت مادرش نشانه رفت و ادامه داد

\_روز و شب نفرینش کردی اون دختر بیچاره چه گناهی داشت هان؟ حالا کلاحتو  
بنداز بالاتر، حالا راحت بخواب

صدایش رفته رفته بالا میرفت منیژه خانم مات به عصبانیت پسرش خیره بود و  
چیزی بر زبانش نمیامد

مهرداد از پشت یقه‌اش را چنگ زد

\_منظورت چی، نازنین چش شده؟

با غیض یقه‌اش را ازش جدا کرد و محکم زد تخت سینه‌اش

\_تو چی میگی این وسط؟ انقدر اون دختر رو اذیت کردی که حالش شد این...

درداش جمع شد، تومور گرفت...تومور

دست به دیوار گرفت و ناباور نگاهش را بالا آورد. یک لحظه حس کرد نفسش قطع  
شد

به سختی کمر راست کرد و با لحنی خش‌دار پرسید

\_چی میگی؟

شانه‌هایش لرزید. خم شد و با زانو روی زمین نشست

\_عمه بهم گفت، چند روزه...

دکتر گفته تومور داره؛ خوش‌خیمه، ولی درد میکشه نازنین حالش بده

همه در بهت و سردرگمی فرو رفته بودن منیره خانم در آغوش مهسا فقط به سینه‌اش چنگ میزد، اما او مثل سگته‌ای‌ها نگاهش به مهران بود حس میکرد هر لحظه نفس‌هایش کند و نامنظم میشوند

یک دستش کنار پایش مشت شد

\_تو دیدیش؟

صدایش انگار از ته چاه بیرون میامد سکوتش که طولانی شد با مشت ضربه‌ای به در زد

\_میگم دیدیش یا نه؟

دیوانه میشد همه خوب میدانستن نازنین زنش نبود، عشق سابقش بود درست. اما هیچوقت فراموش نمیشد گوشه قلبش یاد و خاطره‌اش مدفون بود

همبازی بچگی‌هایش چه بلایی سرش آمده بود؟ تا به دیدنش نمیرفت دلش آرام نمیگرفت مگر باور میکرد نازی کوچولوش مریض شده باشد

سوئیچ را از روی میز چنگ زد و به سمت در رفت. پدرش صدایش زد

\_کجا میری مهرداد! صبر کن



بی‌توجه پله‌ها را دو تا یکی کرد و به سمت ماشینش رفت، آقامهدی کلافه با آشفته‌گی به دنبال پسرش از خانه بیرون زد

منیژه خانم با دلهره به سمت مهران رفت و بازویش را گرفت

\_\_برو دنبال داداشت مهران، الان باز دیوونه بازی درمیاره برو

عصبی از صدای داد مادرش بلند شد و از خانه خارج شد، صدای بحث مهرداد و پدر از داخل کوچه می‌آمد. کاش همچین خبری نمیداد؛ کاش

نازنین هنوز گوشه ذهن مهرداد خاک می‌خورد کم چیزی نبود از بچگی با هم بزرگ شده بودن مثل دو تا دوقلو جانشان وصل هم بود و حالا یکیشان طاقت درد کشیدن آن یکی را نداشت

با پای پیاده وارد خانه عمه‌اش شد. مریم خانم از دیدنش با نگرانی در را باز کرد

\_\_چیشده مهرداد، حالت خوبه پسرَم؟

مریم خانم هم جانش بند این برادرزاده کله شقش بود، مهرداد بی آنکه جواب  
سوالش را دهد وارد حیاط شد. چنگ زد به موهایش

\_نازنین کو، کجاست؟

انگار یادش رفته بود نازنین حالا خانه شوهرش بود

وقتی جوابی از عمه‌اش دریافت نکرد کلافه شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد

\_عمه جون من بگو دروغه، نازنین که حالش خوب بود...!!!

اشک از گوشه چشمش ریخت در آغوشش فرو رفت و های های گریست

علی‌آقا با سر و صدایی که از بیرون میامد وارد حیاط شد. از دیدن صحنه روبرویش  
شکه دهان باز کرد

\_چه خبره...!! مهرباد اینجا چیکار میکنی؟

قصد نداشت چیزی را برهم بزند نازنین سهم او نبود برایش تمام شده بود، اما  
بی خیال که نمیتوانست باشد، میتوانست!

غمگین عمه اش را از آغوشش جدا کرد

\_کاری بهش ندارم به خدا، فقط بگید حالش خوبه بذارید دلم آروم بگیره...

دارم منفجر میشم عمه

همه از دیدن حالش با افسوس سر پایین انداختن، علی آقا به سمتش رفت و  
دست بر شانه اش گذاشت

\_خوبه پسر، خوبه...

تحت درمانه دکتر گفت چیز خاصی نیست با دارو رفع میشه؛ فردام با شوهرش  
میره تهران اونجا پیش یه متخصص خوب

این جمله آب سردی بود بر آتش درونش تیکه آخر حرفش بغض بر گلویش چنگ انداخت

با قدم‌هایی سنگین از حیاط خارج شد هیچکس دنبالش نیامد شاید از حالش خبر داشتن که حالا نیاز به تنهایی داشت، به چند برگ سیگار و مشروب

گوشه‌ای از دلش اما هنوز میسوخت تعجبی نداشت همه آرزوهایش را با نازنین ساخته بود ولی نشد به در بسته خورد

به خدا که آه نکشید چرا خودخواه بود، یک زمانی فقط خودش را میدید اما طاقت درد کشیدنش را نداشت

امیرعلی مراقبش بود؟ دستی به شقیقه‌اش کشید تا این افکار از ذهنش بیرون بروند هر چی باشه شوهرشه عشق و لیاقتش بیشتره از جوشم بیشتر مراقبه

برخلاف فکری که داشت نخواست به ملاقاتش برود، نباید آرامشش را بهم میریخت مسبب این دردها جز خودش کس دیگری نبود

درب بطری را باز کرد و جرعه‌ای از مایع تلخ و تند داخل شیشه را نوشید. مخش سوت کشید و سرش سنگین شد

تظاهر به فراموش کردنش دروغ بزرگی بود برای او هیچکس مثل نازنین تکرار نمیشد فرشته کسی بود همانند نوش‌دارو که درد قلبش را تسکین میداد

\*\*\*

شماره‌اش را چندین و چند بار گرفت، بوق می‌خورد اما کسی جواب نمیداد..!!

دلشوره و اضطراب امانش را برید مگر خوابش میبرد، کمی دور اتاق چرخید

تا الان باید گوشیشو به نگاه بندازه...!!! قرار بود امشب همه چیز را به خانواده‌اش بگوید پس چرا تا الان خبری ازش نشده بود؟

گوشه اتاق در خودش جمع شد و زانو بغل گرفت. با دیدن عکسش آرام میشد محو تماشای پروفایلش شد

عشق چه چیزی عجیبی بود چطور قلب‌ها را بهم پیوند میداد! با هم فرق داشتن، چه کسی فکرش را میکرد

خانواده‌اش مخالفت نمیکردن؟ آهی کشید قرار نبود چیزی راحت به دست بیاید این اصل جدانشدنی دنیا بود

دلش قرار نمی‌گرفت تا صدایش را نمی‌شنید دلشوره‌اش تمام نمیشد

دیگر داشت ناامید میشد که صدای گرفته‌اش پشت گوشی پیچید

\_الو؟

نفس در رگهایش جریان پیدا کرد سعی کرد بر خود مسلط شود

\_کجایی آقا مهرداد! بهت چند بار زنگ زدم

دیگر جمع نمی‌بست اما این آقا مهرداد گفتنش محال بود از دهانش بیفتد

لحنش خسته به نظر می‌آمد

\_خونه‌ام، گوشیم رو سایلنت بود اتفاقی افتاده؟

دلش گرفت بغضش را فرو داد چندین ساعت نگرانش بود حالا میگفت اتفاقی  
افتاده!

سعی کرد دلخوری در لحنش را مخفی کند لبخند زد

\_نه فقط میخواستم حالتو بپرسم به نظر گرفته میای

صدای نفس عمیقش از پشت خط به گوش رسید. سکوتش که طولانی شد نگران  
پرسید

\_آقا مهرداد چیزی شده؟

حوصله حرف زدن نداشت سوالهای دخترک هم کلافه‌اش کرده بود، سرد و کوتاه  
جواب داد

\_مربوط به منه فردا بهم زنگ نزن خودم باهات تماس میگیرم

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدهد تماس را قطع کرد

وارفته به گوشی موبایلش خیره شد چرا سر در نمیآورد مگر هر چیزی که مربوط به آن مرد بود به او ربط پیدا نمیکرد...!!

این روزها شدید حساس و شکننده شده بود در تمام این سالها سفت و محکم مانده بود ولی جلوی این عشق نمیتوانست قد علم کند گریه بود و خودخوری

همانجا روی زمین به حالت جنینی دراز کشید و سرش را روی بالش فشرد

نخواست صحبت کنه...!! خنگ که نبود فهمید، حتما با خانواده‌اش بحث کرده بود.

آهی کشید و پلک بهم بست قرار بود ته این رابطه چی بشه ??

از آغوش مادرش بیرون آمد و اشک‌هایش را پاک کرد، بماند چقدر باهاش حرف زد و گریه کرد تا راضی به رفتنش شد

میگفت تو اونجا تنها از پس خودت برنمیای امیر که بره سرکار میخوای تنها تو اون خونه چیکار کنی! نگرانی‌های مادرانه‌اش را درک میکرد همین یک دانه فرزند را داشت ولی او آن نازی کوچولوی سیزده ساله نبود...

تا ابد که نمیتوانست دور از شوهرش به بهانه مریضی کنار خانواده‌اش بماند، زندگی پستی بلندی زیاد داشت نباید همین اول راه کم می‌آورد؛ حالا او یک زن بیست و هفت ساله بود باید کنار شوهرش میماند و میجنگید



برای بدرقه‌اشان دایی مهدی همراه مهسا و مهران هم آمدن بودند. با دیدن  
چشمان اشکی مهران بغض بر گلویش چنگ انداخت

دست امیرعلی را رها کرد و خودش را در آغوشش انداخت، مهران کم از برادر نبود  
جوری در بغلش فشارش میداد که انگار قرار بود استخوان‌هایش خورد شود

\_نازنین زود بیایا، نری همونجا بمونی

با خنده از آغوشش جدا شد

\_مرد گنده خجالت بکش، پس فردا قراره دوماه شی باید بری ور دل خانومت

غمگین نگاهش کرد و چیزی نگفت، مهران را مثل کف دست میشناخت چشمانش  
پر از حرف بود مادرش بهش گفته بود که مهرداد دیشب سراغش را گرفته بود؛ گفته  
بود حالش بدجور خراب بود

آهی کشید چرخ زندگی دست آن بالایی بود خودش از حال بنده‌هایش خبر داشت.

امیرعلی کلافه دسته چمدان را کشید و دستش را گرفت

\_بریم دیگه خانوم دیر شد

تند و سرسری از همه خداحافظی کرد ترانه هم همراه سهیل آمده بود چشمانش از  
بس پف کرده بود مثل یک نقطه دیده میشد. انقدر در بغلش گریه و آه و فغان کرد  
که بالاخره اشک همه را در آورد

آخر سر امیرعلی با حرص تشری به سهیل رفت

\_داداش زنتو جمع کن. بسه واسه یه ماهش آبغوره گرفت

ترانه جیغی زد و شروع کرد به کولی بازی در آوردن، با لبخند عمیقی نگاهش را بین همه چرخاند آخ که چقدر خوشبخت بود از وجود آدم‌های زندگیش و اینجایش غمانگیز بود که قرار بود ازشان دور شود

زن‌عمو از زیر قرآن ردشان کرد و پشت سرشان آب ریخت

تا لحظه‌ای که از کوچه رد شوند نگاهش از شیشه به آن‌ها بود و برایشان دست تکان میداد، کمی که دور شدن بغض گلویش را گرفت نمیخواست گریه کند بچه که نبود...!!

تمام زندگیش را در شیراز گذرانده بود اما دنیا همین آمدن و رفتن‌ها بود دیگر، حالا فصل تازه زندگیش قرار بود در تهران آغاز شود

امیرعلی در سکوت دستش را گرفت و به تک تک انگشتانش بوسه زد، غرق لذت میشد از عاشقانه‌هایش کنار این مرد غم معنی نداشت

دستش را میان انگشتانش قفل کرد و روی پایش گذاشت

\_میدونم چقدر برات سخته از خونواده‌ات دور باشی...

بهت قول میدم سر یک‌ماه مرخصی بگیرم و برگردیم شیراز

لبخند گرمی به این همه مهربانیش زد

\_خانواده من تویی امیر، این چیزا که مهم نیست

با یک تایی ابروی بالا زده به طرفش گردن کج کرد

\_باور کنم نازی کوچولوی من بزرگ شده!

از لحن شوخش خنده بر لبانش آمد

چون کشداری گفت و فشاری به دستش داد

\_قربون خنده‌هاش بشم...

تا تهرون تخت بگیر بخواب خانومم

با همان لبخند رویش را به سمت شیشه داد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

مسیرشان طولانی بود دیشب کمی سرش درد میکرد و حالا عجیب خوابش میامد

...

با احساس نوازش دستی تکان خفیفی خورد پلک هایش را نیمه‌باز کرد که چهره

امیرعلی جلوی چشمش نقش بست

بی‌حوصله دوباره چشمانش را بست و رویش را برگرداند

\_چرا بیدارم کردی آه خستم

در همان وضعت لبهای خیسش را زیر گلویش چسباند که قلقلکش آمد و زیر لب  
غرغر کرد

ازش فاصله گرفت و تک خنده‌ای زد

\_آقاتون این همه راهو اومده بعد شما خسته شدی؟ پاشو ببینم از وقت شامم  
گذشته

با این حرفش سیخ سرجایش نشست و نگاهی به دور و برش انداخت، کی شب  
شده بود!!!

\_ساعت چنده؟

ابرویش بالا پرید

\_زن ما رو باش...

ساعت نه و نیمه بریم که روده بزرگه کوچیکه رو خورد

جان به جاناش میکردن بنده شکمش بود و بس، لباسش را مرتب کرد.

با هم وارد سفره خانه‌ای شدن امیرعلی برای هردویشان دیزی سفارش داد، عاشق  
آبگوشت بود و موقع خوردن هم آستین‌هایش را تا میزد

اشتهای آدم باز میشد با غذا خوردنش. دیزی‌ها را که آوردن دست به کار شد مشتی  
به پیاز بینوا زد، ظرف دیزیش را جلویش گذاشت و چهارزانو روی تخت نشست

\_اینجوری نگام نکن بخور تا از دهن نیفتاده

لقمه‌ای گرفت و دهانش گذاشت. خوشمزه بود اشتهايش حالا باز شده بود و با ولع میخورد

با سنگینی نگاهی سر بالا آورد. لقمه‌اش را قورت داد و سرخ شده گفت

\_چرا نمیخوری...!!

لبخند کجی زد. نزدیکش شد و کنارش نشست دست دور کمرش حلقه کرد و با شصتش کناره‌های لبش را لمس کرد

\_عین جوجه غذا میخوری...

اشاره به تکه‌های نان روی سینی کرد و با شیطنت ادامه داد

\_ده تای اینا تازه میشه یه لقمه من

لب گزید و نگاهش را به ظرف آبگوشتش داد هنوز نصفش مانده بود!

\_خب اندازه دهنم میگیرم تا راحت بخورم

دلش برایش ضعف رفت. در گوشه‌ترین جای باغ بودن امیرعلی هم از خلوتیش استفاده کرد چانه‌اش را بالا آورد و در یک عمل کاملاً غافلگیرانه بوسه‌ای به لبش زد

\_قربون اون لب و دهن کوچولوت بشم من

با اعتراض اسمش را صدا زد

\_عه امیر زشته

نوک بینیش را کشید و ازش فاصله گرفت

\_زشت اینه شما یه بوس به من ندی

والا عقد نکرده بودیم بیشتر تو بغلم بودی الان انگار نامحرمتم اینجوری سرخ و سفید میشی

چیزی نگفت و سر پایین انداخت، خنده‌اش می‌گرفت بیراه هم نمیگفت این مریضیش هم حسابی دست و پا گیر شده بود حتی خودش را هم فراموش کرده بود

مسیر چند ساعته‌شان بالاخره تمام شد نزدیکیای صبح بود که رسیدن

امیرعلی حسابی خسته بود، همان لحظه روی تخت ولو شد

لبخند تلخی زد اینجا خانه نوعروس بود زندگی همیشه آن جور که فکر میکنی نمیگذرد حالا از فردا باید پیش یک متخصص خوب میرفت برای پیگیری درمانش

لباس‌هایش را که عوض کرد کنارش دراز کشید و سر بر سینه‌اش گذاشت، چقدر زود خوابش برد!

بهشت همین جا بود. او خوشبخت بود مگر نه؟

یک قطره اشک از چشمش چکید. بغضش را قورت داد و آرام روی سینه‌اش را بوسید

\*\*\*

میدانی گاهی شراب عشق همانند زهر گس و تلخ است تا مغز و استخوانت را می‌سوزاند اما وقتی پا در این راه بگذاری مجبوری سر بکشی و تظاهر به بیخیالی کنی.

...

نگاهش را از یقه باز پیراهن ساده مشکیش به مچ دستش داد

بغض گلویش را چنگ انداخت ولی در ظاهر لبخند زد. طبیعی بود با دیدن اسم تاتو شده روی دستش سکوت میکرد؟

نازنین... نازنین، این اسم شده بود کابوسش حال بدش هم به خاطر آن دختر بود هنوز از فکرش در نیامده بود...!

پس نقش او این وسط چه بود؟

کنار هم روی چمن‌های پارک نشسته بودن سیگار میکشید و او بغض میکرد،  
نگاهش نمیکرد و او به جایش هم خیره تماشایش میکرد

سر آخر خودش سکوت را شکست

\_میخواهی همین‌جور سیگار بکشی؟

نگفت نفس تنگی میگیرد تا ببیند حواس این مرد اصلاً بهش بود؟...

دکمه‌های پیراهن آستین کوتاهش را باز کرد و از تن در آورد. گرمش شده بود  
احساس خفگی میکرد

پکی به سیگارش زد و از میان دود به چهره رنگ پریده دخترک خیره شد

\_مریضه..

آرام لب تکان داد

\_کی؟

بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید سیگارش را نصفه رها کرد. سرش را روی  
پای دخترک گذاشت نیاز داشت به کمی نوازش، گوش شنوا

دخترک لرزید اما مخالفتی نکرد حال بدش باعث ناراحتیش بود. چه کسی به این  
مرد درد داده بود؟

\_نمیخواهی بگی چیشده؟

سرفه خشکی کرد. سرش را روی پایش فشرد و با لحنی گرفته گفت



\_نازنین تومور داره

چشمانش از بهت گشاد شد. حرفی بر زبانش نمیامد که خودش ادامه داد

\_همش تقصیر من لعنتیه...فقط بهش درد دادم، درد

طاعت این وضعیتش را نداشت. به خود جرئت داد و دستش را لای موهایش فرو کرد

\_چرا خودتو انقدر سرزنش میکنی؟ همه تو زندگیشون اشتباه میکنند مریضی نازنین که تقصیر تو نیست

طاق باز سرش را روی زانویش گذاشت همانند کسی که به آغوش مادرش پناه برده بود ساعدش را به پیشانی‌اش چسباند

\_دکتر گفته خوش خیمه ولی هر چی باشه توموره سرش درد میگیره

بغضش را به سختی فرو داد و به نوازش موهایش ادامه داد، نمیخواست فکر کند چقدر آن دختر برای مهرداد ارزش دارد که هنوز هم حتی بعد از ازدواجش به یادش بود

حسادت کردن عیب که نداشت، داشت؟ همه را در دلش ریخت و در ظاهر خودش را خونسرد جلوه داد

\_همه چی دست خداست آقا مهرداد، ای‌شالله که نازنین حالش خوب میشه

سرش را از روی پایش برداشت اما هنوز نزدیکش بود، از این فاصله قلبش داشت در  
سینه رقص گردانی میکرد

خم شد و موهای فر بیرون زده از شالش را با دست عقب فرستاد. نگاهش جزء به  
جزء اجزای صورتش را میکاوید

سر به زیر انداخت و دستش را میان انگشتانش قفل کرد

داشت آتش میگرفت چرا کمی مراعات حالش را نمیکرد...!! اولین هایش بود و  
حالش رسوایی به بار می آورد

با انگشتان دستش مشغول بازی شد، کشیده با ناخنهایی کوتاه و بدون لاک.

\_میدونی فرشته من خیلی وقته از نازنین گذشتم، فهمیدم این عشق برای  
هیچکدوممون سودی نداره...

نگاهش را بالا آورد و تلخ خندید

\_حرومه واسم، تو یه گوشه از قلبم جاش مدفونه فقط مثل یه خاطره قدیمی خوب  
دوستش دارم

مردمک های سیاهش لرزید. چرا داشت این ها را برایش توضیح میداد؟ پس هنوز  
هم دوستش داشت!!

لب های خشک شده اش را تکان داد و با صدای خفه ای گفت

\_نقش من تو زندگیت چیه، نفر دومم؟

نگاهی به صورت معصوم دخترک مقابلش انداخت و آهی کشید. پلک‌هایش را باز و بسته کرد

\_تو برام مهمی بهم آرامش میدی...

مکث کرد و هر دو دستش را گرفت و روی پایش گذاشت، نگاه مستقیمش را بهش دوخت

\_من یه بار عشق رو تجربه کردم فرشته ولی تهش چیزی عایدم نشد، بعد از نازنین تو تنها دختری هستی که بهش فکر کردم نمیخوام از دستت بدم؛ دلم میخواد تا ابد پیشم باشی

حس شیرینی زیر پوستش دوید با صداقت اعتراف کرده بود به دوست داشتنش، راه این عشق سخت و پر بود از مشکل

نگاهش را به تپله‌های سبز براقش داد او هم باید حرف‌هایش را میزد، لبخند ملیحی بر لب نشانده

\_میدونم چه گذشته تلخی داشتی میدونم بد آوردی، ولی تو تاوانتو دادی احساس گناه نکن کنارت هستم تا همیشه

حس عجیبی داشت اینکه یک نفر تو را از ته دلت بخواهد قلبش را آرام می‌کرد، فرشته زندگیش را تغییر میداد کار سرنوشت بود که این دختر را سرراهش قرار داده بود همانند فرشته نجات

\*\*\*\*\*

پدرش در آن کت و شلوار خاکستری دقیقا شبیه به جوانی‌هایش شده بود با این تفاوت که موهایش حالا جوگندمی بود

از صبح مشغول تمیزکاری خانه بود همه جا را برق انداخته بود از هیجان حتی شامش را هم درست و حسابی نخورد، تقریبا یک ساعتی بود که تو اتاق کوچکش مشغول آماده شدن بود

میخواست از همیشه زیباتر به نظر برسد کت و دامنی که مادرش از سفر ترکیه برایش آورده بود دست نخورده توی کمد مانده بود حالا به دردش میخورد

احساس غریبگی شدیدی میکرد کاش مامان فاطمه‌اش بود، مثل بقیه دخترها نیاز داشت به نصیحت و صحبت که از ازدواج و زندگی برایش بگوید

اصلا خبر داشت امشب خواستگاری یک‌دانه دخترش بود؟ سعی کرد بغضش را قورت دهد همان بهتر که نبود باعث آبروریزش میشد

لباسش را پوشید دقیقا اندازه تنش بود. شال سفید حریری سرش انداخت موهای فرش از دو طرف سرش باز بود و ابروهای هلالیش چشمان درشتش را قاب کرده بود

پدرش با دیدنش نم اشک بر چشمانش نشست آغوشش را برایش باز کرد

\_بیا اینجا فرشته بابا بیراه نیست که اسمتو فرشته گذاشتم، ماه شدی

لبخند شیرینی زد و سر بر زانوی پدرش گذاشت

\_برام دعا کن باباجون، دعا کن خوشبخت بشم

دستی به سرش کشید

\_هر چی خیره همون میشه...

زندگی فقط خوشی نیست دختر جان باید خودتو برای هر جور اتفاقی آماده کنی، همیشه دوست داشتم با یه خانواده شریف و پاک وصلت کنی مهرداد با ما فرق داره ولی پسر خوبیه؛ به گمونم ذاتش پاکه

با لبخند به چشمان نگرانش خیره شد و بوسه‌ای به هر دو دستش زد

\_اشتباه نمیکنم باباجون، بهت قول میدم

صدای ترمز ماشینی دقیق کنار خانه‌شان شنیده شد. استرس سرتاپایش را گرفت این اولین بار بود که خانواده مهرداد را میدید البته پدرش را قبلا در شرکت دیده بود اما مادرش...

ویلچر پدرش را حرکت داد و برای استقبال به ایوان رفت

منیژه خانم با لبخند مصنوعی به دور و برش نگاه میکرد. از درون در حال انفجار بود آخ که امشب فقط برای دل پسرش آمده بود و بس وگرنه هیچ فکر نمیکرد پایش به همچین جاهایی باز شود، برایش مثل کابوس بود

بالای پله ها چشمش به مرد مسنی افتاد که لبخند از روی لبش کنار نمیرفت در جواب خوشامدش به تکان دادن سر اکتفا کرد

نگاهش به دخترک جوانی که کنارش ایستاده بود خورد، چادر از سرش کنار نمیرفت در دل پوزخند زد پس این دختر قاپ دل پسرش را دزدیده بود

سرد و خشک سلامی بهش داد و جلوتر از شوهرش وارد خانه شد، مهسا اما با رویی باز و خندان فرشته را در آغوش کشید

\_وای چقدر خوشگلی تو، خیلی خوشحالم میبینمت فرشته جون

در نگاه اول حسابی خوش سر و زبان بود برخلاف مادرش مهربانی از صورتش میبارید

با صدای گرم مردانه ای سرش را بالا گرفت ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبش نشست چقدر کت و شلوار بهش میامد آن هم از نوع مشکی براقش

موهای خرماییش را رو به بالا مدل داده بود و ته ریشش هم منظم روی صورتش خودنمایی میکرد، زیر نگاه سنگینش آرام سلام داد و سبد گل را ازش گرفت

به سمت آشپزخانه شان رفت و دسته گل را روی میز گذاشت، بعد از چند لحظه به سالن برگشت و کنار ویلچر پدرش نشست

در این جمع زیر نگاه‌های عجیب مادر مهرداد حسابی معذب بود حتما به فکرش هم  
خطور نمی‌کرد که عروس آینده‌اش همچین جایی زندگی میکند چشمانش فقط در و  
دیوار خانه را میکاوید

سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستش مشغول بازی شد. او همین بود که  
نشان میداد چیز مخفی نداشت، اصلا چرا باید خجالت میکشید! مال و منال دنیا  
انقدرها هم ارزش نداشت

منیژه خانم در جایش جابه‌جا شد و به پشتی تکیه داد. انگار سختش بود روی زمین  
نشستن

\_خونه مال خودتونه، قدیمیه

با این حرفش آقا فرزاد تبسمی کرد و دستی به ریشش کشید

\_نه خانوم این آلونک را با هزار قرض و قوله اجاره کردیم، خونه نمیشه این روزا  
خرید چطور مگه مشکلی هست؟

از حرص لبه مانتویش را چنگ زد خون خورش را میخورد

فرشته برای اینکه این جو سنگین آب شود برای ریختن چای به آشپزخانه پناه برد  
اما انگار سوال‌های آن زن تمامی نداشت

\_چرا اونجا دیوارتون کجه

\_آدم خفه میشه اینجا..!!

\_تلویزیون که جاش اونجا نیست

انگار ایراد گرفتن یکی از خصلت‌های عادیش بود این مجلس به هر چیزی شبیه بود  
جز خواستگاری

پدر بیچاره‌اش از روی ادب چیزی به آن زن نمی‌گفت و گرنه معلوم بود که چقدر از  
شنیدن این حرف‌ها اذیت میشد ولی خم به ابرو نمی‌آورد

سعی کرد به دل نگیرد با متانت خاص خودش چادرش را مرتب کرد و سینی چای را  
به سالن برد

با ورودش صداها خوابید. لب‌گزید و اول از همه جلوی آقا مهدی گرفت، نگاه  
آرامش‌بخشش بهش قوت قلب میداد

با لبخند استکان چایی برداشت و تشکر کرد منیژه خانم اما با اکراه فنجانی برداشت  
و بدون اینکه تشکری کند رویش را برگرداند

با وجود این زن کارش سخت‌تر از حد تصور بود مثل این بود به زور در این مراسم پا  
گذاشته بود، مهرداد از چهره‌اش میشد فهمید که از این شرایط راضی نیست  
مخصوصاً با آن اخم محو بین ابرویش

قبل از اینکه فنجان را بردارد آقا مهدی با لحن شوخی گفت

\_این چایی مزه‌اش با بقیه چایی‌ها خیلی فرق داره پسر



منیره خانم چشم غره‌ای به همسرش رفت و نگاه ریزبینانه‌اش را به دخترک داد

\_شنیدم تو شرکت پسرَم کار میکنی، دانشگاه رفتی؟

مهرداد با اشاره به مادرش فهماند که زودتر این بازجویی‌ها را تمام کند. فرشته سعی کرد لبخندی بزند نگاهی به پدرش انداخت و لب زد

\_بله لیسانس معماری دارم چطور مگه؟

آهانی گفت و حبه‌ای قند از داخل قندان برداشت

\_این پسر من دختر دور و برش زیاده از دکتر و مهندس بگیر تا هنرمند...

همشونم ماشاالله خونواده دار و با اصل و نسب اصل نمیدونم چطور سر از اینجا در آورده!

چیزی دست گذاشته بود روی گلویش و قصد خفه کردنش را داشت، مهرداد با اعتراض اسم مادرش را صدا زد اما این زن قرار بود بیش از این تحقیرشان کند

\_تو حرفم نپر مهرداد، میخوام تو حضور پدرش بگم که قراره با چه خونواده‌ای وصلت کنه اگه اومدم اینجا فقط به خاطر پسرمه و بس اما حالا میبینم اشتباه کردم...

ما هیچیمون بهم نمیخوره و این ازدواج از ریشه مشکل داره

دانه‌های درشت عرق روی کمرش نشست. این زن انگار کمر همت بسته بود امشب  
سقف کوچکشان را روی سرشان خراب کند

پدرش سکوت کردن را واجب ندید  
لا اله الا اللهی زیر لب گفت و تسبیح را میان دستش فشرد

\_خانم ملکی شما مهمونید و احترامتون هم واجب، اما حق ندارید تو این خونه  
حرمت بشکنید و هر جور که دلتون میخواد صحبت کنید؛ کسی مجبور تون نکرده  
بود به خواستگاری دخترم بیاید که حالا چنین حرف‌هایی تو روش بزنید...

من دخترمو از سر راه نیاوردم خانم محترم.

منیژه خانم که انتظار این جواب را نداشت با چهره‌ای برافروخته کيفش را برداشت و  
عزم رفتن کرد

\_شما درست می‌گید، دخترتون مال خودتون پسر من زن براش فراوونه

آقا مهدی همیشه جلوی زنش کوتاه می‌آمد اما این بار ترجیه داد مقابلش بایستد

\_صبر کن خانوم نمیتونی همین‌جور واسه خودت ببری و بدوزی، بشین تا حرف‌ها  
زده شه

چشم درشت کرد و کيفش را روی دوشش انداخت

\_چه حرفی هان، چه حرفی! همینم مونده با این جماعت دهن به دهن شم

قطره اشکی از چشمش چکید. لحن  
بی ادبانه اش مثل خاری بر تنش زخم زد

در آن بلبشو مهرداد صبر تحملش برید و با هشدار مادرش را صدا زد

\_بسه مامان ما تو ماشین حرف زدیم

بیچاره مهرداد داشت التماس مادرش را میکرد که این مجلس را خراب نکند، اما این  
زن چشمانش را روی همه چیز بسته بود

\_حرف بی حرف، تو اصلاً حالیت هست. میخوای با این دختری که مادرش فراریه و  
باباش کنج خونه ست ازدواج کنی...!!

از تخم و ترکه همون زنه؛ میشه بلای جونت پسر

دنیا پیش دیدگانش تیره و تار شد. کلمات مثل شلاق بهش سیلی میزدن حقیقت  
تلخ زندگیش مثل آوار روی صورتش خراب شد

چرا چیزی نمیگفت؟ چرا بر دهان این زن نمیکوبید تا بیش از این خوردش نکند...!!

امشب مراسم مرگش بود. آقا مهدی داشت از پدرش عذرخواهی میکرد آخ بابابیش  
همیشه مظلوم بود اهل دعوا نبود، با آن زن دهن به دهن نشد و فقط سکوت کرد  
کمرش خم شد و باز هم سکوت کرد

میترسید حالش بد شود، میترسید این فکر و خیال‌ها او را بیشتر از این از پا در آورد

...

یکهو صداها همه خوابید. میوه‌های دست نخورده داخل ظرف بدجور بهش دهن کجی میکردن خانه خالی شده بود کسی نبود، کسی نبود تا باقیمانده قلب تیکه تیکه شده‌اش را بهم وصل کند

به زور نفس بریده از جایش بلند شد شروع کرد به جمع کردن میوه‌هایی که به زیبایی درون ظرف چیده شده بود

بشقاب‌ها خالی و تمیز بودن...!! استکان‌ها را درون سینک گذاشت و سریع اسفنج را پر از کف کرد

مجلس خواستگاری تمام شده بود باید مثل نوع عروس‌ها خانه را جمع و جور میکرد راستی چرا مثل بقیه برای صحبت به اتاق نرفتن! مراسم بله برونش کی بود؟

"بله برون!" قرار بود به کی بله دهد؟

استکان از دستش رها شد و با صدای بدی روی سینک افتاد. همان‌جا روی زمین سر خورد و نشست

پدرش نگران ویلچرش را به سمت آشپزخانه حرکت داد

\_فرشته بابا صدای چی بود؟

چنگ زد به قلبش زبانش در دهان قفل شده بود. پدر بیچاره‌اش حتی نمیتوانست بغلش کند و دلداریش دهد با دیدن وضعش سرش را میان دستانش پوشاند از روی دخترش شرمنده بود؟

طاقت دیدن شانه‌های لرزانش را نداشت با همان حال به سمتش رفت و دستانش را گرفت

\_میبخشی منو؟

دختر نادونت رو ببخش، همش به خاطر منه تو رو خدا فکر و خیال نکن...

اصلا... اصلا خوب شد فهمیدیم چه آدمایی، خوب شد همین امشب فهمیدیم

صدایش از بغض میلرزید و به زور جلوی ریزش اشکهایش را گرفته بود

دست نواز شگرش روی موهایش نشست

\_تو منو ببخش بابا، ببخش که به خاطر من همیشه سرافکنده‌ای

کوه غرورش جلوی چشمانش نابود شده بود نمیتوانست تحمل کند با چشمانی گریان به اتاق پناه برد

لباس‌هایش را از تن در آورد و با قیچی به جانانش افتاد. :-مثل مامانم نیستم... نیستم هرزه نیستم، به خدا نیستم

تمام آن گوشه کنایه‌ها از گذشته در گوشش زنگ زد اصلا همین حرف‌ها بود که از آن محله به اینجا کوچ کردن

یک دختر نوجوان مگر زخم زبان زدن داشت! معنی خیانت برایش واضح نبود که مادرش گذاشت و رفت هم‌خوابه مرد دیگری شد

مهر هرزگی روی پیشانی دخترک نشست همه او را مثل آن زن میدانستن بهش انگ خراب بودن میزدن حالا دوباره گذشته تکرار شده بود

کف اتاق پر از تیکه‌های پاره شده لباس بود گوشه دیوار در خود جمع شد و آرام حق زد

کاش بمیرد، کاش.... کاش همین امشب نفسش برای همیشه قطع شود خسته بود از این زندگی سیاه از این جماعت؛ از آدم‌هایی که ندانسته قضاوت میکردن

:-اصلا...اصلا مامانم همینجوری که هرزه نشد پول نداشت خسته بود، از خونه مردم کار کردن خسته شد از دیدن طلبکارهای تکراری جلوی در خانه کم آورد زد به سیم آخر

همین آدم‌های تازه به دوران رسیده‌ای مثل آن زن حق او و امثالش را خورده بودن

احساس خفگی میکرد پنجره را باز کرد و نفس عمیق کشید پشت سر هم

دست بر دهان گرفت. این هق هق ها تمامی نداشتن

کاش هیچوقت نمی دیدمت کاش تو اون شرکت کوفتی پا نمیذاشتم، کاش هیچوقت  
لبخند نمیزدی

از روی دیوار سرخورد و بی حال روی کف اتاق نمورش نشست، فرشته احمق تویی  
که عاشقش شدی... عقده ای بود دیگر طعم محبت را نچشیده بود تا به مرد کنارش  
ایستاد دلبسته شد

اون مرد سی و چهار سالشه! حتما مادرش انقدر توی گوشش میخواند تا منصرفش  
کند اصلا ازدواج کردنشان چه سودی داشت؟ هیچ چیزشان بهم نمیخورد

با حرص دستی به لبش کشید همان جایی را که بوسیده بود. این اشک ها از جانش  
چه میخواستن؟ مثل پرنده ای تنها گوشه اتاق کز کرده بود و حتی بی صدا گریه میکرد  
مبادا بابایش بفهمد. آنوقت میشکست آنوقت کمرش خم میشد، اصلا گور بابای  
عشقی که بخواهد دل بابا فرزندش را غصه دار کند

این عشق هنوز شاخ و برگ نداشت باید از ریشه کنده میشد، آخر فراموش کردن  
مگر به همین سادگی بود! حس میکرد یک تیکه از وجودش کنده شده

چرا از بین این همه مرد دلبسته او شد؟ چرا چشمهای سبزش روز و شب در  
خاطرش میچرخید

...

چشم من بیا منو یاری بکن  
گونه‌هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه میشه کاری کرد  
کاری از ما نمیداد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیداد  
تا قیامت دل من گریه میخواد

..

هر چی دریا رو زمین داره خدا  
با تموم ابرهای آسمونا...!

کاش میداد همه رو به چشم من  
تا چشمام به حال من گریه کنند

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیداد  
تا قیامت دل من گریه می خواد

دستش را درون آب حوض انداخت و به پیراهن گلدارش خیره شد. بغض گلویش  
را میفشرد ولی باید ادامه میداد

قصه‌ی گذشته‌های خوب من  
خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن



حالا باید سر رو زانوم بذارم  
تا قیامت اشک حسرت ببارم

دل هیشکی مثل من غم نداره  
مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دواي دردمه  
چرا چشمام اشکشو کم میاره

اونکه رفته دیگه هیچ وقت نمید  
تا قیامت دل من گریه می خواد...

دیدي نیومد فرشته، زود پشت پا زد دلتو به چیش خوش کرده بودی هان؟ پس  
چرا در نظرش آن مرد را جور دیگری تصور کرده بود یعنی با یک حرف سریع پا پس  
کشید...!!

تکلیفش با خودش مشخص نبود عقلش میگفت این عشق جز تباهی سود دیگه‌ای  
ندارد اما در این یک هفته قلبش در سینه بیقراری میکرد وقت و بی وقت تنگی نفس  
میگرفت. پدرش از حالش باخبر بود که سوالی نمی‌پرسید

دست و دلش به کار نمیرفت اما این روزها مجبور بود با شستن لباس‌های مردم  
خرج زندگی را در بیاورد

ضعیف و لاغر شده بود، نگاه به دست‌های پینه بسته‌اش انداخت. تلخ خندی زد  
بایدم مادرش از دخترهای دور و بر پرسش تعریف کنه بر و رویی برایش نمانده بود  
آخر

دست‌های کار کرده‌اش مگر گرفتن داشت!

کسی محکم به در میکوبید. اخم کرد هنوز که لباس‌ها خشک نشده بودن چرا کمی صبر نمیکردن! دستی به کمر خشک شده‌اش کشید و از جایش بلند شد

\_کیه، اومدم

در را باز کرد و خواست چیزی بگوید که حرف در دهانش ماسید

ناخودآگاه در را به جلو هل داد و ترسیده عقب رفت

زن روبرویش با همان اخم و صلابت جلوی بسته شدن در را گرفت

\_صبر کن باهات کار دارم

کینه و نفرتی که از این زن داشت حالا سر باز کرده بود. سکوت کردن فایده‌ای نداشت

سر بالا گرفت. چهره‌اش عجیب به مهرداد شباهت داشت مخصوصاً چشمهای سبزش سعی کرد بر خودش مسلط باشد

\_من حرفی با شما ندارم خانم ملکی، بهتره از اینجا برید

حوصله کل کل کردن با این دخترک را نداشت اما وادار بود که به همچنین جایی دوباره پا بگذارد

\_بهت میگم صبر کن، فکر کردی به همین سادگی‌هاست که پسرمو از راه به در کنی و بعد هم به ریشمون بخندی هان!

رنگش پرید. این زن از چه حرف میزد؟ میترسید از صدای بلندش همسایه‌ها خبردار شوند به اندازه کافی حرف پشت سرش بود

چشم ریز کرد

\_چیکار کردم خانوم...!!! اونی که باید طلبکار باشه منم نه شما

صورتش از حرص قرمز شد

\_نه بابا زبون در آوردی...

به دنبال حرفش نگاه بدی به سرتاپایش انداخت و پوزخندی زد

\_نمیدونم چطوری دل پسرمو بردی ولی این بازی باید تموم بشه اونم به دست تو

دستانش لرزید، چنگ زد به لبه پیراهنش دیگر طاقت این همه طعنه و کنایه را نداشت چشمان مشکیش به سرعت پر از آب شد

\_پسرتون مگه بچه‌ست که من بخوام اغفالش کنم؟ سی و چهارسالشه خودش عقل و منطق داره...

مکث کرد و با بغض به نگاه سرد زن مقابلش زل زد

\_حالا که چیزی نشده خانوم، همون شب فهمیدیم که به درد هم نمیخوریم بعد یه هفته اومدین واسه چی؟

بدون اینکه دلش به حال دخترک بسوزد جلو رفت و یقه‌اش را چنگ زد

\_ببین دخترجون پسر من از اون شب رابطه‌اش را با خونواده‌اش قطع کرده، سرش گرم مشروب و قماره نه کار؛ تو باعثی

بی‌پناه و سرخورده به دست‌های زن که یقه‌اش را میفشرد خیره بود

از شنیدن این حرف‌ها دست و پایش یخ زد یعنی مهرداد به خاطر او.... قلبش تیر کشید فکرش را پس زد و با گریه‌ای بی‌صدا سرش را به چپ و راست تکان داد

\_من کاری نکردم خانوم، من دیگه به پسر شما کاری ندارم

با حرص رهایش کرد که پشتش به در خورد و درد بدی میان کمرش پیچید

بی‌توجه انگشتش را جلوی صورتش تکان داد

\_این مزخرفات رو تحویل من نده اگه واقعا دوستش نداری بهش زنگ میزنی و میگی که فراموشش کردی، اینجوری پسر منم قیدتو میزنه

مات ماند حس کرد نفسهایش دارد کند میشود این زن ازش چه انتظاری داشت؟  
این جماعت تا چه حد پول و طمع دنیا کورشان کرده بود که راحت روی قلب  
شکسته پا میگذاشتن...!!

مثل مجسمه تکیه به دیوار داده بود اصلاً نفهمید آن زن کی از حیاطشان بیرون  
رفت آمده بود از این بیشتر او را بسوزاند و بعد برود.

...

صدای هوری خانم زن صاحب‌خانه‌شان به گوشش خورد

\_هوی دختر الان چند باره دارم میگم، تا فردا پول اجاره رو دادی که دادی...

وگرنه جول و پلاستو جمع میکنی و از اینجا میری فهمیدی؟

با چشمان وق زده‌اش سر بالا آورد. از بالای پشت بام دست به کمر نگاهش به او  
بود خانه‌شان چسبیده بهم بود و دو ماه از اجاره‌شان هم عقب افتاده بود

به زور از جایش بلند شد، کمرش خمیده شده بود مثل این بود در جوانی پیر  
شوی...!!

هوری خانم همان‌طور غر میزد

\_بابائ که فلج خونه افتاده، دختره هم خل و دیوونه شده اون زن بدبخت حق  
داشت از این جهنم فرار کرد

ایستاد. جهنم؟ آره اینجا جهنم بود چرا فرشته هم باید در این جهنم میسوخت،  
چرا..!!

غمگین نگاهش را بالا آورد این زن هم در جهنم بود آرزوی یک دست لباس نو بر  
دلش مانده بود، همیشه خدا لباس‌هایش کهنه و پینه بسته بودن اصلاً خودش را از  
یاد برده بود

موهای بی رنگش ژولیده از زیر روسریش بیرون زده بود

\_یکم وقت بدید هوری خانم، به خدا دستم تنگه...

مثل کولی‌ها حرفش را قطع کرد

\_من این حرف‌ها تو سرم نمیره، بدهی سامان عملی رو که دادی از همون پول که یه  
شبه دستت رسیده رو هم به ما بده...

این زنه هم که اومده بود لابد مادر همون مردیه که هم‌خوابه‌اش شدی نه؟

انگار یک سطل آب یخ رویش ریخته باشند عجیب بود مثل همیشه جیغ نزد، فریاد  
نکشید تا دهن زن را ببندد!

فقط خیره نگاهش کرد هر کس که به این دختر میرسید یک زخمی میزد و میرفت  
چیزی ازش نمانده بود

وارد خانه سوت و کورشان شد، پدرش حتماً خوابیده بود دارو که می‌خورد خوابش  
هم سنگین میشد

جلوی آینه اتاقش به خودش خیره شد، بی‌گناه او را هرزه میخواندن؟!

اینجا جهنم بود آخر و عاقبتش شبیه هوری خانم میشد سنش که بالا میرفت با چند تا بچه قد و نیم قد باید سر و کله میزد، عاصی میشد سر همه فریاد میکشید لباسهایش چرک و کهنه میشدن

لبخند تلخی به چهره زرد و نزارش زد :-همین الانشم باید کفاره بدن تا یه نگاه بهت بندازن

قطره‌های اشک روی صورتش غلطیدن سریع با دست پاکش کرد نمیذارم نمیذارم همینجوری بمونه

به تصویر خودش در آینه زل زد چشمان مشکیش حالا رنگ و بویی از شوق زندگی نداشت. از این جهنم بیرون میای فرشته صبر کن، تا خود شب این جملات را با خودش تکرار میکرد

-:بدهی صاحب خونه رو میدی، بابایی دیگه کمتر درد میکشه غذای خوب میخوریم...

مثل دخترای دیگه لباس میپوشی آرایش میکنی

همین افکار باعث شد در تصمیمش مصمم شود، موقع شام سکوت کرده بود و فقط با غذایش بازی میکرد که پدرش متوجه شد و پرسید

\_چیزی شده دخترم، چرا غذا تو نمیخوری؟

به خودش آمد. نباید از چهره‌اش رازی برملا میشد سعی کرد لبخندی هر چند  
کمرنگ بر لب بنشانند

\_نه باباجون فقط یکم اشتها ندارم همین

برای اینکه اشکش فرو نریزد سریع سرش را زیر انداخت. آخ بابایی نمیدونی دختری  
داره قدم تو چه راهی میذاره کاش هیچوقت نفهمی، هیچوقت

بعد از خوردن شام داروهای پدرش را داد همیشه زود میخوابید. تشکش را در اتاق  
پهن کرد و کمکش کرد از ویلچر پایین بیاید

\_چیزی نمیخواید باباجون؟ آبتون رو هم اینجا گذاشتم

نگاه پدرش پر از سوال بود، بغض قصد خفه کردنش را داشت شاید امشب آخرین  
شبی بود که دختر باباییش میماند

خودش را در آغوشش انداخت و روی سینه‌اش را بوسید

\_دوست دارم بابایی، اینو هیچوقت فراموش نکن خب؟

آخ فرشته آروم باش میخوای همین اول راه لو بری! پدرش بوسه ای به سرش زد و  
موهایش را نوازش کرد



\_تو تنها دارایی زندگی منی دخترم منو ببخش که اونجور که باید برات پدر خوبی نبودم

لبش را بهم فشرد تا صدای هق هقش بالا نرود از چه شرمنده بود؟ بابا جونم انتقام اونایی که ما رو به این حال و روز در آوردن رو میگیرم نمیزارم دیگه درد بکشی نمیدارم

\*\*\*

توی کمدش لباس زیادی به چشم نمیخورد از بینشان مانتو مشکی چروکیده‌ای بیرون آورد با اتو صافش کرد و پوشید

شال یاسیش را سر کرد و موهای فرش را کمی بیرون ریخت، آرایشش یک رژ و پنکک بود با همان رژ گونه‌هایش را رنگ انداخت تا رنگ پریدگیش از بین برود

مژه‌های بلندش نیازی به ریمل نداشت همین هم خوب بود دیگر، نبود؟

لبخندی به دخترک درون آینه انداخت داشت قدم در راه ناشناخته‌ای می گذاشت کمی هراس داشت اما هدفش قوی تر از این حرف‌ها بود

نفس عمیقی کشید و آرام و پاورچین از خانه خارج شد. قلبش مثل گنجشک در سینه میتپید بی تجربه و خام مثل بره‌ای داشت خودش را در دهان گرگ مینداخت اما دیگر چیزی مهم نبود آب از سرش گذشته بود

مامان فاطمه‌اش تا چه حد فشار رویش بود که دست به چنین کاری زد؟ هه فرشته کار تو بدتر از کاریه که مادرت انجام داد اون هم خوابه یه نفر شد و اما تو میخوای تنتو به حراج بذاری

دنیا چه سری داشت که این چنین بهش ضربه میزد حالا او پا در جای مادر گذاشته بود حالا واقعا هرزه میشد، حرف الکی نبود

کنار خیابانی ایستاد رژش را باز تجدید کرده بود، تاکسی جلوی پایش ایستاد اما او توجهی نکرد و کنار رفت

راننده متوجه شد که سریع گازش را گرفت و از آن جا دور شد. حالا همه او را به چشم یک دختر ناپاک میدیدن...!! حس میکرد فشارش دارد پایین میفتد به خودش دلداری داد هیچی نیست فرشته تو که خودت نمیخواهی مجبوری...مجبور. گناهکار همیشه دلیل و بهانه‌ای برای خودش دارد که توجیهش کند

صدای بوق ماشینی در نزدیکیش شنیده شد سر بالا آورد که دویست و ششی جلوی پایش ترمز کرد. سه پسر داخلش نشسته بودن یکی از آنها که سبزه رو و هیکلی بود سوتی زد و با لحن مسخره‌ای گفت

\_اوه نانا چرا اینجا وایسادی، کی دلش اومد آخه تنهات بذاره؟

موهای تنش سیخ شد. ناگاه گارد گرفت و چشمانش را درشت کرد

\_درست صحبت کن آقا

دخترک به کار جدیدش عادت نداشت هنوز خوی وحشی در درونش وجود داشت

پسری که پشت فرمان نشسته بود عینکش را بالا داد و تک خنده‌ای زد

\_نیم‌وجب قد داری زبونت دو متره...

به دنبال حرفش سرش را عقب برد و به رفیقش گفت

\_تو بغلی‌ام هست سامی دیدی کیست جور شد

با ترس یک قدم عقب رفت شده بود جنس دست مردها که در موردش نظر بدهند  
و بالا پایش کنند، استفاده که میشد مثل دستمال کاغذی مچاله میشد مگر نه؟

انگار تازه دنیای اطرافش را شناخت یک شب هرزگی چقدر درآمد داشت؟ سه نفر  
بودن...

در گیر و دار فکریش سایه کسی بالای سرش افتاد. با وحشت نگاهش را بالا آورد  
چشمان درشت خاکستریش که با هیزی روی لبانش زوم کرده بود ترسش را بیشتر  
کرد

خودش را عقب کشید

\_چی...چیشه...\_

لکنت گرفته بود و از استرس تنش میلرزید قهقهه مرد به هوا رفت دوستانش هم  
همراهیش میکردن. شده بود مسخره دستشان

...

خوب که خنده‌شان را کردن همان مردی که اسمش سامی بود با لودگی خم شد و  
دست دراز کرد

\_اوه خانوم شما رو سر ما جا دارین...\_

یک شب پیش ما بد نمیگذره، نترس من یکی هوا تو دارم

کم کم داشت گریه‌اش می‌گرفت یک گام به عقب برداشت و سر تکان داد

\_برید تو رو خدا، من اهلش نیستم

ابرویش بالا رفت و پوزخندی زد

\_چته؟ بیهوش نشی، این وقت شب مرض داری تنها سر خیابون وایمیستی! تازه سوار تاکسی‌ام نشدی بیخودی سوسه نیا...

منتظر از ما بهترونی آره؟

تک تک کلمات مثل خنجر قلبش را زخمی کردن. از ما بهترونی باعث این حالش بودن وگرنه او که ساعت ده شب از خانه بیرون نمیزد، کنار خیابان نمی‌ایستاد که هر کس و ناکس بهش تیکه بپراند

بند کیفش را چسبید و از مرد فاصله گرفت

\_نمیام، من هیچ جا نمیام

شبیه به دیوانه‌ها حرف میزد مرد تا دید آبی ازش گرم نمیشود راهش را کشید و رفت دوستانش با پوزخند تماشایش میکردن

چند نفر دیگر امشب مثل او کنار خیابان می ایستادن؟ چند دختر بی پناه از سر بی پولی و فقر تن فروشی میکردن...!! همه که ذاتشان خراب نبود جبر زمانه آنها را به این حال و روز درآورده بود که عروسک دست مردان هوس باز شوند

با نگاه اشکیش نگاهش را به خیابان دوخت جای او اینجا نبود اصلا انگار برای این کار ساخته نشده بود. زود کم آورد دخترانگیش برایش همه چیز بود

نگاهش را از جاده گرفت که حس کرد یک لحظه قلبش از نبض ایستاد.

عرق از تیره کمرش سرازیر شد، همان ماشین همان مرد که بطری کوچکی روی لبش خودنمایی میکرد

لبهای لرزانش را به زور چفت هم کرد تمام اعضای بدنش خواستنش را فریاد میزدن اما مغزش دستور ایست داد

باید هر چه زودتر از اینجا میرفت قبل از آنکه دیر شود

شالش را جلوتر کشید و به سمت آنور خیابان قدم گذاشت

در این موقع از شب جاده ترافیک بود و صدای بوق مکرر ماشین ها بلند شده بود، مهرداد عصبی و کلافه دستش را روی بوق فشرد و فحش زیر لبی داد

وسط خیابان چشمش به دخترکی افتاد پلک‌هایش را سریع بهم باز و بسته کرد انگار صحنه آشنایی جلوی چشمانش به نمایش درآمده بود، از پشت آشنا بود... اما، نه امکان نداشت!

این موقع از شب اینجا چکار میکرد؟ دخترک با عجله داشت از خیابان رد میشد

مغزش بهش هشدار داد. سریع پایش را روی گاز فشرد و از سمت خلاف سبقت گرفت

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد، صدای راننده‌ها در آمده بود بی‌توجه به آن‌ها از میان ماشین‌ها گذشت

نگاهش به دنبال دخترک بود که گمش نکند عابرین همه با تعجب نگاهش میکردن حقم داشتن سر و وضعش اصلا عادی نبود

فرشته متوجه تعقیب شدنش بود به قدم‌هایش سرعت داد و بین مردم خودش را مخفی کرد

سعی کرد از راه دیگه‌ای فرار کند وارد کوچه‌ای شد

به دیوار چسبید. حالا میتوانست یک دل سیر نگاهش کند، حیران و سردرگم کنار مغازه‌ای ایستاده بود و به دور و برش نگاه میکرد

بغضش را به سختی قورت داد چقدر حالش خرابه، پس مادرش راست میگفت  
مهردادی که همیشه به خودش میرسید حالا تیشرتش چروک و بدون اتو در تنش  
خودنمایی میکرد

ته ریشش نامرتب و موهایش هم پریشان روی پیشانیش ریخته شده بود، آخ از  
قلب بیچاره و مظلومش داشت له له میزد خودش را بهش نشان دهد امان از این  
سرنوشت شوم و سیاهش که عاشقی کردن برایش غدقن شده بود

بعد از دقایقی که از رفتنش مطمئن شد از پشت دیوار بیرون آمد، دیگر مخفی شدن  
لزومی نداشت

با قدم هایی سنگین به سمت خیابان حرکت کرد. صدای گرفته مردانه ای از پشت  
سر شنیده شد خون در رگهایش یخ بست نرفته بود هنوز منتظرش ایستاده بود....!!

به طرفش برگشت. نگاهش پر از ناباوری بود و سبک گلویش تکان میخورد یک  
قدم به سمتش برداشت

\_فرشته وایسا

از همان اول دخترک ازش فراری بود شاید هم از این عشق میخواست گریز کند

به پاهایش انگار وزنه وصل کرده بودن نای رفتن نداشت و حالا روبرویش ایستاده  
بود

دست دراز کرد و مچ یخ زده‌اش را بین انگشتانش فشرد

\_با من بیا فقط چند دقیقه

قدرت تحلیل کردن نداشت مثل یک ربات به دنبالش کشیده شد، به سمت ماشینش رفت و درب جلو را باز کرد

\_سوار شو زیاد وقتتو نمیگیره

صدایش چقدر دورگه بود آن مشروب لعنتی تمامی نداشت، بطری همیشه توی جیبش بود روی قلبش؛ برایش ضرر داشت..!!

حالا که فقط به اندازه چند کف دست با هم فاصله داشتن دلتنگیش بیشتر از همیشه بود خیره به نیم‌رخش چشم دوخته بود

فرمان را میان انگشتانش فشرد و دستی به شقیقه‌اش کشید

\_اینجا چیکار میکردی، این موقع شب..!!

نگاهش شاکی بود، طلبکارانه.

بغضش را فرو داد برایش مهم بود؟ در این یه هفته کجا بود!



چشم ازش گرفت و لب گزید

\_به تو ربطی نداره

آخ فرشته نکن، زخم نزن

گره‌ای بین ابرویش نشست

\_سوال منو جواب بده کنار خیابون بودی پدرتو چرا تنها گذاشتی؟

با حرص به طرفش برگشت و لب جلو برد

\_واسه یه لقمه نون اومدم بیرون، بدون کار که نمیشه پول در آورد...

با تحکم حرفش را برید

\_چه کاری این وقت شب انجام میدی؟  
ساعت یازدهه!!

نگاهش در صورتش دو دو میزد و چیزی را جستجو میکرد، دخترک ناخواسته اخم کرد اصلا به او چه که حالا سرش داد میزد!

چشم دوخت به ناخن‌های لاک زده‌اش مهرداد هم رد نگاهش را گرفت اخمش  
شدیدتر شد آدم متعصبی نبود اما این دخترک عوض شده بود این موقع از شب با  
این سر و وضع!!

خم شد و مچ دستش را محکم گرفت. دخترک لرزید و خواست ازش فاصله بگیرد

\_بهم دست نزن واسه چی منو آوردی اینجا؟ من حرفی با تو ندارم آقای ملکی

تیز نگاهش کرد و فشاری به دست لاغرش داد

\_من ازت دست نمیکشم، به خیالت اون شب همه چیز تموم شد هوم؟

چشمان مشکیش لبالب از اشک شد

\_مادرت هر چی دلش خواست بار من و پدرم کرد چرا نمیخوای بفهمی من و تو بهم  
نمیخوریم؟ از اولم اشتباه بود

رو برگرداند تا صورت خیسش را نبیند، مهرداد اما با لجبازی خاص خودش بهش  
نزدیکتر شد دقیقاً چسبیده به تن دخترک نشسته بود. از میان شیشه های دودی  
ماشین کسی داخل را نمیدید

\_تو به مادرم چیکار داری؟ مهم منم که میخوامت...

مچ دستش را ول کرد، شانه دخترک را به گرفت و به سمت خودش برگرداند با دیدن نگاه خیشش عصبی چانه لرزانش را بین دو انگشت گرفت

\_گریه نکن دیوونه، مادرم اشتباه کرده مگه من مردم؟

فکر کردی حرفم الکیه!

بغضش ترکید اشکش مثل باران چکید و روی دستهای مرد مقابلش نشست  
با حق سرش را ازش فاصله داد و هر چه عقده بود را از دلش بیرون انداخت

\_من هرزه نیستم آقا مهرداد، مثل مامانم نیستم...

سکسکه کرد

\_بهم میگن همخوابه تو شدم....!!

با گریه سکسکه دیگری کرد و بینیش را بالا کشید

\_امشب...امشب میخواستم هرزه بشم...

حق هق امانش را برید نتوانست ادامه دهد و صورتش را با دست پوشاند

مهرداد با حرفهای دخترک از شک بیرون آمد اخم وحشتناکی بین ابرویش نشست، رگ پیشانیش برجسته شد

شانه های دخترک را گرفت و تکانش داد

\_کیا میگن، کی این غلطو کرده؟

من از طرف مادرم معذرت میخوام تو مثل اسمت پاکی همه حرف مفت میزنند که  
میگن

با نفس نفس نگاهش را بهش داد

\_تو...تو...

آخ از این نفس نصف و نیمه اش که جلوی حرف زدنش را هم میگرفت

مهرداد با هیجان صورتش را با دست قاب کرد

\_جونم؟

بگو چیکار کنم بفهمی دوست دارم...

تو آرامش منی، تو این یه هفته خواب ندارم دختر؛ چرا ازم فرار میکنی؟

از این حرف هایش قلبش بیقرار میکوبید باید حرف هایش را میزد وگرنه غصه میشد  
و او را میکشت

\_مادرت گفت فراموش کنم...گفت...

چنگ زد به سینه‌اش و آه پر دردی کشید مهرباد دستپاچه زیپ کیفش را باز کرد و اسپری را از داخلش بیرون کشید

جلوی دهانش گرفت و دست پشت گردنش گذاشت

\_آروم باش خوشگلم، آروم فرشته من

در این یک هفته فهمیده بود وجود این دختر برایش حیاتی بود کسی که دواى قلبش بود را چطور میتواندست از خود براند؟

دخترک با استفاده از اسپری کمی نفس به ریه‌اش تزریق شد، بیحال در آغوش مهرباد نوازش میشد بوسه‌ای از روی شال به سرش زد

\_هیچی نگو، حرفهای مادرمو فراموش کن خودم درستش میکنم همه چیو حل میکنم تو فقط کنارم باش خب؟

نگاهش به مچ دستش افتاد و امان از آن تاتو که ته دلش را خالی میکرد

دوست داشت جیغ بزند لعنتی چرا هنوزم اسم اون دختر روی مچ دستته، همون  
جایی که نبض میزنه

چطور میتوانست حرفهایش را باور کند!

\_میخواوم بهت اعتماد کنم، همیشه

صدایش میلرزید و به زور در میامد سرفه‌ای کرد و به چهره جدی و اخم‌ویش خیره  
شد

لبخند تلخی زد

\_اسمش هنوز روی مچ دستته، هنوزم دوستش داری

دست جلوی دهان گرفت تا صدای گریه‌اش بالا نرود ولی این نگاه بارانی رسوایش  
میکرد

مهرداد دلش به حال دخترک سوخت چقدر عذاب میکشید، هیچ فکر نمیکرد به  
خاطر یک تاتو انقدر ناراحت شود

اصلا در این مدت فراموش کرده بود پاکش کند. سرش را به سینه‌اش چسباند و  
پشتش را آرام نوازش کرد تا نفس تنگی‌ش برطرف شود

به خاطر این تاتو حالتو خراب کردی؟ پاکش میکنم این که چیزی نیست تو این یه هفته قید خونواده‌ام رو هم زدم

دوست داشت از آغوشش جدا شود اما دستان قویش اجازه تکان خوردن را هم بهش نمیداد میترسید از این بیشتر وابسته شود آنوقت چطور باید خودش را جمع میکرد

آخ از این عطر سیگار که با ادکلنش قاطی شده بود اگر به خودش بود چندین اسپری از این عطر درست میکرد آخر نفسش باز میشد قلبش آرام میگرفت، برایش خوب بود

دستش از نوازش ایستاد. سرش را از روی سینه‌اش برداشت و با انگشت شصت زیر هر دو چشمش دست کشید از این همه نزدیکی بدنش همانند کوره آتش بود چه شد آن همه سردی؟

پیشانی‌اش را به پیشانی داغ دخترک چسباند

نگران هیچی نباش، همه چیو درست میکنم مامانم مجبوره که کوتاه بیاد تو فقط یکم صبر کن

کاش به همین راحتی که میگفت باشد مگر آن حرف‌ها فراموش میشد، می‌ترسید...  
از آینده وحشت داشت

با عجز نگاهش را بهش داد

\_درست نمیشه آقا مهرداد، نمیشه...

من بی اصل و نسبم؛ تو دید مادرت دختری زن فراریم که از قضا بابام سابقه داره  
بودن ما کنار هم درست نیست... به خدا نیست

از این ضعیف بودن دخترک بیزار بود صورتش را بین دو دست قاب کرد و بیقرار  
نگاهش را به چشمانش داد

\_تو ام مثل مامانم فکر میکنی نه؟...

کی گفته بی اصل و نسب، تو فرشته‌ای دختری که هم کار میکنه هم درسشو خونده  
از پدرش پرستاری کرده تنهایی بار این همه مسئولیت رو به دوش کشیده....

از نظر من هیچکس مثل تو نیست هیچ دختری شبیه تو ندیدم

اگر قادر به لبخند زدن بود حتما دنیا حسودیش میشد از خوشحالی دخترک

تعریف‌های مرد مقابلش تمام حس‌های بد و منفی را از وجودش پاک کرده بود  
همانطور مات نگاهش میکرد دوست داشت خودش را در آن تپله‌های سبز حل کند



لبش روی استخوان گونه‌اش نشست. زیر لب نالید

\_آقا مهرداد نه

کاش حداقل بیشتر از این با دل بیجنبه‌اش بازی نکند

لبش را برداشت و همانجایی را که بوسیده بود با دست لمس کرد

\_بکری، مال مهرداری نه کس دیگه

پمپاژ خون با سرعت در درونش جاری شد مرد مقابلش اهمیتی به حالش نمیداد  
انگار در یک دنیای دیگری سیر میکرد

روی چانه اش را بوسید

\_اولینت منم مگه نه؟ هیچکس قبل من انگشتشم به تو نخورده

صورتش را کمی عقب برد و دلخور گفت

\_حالا نه، تو رو خدا ولم کن

اخم جذابی بین ابروهای پهن و باریکش نشست. دخترک را به صندلی چسباند و خودش هم رویش خم شد

یک دستش بالای سر دخترک روی صندلی تکیه داده بود و با دست آزادش هم چانه‌اش را بالا گرفت

\_حالا که اینجا یی نه، بذار ازت آرامش بگیرم بذار یکم حالم خوب شه

خواست اعتراض کند اما حرف از دهانش خارج نشده بود که لبش اسیر بوسه گرمش شد

این دومین بار بود که لبهایش را میبوسید هر بار هم در ماشین! خشک و بی حرکت فقط با نگاهی درشت شده بهش خیره بود

موقع بوسیدن چشمانش را میبست و کمرش را چنگ میزد

عرق شرم بر تنش نشست هم دوست داشت ادامه دهد و هم زودتر خلاص شود این چه حسی بود؟

با دست کمی هلش داد عقب اما یک اینچ هم ازش فاصله نگرفت هر دو دستش را بالای سرش جمع کرد و گاز ریزی از لب زیرینش گرفت

تنگی نفس باز به سراغش آمد بیش از این تحمل نداشت، مهرداد فهمید که دست از بوسیدن برداشت و بازدمش را وارد دهان دخترک کرد

تیشرتش را چنگ زد و با هیجان نامش را صدا زد

\_مهرداد...

مرد مقابلش با شور گوشه لبش را بوسید

\_جانِ دل مهرداد، حالت خوبه؟

اوهوم ریزی از دهانش خارج شد. لبخند محوی زد و ازش جدا شد

پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت درآورد

دخترک هم لباسش را مرتب کرد و دستی به لبش کشید، تمام رزش روی صورتش پخش شده بود

نگاهی به مهرداد کرد که با دستانش صورتش را پاک میکرد

لبش را گزید، ساعت نزدیک به دوازده بود کنار این مرد همه چیز فراموش میشد  
تمام بدبختیش را از یاد میبرد

با احساس نوازش دستش به خودش آمد

سر بالا آورد. نگاهش را قفل کرد و چشمکی بهش زد

\_از فردا دوباره بیا شرکت، خونتونم عوض کن دلم نمیخواد دیگه اونجا باشی

ابروهایش از تعجب بالا پرید

\_یعنی چی...!! به غیر از اونجا، جایی نداریم

بوسه‌ای به پشت دستش زد و نگاهش را به جاده داد

\_واسه اونم یه فکری کردم یکی از واحدام تو برج خالیه با پدرت بیا اونجا، اینجوری  
رفت و آمدم راحت‌تره

ناخودآگاه اخم کرد. همینش فقط مانده بود

انگشتانش را از دستش رها کرد و رویش را برگرداند

نه اینجوری راحت تریم ما، نمیخوام حرف پشت سرم باشه

نیم نگاهی بهش انداخت و چشمانش را تنگ کرد

چه حرفی؟ تو قراره زن من شی اشکالاش کجاست!

تند به طرفش برگشت

هنوز که نشدم، نمیخوام خانواده‌تون فکر کنند به خاطر پول باهاتون ازدواج میکنم  
خودتونو بزارید جای من همیشه قبول کرد

کلافه پوفی کشید و سر تکان داد. غرور دخترک هنوز سرجایش بود بیش از این  
پایپیش نشد

باید حتما فردا با خانواده‌اش صحبت میکرد هیچ دلش نمیخواست فرشته را از  
دست بدهد آن هم سر مسائل بیخودی، مهم درک و تفاهم بود که هر دو داشتن  
اگر به حرف مادرش گوش میکرد و یکی از آن دخترهای تازه به دوران رسیده را به  
همسری انتخاب میکرد به یک ماه نمیکشید سر بزنگاه کارشان به طلاق میرسید

آرامش مهم تر از پول و طبقه اجتماعی بود که او در وجود این دختر پیدا کرده بود

با صدای زنگ تلفن از پشت میز بلند شد و به سالن رفت. تا جواب داد صدای جیغ  
جیغوی ترانه پشت گوشی شنیده شد

\_سلام نانازی خودم، یه وقت زنگ نزنیا نگی یه رفیقی اینجا داری...

رفته تهران واسه ما قیافه گرفته

از حرف‌های شوخش خنده به لبانش آمد

\_قیافه چیه! تازه از سرکار اومدم انقدر خسته بودم سریع خوابم برد، الانم داشتم شام درست میکردم...

تند تند میان حرفش پرید

\_اوووو نترکی دختر، همه این کارا رو با هم چه جوری انجام میدی؟

وای زندگی متاهلی هم سخته‌هاااا

پا روی پا انداخت و لبخندی زد

\_بله که سخته، فعلاً از نامزدیت لذت ببر که همچین موقعیتی دیگه گیرت نمیداد

با هم گرم صحبت شدن و از هر دری حرف زدن. در همان حال از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا سری به غذایش بزند

ترانه دست از شوخی برداشت و با لحن آرامی گفت

\_اینا رو ول کن که یه خبر دست اول برات دارم

ابرویش بالا رفت. هویج‌ها را درون قابلمه ریخت و گفت

\_چه خبری؟ خیر باشه

\_خیر که والا هست، مهرداد داره ازدواج میکنه

تلفن در دستش خشک شد، انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این خبر

از مادرش شنیده بود که زندایی چندین دختر برایش معرفی کرده بود اما آقا میگفت  
قصد ازدواج ندارد و هر شب با خانواده‌اش بحث میکرد

مثل اینکه بالاخره زندایی حرفش را به کرسی نشانده بود. روی صندلی نشست و  
دستی به موهایش کشید

\_حالا تو مطمئنی؟ آخه تا اونجایی که میدونم مهرداد و زنداییم سر همین مسئله با  
هم قهر بودن...

حرفش را قطع کرد

\_الانشم قهرن دختره اصلا اونی نیست که زنداییت انتخاب کرده

\_چی میگي؟ کیه مگه...!!

پوفی کشید

\_ببین من زیاد نمیشناسمش اما میگن کارمند شرکته، مهردادم ازش خوشش اومده حتی رفته بودن خواستگاریش که زندایت همه چیه بهم میزنه...

انگاری دختره وضعیت مالیشون زیاد خوب نبوده میگن باباش فلجه و مامانشم فراری و رفته با یکی دیگه...

با هر حرف ترانه بیش از قبل شوکه میشد آخ از زندایی انقدر خودخواه بود که حرف، حرف خودش باشد

دلش برای مهرداد میسوخت حقش بود طعم خوشبختی را بچشد مگر خوب بودن به پول و مال و منال بود؟ زندایی همه چیز را ظاهری میدید اصلا همین کارها را کرد که مهرداد به راه بد کشیده شد

امیدوار بود آن دختر انقدر خوب باشد که بهش آرامش دهد.

بعد از حرف زدنش با ترانه به مادرش زنگ زد با صحبت‌هایش شکش به یقین تبدیل شد

\_وای پس زندایی خیلی حرص میخوره نه؟

نچ نچی پشت گوشی کرد و گفت



\_آره داییت میگه میترسم سخته کنه رو دستمون بیفته، مهرداد که جونش واسه مادرش در میرفت یه زنگم دیگه بهش نمیزنه پاشو کرده تو یه کفش میگه الا و بلا فرشته رو میخوام

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد

\_باورم نمیشه! واسش خوشحالم مامان، حالا شما دختره رو دیدین؟

\_آره مهسا بهم نشون داد، خوبه خوشگله ولی ساده ست. زنداییت چشم دیدنشو نداره میگه مهرداد با این کارش منو توی فامیل سکه یه پول کرده

آهی کشید از الان دلش برای آن دختر میسوخت چطور میتوانست زیر نیش و کنایه هایش دوام بیاورد

اینطور که شنیده بود از طبقه ضعیفی بودن و زندایی هم یه خاطر همین دائم در حال حرص خوردن بود، فکر میکرد غرور و اعتبار خانوادگیش با این ازدواج نابود میشود

شب که شد امیرعلی هم خسته از سرکار برگشت مثل همیشه با لبخند به استقبالش رفت و خودش را در آغوشش انداخت

\_خسته نباشی آقا بدو لباسو عوض کن که برات یه خورشت آلو درست کردم انگشتاتم بخوری

پیشانی‌ش را گرم بوسید و با عشق نگاهش کرد

\_چرا زحمت کشیدی آخه، میرفتیم رستوران

اخمی کرد و ازش فاصله گرفت

\_منو دست کم گرفتی! چیه همش رستوران مریض میشیم، غذای خونگی بهتره

لپش را کشید

\_من غلط بکنم، به خاطر خودت گفتم همین که سرکار هم میری دائم نگرانتم

پوفی کشید و با حرص به سمت آشپزخانه رفت دیگر از دست این مراقبت‌های زیادش به ستوه آمده بود هی گوشی کم استفاده کن قرصاتو سر موقع بخور، خوب بخواب غذات کمه و چه و چه...

همین کار کردنش هم با هزار ناز و خواهش راضیش کرده بود وگرنه صبح تا شب در این خانه دردندشت دیوانه میشد

شام را با تعریف‌های امیرعلی خوردن دقیقاً دو بشقاب پر غذا خورد نترکه یه وقت انقدر برنج میخوره...!! خوبه حالا چاق نمیشه فقط هیکل گنده کرده باشگاهش سر موقع بود

ظرف ها را درون سینگ گذاشت که از پشت دست دور کمرش حلقه شد

\_نمیخواه امشب شستنش با من برو استراحت کن خانمی

با قدردانی نگاهش کرد و گونه اش را تند بوسید

\_خیلی آقایی

خندید و چپ چپ نگاهش کرد

\_انقدر سریع میبوسی اصلا نمیذاری لذت ببرم یه بوس طولانی بده، زود

پرویی نثارش کرد و برو بابایی گفت. با کف گیر برایش خط و نشان کشید

\_شب نشونت میدم خانوم

برای اینکه بیشتر به چرت و پرت هایش گوش ندهد سریع از آشپزخانه جیم زد و  
وارد اتاق خوابش شد

تا آمدن امیرعلی خودش را آماده کرد در این مدت یک طرف مریضیش و کار در  
بیمارستان اصلا وقت نشده بود کمی با هم وقت بگذرانند

لباس خواب قرمزش را پوشید یقه‌اش کمی باز بود حتی خودش هم از دیدنش گر  
میگرفت

کمی آرایش کرد و مداد مشکی را داخل چشمانش کشید. پوست سفیدش تضاد  
زیبایی با لباس قرمزش ایجاد میکرد

عطر شیرینیش را به میچ و گردنش زد همان لحظه در اتاق باز شد. دستپاچه شیشه  
عطر را سرجایش گذاشت و به طرفش برگشت

\_چه زود اومدی؟

نگاه عمیقی به سرتاپایش انداخت و به سمتش قدم برداشت

\_خوشگل کردی؟

صورتش مثل همیشه گل انداخت اما سکوت نکرد و به حالت قهر گفت

\_مگه زشت بودم؟

تک خنده‌ای زد. حالا بهش رسیده بود بازوهای لختش را بین هر دو دست گرفت و  
بوسه‌ای به موهایش زد

\_نه عشقم تو همیشه خانم خوشگل خودمی

به دنبال حرفش دست زیر زانویش انداخت و از جا بلندش کرد، با هیجان دست  
دور گردنش حلقه کرد

\_بذارم زمین دیوونه، الان می‌فتم

نچی کرد و به سمت تخت رفت

\_نترس فنچول تا منو داری غمت نباشه

غرق لذت شد از عاشقانه‌هایش، آرام تنش را روی تخت گذاشت و خودش هم بالای  
سرش خم شد

زیر نگاه سوزانش حس ذوب شدن داشت دستی به ته ریشش کشید

\_نمی‌خوای بخوابی آقا؟

اخم کرد. با سرانگشت یقه لباسش را لمس کرد

\_مگه میذاری بخوابم؟ کرم از خودته خانوم

ریز خندید و گوشه تخت خزید. چپ چپ نگاهش کرد و تیشرتش را از تن درآورد

\_فرار نکن واسه خودت بد میشه...

مثل یه دختر خوب حرف شوهرتو گوش کن

ملحفه را روی هردویشان کشید و لبش را کوتاه بوسید

\_قرصتو که خوردی؟

منظورش را درست متوجه نشد با گیجی سر تکان داد

\_داروهامو که جلوی خودت خوردم...

حرفش را برید و بند لباسش را آرام پایین کشید

\_منظورم اون یکی قرصه

خم شد و سرشانه‌اش را بوسید

تازه دوهزاریش افتاد بزاق دهانش را قورت داد و نگاهش را به چراغ خواب صورتی  
اتاق انداخت.... نخورده بود، هیچوقت نمیخورد!

نمیخواست از شوهرش مخفی کند ولی جرعت گفتنش را هم نداشت

با اضطراب دستش را گرفت و مانع پیشرویش شد

\_امیر...

کلافه سر بالا گرفت و خودش را بالاتر کشید با دیدن حالت صورتش کمی تعجب  
کرد

\_چیشده نازی سرت درد میکنه؟

با بغض سرش را بالا انداخت تقصیر این درد لعنتی بود که خوشیش را ازش  
میگرفت چرا نباید مثل زن‌های دیگر طعم مادر بودن را میچشید؟

سکوتش عصبانیش کرد. چانه‌اش را گرفت و شاکی نگاهش کرد

\_چته؟...یه حرفی بزن چرا انقدر عرق کردی!

پلک بهم بست و روتختی را چنگ زد

\_قرص...قرص...

پوفی از سر حرص کشید و وزنش را از روی دخترک برداشت

\_چرا من و من میکنی، قرص چی؟

آخ که اگر میفهمید قشقرق به پا میکرد از اول هم گفته بود بچه دوست ندارد و حالا هم بهانه‌اش جور شده بود

چطور باید حرفش را بهش میزد؟ مظلوم با لبانی چین افتاده به صورت جدیش زل زد

\_من نمیخوام قرص بخورم

از ترس واکنشش سریع چشمانش را بست امیرعلی کم عصبی میشد اما اینجور وقت‌ها خوب میدانست که نباید با هم در یک اتاق باشند، حتی از اخمش هم میترسید

مچ دستش اسیر پنجه‌های قویش شد انگار هنوز باور نکرده بود که کنار گوشش پچ زد



\_قرصت کجاست بیارم بخوری؟

آخ خدا حالا چطور باید برایش توضیح میداد...!! این مرد هنوز عمق فاجعه را  
نفهمیده بود

با بغض به صورتش نه، به گردنش خیره شد

\_نمیخورم امیر بذار...

برای اولین بار سرش فریاد کشید

\_تو غلط میکنی نمیخوری مگه دست توعه؟

مجال نداد. اشکهایش بیوقفه صورتش را خیس کردن، شکه اسمش را صدا زد

\_امیرعلی!

بحث بچه که میشد نازنینش را نمیشناخت میشد یک آدم دیگر

لبه تخت نشست و چنگ زد به موهایش

\_گریه نکن، همین که گفتم پاشو اول قرص تو بخور

با گریه روی تخت نشست و تن لرزانش را بغل کرد

\_قرص ندارم انداختمشون دور

حرفش تمام نشده سرش به ضرب به طرفش برگشت. مثل سگته‌ای‌ها گردن کج کرد

\_نداری؟

رنگ صورتش به کبودی میزد و رگ پیشانی‌ش هم متورم شده بود، برای اینکه از این بیشتر عصبانی نشود سریع خودش را در آغوشش انداخت و سر بر سینه‌اش فشرد

\_میخواستم بهت بگم چند بار تصمیم گرفتم حقیقتو بگم، ولی نشد... ترسیدم از اینکه عصبی بشی

با تمام شدن جمله‌اش آرام‌هق زد. اما این مرد قصد نداشت به همین زودی‌ها کوتاه بیاید

بازوهای عریانش زیر فشار انگشتانش اسیر شد، مطمئن بود تا فردا ردش میماند از بس محکم گرفته بود

\_امیر بذار حرف بزنیم

از خشم دندان قروچه‌ای کرد

\_چه حرفی هان، چه حرفی؟ تو اون مخ کوچیکت چه فکرای می‌کنی؛ بهت چی گفته بودم نازی...

عصبی ره‌ایش کرد و موهایش را کشید

\_بچه نمی‌خوام چرا نمی‌خواهی بفهمی؟

مظلوم به دیوار چسبید و خودش را بغل کرد جرمش چه بود؟ تا ابد باید آرزو به دل می‌ماند آن هم به خاطر آنکه شوهرش از بچه‌ها تنفر داشت..!!

آن موقع‌ها گمان می‌کرد شاید از بچه‌های بقیه خوشش نیاید بعد از ازدواج حل میشد، اما حالا یک روی دیگرش را دیده بود این مرد کلاً نمی‌خواست بچه‌ای در این زندگی پا بگذارد

اصلاً نمیتوانست او را بفهمد مگر همه آرزو نداشتند ثمره عشقشان را ببیند پس چرا...

با فرو رفتن در آغوش گرمی فکرهایش بی‌نتیجه ماندن، امیرعلی بوسه بر موهایش میزد و نوازشش می‌کرد

\_چته لعنتی؟ واس خاطر بچه حالتو بد میکنی آره...!

بدنش میلرزید و راه گلویش هم پر شده بود حتی نمیتوانست درست صحبت کند.  
بازویش را چنگ زد و نفسی گرفت

\_چرا...چرا..

اشک از گوشه چشمش سرازیر شد

سرش را بالا آورد و با نگرانی خیره‌اش شد

\_دردت به جونم، نکن با خودت اینجوری بچه حالتو بد میکنه بچه تو رو از من  
میگیره

آخر حرفش را با خشم نهفته‌ای کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

مات ماند شانه‌های مردش میلرزید با خیس شدن پیراهنش تاب نیاورد، منطقتش از  
کار افتاد با ناراحتیش آتش می‌گرفت

بازویش را آرام تکان داد

\_نکن دیوونه من که حالم خوبه تازه اگه میخوای خیالت راحت باشه بریم دکتر  
باشه

از یقه باز لباسش طولانی و عمیق روی سینه‌اش را بوسید

\_عشق امیر نمیتونم اجازه بدم یه ثانیه هم درد بکشی، از من چه انتظاری داری؟

بدون تعلل روی پایش نشست و صورتش را با دو دست قاب کرد

\_چیزیم نمیشه، میریم دکتر صحبت میکنیم امیر من نزدیک سی سالمه نمیخوام دیر بشه یه بچه میاریم خب...؟

قول میدم مراقب خودم باشم؛ قولِ قول

نگاه سردرگمش را به چهره معصوم دخترک داد از سادگیش دلش به لرزه در آمد، در آغوشش کشید و آرام روی تخت خواباندش

ملحفه را روی هردویشان کشید. آن شب فقط با بوسه بدنش را طواف داد فقط نوازشش کرد

نازنین هم چیزی نمیگفت و با بغض نگاهش میکرد، در مقابل این همه عشق مگر کاری هم میتواندست انجام دهد؟ از خدا خواست کاش دلش نرم شود کاش مهر بچه به دلش بیفتد

قصد نداشت همین موقع بچه دار شوند نه حداقل تا یک سال دیگر، فقط میخواست خیالش از راضی بودن امیر راضی شود همین

این سکوت و آرام بودنش بیش از پیش باعث آزارش بود

سرش را بالا آورد تا نگاهش را دید لب به دندان گرفت و با حرص و قاطعیت گفت

\_بغض نکن

یقہ‌اش را جمع کرد و رو ازش گرفت، این کارش عصبیش میکرد مثل همیشه  
صلاحش دندان بود آرام گاز گرفت اما پوست گردنش به سوزش افتاد

\_آخ امیرعلی...

دندان‌هایش را غلاف کرد و همان‌جا را بوسید

\_امیرعلی از دست تو چیکار کنه هوم؟

با دلخوری به سگرمه‌های توهم رفته‌اش خیره شد

\_تو میخوای حرف خودت باشه...

اصلا به من فکر میکنی؟ من که تا ابد نمیتونم از لذت مادر بودن محروم باشم،  
میتونم؟

اخمش محو شد و حسرت در نگاهش نشست

برای اینکه از حال دلش باخبر نشود سرش را روی بالش گذاشت و دست دور کمرش حلقه کرد

\_راجبش بعداً حرف میزنیم فعلاً بخواب

یوفی کشید حرف حرف خودش بود شاید تنها اختلافی که داشتن همین بود، هر دو برای خودشان ساز مخالف میزدن یک بچه شادی میبخشید به این زندگی مطمئن بود

باید هر چه زودتر خودش پیش یک دکتر وقت میکرد و اطمینان پیدا میکرد.

\*\*\*

در آینه برای چندمین بار به خودش خیره شد تاج ظریف و زیبایی روی موهای مشکی بلندش خودنمایی میکرد

هیچوقت آرایشی تا این اندازه انجام نداده بود و انگار یک نفر دیگر جلوش ایستاده بود

ابروهایش مدل هلالی داشت که به زیبایی چشمان درشت مشکیش را قاب گرفته بود

لبهایش کوچک و گوشتی بود اما بهش میامد

امشب عروسیش بود، نه مادری برایش اسپند دود کرد و نه خواهری همراهش به آرایشگاه آمد تنهای تنها...!!

لباس عروس ساده صدفی رنگش حسابی به تنش نشسته بود، هر چند مهرداد کلی به خاطر سادگی این لباس غر زد اما او در دل راضی بود

بعد از دو ماه کشمکش و جدال بالاخره به آن مرد بله داده بود "مهرداد ملکی" کسی که در پيله بودن نظير نداشت

در این مدت به خوبی خودش را نشان داد فهمیده بود که قصد این مرد جدی است حالا عقلش هم راضی شده بود چون روز به روز عاشق‌تر از گذشته میشد، غیر از علاقه این مرد مثل فرشته نجات زندگیش بود که خدا سر راهش قرار داده بود؛ هر چند خودش بارها بهش گفته بود فرشته زندگی من تویی

هر دو به نوعی زخم‌های همدیگه را خوب میکردن تنها نگرانی‌ش از بابت منیژه‌خانم بود حتی در مراسم بله برونش هم شرکت نکرده بود و انگار قصد نداشت روی خوش بهش نشان دهد

مهرداد میگفت اولشه و مجبوره به خاطر منم که شده کوتاه بیاد. امیدوار بود، به خودش ایمان داشت از آن زن کینه‌ای نداشت و حتم داشت با محبت دل او هم نرم میشود

آرایشگر ورود داماد را اعلام کرد. دستپاچه از روی صندلی بلند شد

از همین حالا استرسش شروع شد هیچکس از زندگیش خبر نداشت و فقط میدانستن که کارمند شرکت مهرداد بود



با صدای فیلمبردار آرام سر بالا گرفت. کفشهای ورنی مشکی براق، بالاتر رفت کت و شلوار زغالی با خط‌هایی کمرنگ که از همیشه جذاب‌ترش کرده بود

نگاهش قفل صورتش شد، موهای خرماییش کوتاه‌تر شده بود و چقدر مدل موی خامه‌ای بهش میامد

اجزای صورتش کنار هم مثل یک تندیس جذابیت می‌درخشید با دیدنش هر بار دلش هری پایین می‌ریخت یعنی این مرد قرار بود شوهرش شود؟

با نزدیک شدنش سر پایین انداخت و دامن لباسش را چنگ زد. مهرداد اصلاً صبور نبود دوست داشت هر چه زودتر این فرشته دوست داشتنی را مال خودش کند

چانه‌گردش را با دو انگشت بالا گرفت

\_نگام نمی‌کنی؟

آخ که هیچ فکر نمی‌کرد تا این اندازه خجالتی باشد! اصلاً جلوی این مرد یک فرشته دیگر میشد. مهرداد از معذب بودن دخترک لب‌خند خاصی روی لبش نشست با وجودش زندگیش شیرین میشد شک نداشت

با اشاره فیلمبردار گل را به دستش داد و بوسه نرمی وسط پیشانی‌اش کاشت

دلش به غلیان افتاد هر وقت هیجان زده که میشد نفسش هم می‌گرفت کاش این مرد کمی رعایت حالش را کند

با هم از آرایشگاه بیرون زدن و به تنهایی سوار ماشین شد. دو تا از رفیق‌های مهرداد هم آمده بودن که از قبل باهاشون آشنا نشده بود و مهرداد هم گرم صحبت با آنها بود

لباسش پف خاصی نداشت و تویش راحت بود، دسته گل را بین هر دو دستش گرفت ترکیبی از رز زرد و مریم‌های سفید، این مرد سلیقه‌اش را به خوبی میدانست

با باز و بسته شدن در سرش را بالا گرفت

قبل از اینکه ماشین را به حرکت در آورد سرش را به صورت دخترک نزدیک کرد، با وجود شل چهره‌اش زیاد دید نداشت

دست برد سمت بندش و با غرغر گفت

\_چیه این پارچه گذاشتی سرت؟ خب چادر بهتر بود که

با خجالت لبش را گاز گرفت شبیه به پسرهای هجده ساله تحمل نداشت!! آخر اینجا که جای اینکارها نبود

دستش را گرفت و مانع شد

\_همه دارن نگامون میکنند آقا مهرداد، بهتره زودتر بریم

چپ چپ نگاهش کرد و دستش را برداشت

\_توام دوهزاریت کجه‌ها...!! شوهرتم اونوقت میگی آقا مهرداد؟

لبخند خجولی زد و سر پایین انداخت چه میگفت؟ حالا که قرار بود شوهرش شود  
بیشتر از قبل خجالت میکشید انگار غریبه‌ای کنارش نشسته بود با نگاه و هر حرکت  
کوچکی دلش زیر و رو میشد و گر میگرفت

...

تمام مهمان‌ها در تالار حاضر بودن همه هم فامیل‌های مهرداد بودن، از طرف او فقط  
پدرش بود و بس.

جلوی ورودی تالار روی ویلچرش نشسته بود چشمانش پر از اشک شد. مکان و  
موقعیتش را فراموش کرد و به سمتش پرواز کرد

کت و شلوار طوسی براقش چقدر بهش میامد پدرش هنوز جوان بود، بوسه‌ای به  
صورت اصلاح شده‌اش زد و خودش را در آغوشش انداخت

آقا فرزاد با اشک شوق به دخترکش مینگریست و زیر لب خدا را شکر میکرد،  
خوشبختی دردانه‌اش تنها آرزویش بود

مهرداد با متانت و ادب سر خم کرد و بوسه‌ای به دستش زد

\_خوشحالم که اینجا هستین آقای شفیع فرشته خیلی خوشبخته که شما رو داره

برق رضایت در چشمانش نشست خیالش از بابت دخترکش راحت بود این مرد  
لیاقتش را داشت

ضربه آرامی به شانه‌اش زد و گفت

\_دخترمو به تو میسپارم پسر، خیلی سختی کشیده نزار دلش بشکته

فرشته مشغول روبوسی با بقیه اعضای فامیل بود، با لبخند نگاهش را ازش گرفت و  
به چهره نگران مرد مقابلش داد

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و با اطمینان لب زد

\_خوشبختش میکنم، از جونمم بیشتر مراقبشم بهتره بریم تو اینجا سرده

اشاره‌ای به یکی از خدمه‌ها کرد که ویلچرش را حرکت دهد و خودش هم به سمت  
فرشته قدم برداشت

دخترک هیچکدام از اعضای فامیل را نمیشناخت و حسابی خسته شده بود از این  
جمعیت، جلوی در تمام فامیل و آشنا خودشان را برای عروسی رسانده بودن همه  
منتظر بودن تا عروس مهدی ملکی را ببینند

منیژه خانم گوشه‌ای ایستاده بود و به پسر و عروسش خیره بود. جلوی بقیه مجبور بود سیاستش را حفظ کند

برای همین با لبخند گونه عروسش را بوسید فرشته با لبخند مهربانی نگاهش کرد و گفت

\_ممنونم که اومدین مادر جون

مهرداد با تعجب نگاهش کرد، منیژه خانم اما سعی کرد حرصش را مخفی کند لبخند سردی بر لب نشاند و گفت

\_به خاطر پسر من باید میومدم، مهرداد جان یه لحظه بیا کارت دارم

فرشته با ناراحتی سر پایین انداخت. خوب میدانست کار سختی در پیش دارد این زن همین اول راه شمشیر را از رو بسته بود و کاملاً واضح بود از این وصلت راضی نیست

اما نباید خودش را میباخت و از غافله عقب میماند همه چیز درست میشد به کمی زمان نیاز داشت

تالار مختلط بود و مرد و زن همه کنار هم نشسته بودن، با هم روی جایگاهشان نشستن

دلش گرفت جای خالی مادرش بدجور بهش دهن کجی میکرد، بهش زنگ زده بود و خبر ازدواجش را داده بود اما آن زن هیچ زمانی برای دخترش وقت نداشت! سرش گرم تورهای تفریحیش بود؛ با خودش میگفت یعنی تفریح و خوش گذرانی مهم‌تر از عروس شدن دخترش بود؟

آهی کشید بهتر بود این افکارش را دور بریزد آن زن هیچ نقشی توی زندگیش نداشت نبودنش بهتر بود تا اینکه باشد و موجب خجالتش شود

...

مهسا و یک دختر دیگر که جزو فامیل‌های مهرداد بود پارچه ساتن را بالای سرشان گرفته بودن و کسی هم قند میسابید

گوش سپرد به صدای عاقد و نگاهش را به آییه‌های قرآن داد

"عروس رفته بود گل بچینند... گلاب می‌آورد.."

آخ که چقدر این جملات در عین سادگی شیرین بود. مهرداد از توی آینه با نگاه عمیقی بهش خیره بود

عاقد برای بار سوم خواند

\_دوشیزه خانم فرشته شفیع، برای بار سوم عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای مهرداد ملکی در بیاورم؟

در قرآن را بست و نگاهش را به پدرش داد مهرداد قبول کرده بود که پدرش هم با آنها زندگی کند چقدر آن روز خوشحال شد از شنیدن این حرفش برایش ارزشمند بود

پدرش تنها دارایی زندگیش بود برق شادی در چشمان مشکیش موج میزد. نگاهش را به نیمرخ مهرداد داد و لبخندش کش آمد

مردهای زندگیش را عاشقانه میپرستید از توی آینه نگاه به چشمان منتظرش داد و آرام گفت

\_با اجازه پدرم و بزرگترای جمع بله

و این بله، آغاز فصل جدید زندگیش بود با چند خط عربی بهم محرم میشدن و هیچ مرزی بینشان وجود نداشت

همه برای تبریک و دادن کادو جلو آمدن در آن بین نگاهش به چهره آشنایی افتاد، انگار قبلاً هم جایی دیده بود

با نزدیک شدنش قلبش یخ بست و ناخواسته خودش را به مهرداد نزدیکتر کرد. چشمهای مشکی دخترک و حجابش فقط میتواندست برای یک نفر باشد. نازنین..!!

مردی هم کنارش قدم میزد که حتماً شوهرش بود کنار هم عین فیل و فنجون بودن

خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد لبخندی بزند، این دختر حالا عاشق شوهرش بود و نسبتی به جز دخترعمه برای مهرداد نداشت

نازنین کت و دامن شیری رنگی تنش بود و روسری ساتن صورتی براقش را مدل لبنانی بسته بود

انقدر در این یک هفته توی گوش امیرعلی خواند و اصرار کرد که بالاخره آقا راضی شده بود پا در این مراسم بگذارد

دوست داشت گذشته با همه تلخی و شیرینیش به دست فراموشی سپرده شود مهرداد هم حالا راه زندگیش را پیدا کرده بود و چقدر برایش خوشحال بود

نزدیک که شدن دست امیر هم محکم دور کمرش حلقه شد. با جدیت دستش را به طرف مهرداد دراز کرد

\_تبریک میگم بهت، خوبه که بالاخره تصمیم درستی گرفتی

جمله‌اش پر از طعنه و کنایه بود اما مهرداد برخلاف همیشه برخورد تندی نکرد و آرام ازش تشکر کرد

بعد از چند ثانیه نگاهش را به نازنین داد لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست و با خونسردی ابرو بالا انداخت

\_خوشحالم میبینمت، حالت چگونه نازی؟



باید باور میکرد که این مهرداد تغییر کرده بود! لحن گرم و صمیمیش باعث تعجبش شد اما به روی خودش نیاورد و در جواب گفت

\_ممنون پسردایی...\_

به دنبال حرفش نگاهش را به دختری داد که با چهره‌ای پر سوال به مکالمه‌شان گوش میداد

معصومیت چشمانش باعث شد حس نزدیکی بهش داشته باشد. جعبه کادو پیچ شده را به سمتش گرفت

\_خوشبخت بشی عزیزم، ماشاالله خیلی خوشگلی\_

تحت تاثیر لحن مهربانش لبخندی ناخواسته روی لبش نشست. کادو را ازش گرفت  
و  
زیر لب تشکر کرد

با رفتنشان نگاهش را به مهرداد داد که عمیق توی فکر بود

کنارش نشست و سرش را زیر انداخت بدبین بود که حس میکرد شوهرش هنوز با حسرت به نازنین نگاه میکرد؟ به هر حال سال‌ها عاشقش بود و فراموش کردنش کار سختی بود

وای فرشته بریز دور این افکار سمی رو مهرباد اگه تو رو نمیخواست که این همه برو  
بیا نمیکرد! نگاهش را به پیست رقص داد و سعی کرد ذهنش را آرام کند

در آن سو نازنین کنار امیرعلی نشسته بود و میوه پوست می‌گرفت، از اول جشن  
امیرعلی همان‌طور توی قیافه بود و حتی یک لبخند خشک و خالی هم نمیزد

از این اخلاقش حرصش می‌گرفت، مرد هم انقدر عبوس!

آهنگ ملایمی در سالن پخش شد و مرد و زن گرد عروس و داماد با هم مشغول  
رقصیدن شدن

ذوق زده بازوی امیر را چنگ زد

\_ما هم بریم برقصیم؟

با چشم غره‌ای که بهش رفت وارفته بازویش را رها کرد و سر پایین انداخت

امیرعلی مگر می‌توانست حرف این دختر را زمین بگذارد؟ دستش را گرفت و  
زیرگوشش بچ زد

\_اخماتو توهم نکن که یه لقمه چپت میکنم

با بهت نگاهش را بالا آورد که خندید و بینیش را کشید

\_بریم خانمی که از رقص عقب نمونیم

اصلاً مجال حرف زدن بهش نداد، دستش را کشید و با هم بین رقصنده‌ها رفتند؛  
همان لحظه آهنگ تمام شد و یک آهنگ عاشقانه در فضا پخش شد

لبخندی زد و دستش را دور گردنش حلقه کرد با هر دو دست پهلویش را چنگ زد و شروع به تاب دادنش کرد

با تو این تن شکسته  
داره کم کم جون میگیره

آخرین ذرات موندن  
توی رگهام نمییره

با تو انگار تو بهشتم  
با تو پرسعادتم من

دیگه از مرگ نمیترسم  
عاشق شهامتم من

با عشق زل زد به چشمهای قهوه‌ای درشتش انگار خواننده داشت حرف دلش را  
میخواند سر بر شانه‌اش گذاشت و گهواره‌وار در آغوشش تکان خورد

...

در آن سو عروس امشب، با خجالت و شرم خودش را به دست مردش سپرده بود.  
رقصش زیادی حرفه‌ای بود و در مقابلش چیزی در چنته نداشت؛ در جنگل  
چشمانش خودش را گم کرده بود

اگه رو حصیر بشینم  
اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیام

با تو در نهایتم من

با تو انگار تو بهشتم

با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم

عاشق شهامت من

در روشن و خاموشی چراغ‌ها بوسه‌های تند و داغی روی سر و گردن دخترک  
مینشانند و زیرگوشش قربان صدقه‌اش می‌رفت

امشب را باید جزء به جزء در دفتر خاطرات ذهنش ثبت میکرد. سر بر سینه محکم و  
ستبرش گذاشت و با آرامش پلک‌هایش را بهم بست

با تو شاه ماهی دریا  
بی تو مرگ موج تو ساحل

با شکل یک حماسه  
بی تو یک کلام باطل

بی تو من هیچی نمیخوام  
از این عمری که دو روزه

در اتاقم واسه قلبم  
پیرهن عزا بدوزه

با تو انگار تو بهشتم

با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم  
عاشق شهامتم من

با تو انگار تو بهشتم  
با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم  
عاشق شهامتم من.

\*\*\*

پشت میز آرایش به چهره خودش در آینه گرد اتاقش خیره شد. لبخند عمیقش از روی لبش پاک شدنی نبود

ساعت نزدیک به دو شب بود عجیب بود اما خستگی در تنش پیدا نبود، نگاه  
اجمالی گرداگرد اتاق خواب انداخت

مهرداد نگذاشته بود جهیزیه بخرد و تمام وسایلها از قبل آماده بودن. چقدر از این  
بابت شرمنده بود، مادرشوهرش هم این وسط کلی حرف بارش کرده بود و او خم به  
ابرو نیاورد

یک آینه شمعدان و قرآن تنها چیزهایی بودن که با خودش به این خانه آورده بود،  
قدیمی‌ها می‌گفتن آینه با خودش نور و روشنی می‌آورد قرآن هم آرامش داشت؛ چه  
چیزی از این بهتر؟

تخت خواب دو نفره‌ای وسط اتاق بود که دو طرفش آباژور کار گذاشته شده بود،  
دیوارها کرم رنگ و پنجره قدی هم گوشه اتاق وجود داشت، شومینه‌ای هم روبروی  
تخت کار گذاشته بود که رویش چند شمع خودنمایی میکرد

فضایش حس خوبی بهش میداد. آرام کفش‌های سفید پاشنه کوتاهش را از پا در آورد و لبه تخت نشست

در باز شد و مهرداد با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد. کتش را از تن درآورده بود و کراواتش هم شل دور گردنش آویزان بود

کنارش نشست و فنجان قهوه را به سمتش گرفت

\_برات شیرین درست کردم بگیر

از این نزدیکی تمام تنش خیس عرق بود وای فرشته میخوای بعدشو چیکار کنی...! حتی از فکرش هم تنش میلرزید

فنجان را ازش گرفت و گذاشت کمی سرد شود، مهرداد دست دور کمرش حلقه کرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را داغ نوشید

\_خسته که نیستی؟

نه ضعیفی گفت و نگاهش را به بخارهایی که از قهوه اش بلند میشد داد

مهرداد با اشتیاق خاصی بهش خیره بود گوشه لبش را به دندان گرفت و فنجان قهوه نصفه خورده‌اش را روی میز گذاشت

دخترک هنوز لب به قهوه‌اش نزده بود با شیطننت فَنجان را ازش گرفت و به لبش نزدیک کرد

هاج و واج نگاهش را بالا آورد و سریع گفت

\_اون قهوه منه!

چشمک ریزی بهش زد

\_حالا دیگه واسه منه

در مقابل نگاه حیرت‌زده‌اش لاجرعه قهوه را نوشید، فَنجان را کناری گذاشت و دستی پشت لبش کشید

دخترک نمیدانست حالا باید چکار کند آخ که هیچی از زنانیت بلد نبود، مثل مجسمه نگاهش میکرد. ترس...استرس!! حس بدی نداشت فقط خجالت و بی تجربه بودنش باعث میشد بیخودی اضطراب بگیرد

مهرداد کرواتش را از دور گردنش باز کرد و به جان دکمه های پیراهن سفیدش افتاد

نمیدانست این وسط چرا بغضش گرفته بود مثل این بود که در چنگال گرگی اسیر شده باشد...!!

در یک حرکت پیراهنش را از تن در آورد تا تو ماری دقیقا کنار شکمش خودنمایی میکرد نمیتوانست از هیکل بی نقص و ورزشکاریش چشم بردارد این مرد امشب نزدیکترین کس زندگیش شده بود و حالا هم...

ترسش را کنار گذاشت و آب دهانش را فرو داد

\_لباسم رو هنوز درنیاوردم آقا مهرداد

در پس شلوغی ذهنش یادش می رفت همین چند ساعت پیش به این مرد محرم شده بود و آقا مهرداد گفتنش عجیب نبود

مهرداد لبخندی به سادگی دخترک زد چم و خم زنها را بلد بود و حالا باید با روش خودش پیش می رفت، با یک دست موهای دخترک را کنار زد و یک طرف شانه اش جمع کرد

خم شد و بوسه ای کنار گردنش نشانده. متوجه لرزش بدنش شد، به دنبال زیپ لباس دستش را دراز کرد که فرشته سریع و دستپاچه خودش را عقب کشید

\_لباسم زیپ نداره، خودم میتونم درش بیارم



اخمی کرد و بهش نزدیک‌تر شد

\_مگه خودم مردم؟ لباس‌تو نباید در بیاری دراز بکش روی تخت

لحن جدی و پرتحکمش باعث تعجبش شد از آن بدتر جمله‌اش بود نمیتوانست درست هضم کند. با چشم‌هایی گرد شده به اخم محو بین ابرویش خیره شد

مهرداد با نگاه مرموزش صورت گرد دخترک را با هر دو دست قاب کرد و نگاهش را به اجزای صورتش چرخاند

چشم‌های درشت مشکیش که عین دکمه سیاه مات درون کاسه سفید چشمانش خودنمایی میکردن مظلومیت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد

رنگ چشمانش درست به سیاهی چشمان نازنین بود ولی فرق داشت، برای نازنین کمی کشیده بود و چشم‌های این دختر درشت و کمی گرد

لب و دهان کوچکش بدجور وسوسه‌کننده بود مخصوصا با رژ قرمزی که زده بود

با شصتش بین لبش را لمس کرد و سرش را به صورتش نزدیک کرد

\_ازم میترسی؟

جا خورد. یعنی فهمیده بود؟ ترس نه فقط کمی غریبگی میکرد آخر مگر چند بار  
همچین شبی را تجربه کرده بود..!

انگشتش را از بین لبش برداشت ولی از دستش جدا نکرد. لبخند ملیحی زد و سر  
پایین انداخت

\_از اینکه با هم ازدواج کردیم چه حسی داری؟

شاید برای این سوال دیر بود اما دوست داشت باز هم بشنود.

مهرداد با لذت بینیش را به صورتش مالید در همان حال از بالای چشم نگاهش کرد

\_چند بار بگم توله؟ تو درمون دردمی نگات میکنم آروم میشم، اصلا تو باید مال  
مهرداد بمونی غیر اینه؟

به دنبال حرفش گاز ریزی از چانه‌اش گرفت که صدای آخش در آمد

با خنده ازش جدا شد و سرش را در آغوش کشید

\_تو چه نازک نارنجی هستی دختر...!! من که فقط یه گاز کوچولو گرفتم

از خجالت سرش را در سینه‌اش قایم کرد اصلاً بهترین جا اینجا بود میان عطر تلخ و گرمش که رایحه‌ای شبیه به بوی چوب سوخته میداد

دوست داشت بینیش را به فقط به گردنش بچسباند و از بویش مست شود. مثل هیپنوتیزم‌شده‌ها دست دور گردنش حلقه کرد و سرش را در گردن فرو برد

مهرداد آرام خندید و دخترک را روی تخت خواباند. خودش هم رویش خیمه زد و با بینیش ضربه‌ای به نوک بینیش زد

\_دلت یه گاز محکم میخواد کوچولو؟

این بار خجالت نکشید و اخم کرد

\_من کجام کوچولوعه؟

دلش ضعف رفت. با شیطنت لاله گوشش را بین دو انگشت گرفت و گفت

\_اینجا...

دستش پایین‌تر رفت و روی لب‌هایش نشست

\_این لبای کوچولو و خوردنیت...

از هیجان قلبش بی‌وقفه و تند میکوبید دستش از گردنش پایین‌تر رفت و روی  
بالاتنه‌اش نشست

دهانش خشک و تلخ شده بود و از شرم فقط چشم به‌هم بست

پوزخندی زد و فشاری به همان‌جا داد، همزمان زیر گوشش پچ زد

\_این‌ا رو هم باید اضافه کنم

گرمای دستانش از روی لباس هم احساس میشد. دوست داشت فقط بخوابد  
امشب جان سالم به در میبرد خیلی بود

مهرداد صبرش داشت به آخر می‌رسید امشب می‌خواست آرامش بگیرد حالا  
دختری روی تختش بود که بهش علاقه داشت، مهم‌تر از همه زنش بود

نیمی از وزنش را روی دخترک گذاشت و به دنبال زیپ لباس دستش را از بالا تا  
پایین کمرش حرکت داد

فرشته لب‌گزید و با خجالت گفت

\_دکمه مخفی داره بذار خودم باز میکنم

از روی لباس بوسه‌ای به شکم تختش زد مثل مار دور تنش پیچیده بود و حتی قدرت حرکتی هم برایش نداشت بود

کم‌طاقت جای دکمه‌ها را پیدا کرد و یکی یکی مشغول باز کردنشان شد، در همان حال نگاهش به دخترک بود که هر ثانیه رنگ عوض میکرد و لبش را زیر دندان میکشید

دستش را از داخل لباس روی کمر لختش لغزاند

از این لمس شدن‌ها ناخودآگاه هین کشیده‌ای سر داد که بیشتر شبیه به ناله بود

\_نه...\_

بوسه‌ای روی گودی کمرش نشاند و لبش را به حالت دورانی روی پوستش کشید. خوب بلد بود حال دخترک را خراب کند انقدر یواش و آرام پیش می‌رفت که کم‌کم طاقت نیاورد و با بغض اسمش را صدا زد

\_مهرداد؟\_

کمی از لباسش را پایین داد و زبانش را دور نافش کشید

\_جونِ دلم، تو چقدر خوشمزه‌ای دختر

اصلاً لال میشد بهتر بود این همه هیجان اصلاً برایش خوب نبود

لب‌هایش همه جای بدنش را فتح میکردن و در همان حال لباسش را آرام از تن در می‌آورد

نمیدانست باید کجای بدنش را ازش مخفی کند راه گریزی نبود، مجبور بود پلک‌هایش را ببندد فکر میکرد با این کار کسی هم او را نمیبیند

مهرداد کم کم نفس‌هایش از حالت عادی گذشت دست بر گلویش کشید و نفسش را در گردن دخترک فوت کرد

این دختر مثل عروسک چینی شکننده بود باید کمی مراعات میکرد، موهای مزاحمش را از جلوی صورتش کنار زد و بوسه کوتاهی به لبش زد

کنار گوشش پیچ زد

\_آماده‌ای؟

احساس گرمای شدیدی میکرد این حالش طبیعی بود و باید بر خجالت و ترسش غلبه میکرد. فقط توانست سر تکان دهد و چنگ بزند به موهای مجعدش

موافقتش را که دید لاله گوشش را به دندان گرفت و رابطه را شروع کرد

...

تنها یکی از آباژورهای کنار تخت روشن بود و در آن نور کم نگاهشان بهم بود البته  
فرشته از شرم فقط شرشر عرق میریخت

یکهو درد بدی میان بدنش پیچید که ناخواسته جیغ خفیفی زد و ناخنهایش داخل  
پوست گردنش فرو رفتن

مهرداد تک خنده‌ای زد و پیشانی داغش را به پیشانی دخترک چسباند

\_همه آه و ناله میکنند خانم ما جیغ میزنه چیه خب؟

با اعتراض اسمش را صدا زد و نیشگون ریزی از بازویش گرفت

\_دردم اومد دیوونه

چپ چپ نگاهش کرد و هر دو دست دخترک را بالای سرش جمع کرد. هر چه که  
میگذشت دردش بیشتر و طاقت فرساتر میشد نمیدانست شاید برای او اینطور بود  
پس چرا تمام نمیشد!

دوست داشت از ته دل گریه کند. با سوزشی که زیرلش پیچید نتوانست تحمل کند  
و بغضش ترکید

مهرداد با عشق صورتش را بوسه باران کرد

\_جان...جان، الان تموم میشه چه زرزویی

همانند بچه‌ها تند تند اشک میریخت و مهرداد هم سعی در آرام کردنش داشت  
انقدر کولی‌بازی در آورد که به غلط کردن افتاده بود

\_نفس مهرداد الان تموم میشه

همان لحظه مایع لزج و داغی از میان پاهایش سرازیر شد. با ترس بازویش را چنگ  
زد که لب‌هایش اسیر بوسه گرمش شد و جای حرفی برایش نگذاشت

حس میکرد فشارش افتاده، میان بوسه نالید و نامفهوم کلمه آب را بر زبان آورد

لبانش را از روی لبش سر داد پایین و از رویش بلند شد



\_ضعف کردی، بذار کمکت کنم بلند شی

دست زیر کمرش انداخت، لکه خونی بزرگی وسط تخت خودنمایی میکرد  
نمیدانست چرا نمیخواست حتی نگاهش کند حس بدی داشت

دستش را رها کرد و با کمک دیوار خودش را به سرویس رساند

زیر دوش آب اشک‌هایش بی‌صدا شروع به باریدن کردن، آخر این چه حالی بود که  
گریبانگیرش شده بود؟ چیزی عین خوره داشت مغزش را میخورد

با لیف تند تند به جان تنش افتاد نمیخواست آثاری از یک ذره کثیفی هم رویش  
بماند، صدای مهرداد را از پشت در حمام شنید

\_فرشته زود بیا بیرون حולتو هم روی دستگیره گذاشتم

جوابش را نداد. شیر آب را قطع کرد و دستی پشت چشمانش کشید

از چشمی نگاه کرد و وقتی که از رفتنش مطمئن شد پا از حمام بیرون گذاشت

در آینه قدی سرویس نگاهش به تنش افتاد کبودی کمرنگ و ریزی بالای شکمش  
خودنمایی میکرد. آهی کشید و حوله تن پوشش را پوشید

سرش سنگین و گنگ بود، وارد اتاق شد. سینی غذایی روی تخت خودنمایی میکرد در نبودش روتختی را هم عوض کرده بود و معلوم بود دوش گرفته

این از موهای خیس و لباس‌های عوض کرده‌اش معلوم بود، مهرداد با دیدنش نگران از جایش بلند شد. دستش را پشت کمرش گذاشت و به طرف تخت هدایتش کرد

\_بشین، سرپا نمونی بهتره

آرام طبق گفته‌اش روی تخت نشست زیردش خیلی درد میکرد. با هر دو دست شکمش را فشرد

مهرداد متوجه حالش شد، لقمه‌ای برایش گرفت و جلوی دهانش گرفت

\_بخور عزیزم رنگت پریده

این محبت‌ها هم آرامش نمیکرد از این مرد دلخور بود شاید عقلش از کار افتاده بود اما دوست نداشت باهاش هم کلام شود

لقمه را ازش گرفت و مشغول خوردن شد مهرداد با لبخند موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گونه‌اش را بوسید

\_درد داری؟

چرا نمیگذاشت فراموش کند...!! لقمه را نصفه روی سینی رها کرد و به تاج تخت تکیه داد

مهرداد متوجه حال درونی دخترک نبود لیوان آب و قرص را برداشت و کنارش نشست

\_چرا انقدر ساکتی تو؟ بیا این قرصو بخور بهتر میشی

با بغض فقط توانست نگاهش کند. اخم ریزی کرد و چانه گردش را بین انگشتانش گرفت

\_تو چته؟ یه چیزی بگو لااقل

بیشتر از این نمیخواست بحث کش پیدا کند قرص را ازش گرفت و با آب بلعید. گوشه تخت دراز کشید و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد تا دردش کمتر شود

مهرداد سر در نمیآورد سینی را پایین تخت گذاشت و پشت دخترک دراز کشید، یک دستش را به حالت جک روی بالش تکیه‌گاه سرش کرد و با دست آزادش کمر دخترک را از روی حوله نوازش داد

مقاومتی نکرد ولی چیزی هم نگفت و پلک‌هایش را بست. لحظه‌ای بعد گودی گردنش خیس شد و نفسهای گرمش زیر گوشش را سوزاند

\_خانم خونه من چرا قهر کرده؟

دلش ریخت. خانم خانه‌اش بود؟ قهر نبود اصلاً نمیدانست چش شده!

دستش که روی شکمش بود را گرفت و آرام به طرفش برگشت. یک چیزی داشت اذیتش میکرد و باید از دلش خالی میشد

آهسته لب‌هایش را گشود

\_من میترسم

جمله کوتاهش باعث اخمش شد، دست برد سمت قفل حوله‌اش

\_از چی میترسی، بهم بگو مگه من غریبه‌ام!

بیقرار دستش را گرفت و مانع باز کردن حوله‌اش شد

\_حالا...حالا که...

سخت بود گفتنش... نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چشمان ریز شده‌اش گرفت

\_منو دوست داری؟

اخمش محو شد. این دختر زده بود به سرش این چه سوالی بود؟

ته ریشش را به صورتش چسباند و با بدجنسی گفت

\_نه، کی گفته دوست دارم؟

انتظار شنیدن این جواب را نداشت اما اگر دوستش نداشت پس چرا انقدر نگرانش بود!

دلش آرام نمیگرفت تا نمیفهمید، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت تا کمی عقب برود همزمان پرسید

\_منظورتو نمیفهمم

با شیطنت اخم بین ابروی دخترک را محو کرد و تو گلو خندید

\_یعنی اینکه حالا که خانم خودم شدی بیشتر از قبل دوست دارم...

زیر گلویش را خیس کرد و ادامه داد

\_فرشته خودمی...

پایین تر رفت و قفل حوله صورتیش را آرام باز کرد

\_تو اولین منی فرشته، آخری هم میمونی

این اعتراف شیرینش تمام دلهره و افکار منفیش را پاک کرد. آرام شد نفس‌های منظمش برگشت شاید بچگی بود اما یک ترس عجیبی در درونش بود، فکر میکرد

بعد از این اتفاق به کل فراموشش میکند و پشت پا میزند به همه چیز اما این مرد  
خالصانه عشق نثارش میکرد

اینکه میگفت اولینش حس خوبی زیر پوستش میدواند. با گونه‌های گل انداخته  
دستش را گرفت و آرام و آمیخته با ناز صدایش زد

\_آقا مهرداد..

سرش را از یقه‌اش بالا آورد این مرد با شیطنتهایش فقط میخواست حالش را  
خراب کند همین

بازویش را زیر سرش جا داد و با پشت دست صورتش را نوازش کرد

\_آقا مهرداد گفتنات عواقب داره‌ها...

دوست داری باز صدای جیغتو در بیارم آره؟

از این صراحتش حرصش گرفت و مستی به بازویش زد

\_تو رو خدا نگو خجالت میکشم

مثل یک بچه تو بغلی در آغوشش کشید و سرش را در گردن فرو برد

\_میخورم تا جوجه، کم زبون بریز

او که دلبری نمیکرد، میکرد؟ قلقلکش میامد سرش را ازش فاصله داد و به جایش خودش را در آغوشش مخفی کرد

من-من کنان پرسید

\_همیشه...قراره دردم...بیاد؟

با همین یک جمله آب شد از خجالت اما انگار مهرداد از باز شدن این بحث خوشش آمده بود که موهایش را پشت گوش فرستاد و با حوصله تمام گفت

\_نه عزیزم چند بار اول اینجوریه، بعدش فقط لذت و لذت

لازم بود انقدر رک گویی؟ شاکی سر بالا آورد و چنگ زد به بازویش

\_تو چرا اطلاعاتت از من بالاتره هان؟

تک خنده کوتاهی زد و لپش را کشید

\_تو خنگی من چیکار کنم، حرص نخور جوجه پوستت چروک میشه میرم زن میگیرما

جیغش به هوا رفت. با مشت به جانش افتاد

\_تو غلط میکنی زن ببری، پس من اینجا چیم...!!

خنده‌هایش حرصش را در می‌آورد. نیشگون‌هایش انگار حکم نوازش را برایش داشت

با درد خفیفی که در کمرش پیچید آخی گفت که خنده‌اش قطع شد و هول کرده گفت

\_چیشد، حالت خوبه فرشته؟

از این حالتش خنده‌اش گرفت که باعث اخمش شد

\_می‌خندی! چرا مراقب نیستی، بخواب ببینم

\_هیچی نیست به خدا یکم دردم گرفت فقط

چشم غره‌ای بهش رفت و دستش را گرفت

\_بیا اینجا کمرتو ماساژ بدم

پوفی کشید و در آغوشش خزید. با نوازش‌های معجزه‌گرش کمی آرام گرفت و خواب به چشمانش آمد

\*\*\*

سریع از مطب بیرون زد و پله‌ها را دو تا یکی کرد



\_امیر صبر کن

توجهی به صدا زدن‌هایش نکرد و به راهش ادامه داد. به قدم‌هایش سرعت  
بیشتری بخشید و خودش را بهش رساند

بازویش را گرفت و با حرص گفت

\_با توام! یه خورده یواش‌تر برو

به نفس نفس افتاده بود. حالا توی خیابان بودن، امیرعلی با اخم بازویش را از زیر  
دستش جدا کرد و به سمت ماشین رفت

کفرش درآمده بود آخر این رفتارش چه معنی میداد؟ پشت سرش سوار ماشین شد  
و نفسش را آرام بیرون داد

سرش روی فرمان بود و انگار قصد حرکت نداشت. بغض گلویش را فشرده آرزوی  
یک زندگی عادی بر دلش مانده بود شب و روزش سر میشد با هزار جور قرص  
رنگاوارنگ...

یک پایش مطب بود یک پایش هم خانه این روزها سرکار هم نمیرفت و تمام  
وقتش صرف درمانش میشد کی قرار بود این تومور لعنتی خوب شود خدا  
میدانست..!

سر پایین انداخت و آهسته با صدای خفهای گفت

\_من نمیخوام این فرصت رو از دست بدم

مثل همیشه داغ کرد. با غضب دندان بهم فشرد و بهش تشر رفت

\_این فکر مزخرف رو خیلی زود از کله‌ات بیرون میندازی، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

چشمانش خیس از اشک شد. مرد مهربانش در این مدت تلخ شده بود اصلاً توجهی به وضعیت روحیش نداشت

گناهِش چه بود؟ او فقط دلش بچه میخواست همین... شش ماه گذشته بود و پیش هر دکتری که میرفتن جوابشان یکی بود باردار شدن برایش خطرناک و پرریسک بود

امیرعلی نمیخواست قبول کند و تا اسمی از بچه میشد داد و فریاد میکرد. حتی از نزدیکی هم باهاش فرار میکرد اما او تصمیمش را گرفته بود نمیخواست به خاطر این درد لعنتی نعمت مادر شدن را از خودش دور کند باید شجاعت به خرج میداد

تا کی باید صبر میکرد؟ موقعی که موهایش سفید شود! تازگی‌ها چند تار موی سفید هم بین موهای مشکی مردش خودنمایی میکرد

از خودش بدش آمد زندگی را به کام هردویشان خراب کرده بود او هیچوقت نمیتوانست یک زن کامل برای شوهرش شود و چه بسا موجب دردسرش هم بود

هم کار میکرد و وقت‌هایی هم که میخواست خستگی‌اش را در خانه در کند صرف پرستاری و مراقبت ازش میشد، مگر چقدر گنجایش داشت؟ یک جایی میبُرید..

خودش هم از این وضعیت به ستوه آمده بود به محض رسیدن بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و جلوتر ازش با آسانسور خودش را به خانه رساند

تا پایش به اتاق رسید تکیه به در، روی پارکتهای سرد اتاق سر خورد و هق هقش را با پشت دست خفه کرد

صدای قدم‌های امیرعلی در راهرو پیچید و پشت بندش دستگیره را چرخاند. اخم کرد و ضربه‌ای به در زد

\_این اداها چیه؟ بلند شو از جلوی در

به گمانش ادا و نمایش بود؟ دلش داشت از غصه می‌ترکید

پاهای لرزانش را در بغل جمع کرد و گوشه دیوار خزید. در باز شد و قامت بلندش بالای سرش قرار گرفت

نگاهش نکرد بی‌صدا اشک ریخت به خاطر این سرنوشت بد و زهرمانندش که ذره ذره داشت جانش را می‌گرفت

امیرعلی مثل همیشه نازش را نکشید او هم خسته شده بود، کنارش به دیوار تکیه داد و چنگی به سرش زد

گریه‌هایش روی اعصاب بود چرا یک آب خوش از گلویشان پایین نمی‌رفت؟

بعد از چندی سکوت، عصبی صدایش را بلند کرد

\_بس، منو دیوونه نکن نازی

گریه‌اش شدت گرفت مگر آرام میشد... فکش از خشم منقبض شد، خودش را به سمتش کشید. شانه هایش را گرفت و تکانش داد

\_چته لعنتی، چی برات کم گذاشتم که داری گند می‌زنی تو زندگیمون هان؟

از زور گریه به نفس نفس افتاد. با بغض به مردمک‌های لرزان و خونیش خیره شد و آهسته لب زد

\_اگه...اگه بچه نخوای...پس...طلاقم بده

رنگ نگاهش عوض شد. شانه‌اش را رها کرد و با هر دو دست فرق سرش را فشرد

بزاق دهانش را قورت داد و با ترس اسمش را خواند

\_امیر؟

برق از سرش پرید. انگار زمان متوقف شد

با احساس خیزی کنار لبش به خودش آمد دستهای لرزانش را بالا آورد و با دیدن خون نفسش یک لحظه قطع شد

ناباور سرش را بالا آورد که با دیدن نگاهش دلش آتش گرفت

کاش لال میشد، کاش...مشت لرزانش را بالای سرش روی دیوار گذاشت خستگی و عجز از چشمانش میبارید. چقدر سردرگم بود...!!

\_ازم خسته شدی؟

خدای من این مرد حقش نبود. با بغض محکم سرش را بالا انداخت

\_نه...فقط دلم بچه میخواد

نگاهش رنگ باخت مشتش را پایین آورد و سرش را زیر انداخت. انگار در گفتن حرفی تردید داشت که اینطور به صورتش دست میکشید حالت هایش را از بر بود

بعد از مدتی سر بالا آورد، با دیدن لب پاره دخترک لعنتی بر خود فرستاد

دستش را به لبش نزدیک کرد. کناره زخمش را لمس کرد و پیچ زد

\_چرا عصبیم میکنی نازنین؟ دردت چیه..!! من به جهنم چرا یک ذره هم به فکر خودت نیستی

نمیخواست بفهمد، بچه شد و صورتش را عقب برد

\_من حالم خوبه، چرا اینجوری میکنی امیر! اصلا این بچه فقط مال خودم، فقط بزار اسمت تو شناسنامه اش باشه؛ فقط بزار...

نگذاشت ادامه دهد با پشت دست لبانش را مهر کرد و انگشت جلوی بینیش گرفت

\_هیش تمومش کن...جون امیر تمومش کن

آماده گریه کردن بود امیرعلی کیایی شکست این دختر همه زندگیش بود و خدا میدانست با هر دردش چقدر عذاب میکشید

سرش را در آغوش کشید و بوسه های نرم و کوتاهی روی موهایش نشاند

\_فکر کردی دلم بچه نمیخواد؟

تموم آرزوم اینه یه بچه از وجود تو داشته باشم، ولی نمیشه الان نه...

بذار حالت خوب شه، نمیتونم بذارم یه تار مو از سرت کم بشه...نمیتونم

این مرد تمام ترسش این بود نیمه جانش را از دست بدهد باردار شدن در این شرایط خطرناک بود تمام فکر و ذکرش خوب شدن دخترک بود نمیخواست پای بچه‌ای به میان آید

اما انگار نمیخواست بفهمد لجبازیش آخر سر کار دستش میداد

...

امیرعلی آن روز سر شیفتش نرفت و کنار نازنین ماند انقدر زیر گوشش حرف زد و نوازشش کرد تا آرام شد، اما خوب میدانست بعد بیدار شدنش باز همان آتش بود و همان کاسه

مغزش دیگر داشت ارور میداد. مسکنی خورد و روی تخت دراز کشید دخترک در خواب ناله ضعیفی کرد

پشتش را نوازش کرد و سرش را بوسید

\_جانم، بخواب عمر امیر... بخواب

اشک از گوشه چشمش ریخت روز و شب داشت جلوی چشمش آب میشد این درد لعنتی از جانش نمیرفت که نمیرفت

شاید بهتر بود یک مدتی به شیراز بروند تا این تنش‌ها بخوابد، شاید آنوقت از فکر بچه بیرون میامد...

سینی غذا را برداشت و به سمت اتاق حرکت کرد. پدرش امروز زیاد از حد خوابیده بود دیگر وقت ناهارش بود

دستگیره را چرخاند و وارد اتاقش شد، بوی عطرش لبخند بر لبانش نشانده

\_باباجونم بیا که یه کلمپلو درست کردم انگشتاتم بخوری

لبه تخت نشست و سینی را کنارش گذاشت آرام تکانش داد و صدا زد

\_بابا فرزاد بلند شو دیگه

سابقه نداشت انقدر خوابش سنگین شده باشد ملحفه را از رویش برداشت که لبخندش در جا خشک شد

چرا انقدر صورتش رنگ پریده بود...!! با ترس تکانش داد. از سردی تنش قلبش یخ بست

\_بابایی...بابا جونم بلند شو

سرش را برگرداند. پلک‌هایش را باز نمیکرد و لبش به سفیدی میزد

متوجه ریزش اشک‌هایش نشد سرش را در آغوش کشید و محکم تکانش داد

\_بابا بیا وقت ناهارته چرا بلند نمیشی؟ یه چیزی بگو

مثل همیشه جانم گفتن‌هایش بر لبش نمی‌چرخید حتما تب کرده بود

سریع از داخل کمد پتویی بیرون آورد و دورش پیچید

\_الان گرم میشی صبر کن

حرکاتش دست خودش نبود دمای شومینه را زیاد کرد و کنار پدرش نشست. موهایش را مرتب کرد و بوسه‌ای به پیشانی‌ش زد

\_سردته بابایی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو

پتو را تا روی گردنش بالاتر کشید تا سرما نتواند نفوذ کند. اشک‌هایش تمام شده بود و آرام حق میزد

دوباره دمای شومینه را چک کرد و بالای سر پدرش برگشت

برگشتن مهرداد نزدیک بود امروز قرار بود زودتر بیاید و یک هفته‌ای با هم به کیش بروند، گفته بود بابا را هم همراه خودشان میبرند

دست به صورت پدرش میکشد هنوز سرد بود یخ زده بود. شاید این به خاطر سرمای درون اتاق بود وگرنه خودش هم انقدر نمی‌لرزید

سر بر سینه‌اش میگذارد و مثل سابق روی قلبش را میبوسد اما این بار نبض نمی‌زد...

...

صدای کلید و بعد دری که با صدای بدی باز میشود. مهرداد بود، توی آشپزخانه دنبال چیزی گشت

\_فرشته یه چیزی درست کن معده‌ام می‌سوزه کجایی؟

سراسیمه از اتاق خارج شد. مهرداد با دیدنش لیوان آب در دستش خشک شد

\_چیشده، چرا انقدر حیرونی؟

کلمات آشفته به زور کنار هم قرار می‌گرفتند

\_بابام...بابا...

آخ که نمیتوانست ادامه دهد حس میکرد هر آن نقش زمین میشود



مهرداد بدون هیچ حرفی لیوان خالیش را روی سینک رها کرد و از آشپزخانه خارج شد، با همان بدن نیمه جانش به دنبالش روانه اتاق شد

مهرداد وارد اتاق شده بود

\_چرا انقدر گرمه اینجا؟

از وحشت تنش میلرزید، خانه گرم بود...!! پس چرا دندان‌هایش از سرما بهم میخوردن

\_سردشه....اتاق سرده

چشمانش را تنگ کرد

\_چی میگی فرشته؟

به طرف تخت رفت و کنار پدرش نشست

\_باید ناهار بخوره...گرسنشه

سردرگم پتو را کمی میکشد

\_برو عقب بزار ببینم

جیغ زد

\_نه...حالش خوبه...برو دکتر خبر کن

وحشت زده و به سرعت پتو را کامل میکشد. با هق‌هق خودش را روی پدرش میندازد

\_قلبش میزنه...میزنه

یا علی گویان بر فرق سرش میکوبد، گوشه‌هایش زنگ زد و چشمانش سیاهی رفت،  
آخرین لحظه فقط نگاهش به چهره شکه مهرداد و صورت رنگ پریده پدرش افتاد و  
دیگر هیچ جز سیاهی مطلق

\*\*\*

قدیمی‌ها میگفتن خاک سرد است، اما انگار برای حال او صدق نمیکرد دو ماه  
گذشته بود پس چرا هنوز صدای دخترم گفتن‌هایش در خانه می‌پیچید؟

تسبیح زیبایش در دستش بود هر شب سر نماز روی سجاده‌اش بود، برایش دعا  
میکرد عاشق کلم‌پلو بود و ازش خواسته بود درست کند

کف آشپزخانه در خودش جمع شد و آرام حق زد

\_بابایی ببین دخترم درست کرده گفתי دستپختم شبیه مامانه

مامان فاطمه‌اش... اصلا همه چیز از آن کلاهبرداری لعنتی شروع شد دیگر،  
زندگیشان عوض شد پدرش به زندان رفت. مامان فاطمه‌اش که رفت از عشق  
زیادش تاب نیاورد یک شب سخته کرد قلبش ناراحت شد

دونفری کنار هم مانده بودن شده بودن وصله جان هم، روی ویلچر بود اما پشتش  
گرم بود حالا انگار شانه‌هایش خالی و سبک بود

مامان فاطمه‌اش به مراسم آمده بود آن روز تا چشمش بهش افتاد دیوانه شد به  
سینه‌اش مشت میزد و پدرش را صدا میزد

هیچکس جلویش را نمیتوانست بگیرد جز مهرداد، در آغوشش زار زد و مرثیه بابا  
خواند

هیچکس حالش را نمیفهمید پدرش یک روز بی آنکه نگاهش کند یا حرفی بزند چه غریبانه از این دنیا رفت

دلش پر غصه بود. یک شب یادش هست در خلوت به مهرداد گفته بود

"-حالا که خیالم از بابت فرشته راحت می‌تونم سرمو بذارم زمین و بمیرم"

آخ بابایی یعنی انقدر خسته بودی از این دنیا!! تازه داشتیم رنگ خوشی رو میدیدیم. مگر چند سالش بود تازه پنجاه و دو سالش شده بود برایش زود بود، خیلی زود

حالا او یتیم شده بود این روزها شدیداً جای خالی پدرش را حس میکرد. دوست داشت مثل همیشه سنگ صبورش شود از رفتار مهرداد پیشش گله و شکایت کند

آخر مهرداد عوض شده بود. یک شب زده بود به سیم آخر و به جان وسیله‌های خانه افتاده بود میگفت دیگه منو نمیبینی ازم خسته شدی گفته بود حوصله افسردگی‌هایش را ندارد

همان شب از خانه بیرون زد و تا صبح فردا نیامد. ندید نگاهش تا صبح خشک در ماند هیچوقت نپرسید آن شب کجا رفتی و چیکار کردی اما تازگی‌ها بویاییش هم زیاد شده بود بوی مشروب و عطر زنانه را از ده فرسنگی هم حس میکرد

نمیخواست بداند. اصلاً فرصت حرف زدن هم نداشتن..!!

آن شب هم مثل همیشه منتظرش نماند و زودتر به رختخوابش رفت

خوابش پر از کابوس بود. مهرداد با زن‌های مختلف و قهقهه‌های بلندش...!! پدرش با اخم گوشه‌ای ایستاده بود گریه کرد و با جیغ اسمش را صدا زد، توجهی بهش نکرد و رو ازش برگرداند.

نفس نفس میزد. تمام تنش عرق زده بود با وحشت از خواب پرید و قلبش را چنگ زد

بعد از یک ماه خواب پدرش را دیده بود اما از دستش ناراحت بود چرا؟

...

با صدای باز شدن در شانه‌هایش بالا پرید ساعت چند بود؟ عقربه کوچک روی صفحه یک شب را نشان میداد

مهرداد برگشته بود. صدای قدم‌هایش در اتاق می‌پیچید، نگاهش نمیکرد گوشه تخت در خودش جمع شد و پتو را دورش گرفت

\_هیولا اومده رفتی زیر پتو؟

فکش قفل شده بود و نفسش یکی در میان میزد. کمی بعد پتو از سرش کشید بوی الکل نفسش را بند آورد

برایش غریبه بود، دو ماه بود که مهردادش رفته بود

با تلخی پشش زد و جیغش به هوا رفت

\_ولم کن

اصلاً نمیشنید نگاهش نمیکرد، غریزه‌اش در اولویت بود. دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و به جانش افتاد

دو ماه بود کنارش خوابیده بود حتماً امشب تختش گرم نبود که سراغ زنش آمده بود

اضافه وزن داشت قرص‌های اعصاب روح و جسمش را بهم ریخته بود

بند لباس زیرش را محکم کشید که پاره شد تقلاهایش جواب نمیداد با خیس شدن شکمش وحشت زده بالاتنه اش رو پوشاند

در همان حال بی رمق نالید

\_نه... ولم کن

الکل یک ذره هم زورش را کم نکرده بود تا به هدف نمیرسید از دستش رهایی نداشت

اشکهایش بیصدا شروع به باریدن کردن. اینکه بعد این مدت از سر نیاز به سراغش آمده بود قلبش را میسوزاند

سینه اش از درد میسوخت مسلماً رد دندانهایش به جا میماند

خشونت چاشنی حرکاتش بود و حتی نمیتوانست جلویش را بگیرد، سراغ لبش رفت مثل ماهی داشت زیر تنش جان میداد فقط کمی هوا میخواست؛ کمی

به هق هق افتاد و میان بوسه صدایش زد

\_مهرداد...

دو ماه بود مهرداد صدایش نزده بود، لبش را برداشت انگار تازه فرشته اش را دیده بود همانی که لقب فرفری بهش داده بود

میگفت موهایی فرت همه دنیا، چشمانش را میشناخت مگر نه؟

اشکهایش را سریع پاک کرد

\_گریه نکن

چانه‌اش بیشتر لرزید. اخم کرد، شاکی شد مثل بچه‌ای زبان نفهم غرغش کرد

\_لعنتی گریه نکن

چنگ زد به پتو و نفس بریده هق زد. شنید که به خودش فحش داد و به دنبال اسپری از رویش بلند شد

زیر دلش تیر میکشید خیزی لباس زیرش دلش را بهم زد، حتما وقت پریودش شده بود

مهرداد کنارش برگشت و چانه‌اش را گرفت

\_نفس بکش، الان خوب میشی

نگران‌ش شده بود! پس تا الان کجا بود؟

کاش او هم مثل پدرش می‌مرد این زندگی را نمی‌خواست. راه نفسش که باز شد سرفه‌ای کرد اشک از گوشه چشمش پایین چکید

وضعیتش خوب نبود مرد مقابلش خوب میدانست این روزها نفسش بسته به جان این اسپری بود

پاهایش را بهم چسباند و به سختی از جایش بلند شد

فندک درون دست مهرداد فشرده شد

\_چته، چرا اینجوری راه میری؟

با بی‌حالی دست به دیوار گرفت و بغض کرده گفت

\_\_هیچی

پوفی کشید و سیگارش را روشن نکرده روی تخت پرت کرد. فهمیده بود دردش چیست که یکسره غر به جانش میزد

\_\_دِ منِ نفهم که میدونم دردت چیه، یالا زندگی واسم نذاشتی

کاش تمامش کند، دلش کمی محبت میخواست این مرد همان مهرداد گذشته بود؟ یعنی انقدر از دستش دلخور بود که حالا چنین رفتاری میکرد..!!

موقع لباس عوض کردن لب به اعتراض باز کرد

\_\_خودم میتونم برو بیرون

چنان نگاهی بهش کرد که حساب کار دستش بیاید

\_\_خودتو نمیتونی نگه‌داری، ولت کنم که همینجا میفتی کف توالت؛ یالا بشین ببینم

دوست داشت جیغ بزند بسه تحقیرات قلبمو زخمی کرده تمومش کن تو رو به خدا بسه

اما فقط مات نگاهش کرد و خیره حرکاتش بود، خودش لباسش را عوض کرد و پدش را گذاشت

زیر دلش تیر میکشید این نفس تنگیش هم بیشتر به خاطر پیروی بی‌وقتش بود

گوشه تخت در خودش جمع شد اگر مثل سابق بود حالا انقدر نوازشش میکرد تا دردش خوب شود اما فراموش کرده بود که این مهرداد آن مرد گذشته نیست

لیوان آب و قرصی کنار تخت گذاشت

\_اینو بخور، مسکنه خوب میشی...

من میرم بیرون؛ بخواب

کاش میتوانست جلوی رفتنش را بگیرد مگر مسکن حالش را خوب میکرد؟ لب به  
قرص نزد و پلک‌هایش را بهم فشرد

با بسته شدن در اشکش فرو ریخت. اشتباه از او بود؟ چرا عین طلبکارها رفتار میکرد  
به جای اینکه کنارش بماند و درد قلبش را کم کند بیشتر زخم میزد

در این دو ماه اعصابش ضعیف شده بود بیحوصله و کج خلق نه به خودش و نه به  
خانه میرسید باید هم شوهرش فراری میشد تحمل نمیکرد

...

هوا گرگ و میش بود فقط توانسته بود کمی بخوابد. خونریزش زیاد بود سریع  
پدش را عوض کرد و برای خوردن چیزی از اتاق بیرون رفت

مهرداد با همان لباس‌های بیرون روی کاناپه خوابیده بود، دلش ریخت همان‌جا  
ماند و تکیه به ستون نشست

این روزها اشک دوست و یاورش شده بود و سر بزنگاه از چشمش میریخت از هم  
دور شده بودن وقتش را با دیگران میگذراند حوصله‌اش را نداشت

نزدیکش شد و پایین کاناپه نشست. سر و وضعش آشفته بود اصلا نمیدانست در  
این دو ماه چه میخورد، چکار میکند..!! حسابی از زندگی‌اش غافل شده بود

بیقرار خودش را در آغوشش جا داد و سرش را به سینه‌اش چسباند

عطر زنانه نمیداد لبخندی از سر دیوانگی زد محکم بغلش کرد. تکان خفیفی خورد تا  
نگاهش بهش افتاد اول تعجب کرد و بعد سریع اخم کرد



دستش را از دور کمرش برداشت

\_بلند شو، اینجا چیکار میکنی؟

لحن سردش باعث نشد ناامید شود سرش را بیشتر در سینه اش فرو کرد

\_دلم برات تنگ شده

از ته دل گفته بود، دلش برای این مرد بدخلق له له میزد

مهرداد با پوزخند از کنارش بلند شد

\_حنات دیگه واسه من رنگی نداره دیشبم فراموش کن فکر نکن از سر علاقه بهت نزدیک شدم نه، فقط نیاز بود همین

جوابش زلزله هشت ریشتری در وجودش انداخت. همه چیز را یکهو در خود ویران کرد فراموش نکرده بود هنوز حرف‌های آن شبش یادش بود

همان شبی که پشش زد، حالش خوب نبود از دهانش پرید که ازش متنفر است و میخواهد طلاق بگیرد

از همان شب مردش عوض شد دیگر نه خواهش کرد نه نگرانش شد یک پرده بین خودشان انداخت و قصد نداشت کوتاه بیاید

حالا پشیمانیش فایده نداشت روحیه‌اش داغون بود آن حرف را در شرایط بدی زده بود و حالا میخواست جبران کند. کار سختی در پیش داشت

\*\*\*

فردای آن روز مادرشوهرش پا در خانه گذاشت از دیدنش آن هم در اینجا شوکه بود

در این هشت ماه زندگی فقط دو بار بهش سر زده بود و هیچوقت سابقه نداشت  
تنها آن هم بی‌خبر به اینجا بیاید

از جلوی در کنار رفت و آرام سلام داد. با تویی پر روی مبل نشست و گره روسریش  
را باز کرد

\_وای نفسم رفت آسانسورتون چرا خرابه؟

خراب؟ او اصلاً پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود

سردرگم وسط هال ایستاد و انگشتانش را بهم قفل کرد

\_می‌خواین براتون یه لیوان شربت بیارم؟

چشم غره بدی بهش رفت، نگاه اجمالی بهش انداخت و نه چندان گفت

\_سوال پرسیدن داره، هنوز بلد نیستی چطور باید از مهمون پذیرایی کنی؟

به دل نگرفت در این مدت به خوبی با اخلاقیات این زن آشنا بود، رابطه‌شان گرم و  
صمیمیتی نداشت کاملاً خنثی

آمدنش به اینجا برایش مشکوک بود باید سر در می‌آورد. لیوان آب پرتقالی ریخت و  
با کیک به سالن برگشت

نگاهش دور و بر خانه می‌چرخید لب‌گزید اصلاً وقت نکرده بود خانه را جمع و جور  
کند

\_بفرمایید، ببخشید خونه یکم شلوغ پلوغه

شربتش را کمی مزه کرد و با طعنه گفت

\_صبح تا شب مگه چیکار میکنی که به خونه داریت نمیرسی؟

مهرداد بچم تنها بود اوضاعش بهتر بود که...!

سر پایین انداخت حرفی نداشت که جلوی این زن بزند. انگشت اشاره سمتش بود و هیچ توجیهی جواب نمیداد کاش حداقل میپرسید برای چه کاری به اینجا آمده بود

لبش را با زبان تر کرد و مردد پرسید

\_چیزی شده؟ حال بقیه چطوره، مهسا چرا نیومد!

لیوان خالی از شربتش را روی بشقاب گذاشت و چپ چپ نگاهش کرد

آرزو به دل یک لبخندش میماند...!!

\_مهسا مثل تو بیکار نیست که...

رفته دانشگاه بچم، همه خوبن مهرداد کی میاد؟

خواست بگوید اگر از پسر خبری داری به من هم بگو...!! مگر خبر داشت از رفتن و آمدنش

حرف را به بیراهه کشاند

\_ناهار همین جا بمونید یه چیزی درست میکنم

اخم کرد

\_لازم نکرده، باهات کار دارم و زود میرم

با تعجب سرجایش نشست و منتظر نگاهش کرد

\_چه حرفی مادر جون؟

حرص در کلامش نشست. با چشمان درشت شده بهش تشر رفت

\_به من نگو مادر، همین بود عاشقم و فلان؟ هنوز یه سالم نشده سقف زندگیتون  
داره میاد پایین

از صدای بلندش به مبل چسبید و فقط توانست بگوید

\_چیشده مگه؟

بیشتر از قبل شاکی شد

\_دِ میخواستی چی بشه؟

گفتم پسرم دل بهت داده برای آرامشش قبول کردم با تو ازدواج کنه....

این چه زندگیه واسه خودتون درست کردید؟ من باید از بقیه بشنوم که مهرداد شبا  
خونه نمیداد..!!

تازه همه چیز برایش روشن شد مادرشوهرش او را مقصر میدانست! زبان در  
دهانش نمیچرخید تا از خودش دفاع کند

لبش را بهم فشرد و از خجالت نگاهش را به فرش ساده کف سالن داد

منیژه خانم زده بود به سیم آخر به طرف دخترک رفت و شالش را از سرش برداشت

چنگ زد به موهایش

\_این چه سر و وضعیه هان؟ شدی عین زن شصت ساله یکم به خودت برس این راهی که داری میری به ترکستانه دخترجون...

من پسر خودمو خوب میشناسم عاشقتم باشه اگه بی تفاوتی ببینه ازت زده میشه، تو اینو میخوای آره؟

چانه اش لرزید. مهرداد همین حالا هم ازش زده شده بود

با نگاهی مظلوم بهش چشم دوخت و لب زد

\_چیکار کنم؟ دیگه منو نمیبینه مادرجون

با این حرف کنترلش را از دست داد

\_بایدم نبینه. حالا که اومدم اینجا میبینم زندگیتون از اون چیزی که فکر میکردم خراب تره...

یه نگاه به خودت کردی، دو ماه گذشته لباس عزات هنوز تو تنته؛ انتظار داری بشینه ور دلت نازتو بکشه آره..!

کلمات مثل پتک بر سرش کوبیده میشدن مادرشوهرش در رک گویی نظیر نداشت اشک از چشمانش پایین ریخت.

روسریش را از روی مبل چنگ زد و چپ چپ نگاهش کرد

\_واسه من آبغوره نگیر، بچسب به زندگیت افسار شوهرتو دست بگیر که حرفتون نقل دهن این و اون نشه...

نذار باور کنم تو اون فرشته ای که مهرداد میگفت نیستی، نذار

شکه سر بالا آورد. با صدای محکم بسته شدن در به خودش آمد

حس میکرد چیزی در درونش تغییر کرده بود مادرشوهرش چشمانش را باز کرد انگار تازه فهمید چه بلایی سر زندگیش آمده بود

اگر به همین منوال میگذشت هر دو در باتلاق سقوط میکردن...

باید از نو شروع میکرد تا وضع از این بدتر نشده، به جان خانه افتاد. خاک روی تمام وسایل خودنمایی میکرد

حدوداً سه ساعتی مشغول تمیز کاری بود ماکارانی بار گذاشت مهرداد عاشقش بود موبایلش را برداشت و برایش پیامی نوشت با این مضمون که خودش را برای ناهار برساند.

امیدوار بود جواب دهد، ساعت از یک گذشته بود و باید زودتر دوش میگرفت واقعا که حق با مادرشوهرش بود با این سر و وضع خودش هم داشت حالش بهم میخورد

تا ابد که نمیتوانست عزاداری کند مطمئناً پدرش هم راضی نبود باید کمی برای بهبودی این رابطه سست شده میجنگید

صورتش را با بندانداز اصلاح کرد و ابروهای پاچه بزیش را برداشت، رنگ و رویش حالا بازتر شده بود

لبخندی به دخترک درون آینه زد و بوسی برای خودش فرستاد، مشغول لباس عوض کردن بود که موبایلش زنگ خورد

تاپش را در راه تنش کرد و قبل از اینکه تماس قطع شود جواب داد

\_جانم؟

لحن خشک و سردش تمام ذوقش را کور کرد

\_پیام داده بودی، واسه چی گفתי برای ناهار بیام؟

بغضش را قورت داد و لبخند زد

\_گفتم امروز رو با هم باشیم، ما کارونی درست کردم

ساده بود که میخواست با گفتن این حرف شوهرش را پابند خانه کند؟ صدای زنانه‌ای پشت گوشی شنیده شد مثل اینکه یکی از کارمندان شرکتش بود...

به کل فراموشش کرد و حواسش پی کار و نقشه‌هایش رفت، صحبتش که تمام شد صدایش پشت گوشی پیچید

\_الو هستی هنوز؟

همیشه بود، مثل احمق‌ها منتظرش میماند روی تخت نشست و در جواب الو گفتن‌هایش کوتاه لب زد

\_میای؟

پوف کلافه‌ای کشید. چنگی به موهایش زد و کیف سامسونتش را از روی میز برداشت

\_میام تا یک ساعت دیگه، چیزی نمیخواهی سر راه بخرم؟

از شنیدن این جواب غم از دلش رخت بربست باز هم احمق شد و ذوق کرد

\_نه همه چی هست مراقب باش

با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد لبخند عمیقی روی لبش جا خوش کرده بود.

...



در آینه به خودش خیره شد. موهای فر درشتش آزاد روی شانه‌هایش ریخته شده بود تاپ و شلوارکی به رنگ آبی تنش بود و آرایش ملیحی هم روی صورتش خودنمایی میکرد

شکمش کمی برآمده شده بود باید حتما از فردا باشگاه ثبت‌نام میکرد یا اصلا شب‌ها شام نمیخورد!

میز را با سلیقه خاص خودش چید همه چیز مهیا بود. عود را روشن کرد و آهنگ بی‌کلامی هم از استریو پخش کرد

با وسواس خاصی همه چیز را واری می‌کرد صدای چرخش کلید در قفل بلند شد و بعد هم صدای گام‌های محکمش روی پارکت‌های سالن شنیده شد

جلوی درگاه آشپزخانه در دیدرسش ایستاد و لبخند زد

میان راه چشمش بهش افتاد کیف در دستش خشک شد و همان جا ایستاد، بعد از دو ماه انگار داشت خواب میدید

این زن فرشته بود؟ پوزخندی روی لبش نشست و به سمت راهرو راه کج کرد

دخترک مات سرجایش ماند حس بی‌ارزشی سراسر وجودش را گرفت. مثل سابق نگاهش نمیکرد این همه سردی از کجا می‌آمد؟

اولشه فرشته آروم باش، سعی کرد بر خودش مسلط شود راه اتاق خوابشان را در پیش گرفت و بدون اینکه در بزند وارد شد

مهرداد در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش با اخم به طرفش برگشت، آخرین دکمه را هم باز کرد و پیراهن را از تنش بیرون کشید

\_واسه چی اونجا وایستادی، زبونتو موش خورده؟

ابروهایش بالا پرید. تازه فهمید برای چی آمده بود، متقابلاً اخم کرد و روبرگرداند

\_ناهار حاضره، زود بیا تا سرد نشده

همین...!! سریع از اتاق بیرون رفت.

زهرخندی زد و رکابی مشکیش را پوشید از این همه تغییر یهویی نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت

میز ناهارخوری گوشه سالن به طرز زیبایی رنگین چیده شده بود دستانش را با دستمال پاک کرد و صندلیش را عقب کشید

فرشته همان طور سرپا نگاهش میکرد. ابرو بالا انداخت

\_میخواهی همینجور وایسی منو دید بزنی؟ بشین ناهارتو بخور

این حق به جانب بودن همیشگیش ناشی از مادری چون منیژه خانم بود به هر حال از آن زن یک همچین پسری درمیامد

بدون اینکه جوابش را دهد کنارش نشست و دیس ماکارانی را برداشت

ناهار را در سکوت خوردن مهرداد بعد از خوردنش زیرلب تشکری کرد و رفت سر وقت تلویزیون

ایش، خب یه کمک کنی ازت کم نمیشه که...

میز را به تنهایی جمع کرد و بعد از تمام شدن کارش به سالن برگشت. دوست داشت یک جور سر حرف را باز کند و این شکافی که بینشان بود زودتر شکسته شود

کنارش روی کاناپه نشست. اصلاً حواسش بهش نبود و لم داده فیلم مورد علاقه اش را تماشا میکرد

جمله‌ها را در سرش مرتب کرد تا به وقت چیزی از قلم نیفتد، در گیر و دار افکارش صدایش بلند شد

\_به قهوه برام بریز سرم درد میکنه

سریع به طرفش برگشت و چشم درشت کرد

\_قهوه؟

قیافه دخترک جوری بود که انگار برای اولین بار اسم قهوه به گوشش خورده

چپ چپ نگاهش کرد و صدای تلویزیون را کم کرد

\_آره قهوه، عین مجسمه بهم زل زدی که چی؟

اصلا به چشمش نمیامد...! این همه به خودش رسیده بود دریغ از یک نگاه

بغض بر گلویش چنگ انداخت

\_مهرداد من باهات حرف دارم

انگار منتظر شروع این بحث بود. پا روی پا انداخت و دستی به ته ریشش کشید

\_قهوه رو بیار میشنوم

لحن دستوریش باعث حرصش شد به روی خودش نیاورد و برای آماده کرده قهوه به آشپزخانه رفت

حالا که فرصتش پیش آمده بود نباید کار را خراب میکرد با دو فنجان قهوه یکی شیرین و آن یکی تلخ کنارش با فاصله نشست و سینی را روی میز گذاشت

مهرداد فنجانش را برداشت و کمی مزه مزه کرد. زیرچشمی نگاهش به دخترک بود

\_خب نمیخوای شروع کنی؟

گنگ سر تکان داد. از این گنجیش حوصله‌اش سر آمد، فنجان را روی میز گذاشت و شقیقه‌اش را فشرد

\_زودتر حرفتو بزن، سرم درد می‌کنه

سردردش به خاطر سیگار و مشروب لعنتیش بود، آهی کشید و انگشتان دستش را درهم قفل کرد

\_من یه معذرت بهت بدهکارم

ابرویش بالا رفت

\_بابته؟

نگاه مستقیمش را بهش دوخت

\_تو این دو ماه اشتباه‌های زیادی کردم از خودم و زندگیم زدم...

مکث کرد و رویش را گرفت

\_از تو کوتاهی کردم، حالا خیلی پشیمونم

پوزخندی زد

\_جدی؟

چطور شد که حالا از لاکت بیرون اومدی...!!

دلخور نگاهش کرد

\_نمیخواهم دیگه بحثی پیش بیاد ولی یه خورده درکم کن، مرگ بابام شوک بزرگی واسم بود...

به جای اینکه کنارم باشی ازم فاصله گرفتی منو بیشتر از قبل...

به سرعت میان حرفش پرید

\_هی هی صبر کن

بغضش را قورت داد و سر پایین انداخت

خودش را جلوتر کشید و چانه لرزانش را گرفت

\_کنارت نبودم...؟

یک ماه تمام تو اتاق پدرت بودی و دم نزدم گفتم تموم میشه میگذره، ولی وضع بدتر شد بهت گفتم بریم دکتر قبول نکردی؛ حالا اشتباهتو بهونه نکن

دوست داشت این دوری را تمام کند دلش پر بود و کافی بود حرفی بشنود سریع فرو میریخت

بدون تعلل خودش را در آغوشش انداخت و دست دور کمرش حلقه کرد

دستان مهرداد برای در آغوش کشیدنش بالا نیامد، با اخم به دخترکی که در بغلش گریه میکرد خیره بود

کمی که گذشت دستش را روی بازویش گذاشت

\_بسه دیگه

" :-بغلم نگیر به جای خودت هم سفت دستهایم را دور گردنت حلقه میکنم "

این دختر داشت تمام بغض به جا مانده از این مدت را روی سینه مردش خالی میکرد، زیرپوش مشکیش خیس از اشک بود.

مهرداد تحمل نیاورد و با خشونت شانه‌اش را گرفت و ازش جدا کرد

\_مگه بهت نمیگم تمومش کن؟

از صدای دادش بدنش به رعشه افتاد. لبهایش لرزید و نفسش تنگ شد

مهرداد کلافه سرش را بین دستانش فشرد

\_دو ماهه خونمو کردی تو شیشه...

دیگه تحمل ندارم، گریه‌هاتو که میبینم حالم بهم میخوره

ترسید. اشکهایش را تند پاک کرد

\_میخوای...میخوای چیکار کنی...!!

وحشت کرده بود. از تنهایی، از اینکه مردش ازش خسته شده باشد

تیز نگاهش کرد. ابرو درهم کشید، در حال باز کردن ساعت مارک دارش جواب داد

\_پشیمونی؟

با تعجب به حرکاتش خیره بود، گوشه مبل زانوهایش را بغل کرد و گفت

\_آره میخوام...میخوام همه چیز...مثل قبل شه

پوزخندی حواله‌اش کرد، نزدیکش شد و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

\_چطوری میخوای ببخشم؟

اخم کرد. همه تقصیرها را گردن او انداخته بود؟

\_یعنی تو خطایی نکردی؟

ابرو درهم کشید، دستش روی پای دخترک نشست

\_زبون درازی نکن، دو ماهه زندگیمون رو زهر کردی

دستش بین پایش در گردش بود. آرام ناله‌ای کرد

\_مهرداد من پریودم

نیشخندی زد و موهای دخترک را یکجا میان چنگش گرفت

\_تو این مدت فکر کردی بهت خیانت میکنم نه؟

با تعجب سر بالا آورد. از کجا فهمیده بود...!! نگاهش را دزدید و آرام گفت

\_بوی عطر زنونه میدادی

باز هم پوزخندی دیگر...

دستش را از کش شلوارکش رد داد

\_یه عطر شیرین و میوه‌ای که همیشه رو تنت بود...

بزاق دهانش را فرو داد. زیر گوشش پچ زد

\_با اون عطر فقط آروم میشدم لعنتی، انقدر تو حال خودت بودی متوجه نشدی عطر خودته؟

با فشاری که بهش داد حرف در دهانش ماسید یعنی تمام آن افکار وهم و خیال‌های زنانه بود...!!

حس بدی گرفت از خودش، از شکی که بهش کرده بود

خواست از جایش بلند شود که نگذاشت و محکم در آغوشش کشید

\_کجا؟ حالا که اومدی میخوای باز فرار کنی...!!

دستپاچه مچ دستش را گرفت تا رهایش کند

\_باید...باید برم دستشویی

نچی کرد و نیشگونی از رانش گرفت

\_حرف نباشه، فعلا باهات کار دارم فرفری

با دست آزادش تلویزیون را خاموش کرد. بعد از دو ماه لمس شدن برایش تازگی داشت همانند روزهای اول نمیوسید هنوز از دست این دختر دلخور بود

با وجود دلتنگیش میخواست کمی تنبیه‌اش کند، پوست گردنش را با نفس‌های داغش سوزاند

دستش از زیر لباس روی برجستگی تنش نشست



\_چاق شدی

از شرم لب گزید. تقلا فایده‌ای نداشت می‌ترسید خونریزش شدید شود

پاهایش را بهم چسباند که به مزاقش خوش نیامد

\_خودتو منقبض نکن

گوشش سوت کشید و نفس‌هایش به شماره افتاد

دستش بین موهایش رخنه کرد و دخترک را روی کاناپه خواباند

با نگاه خمار و تب دارش رکابیش را از تن کند و رویش خیمه زد

بین موهای فر و بلندش گردنش را شکار کرد و پوستش را بین دندان گرفت

از درد آخی گفت و چنگ زد به موهایش،

دندان غلاف کرد

\_کارام که جور شه با هم یه سفر میریم

قلبش مثل مغزپسته باز شده از ذوق خندید این ما گفتن‌هایش را باید ضبط میکرد  
و روز و شب گوش میداد

...

با ناز اسمش را صدا زد

\_مهرداد!!!

این لب عسلی میخواست بیش از پیش او را تشنه و مجنون خودش کند

موهایش را پریشان کرد.

\_زهرمار...یه ماچ بده ببینم

خندید زهرمار گفتنش از سر حرص زیاد بود خوب میدانست با یک نگاه و صدا  
زدنش چطور اختیار از کف میدهد

آرام لب به ته ریشش چسباند و دست دور گردنش حلقه کرد

خوشش آمد. لب به گوشش چسباند و همزمان دستانش پیچ و خم اندامش  
چرخید

\_لعبت کوچولوی من

چیزی نگفت و فقط خندید این مرد معاشقه کردنش پر از دیوانه بازی بود  
پهلوهایش را میکشید، قلقلکش میداد

از خنده دلش را گرفته بود

\_مهرداد تو رو خدا نه، حالم بد میشه

مراعات حالش را کرد، خندید و تا به خودش بیاید یقه تاپش پایین کشیده شد

حتی صدای جیغش هم متوقفش نکرد یک خال درشت دقیقاً وسط زیربغلش  
داشت

نقطه ضعفش بود! جوری میک میزد که کاملاً خیس شد

از خنده به التماس افتاد

\_ تو رو خدا بسه، لباس زیرم کثیف شد

نگاهش خمار بود. به نفس نفس افتاده بود

بی توجه بهش از جایش بلند شد، با خیسی شلوارکش بینیش چین افتاد و حرصی شده لب ورچید

\_ ببین چیکار کردی

چند ثانیه نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت

\_ کار اصلی رو نکردم که نق نقو خانم

مشت آرامی به پایش زد

\_ مهربادا! خیلی پررویی

سری تکان داد و با شیطنت چشمکی بهش زد

\_ شب اون رومو نشونت میدم یه پریود شدی دیگه بقیه جاهات پلمپ نشده که

چند لحظه به فکر فرو رفت و تازه متوجه منظورش شد. کوسن روی مبل را برداشت و به طرفش پرتاب کرد

\_ بی حیا

کوسن را در هوا قاپید و برای اینکه حرصش را دریاورد بیشتر خندید

\_ بی حیا؟ شما مردتو دست کم گرفتی خانوم

هین بلندی گفت و با نیشگون به جان بازویش افتاد. خانه پر شد از صدای جیغ او  
و خنده‌های مردانه‌اش

\*\*\*

همه چیز قرار بود درست شود اما... اتفاق‌های بی‌مقدمه همیشه وحشت به جانش  
مینداخت

برای بار هزارم شماره‌اش را گرفت در دسترس نبود. مثل همیشه استرس زنجیر شد  
دور گردنش و قصد خفه کردنش را داشت

از اسپری استفاده نکرد و کنار پنجره قدی سالن به تاریکی آسمان نگاه کرد، امشب  
قرار بود زودتر بیاید و یک شام حسابی هم تدارک دیده بود ساعت از هشت گذشته  
بود و خبری از مهرداد اما نبود

شماره منشی شرکت را گرفت. از تماسش متعجب بود

\_خانم ملکی شماييد! چيشده به من زنگ زدين.

کلمات به سختی کنار هم قرار می‌گرفتند

\_مهندس...مهندس هنوز شرکته؟

بیشتر تعجب کرد

\_نه، آقای مهندس ساعت شیش رفتن بیرون

دو ساعت زمان کمی بود مگر نه؟

منشی مثل همیشه زبانش به پر حرفی چرخید انقدر حالش بد بود که خدا حافظی  
نکرده قطع کرد

روی مبل وا رفت. مجبور شد به اسپری پناه ببرد... فکری به سرش زد حتما مهران  
ازش خبری داشت

سریع شماره اش را گرفت دستانش به زور موبایل را نگه داشته بودن، صدایش کمی  
گرفته بود..

صبر نکرد الو گفتنش تمام شود کسی ساطور گرفته بود دستش و قلبش را ریز ریز  
میکرد

\_مهرداد... کجاست؟

سراغ شوهرش را از دیگری میپرسید مهران چند ثانیه مکث کرد.

دوام نیاورد، نالید

\_داداش مهران چیشده؟

لحنش کمی نگران شد

\_چیزی نیست آبجی، پیش خودمه

خیالش راحت شد اما هنوز ته دلش میلرزید

\_کو؟ چرا گوشیشو جواب نمیده اتفاق بدی افتاده..!

دلش عین سیر و سرکه میجوشید و آخ از آن جمله‌های یکهوایی که آتش به  
زندگیش مینداخت

\_نازنین حالش بد شد بیمارستانیم، به مهرداد میگم بهت زنگ بزنه

گوشی از دستش شل شد. مهرداد کنارش نبود پیش نازی بود

شروع کرد به دلداری دادن خودش

:-خب حالش بده بنده خدا، چته فرشته؟

یک جای دلش حکم دیگری صادر میکرد :-مگه نازنین تنهاست! نمیتونست یه زنگ بهم بزنه؟

اشک از داخل چشمانش سر خورد و روی گونه اش نشست. غذاهای روی گاز قصد آتش بازی داشتن سه نوع خورشید برای یک شب

گفته بود مرخصی میگیرد و پس فردا با هم به شمال میروند، بعد از مدت ها قرار بود کنار هم باشند این وسط چه کسی خوشبختی کوچکش را خراب کرده بود؟

نازنین... حتی اسمش هم مهرداد را دگرگون میکرد هر چه خودش را به نفهمیدن میزد کور که نبود همان موقع که شنید نازنین به شیراز برگشته رنگ نگاهش عوض شد، چه بسا دوست داشت به دیدنش برود و اما چیزی جلویش را میگرفت

حالا حتما... محکم سرش را تکان داد تا این افکار از سرش بیرون برود

به چهره خودش در آینه زل زد، موهای افشان مشکیش حالا پریشان دورش رها شده بود دور چشمانش سیاه و لبهایش هم بی رنگ و خشک

محکم به جان صورتش افتاد، برای کی میخواستی خودتو درست کنی!

آرایشش خراب شد. دخترک درون آینه میان اشک تلخ خندید

عقب عقب رفت، دیوار پشت سرش به شانهاش چسبید

از رویش سر خورد و کف سرد اتاق نشست دقایق به سرعت میگذشتن انگار قصد  
جان دخترک را کرده بودن

...

در تاریکی اتاق نفسهایش کند شدن، صدای رعد و برق از بیرون میامد؛ کلید در قفل  
چرخید و بعد بوی عطر آشنایی به مشامش خورد

یادش بود که از ترس رعد و برق فقط آغوشش او را آرام میکرد مگر نه؟

در باز شد. در تاریکی نگاهش به چشمان سبز خسته‌اش افتاد

دستش سمت کلید برق رفت

\_تو تاریکی چرا نشستی فرشته؟

گوشهایش را گرفت و در خودش جمع شد. نور چشمش را زد پلک بهم فشرد

مهرداد کتش را از تن در نیاورده بود با دیدن حال و روز زنش نگران شد. کنار پایش  
چمپتامه زد و بازویش را گرفت

\_عزیزم تو حالت خوبه؟

سردی دستش باعث شد اخم کند

\_یخی تو، ببینمت

چانه‌اش را عقب برد و ممانعت کرد

\_ولم کن

چینی بین ابرویش افتاد

\_چته! این چه سر و وضعیه؟

دستانش را زیر چشمش کشید و با دیدن سیاهی انگشتانش اخمش بیشتر شد

\_این دیگه چه وضعشه؟

سکوتش را شکست. جلوی ریزش اشکهایش را گرفت

\_میخوای بدونی؟

خسته از این سوال جواب کردن ها چشمهایش را تنگ کرد

\_نصفه شبی زده به سرت، چرا هذیون میگی؟

یک درصد هم خودش را مقصر نمیدانست..!! فرشته آرام مثل ماده زخمی افسار  
پاره کرد

\_نصفه شب شوهرم کجا بود؟

من باید از مهران بشنوم که پیش نازی جونت بودی!

این زبان سرخ، سرش را به باد میداد. پشت دست مردانه اش روی لبانش فرود آمد

\_ساکت...جنی شدی تو؟

کم نیاورد. جسارت کرد و دستش را پس زد

\_من احمق چند ساعته منتظرتم...



چنگ زد به موهایش و مثل دیوانه‌ها خندید

\_از دیگران باید بشنوم شوهرم رفته پیش عشق سابقش

مرد بود و تحمل نداشت. این بار به یک تودهنی اکتفا نکرد

\_خفه، حرف دهندو بفهم

جیغش با یک تودهنی دیگر نصفه ماند انگشت جلوی بینیش گرفت

\_هیش نشنوم

ترسید. خیزی خون که از روی لبانش جاری شد با اشک چشمانش خونابه‌ای  
تشکیل داد

حرف نازنین که میشد این مرد رنگ عوض میکرد عالم و آدم که جلویش قد علم  
میکردن با یک ضربه دهانشان را میبست

دستش را که برداشت صدای هقهقهش بلند شد، جهنم امشب زیادی درد داشت

مهرداد عصبی چنگ زد بین موهای آشفته‌اش

\_چته تو لعنتی؟

نازنین حالش بد شد امیرعلی نبود رسوادمش بیمارستان

ذهن بهم ریخته‌اش که با این بهانه‌ها قانع نمیشد آلرژی داشت به این اسم به آن  
دختر کاش کمی بد بود لاقل، تا انقدر دلش نمیسوخت

صدای تق تق پشت سر هم فندک و بعد دودی که در اتاق پیچید مشخص شد که  
مثل همیشه برای کنترل کردن عصبانیتش به آن جسم باریک کاغذی پناه برده بود

در این اتاق در بسته سیگار راه نفسش را میبست، سرفه‌اش گرفت  
مهرداد زیر لب لعنتی گفت و سیگار را نصفه روی پارکت خاموش کرد  
نزدیک دخترک شد و محکم در آغوشش فشرد

\_من بی‌همه چیز چه غلطی کردم هان؟

بینی به موهایش چسباند و کنار گوشش را بوسید

\_تو که انقدر بد نبودی خانمی، نازنین حالش خیلی بده انتظار دارم خودت بهم بگی  
بریم پیشش همه اومدنِ الا تو

با بغض مشت آرامی به سینه‌اش زد

\_بهت زنگ زدم... صد بار مهران... مهران...

آخ، امان از این نفسی که جان می‌گرفت تا کمی جان بهش دهد

مثل ماهی از دریا بیرون افتاده فقط دست و پا میزد

مهرداد وحشت‌زده رهایش کرد و کمی بعد برگشت. اسپری را به سمت دهانش برد  
و شانه‌اش را مالید

\_نفس عمیق بکش یا لا

اشک از گوشه چشمش ریخت، چنگ به کتف انداخت

مهرداد دائم خودش را ملامت میکرد. لباس خواب دخترک را از تنش در آورد بند  
لباس زیرش را باز کرد و شروع کرد به ماساژ دادن سینه‌اش

\_الان خوب میشی هیچی نگو، هیچی

بیرمق تن سردش را به آغوشش سپرد

\*\*\*

نازنین از بیمارستان مرخص شده بود. دکترها میگفتن غده در حال پیشرفت است و باید عمل شود

تمام فامیل به عیادتش رفتن آن روز به اصرار مهرداد خودش را راضی کرد و با هم به خانه‌اش رفتن

مریض بود و وضعیتش حاد، ولی با مهربانی از جایش بلند شد و لبخند زنان گونه‌اش را بوسید

\_خوش اومدی فرشته جون، چرا زحمت کشیدی

لبخند خجولی بر لب نشانند. عذاب وجدان گریبانگیرش شده بود

...

مریم خانم آن‌ها را برای شام نگه داشت

\_مهرداد جان عمه، همه که هستن تو و خانمتم امشب شام همین جا باشید

نگاهش را به مهرداد داد اخم ریزی بین ابرویش خودنمایی میکرد و دسته کلید توی دستش تکان میخورد

این چند روز باهاش سرسنگین بود و قصد نداشت روی خوش به دخترک نشان دهد

\_ممنون عمه مزاحم نمیشیم...

امیرعلی کلافه حرفش را قطع کرد

\_ای بابا تعارف نکن...

از دستپخت مریم‌بانو که همیشه گذشت

نازنین مشتی به بازویش زد و اعتراض کرد

\_توام فقط جلوی مامانم خودشیرینی کن انگار من بهش زهر میدم، تو رو خدا نگاه  
کنید بهش مرد گنده!!

امیرعلی با عشق دست دور کمرش حلقه کرد و در همان جمع صورتش را بوسید

\_من فدای خانوم حسود خودمم میرم

نگاه‌شان از عشق موج میزد چقدر کنار هم قشنگ بودن، یک لحظه از خودش بدش  
آمد نازنین سختی زیادی کشیده بود حقش بود خوشبخت شود چرا بیخودی بهش  
حسودی کرد

چشم ازشان گرفت، لبخندش خشک شد. یک لحظه فقط در حد چند ثانیه برق  
حسرت را در چشمان مهرداد دید

انگار داشت زندگی خودش را با آن‌ها مقایسه میکرد.

عرق سرد بر تنش نشست در آن جمع ماندن حالش را بد میکرد با یک ببخشید از  
جایش بلند شد و وارد یکی از اتاق‌ها شد

هر چه انرژی مثبت تا آن موقع جمع کرده بود یکهو نیست و نابود شد، حس  
ناتوانی سراسر وجودش را گرفت

جلوی گریه‌اش را گرفت و روی تخت نشست اصلاً این مدت اعصابش بهم ریخته بود شاید باید میرفت دکتر، ذهنش بیراه پیش خودش داشت داستان میبافت

با صدای در سریع اشک‌هایش را پاک کرد منیژه خانم از دیدن حال زار عروزش اخمی به سرعت بین ابرویش نشست. نتوانست ساکت بنشیند و روبرویش ایستاد

یک دستش را به کمر زد و با تاسف سری تکان داد

\_اومدی اینجا که چی دختر...!! برو بیرون تا مهرداد دیوونه نشده.

حس خفگی داشت بهش غلبه میکرد

\_چیشده مادر جون؟

دلش یک هم صحبت میخواست داشت گدایی یک آغوش مادرانه را میکرد

منیژه خانم آهی کشید. کنارش نشست و برای اولین بار دخترک را در آغوشش کشید! انگار منتظر همین واکنش بود که سریع چشمانش بارانی شد

\_چیکار کنم؟ دارم عقلمو از دست میدم مهرداد وقتی نازنین باشه اصلاً منو نمیبینه

عیناً بچه شده بود و پرت و پلا سر هم میکرد منیژه خانم سعی کرد این بار کمی ملایمت به خرج دهد

\_اینطوری که بیشتر کار رو خراب‌تر میکنی کنار مهرداد وایسا نذار حواس شوهرتم  
جای دیگه گرم شه، بزرگ شو دختر؛ آخه با گریه که کاری حل نمیشه

ضعیف بود. چانه‌اش میلرزید مهرداد شده بود همه کسش این روزا با کمی  
بی‌توجهی حالش بد میشد، جیغ و فریادش را شب‌ها در بالش خفه میکرد

اصلا نمیفهمید حال و روزش چرا یکهو اینطور از آب در آمده بود..!! شکاک و تلخ  
ذهنش برای خودش از گاه کوه میساخت

موقع شام خوردن چیزی از گلایش پایین نمیرفت و فقط با غذای داخل ظرفش  
بازی میکرد. انگار در دلش داشتن رخت میشستن

آقا مهدی با نگاهی پرسشگر و کنجکاو خیره‌اش شد

\_چرا غذا تو نمیخوری دخترم؟

یه تیکه کباب بردار، برنجت که خالیه

تمام حواس‌ها به سمتش کشیده شد معذب لیوان دوغی برای خودش ریخت و به  
سمت دهانش برد

مهرداد در آن جمع بالاخره نگاهش کرد اما هنوز هم اخم داشت. بشقابش را جلو کشید و سیخ کباب را درش خالی کرد

\_خانوم واسه من میخواد رژیم بگیره، غذا نمیخوره بلکه مریض شه

چیزی نگفت در این وضعیت لام تا کام حرف نمیزد بهتر بود

مریم خانم نگاه عجیبی بهش انداخت و بعد گفت

\_مطمئنی از سر رژیمه مهرداد جان؟ به فکر زنت باش حتما یه دکتر برید

صدای قاشق چنگالها قطع شد. گوشه‌هایش داغ کردن مهرداد جور دیگری نگاهش میکرد برای فرار از جمع سریع از پشت میز بلند شد و به طرف سرویس رفت

امکان نداشت..!! او فقط یک هفته عقب افتاده بود

در آینه به چهره گر گرفته‌اش خیره شد تاب نیاورد مشتش آب به صورتش پاشید

صدای مهرداد از پشت در آمد

\_فرشته اون تویی؟

بغض بیخ گلویش نشست. حس میکرد سقف کوتاه سرویس الان روی سرش خراب میشود دستگیره را آرام پایین کشید و جلوییش ظاهر شد

آب از سر و صورتش میچکید. مهرداد انگار از حرف عمه جانش واهمه پیدا کرده بود چشمان سبزش را در مردمک‌های لرزان دخترک ریز کرد

\_حالت بده؟

سعی کرد حواسش را یک جوری از آن موضوع پرت کند که منیژه خانم به دادش رسید و هن هن کنان جلو آمد

\_عه پسر الان که وقت این حرف‌ها نیست...

این بچه نیاز به استراحت داره، صبر کنید فردا با هم دکتر میرید

مادرشوهرش بیشتر از قبل دلش را پرآشوب کرد... مهرداد نگاه کنجکاوش را از مادرش گرفت و به صورت رنگ پریده زنش داد

\_برو لباساتو بپوش بریم خونه

این یعنی اینکه نمیخواست بیشتر از این موضوع کش پیدا کند.



...

با برگشتنشان به خانه سردرگم روی تخت نشست و زانوهایش را در بغل جمع کرد

از نگاه مهرداد نمیشد چیزی فهمید، تردید داشت اگر بر فرض حامله باشد از شنیدنش خوشحال میشد؟ خودش هم برایش غیرمنتظره بود یک بچه از گوشت و پوست خودش قرار بود کمی گرما به این زندگی ببخشد

یک لحظه حس شیرینی وجودش را فرا گرفت باید حتما فردا یک بی‌بی‌چک می‌خرید و مطمئن میشد

با صدای باز و بسته شدن در سریع پتو روی خودش کشید. مهرداد دوش گرفته خودش را روی تخت انداخت و طاق باز دراز کشید

ساعدهش را روی پیشانیش گذاشته بود، هوس کرد دست در موهای خیسش فرو کند و به این قهر پایان دهد دلش میخواست هر چه مربوط به گذشته و نازنین بود را فراموش کند

حالا یک فندق کوچولو قرار بود به جمعشان ملحق شود. دستی به شکمش کشید :-  
نمیدونم قراره بیای یا نه ولی اومدنم بهم کمک میکنه باباتو اینجوری نبینا، عاشق بچه‌هاست فقط یکم از دستم ناراحته همین

با بچه‌ای که هنوز خبر از وجودش نداشت مشغول درد و دل بود! اصلاً خوابش  
نمیبرد و برای خودش رویا میبافت

دوست داشت یک دختر داشته باشد کاش چشمهایش شبیه باباش شه، سبز  
زیتونی... آخ که تصورش هم شیرین بود

به مردی که با فاصله ازش خوابیده بود نگاه کرد. دلتنگی و ناراحتی این مدت  
صبرش را کم کرد، با کمی جسارت خودش را بهش نزدیک کرد و سر بر بازویش  
گذاشت

خوابش سبک بود سریع چشمانش را باز کرد، دلش را زد به دریا و سرش را به  
گردنش چسباند

صدایش در اثر خواب دورگه شده بود

\_برو سرجات بخواب اینجا چیکار میکنی؟

محتاج آغوشش بود. این عطر تلخ عجین شده با سیگار

\_بد نشو مهرداد، خودت گفتی جام همیشه اینجاست

خلع سلاح شد ولی موضعش را حفظ کرد. نه خبری از بوسه بود، نه نوازش اما همین آغوش آرامش کرد

عطرش را با تمام وجود بلعید مثل تشنه‌ای به آب رسیده، حتی نمیتوانست خودش را کنترل کند...!! اصلاً باید بهش میگفت همیشه این عطر را به خودش بزند

...

صبح زود مهرداد از کنارش بلند شد خودش را به خواب زده بود و زیرچشمی او را میپایید تیشرتش را از تن در آورد و روی تخت مچاله انداخت

مسلماً الان دوش میگرفت و خودش صبحانه درست میکرد. انقدر خوابش میامد که دوست نداشت بلند شود

چیزی در درونش وول میخورد، تیشرتش را برداشت و مقابل بینیش گرفت. خاک بر سرش کنند عینهو معتادها که به مواد رسیده بودن...!!

قبلاً که اینطوری نبود! حتما عطر جدیدش بود بهتر بود عوضش کند تا بیش از این خل نشود

در سرویس باز شد. مهرداد هنوز خوابش میامد و خمیازه میکشید، یک لحظه از تصویر روبرویش مات ماند

فرشته سریع برای ماست مالی کردن موضوع تیشرت را به یک طرف پرت کرد و نگاه دزدید

\_یه بویی میده، بهتره...بهتره بندازمش ماشین لباسشویی

چشمانش تنگ شد و شاکی پرسید

\_سر صبحی زده به سرت...؟

اینو که دیشب پوشیدم، بوی چی میده؟

حرف را عوض کرد

\_امشب دیر میای خونه؟

نگاه چپکی حواله‌اش کرد و دستش را در هوا تکان داد

\_معلوم نیست، بهت زنگ میزنم. الانم باید زود برم اگه اجازه بدی

ترجیه داد ساکت بماند تا بیش از این جلوییش آبروییش نرود

آخ فرشته احمق، چرا جلوی خودتو نگرفتی؟ مثل دیوونه‌ها داشتی تیشرتشو میخوردی...!!

...

بعد از رفتنش کمی خوابید امروز باید میرفت داروخانه برای خرید بی‌بی‌چک

صبحانه خورده نخورده آماده شد. سر خیابان یک داروخانه بود وارد شد. انقدر استرس داشت که کارت همراهش نیاورده بود

خدا رو شکر پول نقد توی کیفش بود سریع از داروخانه بیرون زد و خودش را به خانه رساند

با عجله وارد سرویس شد طرز استفاده‌اش را از تو اینترنت خوانده بود اگر دو خط میفتاد یعنی جواب مثبت بود و یک خط منفی میشد

دستانش میلرزید. به در توالت تکیه داد نگاهی میخ بی‌بی‌چک بود

...

ماندنش طول کشید شاید باورش نمیشد زبانش نمیچرخید از خوشحالی جیغ بکشد، فندق کوچولو وجود داشت آمده بود به مادرش کمک کند

:-چه به موقع اومدی دونه فندقی..

میان لبخند عمیقش اشک از چشمانش ریخت اشک شوق، داشت مادر میشد چه واژه شیرینی

از سرویس خارج شد. قاب عکس پدرش را از روی عسلی برداشت و از رویش  
صورتش را بوسید

\_باباجونم کاش بودی، همیشه دوست داشتی نوه‌ها تو ببینی جات خیلی خالیه؛  
خیلی...

برام دعا کن، برای این دونه فندقی که سالم باشه

...

انرژی‌ش زیاد شده بود صبحانه مفصلی خورد و شروع کرد به جمع و جور کردن خانه

حتما باید یک نوبت آزمایش هم میگرفت تا کامل مطمئن میشد. تا شب هزار جور  
قیافه مهرداد را بعد شنیدن این خبر تصور کرد حالا میفهمید حال سر صبحش به  
خاطر حاملگی‌ش بود فندق کوچولو از دیشب عاشق بوی عطر پدرش شده بود

دلش برایش ضعف رفت و حسابی قربان صدقه‌اش رفت

لباس زیبایی پوشید. برای شام زرشک پلو با مرغ درست کرده بود، منتظر روی مبل  
نشست ثانیه‌ها برایش به کندی میگذشتن

با صدای زنگ در سراسیمه از جا پرید. مهرداد که کلید داشت! بدون اینکه نگاهی به  
آیفون بیندازد جواب داد

\_بله؟

صدای زنانه‌ای آن‌ور خط شنیده شد که عجیب آشنا بود

زخم کهنه دلش سر باز کرد. آمدنش اینجا آن هم این وقت از شب چه سری داشت؟ هیچ دوست نداشت پایش به این خانه باز شود برای همین خودش شال و کلاه کرد و با آسانسور به پایین برج رفت

از همان اول شروع کرد به تیکه پراندن... زبانش در مقابل این زن نیش دار میشد

\_چه خبر شده اومدی خونه دخترت فرناز افشار...!! نکنه راه گم کردی؟

چشمان کدر و پف کرده، لبانی بی رنگ و لعاب و صورت بدون آرایشش او را در جا میخکوب کرد

مگر فرناز افشار بدون آرایش از خانه بیرون میزد؟ حتما با کس دیگری اشتباه کرده بود

پایش را روی پله گذاشت تا برود که بازویش به عقب کشیده شد

\_صبر کن فرشته باهات کار دارم

غیض کرد و بازویش را ازش جدا کرد. یک ذره هم دلش برای این لحن لرزان‌ش نسوخت از سرما با آن لباس نازک حتما سردش شده بود

\_من باهات حرفی ندارم...

واسه چی اومدی؟ تو جز شومی هیچ عایدی برای من نداری

نگاه قهوه‌ایش غمگین شد. چقدر فاصله بود بین آن زن مغرور و جاه طلب و حالا  
این کسی که روبرویش بود

جواب حرف دخترش را نداد. مثل همیشه عصبی نشد سر به زیر انداخت!

\_زیاد وقتت رو نمیگیره، نمیخوام مزاحمت شم فقط میخوام باهات حرف بزنم

پلک‌هایش را باز و بسته کرد تا بر اعصابش مسلط شود، یک دقیقه هم کنار این زن  
برایش زیاد بود مجبوراً در مقابلش کوتاه آمد جلوتر ازش به راه افتاد و گفت

\_بیا دنبالم، بهتره اینجا واینستیم

منتظرش نماند و سریع خودش را به آسانسور رساند

حس بدی داشت واقعا از این بهتر نمیشد آن زن به ظاهر مادر برای اولین بار  
داشت به خانه‌اش میامد، چه استقبال گرمی...!!

دوست داشت قبل از آمدن مهرداد شرش را کم کند برای همین سریع یک فنجان  
قهوه ریخت و به سالن برگشت



کنار در ایستاده بود و نگاهش اطراف را میکاوید. اصلا نمیتوانست این روی  
جدیدش را باور کند مظلوم بودن با ذات این زن بیگانه بود

پوزخندی زد

\_میخواهی همونجور اونجا وایستی! نیومدی که سکوت کنی درسته؟

آرام به طرفش برگشت به سختی لبخند زد

\_خونه قشنگی داری، شوهرت کی میاد؟

غم پنهانی در پس این لحن پیدا بود. اما یک ذره هم دلش به رحم نیامد

زبان‌ش به طعنه باز شد

\_از قصر شما یکم کوچیکتره فکر کنم، چیه چشمتو گرفته؟

اخم کرد. سرش پایین بود در مقابل دخترش، حق بهش میداد برایش مادری نکرده  
بود و حالا باید حرف میخورد

فرشته از این سکوت حرصش بیشتر شد به سمتش رفت و جلوی‌ش ایستاد

\_بهتره زود از اینجا بری، انتظار محبت از من نداشته باش تو برای من غریبه‌ای...

نمیخوام پات به زندگیم باز شه

طاقت نیاورد با چانه‌ای لرزان سرش را بالا آورد

\_میرم دخترم دیگه منو نمیبینی، اومدم ازت حلالیت بطلبم

یک لحظه حس کرد خون به مغزش نرسید از خشم فوران کرد

\_من دختر تو نیستم، چه حلالیتی؟

دانه‌های اشک روی صورتش غلطید

\_بهرام نمیدونه اینجام اگه اومد بگو منو ندیدی خب؟

سردرگم ماند. حرف‌های بی و سر و ته‌اش مغزش را قفل کرد، هیچوقت تا این اندازه او را شکست خورده ندیده بود

خشمش کمی فروکش کرد اما نگاهش هنوز تند و تیز بود

\_هر مشکلی با شوهر جونت داری به من ربطی نداره، معلوم نیست باز چه گندی زدی که....

هر چه بود بزرگترش بود، حق مادری به گردنش داشت دوام نیاورد. از روی دیوار سر خورد و فرو ریخت

\_تو راست میگفتی دخترم، خدا جواب مظلومیت تو و بابات رو ازم گرفت. یه دردی تو جونم انداخته که درمون نداره

شکه سر کج کرد. هضم این حرف‌ها غیر قابل ممکن بود

کنار پایش نشست و گنج پرسید

چه دردی؟ یه جور بگو بفهمم

صبر نداشت و نمیدانست چرا انقدر از شنیدن حقیقت وحشت دارد

سکوتش دلشوره‌اش را بیشتر کرد. شانه‌اش را تکان داد

یه چیزی بگو، چه اتفاقی افتاده؟

...

آخرین قطره باران از روی ناودان افتاد زمین، همانند قلبش فقط با شنیدن یک جمله

من سرطان دارم

...

مبهوت مانده به زن روبرویش خیره ماند. اشک صورت زرد و نزارش را خیس کرده بود

\_رفتم دکتر، تشخیص دادن سرطان؛ زیاد موندنی نیستم...

دخترم من بهت بد کردم به بابات، منو میبخشی؟

...

انگار کسی دست گذاشته بود بیخ گلویش کابوس جلوی چشمش را باور نمیکرد

بزاق دهانش را فرو فرستاد

\_چی میگی مامان؟

هر دو بهم شکه خیره شدن. بعد از سالها مامان صدایش زده بود شده بود همان  
فرشته کوچولوی مظلوم

یکهو در آغوش هم فرو رفتن، اشک سیل شد و گونه‌هایشان را تر کرد

انگار مامان فاطمه‌اش برگشته بود. تمام دلخوری و بغض و کینه‌اش را در آغوشش  
خالی کرد. زبانش به گله میچرخید

\_چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی مامان...!!

بابا از رفتنت موهایش سفید شد، یه شب سخته کرد؛ همه بهم انگ خراب بودن  
میزدن. بد کردی، بد

فاطمه خانم دخترک را در آغوشش می‌فشرد و به صورت و موهایش بوسه میزد

\_شرمنده‌اتم، شرمنده‌اتم دخترم نفهمیدم...

اولش پول بهرام چشممو گرفت ولی به خدا مرد خوبیه، خواستم تو رو بیارم پیش خودم من همیشه دوست داشتم فرشته. به خدا که نرفتم...

قبل از اینکه باهاش ازدواج کنم رفتم ملاقات پدرت با هم توافق کردیم، اون موقع نتونستم باهاش بمونم اون زندگی رو نخواستم

اعتراف میکرد؟ میخواست خودش را تبرعه کند اما او همانند طفلی بهانه‌جو ضربه‌های آرام و کوچکش را به سینه‌اش میزد

\_بابام از غصه دوریت دق کرد، اگه نبودم...اگه من نبودم...خودشو میکشت؛ چرا حالا اومدی چرا؟

بغض قدیمی تلمبار شده حالا فرصت شکستن پیدا کرده بود. انقدر در آغوشش زار زد که سینه‌اش به خس خس افتاد و مثل همیشه اسپری بند شد به نفسش

فاطمه خانم درد خودش را فراموش کرد و تن لرزان دخترکش را باز هم در آغوش گرفت

\_بخشیدن من محاله خوب میدونم، حداقل بذار این عمر باقیمونده رو کنارت باشم بذار یه خورده جبران کنم

سرش داشت منفجر میشد. دوست داشت از این خواب تلخ بیدار شود

از ضعف بدنش شل شد. سرش سنگین بود دست به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد

\_برو از اینجا، برو

همان لحظه کلید در قفل چرخید و در به آرامی باز شد

عجب دیداری...!!! به اینجايش فکر نکرده بود مهرداد با کیسه های خرید درون دستش وارد خانه شد

انگار از قبل انتظار چنین صحنه ای را میکشید که تعجب نکرد و به آرامی سلام داد

فاطمه خانم سریع از جایش بلند شد. نگاهی به فرشته انداخت و گفت

\_ببخشید، من دیگه باید برم

یک صدای آشنای مردانه در خانه شان پیچید صاحب صدا با صورتی برافروخته از در داخل شد

هر دو مات مرد روبرویشان بودن. مهرداد اما خونسرد کنارش ایستاد و دست در جیب شلوارش فرو کرد

\_بفرمایید تو آقای افشار

بهرام با چهره‌ای کبود مقابل زنش ایستاد و آهسته گفت

\_چیکار کردی فرناز؟

با قیافه‌ای پرسوال به نیمرخ مهرداد زل زد

اخم کرد. دستش را گرفت و موهایش را پشت گوش فرستاد

\_باز گریه کردی؟ این چه ریختیه!

الان حالش مهم بود؟ به مادرش خیره شد که به سختی میان گریه میخواست چیزی را به بهرام توضیح بدهد

\_از کجا فهمیدی...من مریضم بهرام...ولم کن

دستش بالا آمد که روی صورت ظریف زن بنشیند که با صدای جیغ فرشته بین راه متوقف شد

از مهرداد فاصله گرفت و عصبانی جلوی مادرش ایستاد

\_حق نداری بهش سیلی بزنی جناب افشار

مستاصل دستش را پایین آورد و کنار پایش مشت کرد

\_مادرت دیوونه شده دختر، این چه منطقه تا مریض شد طلاقش بدم آره؟

خودش هزار تا مشکل داشت چندین سال از نعمت داشتن مادرش محروم بود حالا  
اما آمده بود چه آمدنی

باید سنگ صبور میشد برای غم‌هایش، به طرف مادرش برگشت چشمانش در اثر  
گریه مثل نقطه دیده میشد و لبش به سفیدی میزد

دستش را گرفت و به طرف مبلی رفت

\_همین جا بشین، حالت خوب نیست

به طرف آشپزخانه رفت تا آب قندی درست کند

صدای مهرداد از بیرون میامد که مشغول صحبت با بهرام بود از آن مرد دل خوشی  
نداشت اما برای مادرش همه چیز بود و عشق در چشمانش موج میزد، حالا هم  
حتما از فرط نگرانی به سراغ مهرداد رفته بود

دو فنجان چای هم ریخت. به سالن برگشت مادرش بی‌صدا اشک میریخت و بهرام  
هم کلافه دست در موهایش فرو میکرد

\_من این حرف‌ها حالیم نیست، مگه الکیه..!!



مهرداد چایش را برداشت و نوبت به بهرام رسید. در صورتش مکثی کرد و فنجان را برداشت

\_تو به چیزی بهش بگو دخترم...

تو این دوره زمونه که هر مشکلی راه حل داره، من با دکترش صحبت کردم میگفت اونجور که خانمتون تصور کرده مریضیش حاد نیست؛ خوش خیمه

با تعجب کنار مادرش نشست و لیوان آب قند را به دستش داد

\_مامان، آقا بهرام راست میگه؟ چرا میخوای زندگیتو خراب کنی..!!

از جواب دادن طفره رفت. حسابی خودش را باخته بود

مهرداد اشاره‌ای بهش کرد. گیج سر تکان داد

پوفی کشید و از جایش بلند شد. فنجان خالی را درون سینی گذاشت

\_بهتره شما با هم یکم خلوت کنید، تنهاتون میزاریم

بهرام با قدردانی ازش تشکر کرد. با هم از سالن بیرون رفتن

میان راه کمی سرش گیج میرفت. دست به دیوار گرفت و ایستاد

مهرداد از گوشه چشم نگاهش کرد

\_واسه چی وایستادی؟ بیا داخل

در و دیوار خانه انگار دور سرش میچرخید مهرداد عصبی به طرفش برگشت که با دیدن چهره‌اش اخمش محو شد

دست سردش را گرفت و نگران نگاهش را در صورتش گرداند

\_چته تو، ناراحتیت به خاطر مادرته..؟

نترس شوهرش میخواد ببرتش فرانسه اونجا راحت درمان میشه

این همه اطلاعات را از کجا آورده بود! با این حرف یادش رفت میخواست چه بگوید انگار زمان مناسبش هنوز نرسیده بود

حالش با نشستن کمی بهتر شد. مهرداد لباس عوض کرده به سمتش آمد و کنارش نشست

\_بهتره گذشته رو فراموش کنی، مادرت حالا خیلی پشیمونه بهرام میگفت تو این مدت فقط به عکست زل میزد و گریه میکرد

متعجب شد اما ذهنش از انبوه جملات بدترینش را انتخاب کرد

\_فراموش کردن گذشته کار سختیه اینو خودت باید بهتر بدونی

آخ از این زبان که کلمات بیجا از دهانش خارج میشدن

مهرداد مچ دستش را محکم بین انگشتانش فشرد. با خشونت چانه‌اش را گرفت

\_بهت گوشزد کرده بودم این موضوع رو فراموش کنی...

چانه‌اش را رها کرد و با تلخی ادامه داد

\_داری میری رو اعصابم فرشته، رو اخلاقت کار کن؛ از زن شکاک خوشم نمیاد

...

اخطارش را آن شب جدی نگرفت. بعد از برگشتنشان به سالن متوجه حال خوب مادرش شد انگار بهرام خوب توانسته بود رویش اثر بگذارد

مهرداد برای شام آن‌ها را نگه داشت، راضی بود به حضور مادرش؛ خطایش را پذیرفته بود و میخواست خودش را تغییر دهد

راضی بود به علاقه و توجه بهرام، حداقل از بابت مادرش خیالش راحت میشد

سر میز لبخند میزد به محبت‌های زیرپوستی مهرداد که همیشه و در هر لحاظ حواسش بهش بود

آن شب حتما در خاطرشان ثبت میشد پدرش هم حتما از آن بالا خوشحال بود.

\*\*\*

مشغول بافتن موهایش بود امروز برای ناهار خانه پدرشوهرش میماند

ماشینی جلوی در خانه ترمز کرد. از صدایش فهمید که مال مهرداد بود

منیژه خانم از تو ایوان مهسا را صدا زد

\_دختر برو در و وا کن داداشت اومد

مهسا از داخل باغچه با همان دستکش‌های کثیف غرغرکنان به سمت در رفت

اگر دستش بند نبود حتما او هم به استقبال مردش میرفت. امشب قرار بود از وجود این فندق برایش بگوید

ظاهر خسته و آشفته‌اش از همان جا باعث ناراحتیش شد

با مادرش احوالپرسی کرد و حالا نوبت به او رسید. منتظر بود مثل همیشه گونه‌اش را ببوسد و شاکی شود از بافتن موهایش اما انگار حواسش جای دیگری بود حتما خستگی کارهای شرکت روی تنش بود

خودش پیش قدم شد و لب به ته ریشش چسباند

\_خسته‌نباشی عزیزم

مهسا با شیطنت ابرویی بالا انداخت و منیژه خانم هم با تحسین و ذوق پنهانی  
نگاهشان میکرد

با این کارش مجبورش کرد جواب بوسه‌اش را بدهد هر چند کوتاه هر چند سرد و  
بی‌حس

منیژه خانم کنجکاو ابرو چرخاند

\_خوبی پسر، چقدر زود اومدی!

این باباتم از صبح گوشیشو جواب نمیده خبری ازش نداری؟

دید که سبک گلویش تکان خورد و نگاهش را به نقطه نامعلومی داد

\_نازی حالش بده

موهای بافته شده‌اش حالا بسته نشده از هم باز شدن

مهسا نگران کنار برادرش نشست

\_یعنی چی؟ نازنین که دیشب حالش خوب بود

منیژه خانم هم به دنبال حرفش شتافت

\_الان کجاست، بیمارستانه؟

شقیقه‌اش را بین انگشتانش فشرد برایش سخت بود حرف زدن

\_میگن باید زودتر عمل شه، گفتن ریسکه پنجاه پنجاهست

آخ خدا چرا باید چشمش به نگاه اشکی مردش میفتاد، این لحن لرزان و پربغض  
مردانه‌اش را حتی دانه فندقی داخل شکمش احساس کرد

اویی که تا آن موقع ساکت بود به حرف آمد

\_نگران نباش، ایشالله که خوب میشه براش دعا میکنیم

نگاه سرسری بهش انداخت و از جایش بلند شد

\_من میرم یکم بخوابم بعدش باید برم بیمارستان، واسه ناهار بیدارم نکنید

هیچکس جرعت مخالفت کردن را با این مرد نداشت حال بد نازنین مسلما روی  
خلق و خوی این مرد هم تاثیر می گذاشت

چرا بلد نبود کمی آرامش کند؟

\*\*\*

مادرش بهش زنگ زده بود از آب و هوای فرانسه میگفت، از امکانات فراوانش.  
میگفت اینجا سرطان معنا ندارد و راحت درمان میشود؛ میگفت هر چه زودتر بهتره  
مهرداد رو راضی کنی و با هم اینجا بیاید

لبخند تلخی بر لب نشاند این روزها همکلام شدن با این مرد کار حضرت فیل بود  
یک پایش در بیمارستان و یک پایش هم در خانه بود خوب میفهمید حال بدش  
فقط با خوب شدن نازنین درمان پیدا میکرد

این روزها او مثل روح سرگردان در خانه میچرخید، باید میپذیرفت نازنین عضو جدانشدنی قلب شوهرش بود باید با این مسئله کنار میامد

در این یک هفته همدمش شده بود دانه فندق‌ی درون شکمش که حالا بیست روزش بود. محتاج آغوش پدرش بود و هوس آن عطر خنکی را میکرد که ازش دریغ بود

فردا عمل نازنین بود از ته دل برایش دعا کرد مهرداد هم بیشتر از قبل عصبی میشد و در خانه به زور چند کلمه حرف میزد در این روزها انگار نازنین تبدیل شده بود به رقیبی که مهرداد را سفت و محکم گرفتار خودش کرده بود

با احساس دل ضعه از روی تخت بلند شد و آهسته به سمت در رفت. میان راه سکندری خورد و پایش به لبه فرش گیر کرد

هینی کشید و جلوی افتادنش را گرفت. مهرداد با کج خلقی آباژور کنار تخت را روشن کرد قبل از اینکه غرزدن‌هایش را شروع کند سریع گفت

چیزی نیست...

پوفی کشید و گوشه چشم‌هایش را فشرد

\_کجا میری این وقت صبح؟

مظلوم سر پایین انداخت

\_گشتم بود، تو بخواب

یک قدم نگذاشته بود که با هشدار اسمش را صدا زد

\_لازم نکرده...

دقت کردی این مدت چقدر چاق شدی؟  
هنوز که ساعت پنجه

بغضش آماده ترکیدن بود. مهرداد از جایش بلند شد و به سمتش آمد

\_برگرد رو تخت، هنوز زوده واسه صبحانه

این مرد اصلاً میفهمید فندق کوچولو هوس شیرینی کشمشی کرده بود؟ به ناچار بر  
نیاز دلش غلبه کرد و به تخت برگشت



اما انگار مرد مقابلش خواب از سرش پریده بود و بعد مدت‌ها میخواست هم‌آغوشی کند

سرش را در موهایش فرو میکرد. با عطش لب میچسباند به پوست صورت و گردنش مقاومت کردن را بلد نبود محتاج این عطر و دستهای همیشه گرمش بود

حالا طفل داخل بطنش هم با بوسه‌های پدرش آرام میشد. لبش که به شکمش خورد اشک از گوشه چشمش ریخت

دستش را گرفت و مانع از پیشروییش شد. اخم کرد و با بند لباس خوابش ور رفت

لبخندی میان اشک زد

\_مهرداد؟

کلافه دست از کلنجر رفتن با لباس سر بلند کرد. با دیدن نگاهش اخمش محو شد و جایش را به تعجب و نگرانی داد

\_چیشده! خل شدی داری گریه میکنی؟

دانه فندقی داشت اعلام حضور میکرد میخواست فریاد بزند بابایی منم هستم، منو ببین

دستش را گرفت و روی شکمش حرکت داد. این صحنه‌ها را باید تا ابد در ذهنش ثبت میکرد

مهرداد کم حوصله شد. منتظر ماندن در ذاتش نبود، بند لباس زیرش را باز کرد و در همان وضعیت لب به گوشش کشید

\_دلم برای فرفریم تنگ شده

بند دلش پاره شد. این ابراز علاقه‌های یهویی‌ش برای قلبش اصلا خوب نبود

دو طرف صورتش را گرفت و این‌طور جواب داد

\_دل ما هم برات تنگ شده بابا مهرداد

...

انگار زمان متوقف شد. دستش از حرکت ایستاد ناباوری و حیرت در چشمانش به وضوح معلوم بود

سر پایین انداخت و آهسته لب زد

\_بیست روزشه، این مدت نشد که بهت بگم

از شوک بیرون آمد اولین واکنش قفل کردن پنجه‌های دستش دور مچ دخترک بود.  
چانه‌اش را گرفت و سرش را بالا آورد

به جرعت میتوانست بگوید حتی پلک هم نمیزد. کمی نگران شد با تردید لبش را تر کرد

\_ناراحت شدی؟

فشاری به دستش داد و سرش را خم کرد

\_چرا بهم نگفتی؟

کمی جسارت پیدا کرد. به جنگل متلاطم چشمانش خیره شد

\_تو این مدت هر بار میخواستم حرفشو پیش بکشم، ولی به زور باهام حرف  
میزدی...نشدد

آخر جمله‌اش بغض در صدایش نشست. مهرداد در حال خودش نبود سبک  
گلویش تکان خورد

صورت دخترک را بین دستانش گرفت و بیقرار نگاهش را بین اجزای صورتش  
چرخاند

\_تو که دروغ نمیگی؟

زیر نگاه داغش گونه‌هایش گل انداخت. لبش را زیر دندان کشید و پلک بهم بست

مهرداد بعد از چند ثانیه مکث سرش را خم کرد. مردد صورتش را به پوست شکمش  
چسباند

فرشته تکان خفیفی خورد. از ذوق نفس در سینه‌اش حبس شد به زور جلوی خودش  
را گرفت تا این لحظات را خراب نکند

با احساس خیزی روی شکمش هینی گفت سر بالا آورد

\_مهرداد..!

نم اشکش را گرفت و بغضش را قورت داد نگاهش را به دخترک داد. با شور خاصی  
موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

صدایش از فرط هیجان می‌لرزید

\_یه بچه از خودمون؟

انگار هنوز مطمئن نبود! دست دور گردنش حلقه کرد و لبخند زد

\_آره دونه فندقی دلش برای عطر بابابیش تنگ بود...

لحنش را بچگانه کرد و ادامه داد

\_هنوز بیست روزمه بابا مهرداد، مونده تا پیام اذیتتون کنم

اخم شیرینی بین ابرویش نشست. لبهای خیسش را به لب‌های گرد و پر دخترک  
چسباند

\_من فدای این پدر سوخته می‌شم

لاله گوشش را بوسید. بعد از چند لحظه سرش را عقب برد

نگاهش غمگین شد. انگار برای اولین بار فرشته‌اش را میدید زنی که قلبش برایش  
لرزیده بود برایش حکم نوش‌دارو داشت دردهایش را کم کرد و حالا عجیب  
احساس دلتنگی میکرد

با پشت دست گونه‌اش را نوازش کرد

\_ببخش، این مدت حسابی ازت غافل شدم از تو...

مکت کرد و پیشانی به پیشانیش چسباند. همزمان دستش نوازش‌وار روی شکمش  
نشست

\_از این جوجو، از حالا نوکر هردوتونم

آرام خندید و موهای خرمايش را مرتب کرد

\_توام باید منو ببخشی...

بیخودی حالمون رو بد کردم، مهسا برام تعریف کرد که چقدر به فکرمی میگفت  
نازنین از بچگی باهات بزرگ شده و این نگرانیت طبیعیه؛ ببخش که نتونستم درکت  
کنم

گاز آرامی از نوک انگشتش گرفت و با بینیش ضربه آرامی به بینی کوچک دخترک  
زد

\_فرشته مهرداد فقط تویی، مگه میتونستم نادیده بگیرمت؟

به دنبال حرفش سرش را زیر انداخت و لب زد

\_این مدت فقط یکم خودمو گم کردم...

حسم به نازی دیگه مثل گذشته نیست، شاید از اول اشتباه بود با هم بودنمون...!!  
من و اون مثل یه خواهر و برادر دوقلو بودیم...

سکوت کرد تا راحت حرفش را برند. اعترافش بدجور به دلش نشست

بعد از کمی مکث سر بالا آورد و از جلد ناراحتش بیرون آمد. مثل همیشه شروع کرد  
به بهم ریختن موهایش و بریده خندید

\_زن حسود خودمی، دلم میخواد یه دختر داشته باشیم مثل تو موهای فرشو ببینم و  
عشق کنم؛ دوست دارم مثل تو من بد اخلاق رو دوست داشته باشه

خندید و با ناز اسمش را صدا زد

\_مهرداد!

رنگ نگاهش عوض شد. گودی سینه‌اش را لمس کرد

\_داری مامان میشی؟

از خجالت به جان لبش افتاد. زیر گوشش پیچ زد که باعث شد تنش گر بگیرد

\_مامان بچه من

اخم کرد و دستش را پس زد

\_بچه منم هست آقا



خندید و ابرو بالا انداخت

\_اگه پسر شد مال خودت، ولی دختر فرق داره

دلخور نگاهش کرد

\_مهم اینه که سالم باشه، ناشکری نکن

با احتیاط چنگی به کمرش زد و دست زیر سرش گذاشت

\_باشه خانمی ولی من که میدونم دلخوریت از سر حسادته

ابروهایش بالا پرید و چشم درشت کرد

\_چرا اونوقت! اول و آخرش زنت تو اولویته مگه نه؟

تهریشش را از بالای صورت تا گردنش کشید

\_مامان کوچولوی، ده تا بچه هم داشته باشم هیچکس جاتو نمیتونه بگیره

لبخند زد، آرام شد. دست دور گردنش حلقه کرد و بوسه محکم و آبداری روی صورت خوش‌تراشش نشاند

از این حرکتش غرق لذت شد. موهایش را مثل همیشه بهم ریخت؛ بینی به بینیش چسباند و با عطش کام گرفت از لبهای سرخ و کوچکش

حالا دانه فندقی هم خوشحال بود از این نوازش‌های پدرش که در میان بوسه ازش دریغ نمیکرد. محفل کوچکشان حالا از شادی و عشق موج میزد و صدای اذان سمفونی زیبایی برایشان خواند

او و مهرداد آخرین نفراتی بودن که خودشان را به بیمارستان رساندن.

منیژه خانم هم آمده بود با دیدنشان از جا بلند شد\_اومدین شماها قراره یک ساعت دیگه عملش کنند

مهرداد سر تکان داد

\_باشه پس بریم لااقل ببینمیش

علی‌آقا مانع شد در این مدت شکسته‌تر از قبل شده بود ترس از دست دادن دردانه‌اش جاناش را میگرفت

\_وایسید بچه‌ها امیرعلی داره موهاشو کوتاه میکنه صبر کنید الان کارش تموم میشه

با این حرفش آهی کشید و به نیمرخ مهرداد خیره شد. حال او هم خراب بود روی  
صندلی نشست و دست بین موهایش انداخت

تنها کاری که میتوانستند بکنند دعا بود و بس کنار مهرداد نشست و قرآن جیبیش را  
از داخل کیف بیرون کشید

...

در آن سو توی اتاق شماره صد و چهل سه امیرعلی مشغول کوتاه کردن موهای  
نازنینش بود. از دکتر خواسته بود که خودش موهای زنش را کوتاه کند خوب  
میدانست در غیر این صورت نازنین قبول نمیکرد

حالا هم از این بابت دلخور بود

بغض بیخ گلویش چسبیده بود و جلوی ریزش اشکهایش را میگرفت

\_موهای بلندمو دوست داشتی

قیچی درون دستش لرزید

خم شد و بوسه طولانی روی سرش نشانده

\_از جون نازنینم که برام باارزش تر نیست غصه چیه میخوری زودی بلند میشه خانوم

تلخ میخندید. میخواست حواس دخترک را پرت کند اما خدا میدانست که قلبش با  
هر حرکت قیچی از هم فشرده میشد. ولی این درد را باید به جان میخرید به خاطر  
خودش به خاطر همسرش

دستمال پر از موهای سیاهش بود دلش نمیامد دورش بندازد داخل نایلونی ریخت  
و گوشه‌ای گذاشت

نازنین مثل یه تیکه یخ روی تخت نشسته بود دروغ چرا میترسید به هر حال عمل  
سختی بود امیر اما سعی میکرد بهش قوت قلب دهد

کنارش نشست و صورتش را بین دو دوست قاب کرد

\_قوی باش نازی مثل همیشه، بهم قول بده قوی باشی بهم قول بده سالم از این در  
بیرون میای

سعی کرد به زور لبخند بزند تا الان هم نیروی این عشق او را سرپا نگه داشته بود

\_هر چی خدا بخواد همون میشه...اگه...اگه چیزی...

اخم کرد با دست مهر سکوت بر لبانش زد

\_هیششش!! نشنوم، اگه میخوای عذابم بدی از یه راه دیگه‌ای باید استفاده کنی  
فهمیدی

بغض پنهان صدای مردش قلبش را می‌لرزاند زبان به دهان گرفت مگر میتوانست  
روی حرفش، حرفی بزند پلک بهم زد و نفسی گرفت

\_دوست دارم امیرعلی

بالاخره اشک مردانه‌اش از گوشه چشم چکید سر در گریبان دخترک فرو کرد و عطر  
تنش را با تمام وجود وارد ریه‌اش کرد

\_امیرعلی بی تو هیچه، من بیرون منتظرتم نازی. زود بهوش میای گفته باشم

خط و نشان کشیدن هایش خنده بر لبانش آورد. از این حالتش پر شور لب چسباند  
به پیشانی‌اش

\_بخند جون دلم، همیشه بخند

....

ساعت به کندی میگذشت امیرعلی کلافه فقط توی راهرو قدم میزد...مهرداد بیرون  
بیمارستان سیگار میکشید

مریم خانم زیر لب فقط دعا میخواند همه با اضطراب لحظات را میگذراندن تا اینکه  
در باز شد و دکتر از اتاق بیرون زد

امیرعلی پاهایش نمیکشید مثل بقیه به سمت دکتر برود به دیوار تکیه داد.  
مردمک‌های لرزانش خبر از نگرانی‌اش میداد

آقا رضا اولین نفری بود که از دکتر سوال پرسید\_چیشد آقای دکتر حال دخترم  
خوبه؟

ماسک رو از جلوی دهانش برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد نگاهش را بین  
همه گرداند و لبخند زد\_عمل به خوبی پیش رفت خدا رو شکر تونستیم مریض رو از  
مرگ نجات بدیم

با این جمله اشک شوق بود که از چشمان همه جاری شد نرگس خانم دست به  
آسمان گرفت و خدا را شکر کرد.

پلک بهم بست و نفس عمیقی کشید خیالش حالا راحت بود، حالا میتوانست یک  
دل سیر بخوابد اما قبلش باید نیمه جانش را میدید

به بخش منتقلش کرده بودن هنوز بیهوش بود در همان حال نزدیکش شد و بوسه به صورت رنگ پریده‌اش زد. بغض قصد دریدن سینه‌اش را داشت. دست جلوی دهان گرفت و از بیمارستان بیرون رفت

روی نیمکت سرد محوطه بیرون نشست. قطره اشک سمجی از گوشه چشمش غلطید خدا نازنین را برایش حفظ کرده بود نمیدانست چطور باید خوشحالیش را نشان دهد در تمام این مدت مرگ برادر جوانش برایش تداعی میشد میترسید این بار هم عزیزش را از دست بدهد، مطمئن بود در آن صورت تحمل نمی‌آورد و قلبش از حرکت می‌ایستاد

مدتی همان‌جا ماند. با دستی که روی شانه‌اش قرار گرفت تکان خفیفی خورد

مهرداد بود. لبخند به لب کنارش نشست و نیم نگاهی بهش انداخت

\_چرا اینجا نشستی مرد، نازنین که بیهوش بیاد اولین نفر باید تو رو ببینه‌ها

گرفته خندید هر چند کوتاه. در این مدت رابطه‌اش با مهرداد هم عوض شده بود میدید که چطور مثل یک برادر پا به پایش از هیچ کمکی دریغ نمیکرد

یادش آمد روزی نازنین بهش گفته بود: کی فکرشو میکرد روزی شما دو تا با هم صمیمی بشید! و او در جواب گفته بود مهرداد که سهله حاضرم به خاطر تو با یزیدم همدست شم

صدای مهرداد رشته افکارش را پاره کرد

\_خوشحالم که نازنین خوشبخته، میدونم که تو همه کاری براش میکنی ولی نزار درد بکشه اون حقه یه زندگی آروم و بی دردسر داشته باشه

در جواب این حرفش لبخند آرامش‌بخشی زد

\_خودتم خوب میدونی جونمم براش میدم، بهتره دیگه بریم الاناست که بهوش بیاد

سر تکان داد و بسته سیگاری از جیبش در آورد

\_تو برو منم یه چند دقیقه دیگه میام

از روی نیمکت بلند شد و ضربه آرامی به شانه‌اش زد

\_ضرر داره مرد، انقدر نکش

توجه نکرد و فندک زیر سیگارش گرفت

چیزی نگفت و از آن‌جا دور شد

\*\*\*

پلک‌هایش را به سختی باز کرد. سرش خیلی درد میکرد ناله آرامی کرد

\_آخ...سرم

همه در اتاق جمع بودن...کم کم چشمش به نور عادت کرد، دقایقی زمان برد تا متوجه اطرافش شود

نگاهش از روی بقیه به صورت نگران امیرعلی افتاد..آهسته و ضعیف کلمه آب را هجی کرد

مریم خانم بی‌تاب کنار تخت نشست

\_جانم مادر، تشننه؟

امیرعلی دست به موهای کوتاهش کشید و پیشانی‌اش را بوسید

\_تازه عمل کردی، یکم صبر کن عزیزم

هنوز گیج بود. خدا باز نجاتش داده بود، حس خوبی داشت باید نماز شکر به جا می‌آورد

همه آمده بودن حتی مهرداد و فرشته. لبخند زد هر چند به زور

مهران با لودگی دسته گل بزرگی کنار تختش گذاشت

\_خوب همه رو به دور ترسوندیا خانوم، دارم برات

همه به این حرفش خندیدن. فرشته نزدیکش شد و لبخند مهربانی به رویش پاشید

\_خدا رو شکر که حالت خوب شد نازنین جان. همه برات دعا کردیم

جوابش را به گرمی داد

\_مرسی عزیزم...از همتون ممنونم

مهرداد کنار همسرش ایستاد و نگاه گذرایی به همه افراد حاضر در اتاق انداخت

\_خوب حالا که همه اینجا جمع هستیم می‌خوام به خبری بدم که خوشحالی‌تون دو چندان شه

فرشته با تعجب سر بالا آورد، همه منتظر و کنجکاو چشم به دهنش دوختند

مهرداد در مقابل نگاه گیج فرشته دست دور کمرش حلقه کرد و لبخند زد

\_من و فرشته قراره به زودی بچه‌دار شیم



هیچکس باورش نمیشد. فرشته که انتظار گفتن این حرف را از جانب مهرداد نداشت از خجالت صورتش به رنگ لبو در آمده بود

خوشحال بود آخ که حالا خیالش از بابت زندگی مهرداد هم راضی بود

همیشه فکر میکرد مهرداد هنوز هم به یادش هست. حسادت‌های فرشته را به خوبی درک میکرد نمیخواست به خاطر او مشکلی بینشان به وجود بیاید اما حالا با این خبر دلش آرام گرفت

مهرداد را میشناخت مطمئن بود انقدر علاقه به زنش دارد که حاضر به بچه‌دار شدن شده بود.

به امیرعلی نگاه کرد در آن جمع بوسی برایش فرستاد. چپ چپ نگاهش کرد که ابرو بالا انداخت و به سمتش آمد در همان حال خطاب به مهرداد با لحن شوخی گفت

\_خودمونیم دیرتر از ما ازدواج کردی، حالم که داری پدر میشی بابا صبر کن چقدر هولی تو پسر

مهرداد مغرورانه بادی به غیغب انداخت

\_کم کاری از خودته بهونه نیار

با این حرفش نرگس خانم دست به آسمان گرفت

\_ایشالله به حق پنج تن نذر کردم بچه‌دار شن

همه زیر لب امین گفتن

نگاه معناداری به امیرعلی انداخت، گوشه چشمش چین افتاد ولی خودش را میزد به آن راه

آرام خندید.. حالا فقط یک بچه خوشبختیش را تکمیل میکرد.

یه پارت دیگه به اتمام این رمان مونده 😊

\*\*\*

دخترک در بغلش دست و پا میزد و سعی می کرد دستش را به قابلمه داغ روی گاز  
بچسباند

عاصی شده تشر زد

\_ماتینا چقدر وول میخوری بچه! الان میسوزیا

چشمان رنگیش گرد شد. هنوز بلد نبود قشنگ حرف بزند

\_بووه؟

چپ چپ نگاهش کرد و زیر گاز را خاموش کرد

\_از دست تو، بذار بابات بیاد ببینم اون موقع هم شیطونی میکنی یا نه

بابا بابا از دهانش نمیفتاد، تقصیر مهرداد بود که از بس لوس بارش آورده بود

هنوز سه سالش تمام نشده بود هر چه که میگذشت شیطنتش هم بیشتر...

اسباب بازیها را دورش گذاشت تا کمی سرگرم شود. این بچه تمام وقتش را میگرفت هنوز خانه را تمیز نکرده بود...!! شروع کرد به جارو برقی کشیدن

...

کمی بعد در با صدای تیکی باز شد. مهرداد با پاکسهای خرید وارد خانه شد

از همانجا با قربان صدقه ماتینا را صدا زد

\_عشق بابا کجاست بیاد این خریدا رو ازم بگیره؟

حرصش گرفت و جارو برقی را خاموش رها کرد. این بچه عینهو هوو حسابی در دل  
مهرداد جا باز کرده بود

دخترک حواسش از بازی پرت شد با دیدن پدرش جیغ جیغ کنان خوشحالی‌اش را با  
دست زدن نشان میداد

وفاداری این بچه شبیه به گربه بود. بی چشم و رویی نثارش کرد، واقعاً که! تموم  
خستگی‌اش برای منه جونشو انگار به باباش وصل کردن

بی توجه راه آشپزخانه را در پیش گرفت، اما صدای ماتینا را میشنید که برای  
باباجانش با همان زبان نصفه نیمه‌اش حرف میزد

مهرداد خندید و محکم بغلش کرد

\_جونِ دلم ماتینای من، چی میگی ولوله؟

لبخند زد. خیره به این پدر و دختر نگاه میکرد

این بچه با وجودش هر چه شیرینی بود به زندگیشان آورده بود

ماتینا دلبری کردن را خوب بلد بود و حالا برای پدرش مشغول شیرین زبانی بود.  
مهرداد هم هر چند ثانیه یک بار بوسه میزد به صورت سفید و تپلش

وارد آشپزخانه شد، تازه نگاهش به همسرش افتاد. از پشت بهش نزدیک شد و  
دست دور کمرش حلقه کرد

\_خانم من چرا نیومده استقبالم؟

به طرفش برگشت و دست به سینه شد

\_والا شما حواستون به دخترتون بود کی وقت کردین به یاد من بیفتین؟

تک خنده ای زد و سرش را بغل کرد

\_جون دلم، حسودی نداشتیما! من میمیرم واسه هردوتون

مشت آرامی به سینه‌اش زد. این چرب‌زبانیش را اگر نداشت کلاهش پس معرکه بود

از بغلش جدا شد و ماتینا را ازش گرفت

\_برو لباساتو عوض کن زود ناهار بخوریم مادر جون زنگ زد گفت ساعت سه با هم  
بریم بیمارستان

چشم غلیظی گفت و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد

با خنده سر تکان داد و دخترک را روی میز نشاند. امروز قرار بود همه به ملاقات  
نازنین بروند آخر وقت زایمانش بود. قرار بود یک پسر کاکل زری به دنیا بیاورد

بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردن که موبایلش زنگ خورد با دیدن شماره  
مادرش لبخند عمیقی زد

سریع جواب داد

\_جانم مامان کجایید شما؟

صدای گرمش در گوشی پیچید

\_بهرام داره چمدونا رو تحویل میده...

تا بیایم تهران شب میشه

از همین جا هم شوق و شادی لحنش را حس میکرد. بالاخره دوره درمانش تمام شده بود و حالا قرار بود به ایران بازگردند

\_باشه پس من یه شام خوشمزه درست میکنم تا شما بیاید، سلام به آقای دکتر  
برسون

خندید و باشه‌ای گفت. بعد از قطع شدن تماس نگاهش را به قاب عکس پدرش داد  
و لبخندی زد

خیلی وقت بود زندگی بهش لبخند زده بود سختی و مشکل بود اما حالا پخته‌تر  
شده بودن و کنار هم تلخی‌ها از بین میرفت، پدرش حتماً از آن بالا برایشان دعا  
میکرد. حتماً امروز همراه مهرداد به سر قبرش میرفت

به اتاق برگشت با دیدن صحنه روبرویش اشک در چشمانش نشست

ماتینا در خواب جوری گردن پدرش را چسبیده بود که انگار می‌ترسید ازش جدا شود  
پدر و دختر کپی همدیگه بودن

لبه تخت نشست و سر پایین انداخت که دستی از پشت روی کمرش نشست



برگشت که با چشم های باز مهرداد مواجه شد

\_تو خواب نبودی!

چشمکی بهش زد و به دخترک اشاره کرد

\_پدر سوخته مگه گذاشت بخوابم، هم منو خسته کرد هم خودشو تا گرفت خوابید

آهسته خندید و پهلویش دراز کشید خمیازه اش به هوا رفت

\_این بچه منو هم خسته کرده، واقعاً که خیلی شیطونه به من که نرفته

مهرداد دخترک را آرام از آغوشش بیرون آورد چتری‌های قهوه‌ایش پخش و پلا روی  
پیشانی‌ش ریخته شده بودن

به طرف فرشته برگشت و رویش خیمه زد

\_هنوز زوده واسه خوابیدن فرفری خانم

پشت چشمی نازک کرد

\_توام وقت گیر آوردیا خوابم میاد

مهرداد با انگشت مهر سکوت روی لبهایش گذاشت

\_هیش، ببین میتونی این زلزله رو بیدار کنی

رام شد. با یک بوسه داغ زیر گوشش مقاومت را کنار گذاشت و همراهیش کرد

در حال خودشان بودن و متوجه دور و اطراف نبودن که صدای گریه ماتینا کنار گوششان شنیده شد

هین بلندی کشید و برهنگی بالاتنه‌اش را با ملحفه پوشاند

مهرداد کلافه لعنتی زیر لب گفت و ازش جدا شد

\_آخه الان وقت بیدار شدن بود بچه!

دخترک با کولی بازی میان گریه جیغی زد و مشتش کوچکش را به سینه پدرش کوبید

"\_بابا...!! " دخترک بود که این چنین شاکی و با حرص بابایش را صدا زد

هر دو تعجب کردن. دستش را دراز کرد

\_بدش به من ببینم، چشاشو ببین مهرداد بچم ترسیده؛ چقدر گفتم رعایت کن

اخمی کرد و دخترک را بین خودش جا داد

\_بچم قلدر شده واسه خودش حالا بابایی رو میزنی نه؟

این بچه آرام شدن را بلد نبود دست و پا میزد خودش را از آغوش پدرش جدا کند  
و یک سره فقط جیغ میزد

مهرداد هم بدتر از او تا به خواسته‌اش نمی‌رسید دست نمیکشید

با اعصاب خوردی غرغر کرد

\_\_بسه دیگه بابا، سرم رفت یه استراحت خواستیم بکنیم

جون کشداری گفت و دست دور کمرش حلقه کرد، حالا هر دو فرشته‌های زندگیش  
در آغوشش بودن

لبش را به گونه‌اش چسباند و گاز ریزی هم به دنبالش گرفت

\_\_زنم که غرغروئه دخترمونم جفجغه

ماتینا اول کمی با تعجب به پدرش نگاه کرد و بعد سعی کرد کلمه جفجغه را تکرار  
کند

وقت‌هایی که نمیتوانست درست کلمه‌ای را بگوید حرصش میگرفت و جیغ میزد  
مثل حالا که مشتهای کوچکش را تند تند در هوا تکان میداد

مهرداد طاقت نیاورد. در آغوشش کشید دلش ضعف میرفت برای این لپ‌های  
آویزان و تپلش

\_قربون اون چشمتا بشم، جونم یه بوس به بابا بده ببینم

دخترک دست پرورده پدرش بود دیگر لبهایش را پر و سر و صدا به صورتش  
چسبانده، در دل راضی بود که به او نرفته بود خوب چم و خم مردها را میدانست،  
نیم وجبی به یه بوس کفایت نمیکرد جای او را هم اشغال کرده بود

کم کم داشت حسودیش میشد

\_فقط قربون دخترت میری دیگه نه من که اینجا نقش...

نگذاشت ادامه دهد سرش را به سینه‌اش چسباند

\_مامان خانوم به ثمره زندگیمون هم حسودی میکنه؟

لبخند زد با عشق اول یک نگاه به مهرداد کرد و بعد به چشمهای سبز عسلی دخترک خیره شد جانش را هم تقدیم دخترکش میکرد

لپش را آرام کشید و مثل همیشه اول صورتش را بوسید تا در روحیه‌اش تاثیر نگذارد بعد بعد سر بالا گرفت و لب مهرداد را کوتاه بوسید

\_شما دو تا رو با دنیا عوض نمیکنم



ماتینا خندید و دست زد. مهرداد نگاهش خیلی وقت بود که از عشق موج میزد. با آرامش توی آغوشش خزید و پلک بهم بست

زندگی یعنی همین، یعنی حوالی آغوش گرم.

\*\*\*\*

اتاق شماره ده بیمارستان غلغله‌ای بود تمام خانواده و فامیل دور نازنین و نوزاد تازه  
به دنیا آمده‌اش حلقه زده بودن

آخرین نفر مهرداد و فرشته بودن که خودشان را رساندن

امیرعلی یک لحظه هم چشم از همسر و پسرکش برنمیداشت یک پسری که  
چشمان درشت مشکی داشت و از همان بدو تولد یک سره گریه میکرد

نازنین با اشک شوق نگاهش را از پسرک به امیرعلی داد. بالاخره رنگ خوشبختی را دیده بودن بالاخره به آرزویش رسیده بود

حالا خداوند او را لایق مادر شدن کرده بود یک پسر از او و امیرعلی

عمورضا پیشانیش را بوسید و سه سکه به عنوان هدیه زیر گردن پسرک گذاشت

\_ایشالله قدمش براتون خیر باشه، حالا اسم این نوه قشنگ منو میخوان چي  
بذارين؟

سکوت همه جا را فرا گرفت با ابروی بالا پریده به امیرعلی نگاه کرد

در جواب لبخندی زد و رو به جمع گفت

\_اسمشو میخوانم امیرحسین بذاریم...

خود نازی دلش میخواست

در نگاه همه غم نشست. زن عمو میان اشک لبخندی زد و دستی به سر نوه‌اش کشید

\_ایشالله عمرش طولانی باشه و بهش افتخار کنید

پیا عشق نگاهش را به پسرک داد. چقدر کوچولو بود چشمان مشکیش نصف صورتش را پر کرده بود

چه حس شیرینی بود مادر شدن، با کمک پرستار و مادرش به پسرکش شیر داد

ترانه با آن وضع بارداریش همراه سهیل خودش را رسانده بود، ماه‌های آخرش بود  
و حسابی هم وزنش اضافه شده بود

ذوقش را نمیتوانست پنهان کند. با جیغ جیغ گفت

\_وای نازی شبیه توعه‌ها، دامادم خوشتیپه

سری به تاسف تکان داد. امیرعلی اخم کرد و با تعصبی پنهان گفت

\_حالا از کجا معلوم پسرمدوماد شما بشه؟

مگه مغز خر خوردم دخترتو عروس بگیرم یکی میشه عین تو دیگه

همه به این حرفش خندیدن. ترانه با حرص رو به سهیل گفت

\_ببین رفیقو، رسماً داره مگه دیوونم!!

سهیل زیرگوشش چیزی گفت که سرخ شد و مستی به بازویش زد. به خاطر عمل شکمش به زور میتوانست بخندد

کمی بعد اتاق خلوت شد و فقط خودش و امیرعلی ماندن

پسرکش انقدر کوچیک و ضعیف بود که به زور سینه‌اش را مک میزد. امیرعلی با لبخند کنار تخت نشست

از دیدن این تصویر تک خنده‌ای زد و با شیطنت ابرو بالا انداخت

\_مثل باباشه شکمو، سیر نمیشه

از خجالت سرش فرو رفت توی یقه‌اش. امیرعلی با عشق بوسه‌ای به صورت گلگون شده‌اش زد

\_مرسی که هستی نازنینم، تو با وجودت زندگیمو بهشت کردی



مکث کرد و با سرانگشت صورت پسرک را لمس کرد. کمی کک و مک‌های ریز هم  
رویش خودنمایی میکرد

دوست نداشت حتی پلک بزند او جاننش را برای این خانواده کوچکش میداد

با همان نگاه اشکیش به زن مورد علاقه‌اش خیره شد. لب چسباند به گوشه لبش،  
نبوسید فقط لبش را همان‌جا گذاشت

\_چطوری میتونم از تو بابت این فسقلی تشکر کنم هوم؟

از شیرینی حرف‌هایش غرق لذت شد پلک بهم بست و آهسته لب گشود

\_عشق همان عطریست

که از تو بر شانه‌ام می‌ماند

عطر نیستی که پریدن بدانی

تو را از من بشویند آب میروم.

پسرک در آغوشش آرام گرفته بود و گهگاهی صدای نق‌های ضعیفش شنیده میشد،  
تماشاچی این محفل عاشقانه بود

امیرعلی پرشور و عطش بوسه زد به لبهایش و این گونه جواب داد

\_گر تو گناه من شوی، توبه نمی کنم ز تو

جام لبِت بنوشم و باز گناه می کنم

به پایان آمد این دفتر،

حکایت همچنان باقیست....

به امید آرامش و سلامتی برای همه مردم جهان ♥

ممنون که همیشه با همراهیتون بهم دلگرمی دادین، خوشحال میشم رمان سقوط  
که یکی دیگه از نوشته‌های خودمه رو تو سایت مد وان دنبال کنید ❖

و در آخریه تشکر هم از مدیر سایت و دست‌اندرکاراشون میکنم که بستری رو برای  
پرورش و به اشتراک گذاشتن ایده و قلم من و بقیه به وجود آوردن

لیلا مرادی<sup>۱</sup>

ویرایشگر: کانال رمان من

[https://t.me/romanman\\_ir](https://t.me/romanman_ir)